سلام گایز دنبال یه چنل
عشقولی هستی که یه
عالمه رمان توپ بزاره
پر از عشقای ناب
یه خبر خوب برات دارم
تنها با جوین شدن در آیدی
چنل زیر می تونی به
بهترین رمان های ایرانی،
خارجی دسترسی داشته
باشی

DONYAIEMAMNOE@




لوتاری خون آشام
نویسنده: کرسلی کول
مترجم: ستاره ابی
ناول کدب

رمان لوتاری خون اشام

نویسنده : کرسلی کول

مترجم : ستاره ابی

پیش گفتار

قلعه هلویت مقر خون آشام

زمستان روسیه قرن ها پیش

ایوانا ملقب به جسور از پسرش پرسید

- امروز باز چه تحقیر جدیدی برامون اومده؟

لوتاری در حالی که نگهبانان آنها را به اتاق استوانویچ پادشاه خون آشام ها راهنمایی می کردند به مادرش خیر شد

پدرش

با اینکه او تنها ۹ سال داشت اما می توانست به وضوح بفهمد که لحن مادرش بی باکی و جسارت خاصی را همراه دارد

- و چرا باید تو رو بیدار کنند؟

از لوتاری پرسید انگار که او می توانست دلیلی برای کارهای پدرش بیاید

پدرش این بعد از ظهر آنها را احضار کرده بود ..دقیقا موقعی که او خواب بود .با صدایی گرفته و خواب آلود در حالی که لباس هایش را مرتب می کرد به مادرش جواب داد

- نمیدانم مادر

- من دیگه از دست رفتارهای اون خسته شده ام یک روزی می رسه که اون دیگه بیش از اندازه به من فشار میاره و اون روز قطعا پشیمان خواهد شد.

لوتاری قبلا دزدکی شنیده بود که مادرش با عمویش راجع به رفتار بد و رفتار هوس بازانه پدرش صحبت می کرد و از دست رفتارهای خشونت بار او گله مند بود .مادرش به نرمی اعتراف کرد

- من تمام عشقم را زیر پاهای برادرت ریختم اما او با من بیشتر از یک معشوقه بی ارزش رفتار نمی کند در صورتی که من توی دوسیو وارث تاج و تخت بودم.

فیودور سعی می کرد که مادرش را آرام کند اما مادرش گفت:

- من قبلا می دونستم که زمان خیلی کوتاهی رو با اون خواهم داشت قبل از اینکه قلبش کاملا از ضربان بایسته حالا متعجبم از اینکه آیا اون اصلا قلبی داره

اما امروز چشمهای آبی یخی مادرش پر از خشمی خطرناک بود

- من لیاقتم بیشتر از این چیزهاست

با هر قدمی که بر می داشت خزی که روی شانه هایش انداخته بود به جلو و عقب می رفت و دامنش روی زمین کشیده می شد منظره و صدایی زیبا که لوتاری عاشق آن بود

- و تو شاهزاده من.. لیاقت بیشتر از اینها رو داری

مادرش او را شاهزاده خطاب می کرد اما لوتاری در واقع یک شاهزاده نبود در واقع نه ..در این قلمرو

او تنها بچه نامشروع استوانویچ بود.. یکی از صدها بچه نامشروع او

آنها پله های مارپیچ را به سمت سوییت خصوصی پادشاه به دنبال دو نگهبان بالا رفتند دیوارهای راهرو با طلا پوشیده شده بود و بیرون از قلعه طوفانی عظیم به دیوارها می کوبید

مشعل های راهرو را روشن کرده بودند اما هیچ چیز نمی توانست این هاله تیره و غم افزای قلعه را از بین ببرد

لوتاری به خود پیچید او بسیار مشتاق بود که هم اکنون در اتاق گرم خود در حالی که سگ جدیدش روی زانوهایش چرت می زد باشد.

وقتی که بیرون در اتاق پادشاه رسیدند و نگهبان ها شروع به باز کردن در اتاق کردند ایوانت دستش را روی موهایش که به زیبایی چیده شده بود کشید و چانه اش را بالا داد .برای اولین بار لوتاری فکر کرد که مادرش مانند فرشته هایی از زمان های دور است

داخل اتاق روی دیوار عقبی پنجره ای سراسری از کهربای سیاه که رویش با سنبل هایی از هنرهای تاریک مینا کاری شده بود قرار گرفته بود و اندک نوری که به داخل اتاق می تابید را مسدود کرده و سیمای وحشتناکی را به صندلی پادشاه می داد

نه اینکه خون آشام بلند قد به چیز بیشتری نیاز داشت که او را ترسناک جلوه دهد .حالت بدنش مانند شیطان ها بود. شانه های پهنش از عرض صندلی بیرون می زد و مشت های بزرگش را روی دسته صندلی گذاشته بود.

استوانویچ از پشت میز غذاخوری بزرگش صدا زد

- اوه ایوانا داسیونوو ما را سرافراز کردین که دعوت مون رو پذیرفتین.

به نظر می رسد که هر شب چشمایش قرمزتر از شب پیش می شد برق شوم قرمزی که از زیر موهای یشمی رنگش که روی پیشانی اش افتاده بود واقعا ترسناک جلوه می کرد.

یک جین ندیمه که اطراف ایوانا را فرا گرفته بودند با بدخواهی و کینه ای عجیب به مادرش خیره شدند و در مقابل مادرش لب هایش را عقب داد تا نیش هایش را به آنها نشان دهد .کاملا مشخص بود که مادرش این ندیمه ها را زیر پای خودش می بیند و اصلا تلاشی نمی کرد تا این موضوع را پنهان کند.

عموی لوتاری، فیودور در سمت چپ پادشاه نشسته بود و به نظر خجالت زده می رسید

لوتاری نگاه مادرش را دنبال کرد که به سمت راست پادشاه خیره شده مکانی که فقط متعلق به ملکه یعنی مادر او بود. ظرف های غذا در سراسر میز پخش شده بود

معمولا یک خون آشام جوان غذاهای زمینی می خورد تا بدنش بیشتر خون سازی کند. شاید یکی دیگر از بچه های نامشروع استوانویچ به قلعه آمده بود تا با آنها زندگی کند؟

قلب لوتاری از خوشحالی درون سینه اش جهید ..من می توانم با او دوست شوم می توانم یک همراه برای خودم پیدا کنم ..به عنوان بچه نامشروع پادشاه او هیچ دوستی نداشت. مادرش همه چیز برای او بود.

ایوانا پاسخ داد

- الان دیر وقته توی یک همچین زمان منفوری همه باید توی تخت خواب هاشون باشن

به نظر می رسید که فیودور تلاش می کند تا به ایوانا هشدار بدهد اما

مادرش توجهی به او نداشت

- چی می خوای استوانویچ؟

بعد از نوشیدن از جامی که پر از خون بود استوانویچ آستین هایش را روی لبهایش کشید

- می خواستم معشوقه مغرورم و پسر نامشروع عاجزش رو ببینم

پادشاه به لوتاری خیره شد

- بیا اینجا

- نرو پسرم

لوتاری پاسخ داد

- برای محافظت از شما میرم مادر

مانند همیشه او هر کاری می کرد تا از مادرش محافظت کند مهم نبود که چقدر ضعیف به نظر می رسد.

در چهره مادرش نگرانی برای سلامتی او و غرور با یکدیگر در هم آمیخته بودند

- باید می دانستم که لوتاری داسیانا هرگز پشت دامن مادرش قایم نمیشه حتی در برابر یک همچین شیطان چشم قرمزی

وقتی لوتاری در مقابل صندلی پادشاه ایستاد استوانویچ از روی انزجار سرش را تکان داد

- پس تو هنوز نمی تونی طی الارض کنی؟

لوتاری حالت چهره اش را خونسرد گرفت و جواب داد

- نه هنوز سرورم

مهم نبود که چقدر سخت تلاش می کرد تا طی الارض کردن را یاد بگیرد او هرگز موفق نمیشد ایوانا همیشه به او می گفت که برای نسل ها طی الارض کردن استعدادی بود که با گذر زمان به وجود می آمد .اما وقتی که آنها از مرزهای خویش دور بودن این کار را مشکل تر می کرد. مادرش همیشه به او می گفت این هم یکی از نشانه های دیگری است که لوتاری به خط خونی مادرش رفته است نه یکی از خون آشام

های لور

استوانویچ در حالی که یکی از بازوهای نحیف لوتاری را فشار می داد وضعیت جسمانی او را بررسی کرد

- خیلی نحیف و کم جان. که اینطور

لوتاری به طور عاجزانه ای دلش می خواست که هر چه سریعتر بزرگ شود او می خواست همانند پدر جنگجویش قوی بنیه و بزرگ باشد تا بتواند به درستی از مادرش حمایت کند نه اینکه شاهزاده ایوانا به حمایت کس دیگری نیاز داشته باشد

بخاطر خدا تو خیلی نحیفی پسر و باعث شرمندگی من میشی من باید همان روزی که به دنیا میومدی گردن نحیفت رو میشکوندم

لوتاری به یک همچین جمله هایی عادت داشت او روزانه یک همچین حرفهایی را زیاد می شنید

با جیغی بلند ...ایوانا تونکی از خون را برداشت و به شیشه پشت سر استوانویچ پرتاپ کرد و باعث شد کوهی از شیشه و سایه پشت سر او فرو ریزد و اشعه های ضعیف از نور به درون بتابد

ندیمه ها با صدای هیس مانندی درون اتاق فراری شدن یکی از اشعه های خورشید از کنار آرنج استوانویچ می گذشت که یکی از ندیمه های روز با پارچه ای شکاف را پوشاند

- پسر من عالی و کامله

ایوانا در حالی که آبی چشمانش به سیاهی می زد با خشم فریاد زد پسر من

- به جز این حقیقت که اون نشان تو را در کل صورتش داره خوشبختانه ذهن تیزش رو از خانواده مادریش به ارث برده اون پر از زیرکیه.. یکی از نشانه های برجسته داسی ها

استوانویچ هم نیز نیش های تیزش را نشان داد. چشمهایش از دیوانگی به قرمز می گرایید

- تو خشم من را برانگیختی زن

- تو هم همچنین خشم مرا برانگیختی

ایوانا هرگز در مقابل او کم نمی آورد هر موقع استوانویچ به او ضربه می زد او دو برابر با شدت بیشتر ضربه اش را برمی گرداند

ایوانا قبلا برای لوتاری تعریف کرده بود که داسی ها کاملا تابع قوانین هستند با منطق و دلیل حکومت می کنند

احتمالا ایوانای جسور یک استثناء محصوب می شد

خشمگین همانند طوفانی خارج از قلعه.. او استوانویچ را تحریک می کرد تا توجه اش را به خود جلب کند و هر موقع که او با صورتی تهی به بیرون خیره می شد ایوانا با زبان تیزش به او حمله می کرد . یک بار به لوتاری گفته بود که پدرش در آرزوی یافتن عروس خون آشامی خود است .کسی که باعث شود قلب مرده او به تپش بیافتد.. کسی که ملکه واقعی او خواهد شد و پسرش جانشین واقعی استوانویچ

ملکه واقعی که وارث او را حمل می کند. ایوانا یک بار دیگر دستش را روی گیسوانش کشید به وضوح داشت سعی می کرد تا خشمش را تحت کنترل در آورد

- تو حتی پسر خودت رو هم مسخره می کنی استوانویچ
- پسر؟ من اونو به عنوان پسرم نمیشناسم .اون پسر هرگز با وارث واقعی من قابل قیاس نیست
- مطمئنم که لوتاری از بقیه مردها در تمامی جهات سرتر خواهد شد اون یک داسیانه

لوتاری این گفتگو را با حالت ناراحتی عمیقی نظاره کرد. به یاد هشداری افتاد که عمویش فیودور به مادرش داده بود

- حتی استوانویچ هم می تونه به قدرت و هوش تو حسادت کنه ایوانا ..تو باید سر تسلیم فرود بیاری قبل از اینکه عشقش برای تو به تنفر تبدیل بشه

لوتاری میدانست که هشدار عمویش به حقیقت پیوسته

چرا که نگاه روی چهره استوانویچ مانند دیوانه ها می مانست

- تو معتقدی که قبیله ات از مال من خیلی بهتره -

در آن موقع ناگهان زنی از داخل اتاق خصوصی استوانویچ تلو تلو خوران به داخل سالن وارد شد یک زن فانی

فک لوتاری به همدیگر قفل شده بود و ایوانا پشت دستش را روی دهانش فشار داد

آن زن مانند یک ملکه لباس پوشیده بود و پارچه لباس هایش به گران قیمتی پارچه لباس های ایوانا بود آیا او کسی بود که در سمت راست پادشاه امشب غذا خورده بود؟

- یک انسان؟

شوک ایوانا به سرعت به خشم تبدیل شد

- تو جرات کردی یکی از آن حیوان های ناقل بیماری رو به داخل خونه من بیاری.. نزدیک تنها بچه من؟

او به سرعت حرکت کرد و لوتاری را پشت دامن خودش قایم کرد

اگرچه خون آشام های بزرگ تر نامیرا بودند اما لوتاری هنوز در مقابل بیماری ضعیف بود

- این انسان اسمش اولیا است معشوقه جدیدم
- معشوقه ات بیشتر مثل یک حیوان دست آموز میمونه قبیله اون توی خونه های روستایی کثیف زندگی می کنن اونها در بین حیوانات خونگی شون می خوابن

استوانویچ با دست برای زن اشاره کرد و او با حالتی کم رویانه به سمتش آمد

- آه اما اون مزه شراب و عسل میده

و به سمت برادرش چرخید

- مگه نه فیودور؟

فیودور نگاه گناهکارانه ای به ایوانا انداخت

استوانویچ در حالی که حیوان دست آموزش را به داخل بازوی خود می کشید گفت

- تو باید اونو مزه کنی ایوانا

و بازوی نحیف و رنگ پریده زن میرا را به او نشان داد

چشم های ایوانا گشاد شدند

- گرفتن خون مستقیما از پوستش ؟ترجیح میدم نیشامو داخل یه حیون فرو کنم تا در داخل بدن یک انسان آیا باید برات قیچی چیزی بیارم؟

از روی حالت چهره شان مشخص بود که دارند به یکدیگر هشداری می دهند.. اما لوتاری نمی توانست دقیقا بفهمد آنها دارند در مورد چه چیزی صحبت می کنند

بالاخره ایوانا صحبت کرد

- استوانویچ تو می دونی که این کار نتایجی در پی داره مخصوصا برای یکی مثل تو ...
- قبیله من به خون احترام میگذارن ...به عمل نوشیدن خون
- پس تو به دیوانگی هم احترام میگذاری.. بخاطر اینکه دقیقا این چیزیه که نصیبت میشه

در حالی که هشدار ایوانا را نادیده می گرفت مچ دست زن را سوراخ کرد و باعث شد او ناله ای بکند

- تو واقعا منزجر کننده ای

ایوانا سعی کرد جلوی دید لوتاری را بگیرد اما او محصور منظره رو به رویش شده بود و از لابه لای دامن مادرش نگاه دزدانه ای می انداخت چرا مادرش به او نشان داده بود که هرگز مستقیم از خون کسی ننوشد ؟

استوانویچ وقتی نوشیدن را تمام کرد دست زن را رها کرد و بوسه محکمی بر روی لبهایش گذاشت و با اینکار باعث شد که نعره ای از خشم از ایوانا بیرون بیاید

- این که از خونش مستقیما می نوشی به اندازه کافی منزجر کننده هست اما این که از بدنشون هم استفاده بکنی ؟ تو هیچ شرمی نداری؟
- نه ندارم

زن میرا خنده ریز ریزی کرد و دسته ای از موهای استخوانهی اش را دور انگشتانش حلقه کرد

- تحمل کردن این رفتار واقعا شرم آوره من بیشتر از این چنین تحقیری رو نمی پذیرم
- و دقیقا می خوای چیکار در این مورد بکنی؟
- من این مکان وحشیانه رو ترک می کنم یا حالا حیوان دست اموز جدیدت را بکش یا من به دوسیا برمی گردم
- تهدیدهای پوشالیت رو تمام کن ایوانا تو از عاقبتش خوشحال نمیشی مخصوصا وقتی که نمیدونی چطور راه خونه ات رو پیدا کنی

ایوانا برای لوتاری توضیح داده بود که چرا مکان پادشاهی داسیا همچون رازی مخفی مانده.. دوسیا اسرار آمیز در مه ای غلیظ فرو رفته ..اگر کسی آن سرزمین را ترک کند هرگز نمی تواند راه خانه را برگردد و خاطراتش از راه خانه به کلی فراموش خواهد شد

ایوانا در اولین نگاه قلبش را به استوانویچ باخته بود و با او به خانه اش در هلویتا آمده بود و خانواده و آینده و پادشاهی که حق طبیعی او بود را پشت سر گذاشته بود

- من حتما پیداش خواهم کرد حتی اگر این قضیه من رو به کشتن بده .من لوتاری رو به جایی که تعلق داره برمی گردونم سرزمینی که نا میراهای متمدن اونها رو رهبری می کنند
- متمدن؟

استوانویچ بلند خندید و دیگر ندیمه ها هم از او پیروی کردن

- اون هیولاها حتی از من هم سنگدلترن

- ای مرد احمق تو هیچ نظری نداری که داری در مورد چه چیزی صحبت می کنی تو نمی تونی شیوه حکومتی ما رو درک کنی با این که من هزاران بار سعی کردم برات توضیح بدم
- بهم توضیح بدی؟

مشت بزرگ و قدرتمندش را محکم روی میز کوباند

- غرور تو سرت رو بر باد خواهد داد ایوانا تو همیشه معتقدی که از من بهتر و سرتری
- بخاطر اینکه هستم

با آن جمله تمامی ندیمه ها به یکباره ساکت شدند

- حرفت را پس بگیر و گرنه بعد از غروب آفتاب من تو و آن پسر حروم زاده ات رو توی برف می اندازم

لوتاری محکم آب دهانش را قورت داد و به آتشی که در داخل شومینه داخل اتاقش بود فکر کرد به پازلی که روی میزش بود و به اسباب بازی هایش که روی قالی نرم درون اتاقش پاشیده شده بودن زندگی در هلویتا ممکن است که مصیبت بار باشد اما این تنها زندگی بود که او در تمام عمرش می شناخت

او در سکوت به مادرش التماس کرد ..معذرت خواهی کن مادر

در عوض ایوانا شانه هایش را به عقب داد

- انتخاب کن استوانویچ اون انسان بو گندو یا من
- بخاطر بخشش به من التماس کن و از معشوقه جدیدم معذرت خواهی کن
- خواهش کنم؟ هرگز... من پرنسس داسی هستم
- و من هم یک پادشاه هستم

فیودور زمزمه کرد

- از ایوانا بگذر برادر این قضیه داره ملالت آور و خسته کننده میشه

- اون باید جایگاه واقعی خودش رو بدونه

و رو به ایوانا دستور داد

- از اولیا درخواست بخشش کن

هنگامی که زن میرا نگاه فاتحانه ای به مادرش انداخت لوتاری می دانست که خودش و مادرش کارشان ساخته اس

یک ماه بعد ...

- به احساس تنفرت آتش بزن پسر بذار مثل یک کوره آهنگری بسوزه
- بله مادر

لوتاری از میان دندان های بهم فشرده جواب داد و در حالی که از بین برفهایی که تا زانوانش بالا آمده بود به سختی عبور می کرد نفسش بیرون نمی امد

- این تنها چیزیه که مارو گرم نگه میداره

از زمانی که استوانویچ به انها دستور داده بود که هلویتا را ترک کنن چشمان ایوانا با برقی از خشم می درخشید

در آن شب لوتاری گیر کوچکی در نفس کشیدن ایوانا شنیده بود و دیده بود که حدقه چشمانش از روی تعجب کمی گشاد تر شده اند او می دانست که یک اشتباه انجام داده

اما مغرور تر از این بود که به آن اعتراف کند تا اینکه سر تعظیم به یک انسان فرود آورد

حتی برای من

تمام ندیمه ها آن شب در قصر جمع شده بودند تا اینکه لوتاری و مادرش تنها با لباسهایی که تنشان بود بیرون فرستاده شده بودند را تا تماشا کنند

با این هدف که در سرما بمیرند ..آنها می بایست خیلی قبل از این تا حالا از بین می رفتند اگرکه فیودور مقداری سکه در دستان لوتاری قرار نداده بود

سگ لوتاری او را تا دم در همراهی کرده بود با چشمانی گشاد در حالی که روی پنجه هایش بالا و پایین می پرید و با وحشت سعی داشت که او را دنبال کند و در کمال ناباوری لوتاری تماشا کرد که استوانویچ از پشت سگ را گرفت و گردن او را شکاند و جسم مرده جانور را جلوی پاهای لوتاری انداخت

و در میان خنده تمامی خون آشام ها و خدمتکارها پادشاه گفته بود

- امروز فقط یکی از حیوانات دست آموز ما خواهد مرد

چشمان لوتاری پر از اشک شده بود اما مادرش به اوگفت

- گریه نکن لوتاری در عوض احساس تنفرت نسبت به اون رو افزایش بده هرگز خیانت امشب را فراموش نکن

و به سمت استوانویچ فریاد زد

- تو متوجه میشی که چه کار اشتباهی انجام دادی اما اون زمان دیگه خیلی دیره... وقتی که به داسی برسم کاری می کنم که روحت در عذاب باشه و بلایی صد برابر بدتر از سرمایی که ما رو به دستش دادی تا بکشه ..به سرت میارم

حالا پاهای لوتاری کاملا بی حس و شکمش کاملا گرسنه بود

- چقدر دیگه طول میکشه مادر ؟
- درست نمیدونم من فقط میدونم به دنبال کششی که خونم در من ایجاد میکنه برم

همانطور که او به لوتاری گفته بود پدرش شاه سرجیه به آن سرزمین حکومت می کرد سرزمینی پر از صلح و وفور

- در دل یک کوهستان پنهان شده در بین دو تا سنگ که بهم بسته شده اند .در دل آن سرزمینی بسیار پهناورتر از هلویتا وجود داره و قلعه ای بسیار باشکوه تر و بزرگ تر که مامورین شاه هر صبح جام های مردمش را با خون پر می کردند

لوتاری می توانست یک هم چین جایی را تصور کند

- بعد از تمامی تلاش هامون پسرم دارم احساس می کنم که نزدیکش

آن شب اول وقتی که آنها از بین جنگل خونین می گذشتند او ناراحت بود که لوتاری نتواند .. شب یخبندان را به صبح برساند و با حالت نامیدانه ای سعی کرده بود که بارها و بارها به درون داویسا طی الارض کند اما هر بار به نقطه اول باز می گشت

لوتاری زنده مانده بود و مادرش خودش را بیخودی خسته کرده بود

حالا او دیگر آن قدر ضعیف شده بود که نمی توانست طی الارض کند برای همین آنها به روستاهای مختلفی سفر می کردند روستاهایی که بتوانند برای نور روز روی سرشان سقفی محیا کنند

بدبختانه تمامی روستا ها پر از انسان های کثیف و پست بود. آنها همواره به زیباییه ایوانا خیره می شدند و سپس با حرص و طمع به لباس های گران قیمتش نگاه می کردند در ابتدا با حالتی از شگفتی و سپس با حالتی از شک

لوتاری هم به اندازه کافی جلب توجه می کرد.. بخاطر چشمهای آبی یخی اش و موهای بلوند یخی که از زیر کلاهش بیرون زده بود

و در عوض ایوانا موها و بدن های کثیف انسان ها را خوار می شمرد و نفرتش از انسان ها روز به روز افزایش پیدا می کرد و باعث می شد که لوتاری به تبع از مادرش از تمامی انسان ها متنفر شود

هر شب قبل از تاریکی.. او لوتاری را قایم می کرد تا به شکار برود. بعضی موقع ها او با گونه هایی سرخ از خوشحالی و برقی از پیروزی در چشمانش باز میگشت و خراش کوچکی از مچ دست او باعث می شد تا لیوان لوتاری کاملا پر شود

وقت های دیگر او ترش رو و عبوس بود و استوانویچ را بخاطر خیانتش نفرین می کرد و به حال زار خودش هم ضجه می زد.. با طلوع خورشید همانطور که لوتاری به خواب فرو می رفت ...صدای مادر را شنید که می گفت

- حالا من دربین چهارپایان می خوابم و مجبورم که دائما از پوست آنها خون بنوشم ...

ناگهان مادرش راه رفتن را متوقف کرد و سرش را به اطراف گرداند

- آیا اونا دارن دنبالمون می کنن مادر؟

انسان های روستای آخر خصومت آمیز به نظر می رسیدند و به تعقیب آنها افتاده بودند حتی در میان جنگل

- فکر نمی کنم اینطور باشه برف ردپای مارو به سرعت می پوشونه

و سپس ادامه داد

- الان زمان درس گرفتنت رسیده

با هر شبی که مسافرت می کردند او به لوتاری نشان می داد که چطور در میان انسان ها زنده بماند

- فقط موقعی که داری از شدت گرسنگی از بین میری از اونها خون بنوش و هرگز با نوشیدن خونشون هیچ کدوم از اونها رو نکش ..هرگز خودت رو پر از احساسات پوشالی نکن و من هم احساسات خودم رو نفرین می کنم

و همواره او از لوتاری برای آینده قول می گرفت مانند اینکه معتقد بود به زودی خواهد مرد

- و وقتی که بزرگ شدی چکاری انجام میدی پرنس من ؟
- من انتقام این بی وفایی رو که در حق ما شده میگیرم و استوانویچ رو نابود می کنم و تخت پادشاهی اش رو میگیرم
- کی؟
- قبل از اینکه اون عروسش رو پیدا کنه
- چرا؟

لوتاری با حسی از وظیفه شناسی پاسخ داد

- وقتی که عروسش اون رو دوباره زنده کنه اون قدرت صد برابری میگیره و کشتن اون سخت تر میشه و از اون زن دارای وارث میشه ...خون آشام های هورت هرگز از بچه حروم زاده

استوانویچ پیروی نمی کنن ..وقتی که وارث واقعی اون هنوز زنده اس

- تو باید کاملا مطمئن باشی که تمامی هورت با وفاداری از تو پیروی می کنن اگه حمله تو برای جانشینی ناموفق باشه هیچ کس به تو احترام نمیگذاره. پس صبر کن تا موقعی که تمامی قدرتت کامل بشه
- برای اینکه اون رو شکست بدم باید چشمهام قرمز بشه؟

مادرش ایستاد و سرش را کج کرد

- تو از این موضوع چی میدونی؟

وقتی که یک خون آشام طعمه اش را بکشد او بسیار قدرتمند تر میشود اما خون به چشمهایش وارد می شود

- ولی بخاطر اینکه اون خیلی سریع نوشیده و تا عمق روحش خون رفته اینکار باعث قدرت میشه اما جنون خون رو هم در پی داره .استوانویچ یکی از خون آشام های شکست خورده بود

و بطور مبهمی اضافه کرد

- و این قضیه برای او خیلی دردناک تر و شکنجه آورتر خواهد بود
- چرا؟

او نگاه ارزیابی کننده ای به لوتاری انداخت مانند اینکه در نظر دارد چیزی به او بگوید

- به این چیزها فکر نکن

و لحن صدایش را نرم تر کرد

- هرگز در حالی که می نوشی کسی را نکش اونموقع دیگه مجبور نیستی در موردشون نگران باشی
- پس من چطور باید...

و با شرمندگی قرمز شد

- پس من چطور باید اونقدر قوی باشم که استوانویچ رو سلاخی کنم ؟

ایوانویچ دستش را به سمت پسرش دراز کرد و انگشتان یخ زده اش را روی گونه های او گذاشت و صورتش را به سمت بالا آورد

- تمام چیزهایی که از پدرت شنیدی رو فراموش کن وقتی که بزرگتر بشی تمامی مردهای نامیرا با شنیدن اسمت از وحشت به زانو درمیان ..درصورتی که زنهاشون با شنیدن اسمت قلبهاشون به تپش وادار میشه
- واقعا مادر؟
- تو کاملا شکل گرفتی و وقتی که بزرگ بشی یک دوسین شگفت انگیز خواهی شد خون آشامی که همه ازش می ترسن مخصوصا وقتی که قلبت به تپش بیفته

به آسمان ابری نگاه کرد و برف روی صورتش را پوشاند

- و عروست؟

ایوانا یکبار دیگر به چشمان پسرش نگاه کرد

- اون بی نظیر و غیر قابل قیاس خواهد بود.... ملکه ای که حتی من هم بهش تعظیم می کنم

لوتاری به مادرش خیره شد که ببیند آیا دارد شوخی می کند یا نه اما تمامی حرفهای مادرش از روی صداقت بود

لوتاری امیدوار بود که این زن را هر چه سریعتر پیدا کند او می دانست که وقتی کاملا بزرگ شود قلبش از تپش باز می ایستد و ریه هایش دیگر قادر به نفس کشیدن نخواهند بود و او هم به یکی از خون آشام هایی که مانند مرده ای متحرک هستند می پیوندد . اما احساس می کرد که به هیچ زنی نیاز ندارد

یکبار عمویش در حالیکه به شوخی زیر چانه او می زد گفته بود

- درست زمانی که احساس بدن نرم یک زن را فراموش کنی عروست قلب تو را به تپش وا خواهد داشت و تو را به زندگی

برخواهد گرداند

لوتاری اهمیتی به آغوش زنانه نمیداد اما فکر اینکه قلبش یک زمانی از تپش بایستد او را می ترساند او از ایوانا پرسید

- چقدر طول میکشه تا من اونو پیدا کنم ؟

مادرش به دور دستها خیره شد و با لحنی عجیب پاسخ داد

- نمیدونم.... ممکنه قرن ها طول بکشه بیرون از داسیو زنان خون آشام کمیاب و نادرن اما من واقعا نمیدونم که تو همسر خوب و وفاداری برای اون میشی یا نه

سپس پرسید

- و وقتی که تو تخت پادشاهی هورد رو تصاحب کردی چه کاری انجام خواهی داد؟
- با پدر تو متحد میشم و داسیو و هود را با یکدیگر هم پیمان می کنم تا هردو به یک خانواده بپیوندند

او سرش را از روی رضایت تکان داد

- سرجی تنها کسیه که تو می تونی بهش اعتماد کنی نه خواهرهام و برادرهام با اون نقشه های موذیانه شون تنها و تنها پدرم و البته می تونی به عروست هم اعتماد کنی اما در مورد بقیه چی؟
- من از اونها استفاده می کنم سپس اونها رو دور می ریزم و اهمیتی برای هیچ کدوم قائل نمیشم

مادرش انگشتهایش را زیر چانه او گره زد

- بله پسر باهوش من

آنها چند مایل بعد را به همین شیوه پیمودند و همانطور که سرما را نادیده می گرفتند مادرش تمامی قواعد و رسوم داسیو ها را به او آموزش می داد آسمان طوری بود که تهدید می کرد هر لحظه امکان دارد برف بیشتری ببارد و به زودی هوا کاملا تاریک می شد

لوتاری از سرما به خود می لرزید دندان ها و نیش های بچه گانه اش به یکدیگر می خوردند

مادرش با صدای هیس مانندی گفت

- ساکت شو... انسان ها دارن تعقیبمون می کنن

و سپس هوا را بررسی کرد

- خدای من من دارم بوی اونهارو میشنوم
- اونها از ما چی می خوان؟

مادرش زمزمه کرد

- که ما رو شکار کنن
- کجا می تونیم قایم بشیم؟

آنها در سرزمینی کاملا هموار بودند که تا مایل ها در شرق و غرب هیچ سرپناهی وجود نداشت و این به نفع انسان ها بود... کوهستان مایل ها از انها دور بود .....در سمت جنوب

با حالت نامیدانه ای به اطرافش خیره شد

- ما باید به اون کوه ها برسیم .من معتقدم اونجا می تونیم دروازه ای رو که به داسیو می رسه رو پیدا کنیم

و به او اشاره ای به سمت جلو وارد آورد

- حالا بدو

و لوتاری دوید ....با سرعتی هر چه تمام تر که می توانست ..اما برف خیلی شدید بود و تا رانهایش می آمد و سرعت او را در دویدن می گرفت

- ما هرگز موفق نمیشیم مادر

مادرش بازوی او را گرفت و تلاش کرد که طی الارض کند بدن هایشان به طور کمی محو شد اما نمی توانستند به طور کامل ناپدید شوند در حالی که دندان هایش را به یکدیگر می فشرد سعی کرد یکبار دیگر تلاش کند اما موفق نبود

او را رها کرد و در حالی که به اطراف می چرخید و دنبال راه فراری بود ناگهان سرجایش ایستاد و به دقت گوش سپرد چشمهایش

از روی هیجان گشاد شده بودند

- پدر

صدای فریاد مادرش در تمامی صحرا پیچید

- من اینجا هستم ایوانای تو اینجاست

اما هیچ پاسخی وجود نداشت

باز هم فریاد زد

- پدر

انسان ها در فاصله دور با صدا و هیاهو فریاد می زدند

- پاپا

مادرش روی پاهایش چرخ خورده و به زمین افتاد حالت چهره اش گم شده بود ...

- کاملا مطمئنم که اون و بقیه رو احساس کردم

لوری هم آنها را احساس کرده بود ...نامیراهایی با قدرت زیاد اینجا بودند اما چرا پرنسس خود را نجات نمیدادند ؟

همانطور که مادرش روی زانوانش افتاد اشک هایی به رنگ قرمز روی گونه هایش جاری شد

- ما خیلی نزدیک بودیم

ایوانا یهو شروع کرد به کندن زمین

از پنجه هایش استفاده می کرد تا لایه های برف را کنار بزند و گودالی در زمین حفر کند

حتی با اینکه پوست دستانش ترک خورد و انگشتانش شروع به خونریزی کردند اما او به کارش ادامه داد

- من چقدر تحقیر و خار شدم .....لوتاری وقتی که بزرگ شدی و من رو به یاد آوردی ...من رو اینطوری به یاد نیاور

با هر پنجه ای که در برف فرو می رفت گودال بزرگ و بزرگتر می

شد

- تو پسر یک پادشاهی و نوه یک پادشاه ...هرگز اینو فراموش نکن

وقتی که پوست دستانش شروع به کنده شدن کردن لوتاری سعی کرد تا به مادرش کمک کند اما او دست لوتاری را پس زد به نظر نیمه دیوانه می رسید ...بلاخره لوتاری را داخل چاله کوچکی که کنده بود گذاشت

- بیا اینجا قایم شو
- من باید این گودال رو بزرگتر کنم مادر اینجا فضای کافی برای دوتامون نیست
- به اندازه کافی بزرگ هست من مطمئنم که تو در امنیت هستی تمام تلاشم را می کنم تا امن بمونی

چشمهای لوتاری گشاد شدند آیا مادرش خیال داشت که با آنها مبارزه کند؟

- به تنهایی طی الارض کن مادر

اگر چه می دانست مادرش برای تنهایی طی الارض کردن هم بسیار ضعیف است

- هرگز ...حالا تمامی قول هایی که به من دادی رو یکبار دیگه بازگو کن
- مادر ....من ....

مادرش نیش هایش را به روی او در آورد چشمانش سیاه شدن و فریاد زد

- قسم بخور
- زندگی استوانویچ را ازش می گیرم و تخت پادشاهیش رو تصرف می کنم
- و تو به کی اعتماد خواهی کرد؟
- هیچ کس به جز پدرت و ملکه خودم

اشک های بیشتری شروع به چکیدن کردن

- نه فقط ملکه ات به تنهایی لوتاری... سرجی و داسیو امروز مارا رها کردن
- چرا؟

با هق هقی از گریه جواب داد

- من این انسان ها را تا اینجا کشانده ام او ترجیح داد که قلمرو پادشاهی عزیزش در خفا باقی بمونه تا اینکه جون ما رو نجات بده من باید بخاطر گستاخی ام و عدم ذکاوتم تنبیه بشم .اونها از من یک نمونه برای بقیه خواهند ساخت

وحشت تمام وجود لوتاری را فرا گرفت

- پس من چطوری تو رو پیدا کنم؟ من چکار باید بکنم مادر؟
- به محض اینکه انسان ها برن خانواده من به سراغ تو میان و اگر نیامدن تو تمام تلاشت رو می کنی تا جون سالم به در ببری و تمام حرف هایی که بهت زدم رو بیاد بیار

و آستینش را بالا زد و مچ دستش را به سمت لوتاری آورد

- بنوش لوتاری
- حالا؟

او سرش را با گیجی تکان داد

- تو نمی تونی خون بیشتری از دست بدی مادر
- از من پیروی کن

و مچ دست خودش را گاز گرفت

- سرت را به عقب خم کن و لبهایت را باز کن

با بی میلی اینکار را انجام داد و مادرش دستش را به سمت دهان او برد... بالای دهانش خون مادرش بسیار غنی و ارزشمند بود و به سرعت باعث شد تا تمام بدنش گرم شود و سرما از بین برود

لوتاری تا زمانی که زخم در حال خوب شدن بود از مادرش نوشید

- حالا به خوبی به حرفهام گوش کن من اونها رو از تو دور خواهم کرد باعث میشم که هواسشون پرت بشه اونها منو میگیرن
- نه

لوتاری فریاد زد

- لوتاری گوش کن وقتی که اونها منو گرفتن این احساس که از من محافظت کنی تمام بدنت رو فرامیگیره تو باید بهش بی توجه باشی و همین جا باقی بمون و احساست رو نادیده بگیر و به دلایل عقلانی و سرد گوش فرابده بر خلاف من که نتونستم در مورد استوانویچ این کارو انجام بدم همونطور که نتوانستم هزاران بار احساساتم رو کنترل کنم این رو بهم قول بده
- تو از من میخوای که قایم بشم؟ و در مقابل اون مخلوقات از تو محافظت نکنم؟

اشک های شرمندگی در چشم های او نقش بستند

- بله این دقیقا همون چیزیه که من می خوام پسرم مغز تو باهوش ترینه من هرگز کسی رو به باهوشی تو ندیدم ازش استفاده کن و اشتباهات من رو تکرار نکن

مادرش چانه اش را محکم گرفت

- تو یک قول دیگه هست که باید به من بدی به لور قسم بخور که هر گز این نقطه رو ترک نخواهی کرد تا زمانی که انسان ها کاملا از اینجا دور شده باشند

به لور قسم بخورد؟ این قسمی بود که او هرگز نمی توانست بشکند حتی اگر که می خواست. او می خواست که به آشوب دست بزند و مادرش را قانع کند که نباید این کار را بکند آخر او چطور می توانست از مادرش دفاع نکند؟

مادرش چانه اش را بالا آورد و گفت

- لوتاری من ... بهت التماس می کنم که این کار را بکنی

یک شاهزاده مغرور داسی به کسی مثل من التماس می کنه ؟ لبهایش از روی تعجب باز شدند و کلمات از لا به لای آنها بیرون آمدند

- من به لور قسم می خورم

- خیلی خب

مادرش بوسه سردی بر پیشانیش گذاشت

- من ازت می خوام که هرگزه هرگز ...دیگه همچین قسمی نخوری برای هیچ کس دیگر

و علی الرغم اعتراض های او شروع کرد به پوشاندن بدن او با برف.

- تبدیل به پادشاهی بشو که براش به دنیا اومدی

- مادر خواهش می کنم چطور می تونی این کار رو انجام بدی؟

- بخاطر اینکه تو فرزند منی... قلب منی ...من هر کاری می کنم که از تو محافظت کنم

نگاه آنها با هم تلاقی کرد

- لوتاری تمام چیزهایی که در وجود من ارزشمند بودن با به دنیا اومدن تو شروع شدن

لوتاری نمی توانست قبول کند که این آخرین باریست که مادرش را می بیند نمی توانست به مادرش بگوید که چقدر او را دوست دارد

مادرش زمزمه کرد

- من می دونم

و سپس او را به طور کامل در برف پوشاند

در حالی که خون مادرش بدن او را گرم می کرد در بین برف پنهان شد و ترس از دست دادن مادرش تمام وجودش را فرا گرفت اما چشمانش نمی توانست چیزی را ببیند

آیا مادرش به سمت انسان ها به راه افتاده است؟ در این زمان صدای

قدم های مادرش را از فاصله دور شنید می توانست لرزش صدها قدم را که بر روی برف می کوبیدن را بشنود احتمالا می بایست دو جین انسان او را احاطه کرده باشند ... مشت هایش را در یکدیگر گره کرد و با این احساس که باید از مادرش محافظت کند جنگید

اما لوتاری ضعیف بود بخاطر قولی که به مادرش داده بود و جثه ضعیفش

وقتی که صدای بهم خوردن زنجیر و جیغ مادرش را شنید اشک از چشمهایش سرازیر شد

صدای خبیثانه مردها

او در هلویتا بزرگ شده بود جایی که تحت پادشاهی شیطانی استوانویچ قرار داشت لوتاری به خوبی می دانست که آنها دارن چه کاری با مادرش می کنند

همانطور که می جنگید تا قطرات خون ارزشمندی که مادرش به او هدیه داده بود را بالا نیاورد به خودش قول داد که به یک خون اشام شیطانی تبدیل می شود دیگر انسان ها را تا سرحد مرگ خواهد نوشید و قدرت آنها را خواهد دزدید

ممکن است او جنون خون بگیرد اما دیگر هرگز در تمام زندگیش اینطور نامید و عاجز نمی ماند...

چیزی حدود ساعت ها بعد بالاخره صدای گریه مادرش خاموش شد . دوباره چشمهایش را باز کرد او احساس کرد که ردی از دود را میبیند و سپس بوی سوختن یک بدن

و سپس با تمام قوا شروع به جیغ زدن کرد

همانطور که مادرش می سوخت به زبان داسی آنها فریاد می زد

- هرگز فراموش نکن شاهزاده من انتقام من رو بگیر

حرفهای دیگر هم زده شد اما او نمی توانست آنها را تشخیص دهد صداهایی کاملا نامفهوم

جیغ هایی از روی شکنجه و درد

با هر فریاد مادرش لوتاری اشک می ریخت و قسم هایی را که به

مادرش داده بود بارها و بارها تکرار می کرد و یک قسم دیگر نیز به آنها افزود

- پادشاه داسی را بکش ... زنده ...

لوتاری کنستانتین داسیو: ملقب به دشمن دیرین

- من یک پایرز هستم ؟

به شدت خندید و ناگهان جدی شد

- تیتانیوم را انتخاب کن

الیزابت: مخفف به الی ..متخصص در پسرها ...و روانشناسی معکوس و... نادیده گرفتن قوانین

- تفاوت بین من و تو اینکه اعمال من برای من عاقبتی در پی نخواهد داشت و این درست چیزیه که من رو به یک خدا تبدیل می کنه

سرویا دروو گر روح ..تنها رژیم غذایی :خون .یکی از خدایان خون آشام و خدای مرگ ناگهانی

اسلاتویل ویرجینیا

پنج سال قبل

- که اینطور پس تو خیال داشتی که من رو بکشی هان؟

سرویا دروگر روح این رو از مرد مجروحی که در بین نور آتش او را تعقیب می کرد پرسید

- نمیدانم کدوم یکی بدتره این حقیقت که تو فکر کردی که من یک شیطانم ....

و ساطوری را که از شدت خون دیده نمی شد را در بین دستانش چرخاند. از این که چشمان گشاد شده مرد با ترس هر حرکت او را دنبال می کرد بسیار لذت می برد

- یا اینکه فکر کردی می تونی من رو از بدن میزبانم جدا کنی؟

چیزی به اسم مرگ نمی تواند سرویا را از بدنش جدا کند و او را از بین ببرد مخصوصا نه توسط یک کشیش یک نفر از میان پنج مردی

که به این قسمت دور افتاده آمده بود تا عمل جن گیری را انجام دهد

با هر قدمی که به جلو برمی داشت مرد روی دست و پایش می خزید و عقب می رفت دستش روی یک بازوی شکسته که روی زمین افتاده بود گیر کرد و باعث شد که به طور موقت روی زمین بیفتد و تکه گوشت بی ارزشی را که قبلا دست راستش بود را به طور لحظه ای رها کند

از روی خرسندی آهی کشید ...قرنها پیش وقتی که او هنوز هم یک الهه مرگ بود به راحتی می توانست به روی زمین بیاید و نیش هایش را در گردن یک انسان فرو کند و تا موقعی که تنها پوسته پوشالی از او باقی می ماند خونش را می مکید و سپس با خوشحالی روحش را می بلعید حال او می بایست بخاطر نفرینی که روی او گذاشته شده بود.. بدن یک انسان فنا پذیر را یکی پس از دیگری تسخیر کند و هر بار مرگ او را نیز تجربه کند

و آخرین میزبان او؟... الیزابت پایرز.. یک دختر نوزده ساله و به همان اندازه که فقیر بود زیبا و دوست داشتنی نیز بود

وقتی کشیش بدن تکه تکه شده یکی از همکارهایش را دید از روی ترس گریه ای سر داد و با چشمانی گشاد شده به جای دیگری نگاه کرد ناگهان سرویا به شدت خودش را روی او انداخت و با قمه ای که در دست داشت ضربه محکمی به گردن او فرود آورد و همانطور که برای ضربه دیگری قمه را از گردنش بیرون می آورد خون او تمام کف زمین را پوشاند... سپس یکی دیگر و یکی دیگر و در نهایت آخرین ضربه

همانطور که به فکر فرو می رفت بازویش را روی صورت خون آلودش کشید فناپذیرها فکر می کردند که موجوداتی خاص و والا هستند اما وقتی که سرشان از گردنشان جدا می شد دیگر جرات چنین افکاری را نداشتن

وقتی که کارش با آخرین راهب تمام شد به سمت آخرین بازمانده برگشت .. مادر الیزابت.. او خودش را در گوشه اتاق مخفی کرده بود و همانطور که بیلچه کنار شومینه را برمی داشت زیر لب دعایی را زمزمه می کرد

- من روح دخترت را کاملا نابود کردم زن اون دیگه هرگز بر نمی گرده

سرویا دروغ گفت او خیلی خوب می دانست که به زودی الیزابت را ه خودش را پیدا خواهد کرد و دوباره بدن خودش را تصاحب می کند و کنترل بدنش را به دست می گیرد

از بین تمامی انسان هایی که سرویا بدن آنها را تصاحب کرده بود الیزابت از همه زیباتر بود از همه جوان تر و قوی تر بود سرویا به سختی می توانست کنترل بدن او را به دست بگیرد تنها ..مگر او.. یا می خوابید یا اینکه به طریقی بدنش ضعیف می شد

یک استثناء... سرویا آهی کشید الیزابت باید افتخار کند که بدنش را سرویا تصاحب کرده این جسمی که تنها خون و گوشت است خانه روح خدایی او شده

سرویا به بدنی که دزدیده بود نگاه کرد در عوض او می بایست با الیزابت برای کنترل این بدن بجنگد و هنوز هم داشت با او می جنگید

مهم نبود ..چون بعد از قرنها جستجو در بین بدن پیرمردها یا زن های زشت او بالاخره بدن ایده آل خودش را در قالب الیزابت پیدا کرده بود در آخر سرویا می بایست اورا شکست دهد ..او از همه مکارتر و باهوش تر بود و قدرتش از همه بیشتر بود و در ضمن او یک هم پیمان نیز داشت

لوتاری دشمن دیرین

او یک خون آشام شیطان صفت و بدنام بود هزاران سال عمر داشت و پسر یک پادشاه بود یک سال قبل پیشگویی او را به سمت سرویا هدایت کرده بود اگر چه آنها تنها یک شب در جنگل های نزدیک به اینجا را با هم گذرانده بودن اما او قول داده بود که سرویا را از این نفرین رها می کند

او ممکن است که نتواند سرویا را به بدن الهه ای خودش برگرداند اما می تواند به طریقی روح الیزابت را کاملا نابود کند و سپس بدنش را به یک نامیرا تبدیل کند

سرویا می دانست که لوتاری به طور بی وقفه ای به دنبال شکار

جوابی برای نجات اوست

چون که او عروس آن خون آشام بود

از بالای سر مادر الیزابت به بیرون از پنجره نگاه کرد و منظره برفی بیرون را کاملا خالی یافت آیا او امیدوار بود که یک همچین قتل عامی مانند این... لوتاری را به سوی او برمی گرداند؟

چقدر دیگر باید برای او صبر کنم بدون هیچ اطلاعی؟

قبلا به او گفته بود که

- اگر می بایست یک خون آشام رو با تعداد دشمناش بسنجی الهه... پس من رو ترسناک فرض کن چرا که در تعداد دشمنها بی رقیبم

شاید بالاخره دشمن هایش بر او قالب آمده باشند

او نمی تواند بیشتر از این اینجا بماند خانواده پایرز شروع کرده بودند که الیزابت را در شبها با زنجیر به تخت ببندند و با این کار جلوی سرویا را از کشتن می گرفتند تنها چیزی که او برایش زنده بود

سپس به طرف مادرش برگشت

- بله دخترت برای همیشه مال منه و بعد ار اینکه من تو رو کشتم و پوستت رو از بدنت جدا کردم شروع می کنم به تکه تکه کردن پسرت و مانند یک بیماری در تمام خانواده ات می گردم

سپس قمه را بالای سرش برد و یک قدم به جلو برداشت

ناگهان نقطه های سیاه جلو ی دیدش را گرفتن.... سرگیجه ؟

نه نه الیزابت داشت باز می گشت... با شدت یک قطار باری ...هر بار که باز می گشت قدرتش مانند یک زنی بود که در زیر آب نگه داشته شده و دارد غرق می شود و با این کار سرویا را عصبانی می کرد

این عوضی کوچولو می تواند کنترل بدنش را بدست آورد اما هر بار در یک کابوس جدید بیدار می شود

- از کابوست لذت ببر الیزابت ...

ناگهان پاهایش سست شد و پشتش قالی را لمس کرد.

تپش قلب و تپش قلب و تپش قلب

الیزابت پایرز با صدای دیوانه کننده ای در گوش هایش بیدار شد. او روی زمین کلبه خانواده اش دراز کشیده و چشمانش را محکم بسته بود. بدنش غرق در چیزی گرم و چسبنده بود

و هیچ صدایی در اطرافش شنیده نمی شد تنها صدای اطرافش صدای چوب های داخل شومینه بود و نفس های کم عمق او و سگی که در بیرون زوزه می کشید او هیچ خاطره ای از اینکه چگونه به اینجا رسیده بود نداشت نمی دانست که چه مدت در اغما فرو رفته

همانطور که چشم هایش را باز می کرد پرسید

- مامان کار کرد؟

شاید کشیش ها موفق شده بودند؟

خواهش می کنم خدای من لطفا اجازه بده که جن گیری جواب داده باشه ... تنها امید من

بلاخره چشم هایش به نور کم اتاق عادت کرد سرش را بلند کرد و به بدنش نگاه کرد. جین تی شرت و چکمه هایش کاملا غرق در خون بودند

آب دهانش را قورت داد نه مال من

اوه خدا انگشتانش دور یک قمه گره خورده بودند من به انها گفته بودم که زنجیرهای من را باز نکنن تا موقعی که عمویم و پسرعموهایم به اینجا برسن

اما ریون و دیگر اعضای کلیساش با خودبینی فکر کرده بودند که می توانند از پس او برآیند

حرکت هایی توجه او را به خود جلب کرد... یک بیلچه شومینه ؟

در دستهای مادرش محکم قفل شده بود

- صبرکن

درست موقعی که بیلچه با شدت به زمین.. جایی که قبلا سر او قرار

داشت... فرود آمد الی خود را به سمتی پرت کرد و باعث شد خون به اطراف پخش شود

- تو موجود منزجر کننده ...گمشو

مامان درحالی که وسیله اهنی را به بالای سرش بلند می کرد این را فریاد زد

- تو دخترم را گرفتی اما نمی تونی پسرهام رو ازم بگیری
- فقط صبر کن

الی روی پاهایش بلند شد و قمه را روی زمین پرتاب کرد

- این منم

و دستهایش را بالای سرش بلند کرد

مامان بیلچه را پایین نیاورد موهایش باز شده بود و اطراف گردنش ریخته شده بودند ریملش روی گونه هایش پخش شده بود و قسمت هایی از رژلبش روی چانه اش کشیده شده بود

- این درست همون چیزیه که قبل از اینکه شروع کنی و همرو قتل عام کنی با اون زبون شیطونیت گفتی قبل از اینکه همه کشیش ها رو بکشی
- بکشم؟

الی به اطراف چرخید و از دیدن صحنه وحشتناک رو به رویش کاملا مبهوت ماند

پنج بدن قطعه قطعه شده روی کف زمین دراز کشیده بودند

این مردها بخاطر نامه ای که مادرش برای آنها نوشته بود به اینجا آمده بودند .گزارشی از طرز حرف زدن الی و پیام هایی که با خون روی دیوارهای خانه شان پیدا می کرد .و وقتی که او به خود می آمد به یاد نمی آورد که آن ها را نوشته باشد

مشخصا قبلا الی با زبان سومریایی نوشته بود: تسلیم من بشوید

حالا سر اسلوکم کاملا جدا از بقیه بدنش در گوشه ای افتاده بود .چشمهایش بخاطر مرگ شیشه ای شده بودند و زبانش از بین لب

های باز مانده اش بیرون آمده بود جسدش یک دست نداشت او به طور مبهمی متوجه شد که باید زیر میز غذاخوری افتاده باشد بازوی دیگری که کنار گلدان بود ..هیچ کدام از پنج انگشت را نداشت

الی با دست دهانش را پوشاند و سعی کرد که بالا نیاورد این پنج نفر قسم خورده بودند که این شیطان را از بدنش بیرون خواهند کرد ...در عوض من همه آنها را سلاخی کردم

- این اینکار توسط ... من انجام شده؟
- مثل اینکه تو خبر نداری شیطان

مادرش جسم آهنی را یکبار دیگر به سمت او پرتاب کرد

- بازی هات رو با یک نفر دیگه انجام بده

الی با چنگ پوست روی سینه اش را خراش داد از اینکه در این بدن زندگی می کرد منزجر بود از بدنش متنفر بود.. متنفر بود.. متنفر بود

صدای آژیری در دوستها شنیده می شد و با اینکار باعث شد سگی که در بیرون زوزه می کشد بلندتر پارس کند

- اوه خدای من مامان تو که اون کلانتر بی خاصیت رو صدا نکردی؟

الی و خانواده اش نسل ها بود که در کوهستان زندگی می کردن انها به قانون اعتماد نداشتن

با این جمله مادرش بیلچه را به روی زمین انداخت

- تو واقعا الیی اما اون شیطان به من گفت که تو دیگه اینبار نمی تونی کنترل بدن را بدست بگیری بهم گفت که تو دیگه پیش ما بر نمی گردی

تعجبی نداشت که مادرش به او حمله کرده بود

- این منم

الی همانطور که به سمت پنجره می رفت این را از روی شانه اش گفت ..پرده را کنار کشید تا به منظره بیرون خیره شود

در پایین کوهستان برفی ..نور آبی چراغ های ماشین پلیس دیده می شد که در جاده بوران زده به سمت بالا می آمد در حالی که توسط ماشین دیگری از پشت اسکورت می شد

- من می بایست به اونها زنگ می زدم الی ..می بایست جلوی اون شیطان رو می گرفتم ..و به محض اینکه شماره ۹۱۱ رو گرفتم کسی گوشی رو برداشته بود ..صدای جیغ رو شنید
- حالا باید چکار بکنم؟... چکار می تونم بکنم؟

۱۹ سال.. سن خیلی کمی بود که به زندان بروی الی ترجیح می داد که بمیرد .او قبلا تصمیم گرفته بود که اگر مراسم جن گیری جواب ندهد خودکشی خواهد کرد

چرا که پنج راهب اولین قربانیان این شیطان نبودند

از وقتی که یک سال پیش شیطان بدن الی را تسخیر کرده بود حداقل دومرد دیگر را هم به قتل رسانده بود در آن روزهای نخست ..وقتی که از خواب بیدار شده بود. بدن یک مرد را در تخت خواب کنار خودش دیده بود پوست بدنش کاملا سرد و بریدگی روی گلویش مانند لبخندی به روی الی بود

هیچ کدام از اعضای خانواده و فامیلش نمی دانستند که چه کاری باید انجام دهند. آیا یک نفر به الی حمله کرده بود ؟ چرا الی برای چند روز غیبش زده بود؟ روی دستهایش خون بود؟

پسرعمویش جنازه مرد را پشت انبار دفن کرده بود انها به خودشان می گفتند که احتمالا اینکار سزای اعمال آن مرد باشد

خانواده الی تا همین اواخر.. شک نکرده بودن که یک شیطان بدن او را تسخیر کرده .وقتی که شیطان قطعات بدن چند تا از مردهای شرکت ذغال سنگ را در بین اسباب و اثاثیه الی قرار داده بود و به خانواده اش توهین و ناسزا گفته و کفرگویی می کرد .به طریقی که خانواده اش باور نداشتن که دختری مثل الی بتواند از این چیزها بگوید

بعد از آن مادرش و عمو اورین شروع کرده بودن شبها الی را با زنجیر به تختش ببندند اگر چه الی از اینکار اصلا خوشش نمی آمد

اما آن را تحمل می کرد

گردشگرها ...قربانگاهی را که با استخوان بدن انسان ها درست شده بودند در جنگل پیدا کرده بودند و مادرش زیر گوش عمویش زمزمه کرده بود

- فکر می کنی این کار الی بوده باشه ؟

من نه.. شیطانی که درون او زندگی می کرد داشت برنده می شد .او بیشتر و بیشتر کنترل بدن الی را بدست می گرفت ...و به راحتی

دیر یا زود من کاملا از دست میرم

همانطور که نورهای آبی به خانه انها نزدیک تر می شد الی به طور عجیبی احساس می کرد که باید خودش را تمیز کند. لباس هایش را تمیز کند و سپس به پیش کلانتر برود برای او توضیح بدهد که این یک تماس اشتباه بوده

هرچه که نباشد این قتل ها کار او نبوده یا شاید او باید فرار کند ...

اما او دانست که پلیس ها سگ ها را به دنبال او میفرستند او هرگز نمی تواند به تپه بعدی برسد نه در برف..

و اینکار نمی توانست مشکل اینکه شیطانی درون او زندگی کرد را حل کند

الی صدای تلپی را پشت سرش شنید ..برگشت و به پشت سر نگاه کرد. مادرش روی زانوهایش افتاده بود و در حالی که چهره اش از شدت رنجش در هم فرو رفته بود می گفت

- اون بهم گفت که من رو می کشه بعدش مثل یک بیماری تمام خانواده ام رو از بین می بره و بعدش سراغ جاش کوچوکو می ره

جاشوا برادر عزیز الی... او برادرش را تجسم کرد که عروسک خرسی خود را در بغل گرفته و لپ های تپلش از شدت خنده به صورتی گراییده شده.. یکی از عموهایش در خانه پایین تپه دور از الی از او مراقبت می کرد

با فکر صدمه رسیدن به او اشک های الی بی محابا رها شدن

- من... من چیکار باید بکنم؟

اشک های مادرش هم سرازیر شدن

- اگر آن مرد خدا و کشیش ها نتوانستند اون شیطان رو از بدن تو بیرون بیارن ... هیچ کس دیگری هم نمی تونست الی شاید تو باید به کلانتر اجازه بدی که تو رو دستگیر کنه
- - تو ازم می خوای که برم زندان؟
- ما همه کاری که از دستمون برمیومد رو انجام دادیم

مادرش روی پاهایش ایستاد و با بینوایی یک قدم به جلوتر برداشت

- شاید زندانی های اونها یا روانشناس های اونا بتونن جلوی این شیطان را از کشتن بگیرن

زندان؟ ...یا مرگ؟...

الی اب دهانش را قورت داد می دانست وقتی که تصمیمش را بگیرد هیچ چیز نمی تواند او را از تصمیمش باز گرداند .اگر مادرش لجوج بود. الی ده برابر او بدتر بود. او اندازه کوهستانی که اطرافشان را فرا گرفته بود در تصمیم هایش استوار و محکم می ماند

آزیر خطر ماشین پلیس به گوشش رسید و از پنجره دید که دو ماشین پلیس جلوی در آنها توقف کردند

الی اشک هایش را پاک کرد

- من برات کاری بهتر از زندان رفتن انجام میدم ..

با این کار می تونم شیطان درونم را هم بکشم .اگه او با خون روی لباس هایش و اسلحه در دستهایش بیرون می رفت ...

مادرش با لجاجت سرش را تکان داد

- الیزابت آنپایرز هرگز حتی بهش فکر هم نکن

الیزابت پنجه هایش را در سینه اش فرو کرد

- اگه این موجود فکر می کنه می تونه اعضای خانواده من رو بکشه پس معلومه که هنوز من رو نشناخته

اگرچه اسلحه خودش را از دست داده بود. اما اسلحه پدرش در کمد مخفی شده بود و کلانتر نمی توانست بفهمد که خالی است..

- تو این کار را انجام نمیدی الی. شاید یک امیدی وجود داشته باشه.. یک درمان جدید
- تو از من می خوای.. منی که تمام عمرم را در این کوهستان پهناور دویدم و چرخ زدم ..حالا خودم رو توی یک سلول کوچیک زندانی کنم؟

او برای مادرش توضیح نداد که احتمالا در آخر به مرگ خواهد رسید

سلاخی کردن پنج راهب؟... کار الی ساخته بود

مادرش چانه اش را بالا گرفت

- من بهت اجازه نمیدم این کارو انجام بدی
- ما هر دو می دونستیم که قضیه به اینجا می کشه این شیطان داره کم کم منو می کشه .من تصمیم خودم رو گرفتم

و با آن حرف رنگ مادرش بیشتر پرید .می دانست که او تصمیمش را حتما عملی خواهد کرد

- و فقط به این قضیه فکر کن که اگه من این شیطان رو بکشم.. من به بهشت خواهم رفت و می تونم پیش پدر باشم

او امیدوار بود که قضیه آنطور که می خواست پیش برود.. دستهایش را باز کرد و مادرش با گریه خود را در آغوش او انداخت

- طوری رفتار نکن که مثل این باشه نمی دونستی این قضیه پیش خواهد آمد.. مثل اینکه ماه هاست که نمی دونستی بالاخره اینطوری میشه

شدت اشک های مادرش بیشتر شد

- اوه خدای من عزیزم من فقط... می خوای دعا بخونی؟

الی روی پاهایش بلند شد و پیشانی مادرش را بوسید

- دیگه زمانی نمونده اگه شیطان دوباره برگشت چی ؟

و حالا تمامی پلیس ها کاملا دور تادور خانه شان را محاصره کرده بودند و کلانتر از خانم آنپایرز می خواست که در را برای آنها باز کند

او بهتر می دانست که بدون اجازه وارد خانه ای در کوهستان نشود

با آهی از روی خستگی الی سرش را به سمت اتاق خواب مادرش چرخاند و خود را مجبور کرد به جنازه ها نگاهی بیندازد. این مردان قطعا خانواده هایی داشتند.. چند بچه بخاطر این شیطان بدون پدر شده بودند؟

به این خاطر که من احمقانه به این امید و آرزو چسبیده بودم؟

الی از در اتاق خواب خودش گذشت و از دیدن نمای زنجیرهایی که مانند مارهایی بهم پیچیده در انتهای تخت روی یکدیگر افتاده بودن به خود پیچید

و با کنایه ای حسرت بار به پرچم دانشگاه آمریکا که روی دیوارش ..قبل از اینکه تمام این اتفاقات بیفتد چسبانده بود.. خیره شد

او چقدر در مورد کالج هیجان زده بود. برای اینکه بتواند از پس مخارج دانشکده و خوابگاه بر بیاید هر روز بعد از ظهر بعد از مدرسه در مغازه عمویش کار می کرد و پولهایش را پس انداز می کرد

او سر تمام کلاس هایش حاضر می شد و هیچ درسی را جا نمی انداخت و با خود می گفت که خدای من بالاخره من می توانم...می توانم از پس این کار بر بیایم و وارد دانشگاه شوم ا.ین مانند رویایی آسان برای او به نظر می رسید

سپس او شروع کرد به گم کردن زمان ...و در مکان هایی عجیب و نا آشنا قدم می زد.. و بعد از آن او را حتی قبل از اینکه امتحانات ترم شروع شوند از دانشکده به خانه فرستادند

وقتی به اتاق خواب پشتی رسید به انعکاس خودش در آینه خیره شد سرتا پایش از خون خیس شده بود و موهای بلند و قهوه ای رنگش در خون غرق شده بودن و چشمان خاکستریش مانند کوهستان پایرز

سخت بود

او چهره صادقانه عمویش را بخاطر آورد. درست مانند پدرش احتمالا به او می گفت: سرت رو بالا بگیر و مستقیم به جلو قدم بردار و ترتیب کارهاتو بده الی .هیچ کسی نیست که بخواهد اینکار رو به جای تو انجام بده

او به شدت پدرش را ستایش می کرد. قبل از اینکه بمیرد هرگز کمتر از سه شغل برنمیداشت. نهایت تلاشش را می کرد تا از الی و مادرش محافظت کند

اسلحه کاملا خالی بود .عمو افز خیلی پیش از این به خانه انها آمده و تمامی اسلحه ها را جمع کرده بود و هیچ گلوله ای را جلوی دست باقی نذاشته بود

سنگینی اسلحه در دستانش به او آرامش خاطر می داد خیلی زود به تمامی اتفاقات برای همیشه پایان داده خواهد شد. با این فکر احساس عجیبی از آرامش سراسر بدن او را فرا گرفت

مادرش به شدت به سمتش دوید

- خواهش می کنم عزیزم نمی تونی به جای خودکشی زندان رو امتحان کنی؟
- -به هر حال کارم ساخته اس یا یک تزریق کشنده بعدا... یا یک گلوله همین حالا
- -نه زندان قابل مذاکره نیست حالا تو باید به جاش به خانوادمون فکر کنی

الی با زحمت لبخندی زد

- دوست دارم مامان به جاش بگو که اون رو هم دوست دارم وقتی که بمیرم روحم از اون بالا مراقب همه شما هست

الی به اتاق عقبی اشاره کرد و گفت

- تو میری اتاق عقبی و همون جا می مونی حرفمو شنیدی مامان؟ تا وقتی که مجبور نشدی از اونجا بیرون نیا مهم نیست چه اتفاقی بیفته بهم قول بده

بالاخره مادرش سرش را به علامت مثبت تکان داد

قبل از اینکه بتواند اعصابش را از دست بدهد با اسلحه ای در دست به سمت در چرخید تقریبا دستش را برای کتش دراز کرده بود اما با خودش گفت: احمق تو دیگه سردت نمیشه که بخوای به اون کت نیاز داشته باشی

با سه شماره ....الی چند نفس عمیق کشید ...من فقط نوزده سالمه ....خیلی جوونم

۱

چاره دیگه ای ندارم

خیلی زود دیگه چیزی از من باقی نمیمونه

۲

تصور کن وقتی که از خواب بیدار میشی ماما و جاش رو مرده ببینی و چشماشون بی روح و شیشه ای به سقف ذل زده باشه

هرگز..... با جیغی بلند در را باز کرد و اسلحه اش را بالا گرفت

کلانتر فریاد زد

- شلیک کنید

و سپس بارانی از گلوله به سمتش پرتاب شد

مردی بلند قد و برزگ جثه از ناکجا آباد ظاهر شد و بین او و ماموران قرار گرفت

همانطور که گلوله ها به پشت بدنش اثابت می کردند با نعره ای خشمگین الی را به زمین زد و اسلحه را از دستش گرفت

الی با ناباوری به بالا خیره شد. حداقل پنج گلوله به او اصابت کرد.. اما نگاه شیطانی اش هرگز از نگاه الی جدا نشد

- به تیراندازی ادامه بدید
- اون از کجا اومد ؟
- چه خبره؟ این دیگه چه کوفتی بود؟

پوست مرد مانند مرمری بی نقص از زیر لباس مشکی که پوشیده بود نمایان بود و کت بلندش روی بدنش کشیده شده بود. موهایش بلوند یخی بود و چهره ای زاویه دار داشت و آن چشم ها ...کاملا چیزه دیگری بودند

- یک شیطان دیگه

الی کورکورانه در میان برفها به دنبال اسلحه اش می گشت اما او با گرفتن مچ دستش الی را متوقف کرد

وقتی الی از روی درد ناله ای سر داد مرد دستش را محکم تر روی زمین فشار داد

- جرات کردی زندگی زن من رو به خطر بندازی؟

صدایش عمیق و لهجه دار بود و تن صدایش پر از تحقیر و اهانت... صدای پارس کردن سگ ها متوقف شد

- چی؟ درباره چی داری صحبت می کنی؟
- تلاش شکوهمندت الیزابت ..و تمام این کارها فقط بخاطر چندتا قتل؟

از روی انزجار و تنفر به او نگاهی انداخت مانند این بود که با نگاهش به او می گوید دور شو

کلانتر دستور داد

- دستهاتو بذار جایی که بتونم اونها رو ببینم

در عوض شیطان مو بلوند گردن الی را گرفت و او را به خود نزدیک تر کرد و با دست دیگرش اسلحه اش را به طرفی دیگر پرتاب کرد

وقتی که گلوله دیگری پشت او را سوراخ کرد. صدای هیس مانندی از خودش در آورد و از روی شانه به پشت سر نگاهی انداخت و نیش هایش را نمایان کرد

- یه لحظه

پشت سر آنها عفرین و بعضی از پسرعموهایش با اسلحه ای در

دست از کوهستان بالا می آمدند و از شوک دیدن شیطان قدم هایشان کندتر شد

- فناپذیر ها
- به دقت به حرفهام گوش بده الیزابت. من لوتاری ملقب به دشمن دیرینه هستم و تو به من تعلق داری.. بعد از اینکه تصمیم هامو گرفتم و گزینه هامو بررسی کردم.. تصمیم گرفتم که به تو اجازه بدم برای این کریسمس به زندان بری .
- اشتباه گرفتی من تو رو نمیشناسم
- توی زندان از شر دشمن های من در امان خواهی بود این به این معنیه که من می تونم با خیال راحت به تحقیقاتم ادامه بدم ..دو سال دیگه به دنبالت میام ....یا همین حدودا
- اما اگه سعی کنی که به خودت آسیب برسونی که در نتیجه به زن من آسیب برسونی ...بیشتر ازاون چیزی که تصور کنی تو رو تنبیه می کنم حالا حرفم رو میفهمی ؟
- زن تو؟... من مال تو نیستم
- من هرگز کسی مثل تو رو نمی گیرم ....اون موجود شکوهمند و با ارزش در درون تو هرچند که ...
- متوجه نمیشم چه چیزی درون منه؟

زیر لب زمزمه کرد

- من بالاخره صاحب اون میشم

الی به خود پیچید

- دستتو از من بگش شیطان

به الی خیره شد

- سرویا اگه می تونی منو بشنوی تا موقعی که برات برمیگردم بخواب. وقتی که تمام تلاشم را و تمام جستجوهام به نتیجه برسن میام سراغت

سرویا؟ آیا شیطان درونش اسم داشت؟

کلمات دیگری با زبان خارجی و گم نام به زبان اورد و سپس دوباره غیب شد

پلیس ها با پاهایی لرزان به الی نزدیک شدند یکی از آنها به ارامی و بی صدا به الی دستبند زد در حالی که دیگری با اسلحه اطراف را نشانه گیری می کرد

عفرین و پسر عموهایش مصیبت زده به نظر می رسیدند.. کاری از دست انها برنمی آمد دیگر خیلی دیر شده بود

ذهن کرختش یالاخره این موضوع را فهمید که او باید زنده بماند

شیطان چشم قرمز جلوی مردن او را گرفته بود و الی بخاطر اینکار دلش می خواست او را بکشد

زندان زنان ویرجینیا

زمان حال

نگهبان پرسید

- آیا محکوم حرفی برای آخرین بار داره؟
- نه

الی روی صندلی اش که محکم دستها و پاهایش را به آن بسته بودند و الکترودهای برق را به سینه اش چسبانده بودند به خود پیچید

- نه من آماده ام

ممکن است که از فکر مردن ترس و هراس داشته باشد اما عجله تقریبا تمام بقیه احساساتش را پوشانده بود و به انها غلبه کرده بود یکبار دیگه شانس مردن از دستش گرفته شده بود

و احساس می کرد که شیطان درونش دارد بیدار می شود

از این فکر هراس داشت که سرویا برخیزد و تمامی آدم های اطرافش را بکشد در ذهنش تمام چیزهایی را که داشت... تصور می کرد :برق لبش.. دفترچه ها.. و کتاب های دانشگاه ..

الی مدتها بود که سرنوشت خودش را پذیرفته بود و برای مرگ تشنه

بود. از روزی که او را به زندان آورده بودند برای خانواده های قربانیانش نامه عذرخواهی نوشته بود و منتظر بود بعد از مرگش به دست آنها برسد

- لطفا عجله کنید قربان

با این حرف زمزمه ی از اتاق کناری به گوش رسید.. شاهدانی که از پشت شیشه اتاق او را تماشا می کردند نمی دانستند که در مورد رفتارش چه فکری بکنند

او جوان بود و میان جمله هایش از کلمات زننده استفاده نمی کرد و در تمام این سالها رفتاری که نشان از خشونت بدهد از خود بروز نداده بود

سرویا از چیزی که الی تصور می کرد بسیار شیطانی تر و منفور تر بود

- من آماده ام

نگهبانی که مسئول اعدام او بود به الی اخمی کرد و با این کار باعث شد که دو نگهبان دیگری که کنارش بودند به او اخم کنند بالاخره به مرور زمان انها از الی خوششان آمده بود و تلاش او برای ادامه تحصیل را با اینکه آینده ای در انتظارش نبود ... تحسین می کردند

- بخاطر همه چیز ازتون متشکرم
- خدا به همراهت الی پایرز

نگهبان به سمت اتاق کنترل رفت و دو نگهبان دیگر هم او را به سمت بیرون بدرقه کردند یکی از انها به طور کوتاهی دستش را روی شانه الی گذاشت و دیگری به عنوان خداحافظی سرش را برای او تکانی داد.. الی می توانست بفهمد که انها از رفتن او ناراحت هستند

در پشت سر انها بسته شد و صدای بسته شدن قفل.. فضای اتاق را پر کرد

او به پشت سر آنها خیره ماند و به این قضیه فکر می کرد که هیچ کس این اتاق را زنده ترک نمی کند

تنهام

خیلی ترسیدم ...من نمی خواستم ..مجبور بشم بمیرم

نیم ساعت قبل یک دکتر کاملا ناآشنا محلول سالین را به سرنگ های دست او وصل کرده بود .درست ساعت ۱۲ ظهر ماده شیمیایی مرکب از سه ماده مسموم کننده را اضافه خواهد کرد.. و لحظاتی بعد این کابوس برای همیشه از بین خواهد رفت...

باید این قضیه رو تمام کنم تقریبا انجامش دادم

او شک داشت که هرگز کسی مانند او با یک همچین اراده و عزم قوی به دنبال پایان دادن به زندگی خودش باشد.. شرایط زندان فقط او را برای رسیدن به هدفش مصمم تر کرده بود

وقتشه برنده بشم ..وقتشه اونو شکست بدم ...

در پنج سال اخیر سرویا فقط دوبار توانسته بود بیدار شود و هر دوبار در اولین ماه زندانی شدن او بود و نتیجه هر دوبار کشته شدن دو تا از زندانی ها بود

پس از خوابی طولانی حالا ان شیطان قصد داشت که بیدار شود

- درسته قراره بمیری عوضی

در این لحظه تنها دو چیز می توانست زندگی او را نجات دهد

تماسی ناگهانی از رئیس جمهور.... یا نامزد چشم قرمز سرویا ...

او به سختی سرش را کج کرد تا به ساعت پشت سرش نگاهی بیندازد ..سه دقیقه قبل از ظهر

۱۸۰ ثانیه تا موقعی که کم کم مرگ از طریق لوله هایی که به رگ هایش متصل بودند وارد بدنش شود

اگر چه الی مصمم بود اینکار را به اتمام برساند.. اما این به آن معنا نبود از این اتفاق پشیمان نباشد... او آرزو داشت که می توانست از مدرک روانشناسی که به سختی برایش تلاش کرده بود استفاده کند ..این که بالاخره یک شغل داشته باشد.. و با زن هایی که قاتل نیستند دوست شود ...

او از این پشیمان بود که هرگز خانواده ای از خودش نخواهد داشت..

شاید او نباید انقدر مراقب می بود که مانند مادرش و مادربزرگش به یک مادر نوجوان تبدیل نشود

لعنت ...شاید الی می بایست با یکی از ان پسرهای مشتاقی که با آنها قرار می گذاشت ازدواج می کرد

اما آن بخاطر خون پایرزی بود که در رگهایش جریان داشت

نگاه دیگری به ساعت انداخت دو دقیقه دیگر تا –

لامپ های اتاق خاموش و روشن شدند و باعث شد حالتی از اضطراب به او دست دهد دقایقی بعد برق تمام ساختمان قطع شد و زمزمه های عصبی نگهبانان اتاق بغلی به گوش می رسید

الی از شدت ترس سر جایش یخ بسته بود ضربان قلبش تند تر و بیشتر می زد ۱۵۰ ۱۷۰ ۱۹۰...

تاریکی..... دستگاه ای کی جی با صدای هیس مانندی کاملا از کار افتاد

هیچ پنجره ای در اتاق اعدام وجود نداشت و اتاق در تاریکی کامل فرو رفته بود

- چه اتفاقی داره میفته ؟

ژنراتور برق اضطراری روشن نشد

الی با حالتی از ترس در حالی که دست و پایش به تخت بسته شده بودند در تاریکی مطلق در اتاق دراز کشیده بود

الی در حالی که در مقابل دستبند و پابند ها تقلا می کرد به آنها فحش می داد

- بیرون چه خبره؟

ناله بلندی از درد بیرون اتاق به گوش رسید... اما الی به شدت فکری که در سرش داشت خطور می کرد را رد کرد .صدای تعدادی زیادی شیلیک در بیرون ترس او را شعله ور تر می کرد.. فریاد مردی به گوش می رسید که می گفت

- نمی تونم اونو ببینم.. آخه اون کدوم جهنمی رفت

و ناگهان صدای جیغ مهیبی بلند شد ..مرد دیگری التماس می کرد

- خواهش می کنم نه اه خدای من من یه خانواده –

ناگهان الی علت تمام این حرکات را فهمید

او آمده بود .....لوتاری دشمن دیرین..... برای نجات او برگشته بود ...

درست همانطور که قول داده بود ...

لوتاری در حالی که گردن یکی از نگهبان ها را در میان مشت خود میفشرد زیر لب گفت

- اون هرزه کوچولو

در طی تنها چند لحظه آینده

همکار دیگر نگهبان به طور دیوانه واری در تاریکی شروع به تیر اندازی کرد. گلوله ها تمام پوست بدن لوتاری را سوراخ کردند اما او به ندرت متوجه انها بود

او دیروز خونی نوشیده بود و بخاطر این کاملا قوی بود.... اما ذهنش...

با فریادی خود را به سمت جلو پرتاب کرد تا با چنگ گلوی نگهبان را بدرد

جنون داره راهشو به سمت من باز می کنه ..

او حتی همین حالا هم دچارش بود ...با تعداد زیاد قربانیانی که کشته بود و تعداد زیاد خاطراتی که کابوس های او را ساخته بودند ...

نه .....روی کاری که در دست داری تمرکز کن... برو به سمت الی.... زنت رو نجات بده ...

اگر خیلی دیر آمده باشم چه ...

در میان راهرو تاریک به سمت جلو قدم برداشت ....او به راحتی در

تاریکی می توانست ببیند اما این مکان پر از اتاق های کوچک و تو در تو بود

لعنت.... بخاطر محلول زیاد آمونیاک که زمین را پوشانده بود نمی توانست بوی او را تشخیص دهد.. وارد راهرو دیگری شد... اتاق های ملاقات بیشتر... و اتاق های انتظار ...

دیگر وقتی برایش نمانده بود. او به الیزابت هشدار داده بود که به جفت روحی اش آسیبی نرساند. با این حال آن دختر احمق خود را داوطلب کرده بود تا اعدام شود .و با این کار بتواند به نامزد او آسیب برساند. او هیچ وکیلی برای خود نگرفته بود و هیچ فرم تجدید نظر در قصاصی را پر نکرده بود

بعد از هزاران سال زندگی... لوتاری به ندرت متعجب می شد ..اما رفتار ان دختر او را تا سر حد مرگ شوکه کرده بود ..

لوتاری نمی دانست که او به طور ترسناکی خالی از شور و هیجان زندگیست ..و یا به راحتی و سادگی فقط یک دختر دیوانه است ...

به هر حال او داشت ثابت می کرد که مانند خاری در پهلوی لوتاری است ...لوتاری در تمام لور به این خاطر مشهور بود که از همه فناناپذیران در موقعیت های دشوار و در تنگنا بدهی جمع می کرد. و انها را مجبور می کرد تا با شیطان پیمان ببندند ..اگرچه او به سیل عظیمی از بدهی که در دفترهای حسابرسی جمع اوری و به دقت از آنها محافظت کرده بود افتخار می کرد .با این حال مجبور شده بود تا بخاطر الیزابت دو تا از آنها را بسوزاند

او یکی از فرشته هایی را که زیر دین او بود مجبور کرده بود تا در تمام مدت حبس الیزابت از او محافظت کند و مراقب تمام کارهای او باشد و تنها چند دقیقه قبل.. یک موجود کنترل کننده نیرو به او کمک کرده تا تمام برق ساختمان را از کار بیاندازد تا هیچ نور و هیچ دوربینی نتواند کار کند

و برنامه نجات امروز لوتاری اینگونه ...بود کنترل کننده نیرو تمام برق ساختمان را از کار بیاندازد... در حالی که ومپایر راه خود را از میان نگهبانان باز کند و دختر کله شق را نجات دهد

دو تا از نگهبان ها مانند اینکه خود را قربانی نقشه او کرده باشند

جلوی راه او را گرفته بودند و با چراغ هایشان به چشمان قرمز او نور انداخته بودند زمانی که در سکوت و تعجب به او خیره بودند لوتاری به اندازه کافی زمان داشت تا عکس العملشان را پیش بینی کند

نگهبان عظیم الجثه سمت راست اول از همه شلیک خواهد کرد.. سه شلیک قبل از اینکه متوجه شود ستون فقراتش را از بدنش جدا کرده ام ...و نفر سمت راست با من من جواب سوال او را می داد در حالی که می دانست او نفر بعدی خواهد بود

- دستات رو بذار جایی که ما بتونیم اون ها رو ببینیم

لوتاری حمله کرد شلیک اول شلیک دوم شلیک سوم

فریادی از درد..... بدن بدون ستون فقرات نگهبان بزرگ جثه روی زمین غلتید ...

با یک دست استخوان نگهبان اول را پرت داد و با یک دست دیگر گلوی نگهبان بعدی را فشرد

- کدوم راه به اتاق اعدام می رسه؟

لوتاری کمی فشار دستش را کمتر کرد تا مرد بتواند صحبت کند

- درست ....درست همون جا ... سپس دومی از چپ... درست تا اخر برو همونجاست اما لطفا –

وقتی که بدن بی جان نگهبان روی زمین افتاد لوتاری در راهرو بود

او فکر الیزابت را از سرش بیرون کرده بود ...هر چه نباشد او به فکر و ذهن الیزابت کاری نداشت و به او اهمیتی نمی داد ... تنها بدن او را می خواست ...

زنی که تنها بخاطر من به دنیا آمده بود ...و چه زن باشکوه و تشنه به خونی بود ...

آیا سرویا اقدام او را احساس کرده بود؟

ناخن هایش را در کف دستش فرو کرد تا موقعی که خون از آن جاری شد.. تمرکز کن.... تمرکز کن ...

لوتاری می جنگید تا ذهنش را از حبس خودش دور کند.. تنها دلیلی

که بخاطر آن برای اعدام عروسم دیر آمدم

سه تا نگهبان ها تعدادی از افراد غیر مسلح و غیر نظامی را به بیرون از اتاق اسکورت می کردند

- کسی اون بیرون هست؟

لوتاری تصور کرد که گلوی آنها را بدرد و صدای جیغ ها و ناله های آنها در فضا پر شود اما به خودش گفت نه... تمرکز کن... اگر چه این کار لذت بخش است... اما نباید خودخواه باشی .

برای اینکه از زمان جلوگیری کند

لوتاری از میان آنها عبور کرد... در یک لحظه در جلوی آنها... و در لحظه بعد پشت سر آنها

وقتی که به اتاق تماشا رسید به درون اتاق طی الارض کرد ...درست در همان لحظه دو مرد جوان به درون اتاق هجوم بردند ..در حالی که سرنگ هایی در دست داشتند

سپس برای اولین بار در طی این پنج سال نگاه لوتاری بر روی الیزابت افتاد ...آخرین باری که او الیزابت را در آغوش گرفته بود در میان برف ها دراز کشیده بود

حالا او میان قفل ها و زنجیرها در حالی که لباس نارنجی رنگ چروکی بر تن داشت روی تخت دراز کشیده بود

و دوباره وحشت زده بود ...چشمانش کورکورانه میان تاریکی را می گشت.. اما او هیچ احساس دلسوزی برای او نداشت... تنها احساس تنفر...

تمام این کارها بخاطر اعمال مسخره خودشه... بخاطر آرزوی خودش بود که الان دو سوزن به دو دستش فرو رفته بود ...

به زودی مایعی از شلنگ متصل به سوزن ها جاری شد...

ضربان قلب الی به حدی بالا رفت که احساس کرد قلبش خواهد ترکید ....آیا او خیلی دیر کرده بود؟

با فریاد بلندی به درون اتاق طی الارض کرد دو مرد را کناری زد و

سر هر دوی آنها را به دیوار کنارش کوباند

- کی اونجاست؟

زمانی که او دستان لرزانش را روی بازوان ظریف او گذاشت تا سوزن ها را از رگهایش جدا کند صدای گریه الیزابت بلند شد ...

- چه اتفاقی داره میفته؟ نمی تونم چیزی رو ببینم ..

سالین .....ماده شیمیایی در کار نبود..... تنها آب نمک

برای اینکه مطمئن شود.. با یکی از ناخن هایش سرم را پاره کرد و مایع را روی زبانش ریخت

همه چی امنه

اما اگر چند ثانیه دیرتر می رسید...

همانطور که الکترودهای روی بدن الیزابت را از او جدا می کرد گفت

- توی این مدت انسان کوچولوی بدی بودی

صدای نفسش را شنید که به تندی به درون ریه هایش کشید.. سپس فریاد زد

- همین حالا تمومش کن حروم زاده ..منو به حال خودم رها کن

دستش را دور مچ او قفل کرد و او را محکم به سمت بالا و روی دو پایش کشید

قبل از اینکه او را به درون امنیت خانه اش ببرد به او قول داد

- حالا الیزابت..... تو تاوان کارهات رو پس خواهی داد

وقتی که ناگهان زمین دوباره زیر پای الیزابت نمایان شد.. او می دانست که ان هیولا او را گرفته ..الیزابت می توانست صدای لوتاری را در هر جایی تشخیص بدهد

وقتی که هوا تمام بدن او را دربر گرفت ...الیزابت متوجه شد که دیگر در زندان نیست ...به طریقی.. او الیزابت را میان یک اتاق نشیمن مجلل منتقل کرده بود. این خانه عمارت بزرگی بود

درست موقعی که فکر می کرد تعادل خودش را به دست آورده

احساس کرد که بدنش از زمین جدا می شود

- اه بس کن.. بس کن ..

لوتاری همزمان که او را به گوشه ای پرتاب می کرد فریاد زد

- من بهت هشدار داده بودم فنا پذیر

با صدای گریه عجیبی روی مبل آن طرف اتاق بر زمین پرتاب شد

حالتی از سرگیجه او را فرا گرفت...بعد از آنکه سرش را تکان داد تا دیدش واضح شود روی پاهایش ایستاد شیطان مورد بحث ...جلوی روی او به عقب و جلو می رفت... ناپدید می شد و سپس دوباره ظاهر می شد ...

او بزرگتر از انچه الی بخاطر می آورد بود و حتی مهلک تر از زمان قبل به نظر می رسید... مشت هایش محکم بهم گره خورده بود و رگ های روی گردنش برجسته شده بود ...رگه های قرمز خون.. سفیدی چشمانش را پوشانده بود

لکه های خون تمام صورت او را دربر گرفته بود و موهای بلوند ش از خون خیس شده بود .گلوله تمام پیراهن او را سوراخ کرده بود

امکان نداشت چنین اتفاقی افتاده باشد. آیا او واقعا از اتاق امنیتی در زندان ...جایی که قرار بود اعدام شود... گریخته بود ؟... آیا او واقعا نجات پیدا کرده بود؟... توسط این شیطان...؟

- من بهت قول داده بودم که تنبیه ات می کنم

یکی از دستهای بزرگش را به ستون کناریش کوباند

تکه هایی از ستون روی زمین افتادند به نظر می رسید که تمام ساختمان به لرزه در آمده

- تو از من نافرمانی کردی و خودت رو به خطر انداختی

الی می بایست از او قایم شود و گوشه ای پناه ببرد .اما در عوض احساس می کرد خشمی در درونش به جوش آمده.. الی فکر می کرد که بالاخره آزاد خواهد شد.... که لااقل سرویا را شکست خواهد داد... دو دقیقه دیگر تا مرگ فاصله داشت ..برایش آماده بود ..اما این

شیطان یکبار دیگر مانع او شده بود

پنج سال تمام در حالت نامیدی ..

همانطور که به آن سالها فکر می کرد متوجه شد که دارد جیغ می زند

- از جون من چی می خوای؟ چی؟

با گوشه چشمش گلدانی را در نزدیکی در نظر گرفت.. فورا آن را قاپید و بالای سرش گرفت

- چرا منو تنها نمیذاری؟

و گلدان را به طرف او پرتاب کرد... گلدان به سینه اش برخورد کرد و قسمت های شکسته اش به روی قالی افتاد.. همانطور که با ناباوری به او خیره شده بود شعمدانی سنگین آهنی.. راه خود را میان مشت او پیدا کرد دو دقیقه... تنها دو دقیقه لعنتی مانده بود تا او به هدفش برسد .. شعمدانی را بالای سرش گرفت

او... خود را نامرئی کرد و شمعدانی از میان جسم شفاف او گذشت

جیغی از روی عصبانیت و خشم کشید.. شعمدانی دیگری در هوا به پرواز در آمد.. یک ورقه ..یک لامپ

او تنها از بین این اجسام جا خالی می داد

این اتفاق نمی توانست واقعی باشد...نفس بریده و نامید بود تابه این شیطان آسیب بزند ..تا او را مجازات کند

۱۸۲۰ روز بدون دیدن هیچ فصلی... بدون هیچ برفی... یا دیدن شکوفه زدن گل ها... بدون دوست یا خانواده ..برادر کوچکش او را به یاد نمی آورد.. در حالی که جاش بدون حضور او در زندگیش به یک مرد تبدیل شده بود ..زندگی الی بخاطر این دو شیطان از حرکت ایستاده و خشک شده بود

دیگر احساس نمی کرد که یک ...انسان است

من یک انسان نیستم ..من زندانی شماره ۸۷۹۳ سلول ۲ در ویرجینام ..بدن من میزبان سرویا است ..من از خودم موجودیت ندارم .

بخاطر او .....

نگاهش به روی شمشیری که روی دیوار در معرض نمایش بود افتاد.. خودش را به طرف اسلحه پرتاب کرد و ان را از غلاف کشید

انعکاس چهره و چشمان خودش را در میان بدنه شمشیر دید و در آن لحظه می دانست که باید چکارکند

در حالی که شمشیر را در میان دو دستانش محکم گرفته بود به سمت او چرخید.....

-می خوام دل و روده ات را بیرون بریزم شیطان

خون اشام لبهایش را به عقب داد تا الی بتواند نیش های ترسناکش را ببیند ...سپس دو انگشتش را به سمت او نشانه رفت

-پس زود باش بیا....

چشمان الی گشاد شدند و به سمت جلو حرکت کرد... شمشیر را طوری گرفته بود تا آن را مستقیما درون قلب او فرو کند

در لحظه آخر ....او شمشیررا به سمت خودش برگرداند

شیطان فریاد کشید

-نه

سپس ناگهان او میان الی و نوک شمشیر ایستاده بود .....خودش را در مقابل بدن الی گرفته بود

شمشیر میان کمر او فرو رفت تا جایی که به استخوان برخورد کرد

الی نفس نفس زد و احساس کرد که ماهیچه های او در مقابل بدنش منقبض می شوند.. خشم بالارونده او را احساس می کرد.. قرمزی چشمانش کاملا سپیدی آنها را پوشانده بود .. نیش هایش را به سمت الی بیرون آورد

-این دومین باریه که تو مرا به مبارزه می طلبی هرزه کوچولو ..با این کارت آرزوی مرگ داری

با اشاره مچ دستش... الی را به آن سمت اتاق پرتاب کرد

الی در حالی که به طور حیرانی به پشت روی زمین دراز کشیده بود و اشکهایش به طور هیستریک آمیزی تهدید می کردند که به پایین

بلغزند.. صدای او را شنید که شمشیر را از میان بدن خودش بیرون می آورد

او هرگز در مقابل این شیطان گریه نخواهد کرد... هرگز در مقابل آن نامزد هرزه او تسلیم نمی شود

برای اینکه به خودش احساس شجاعت بدهد روزهایی را که در زندان تنها به دیوار ترک خورده خیره شده بود به یاد آورد .در حالی که تک تک آجرها را میشمرد و تک تک ترک های روی دیوار را...

تمام روزهای او بدون هیچ همدمی و بدون هیچ ملاقات کننده ای... با خیره شدن به آجرهای دیوار زندان گذشت

درحالی که دندان هایش را روی یکدیگر میفشرد به پهلویش غلتید و تلاش کرد تا بلند شود.. موهایش باز شده بود و روی صورتش را پوشانده بود ..دسته ای از موهایش را از روی صورتش کنار زد

خوناشام در حالی که روی او چمبره زده بود دستور داد

روی زمین بمون

او یک دیو بود... یک حیوان... و هنوز هم لکه های خون روی صورتش نمایان بود.. امروز چند نفر بی گناه را کشته بود؟

-برو به جهنم عوضی

سپس روی کفشهایش تف انداخت

لوتاری بازوهای او را به مشت گرفت و او را مقابل خودش کشاند ..درد زخم جدیدش را نادیده گرفت... این دختر احمق دوباره سعی کرده بود خودش را بکشد ..تقریبا موفق شده بود...

در مقابل دست های او تقلا می کرد

-بذار برم

الیزابت تقریبا عروسش را از او دزدیده بود و دوبار از دستورهای او سرپیچی کرده بود... و حتی او را با شمشیر زده بود

با این حال هنوز این او بود که از دست لوتاری عصبانی بود؟

همانطور که تقلا می کرد تا از چنگ او رها شود فشار دست های

لوتاری روی بازوهایش بیشتر شد تا زمانی که ناله ای از درد از میان لب های او بیرون آمد و کاملا بی حرکت ایستاد

خودت رو کنترل کن ...لوتاری نفس عمیقی کشید ...و گرنه عروست رو از دست خواهی داد... او قوی تر از اینها بود که در مقابل این دختر کنترل خودش را از دست بدهد.. خشم ....دیونگی ...

دم... بازدم ....سرویا میان چنگ های او تا این لحظه جانش در امان بود ...تهدید از او دور بود

بعد از لحظات طولانی احساس کرد که خشمش کمتر می شود. به طریقی... دیوانگی کمی از او دور شده بود. فشار دستانش روی بازوهای او را کمتر کرد .اما اورا هنوز نزدیک بدن خودش نگه داشته بود

-کارت تموم شد؟

با چهره چموشی به لوتاری نگاه کرد و گفت

-توی خواب ببینی

آیا هنوزم دارد من را به چالش می کشد؟ لوتاری می دانست که روی خط مرز دیوانگی است. حالا او می دانست که شاید این انسان هم مانند او روی مرز دیوانگی قرار داشته

اما با بیدار شدن خشمش... درد زخم هایش کمتر شد و ناگهان به طور خطرناکی از وجود دخترک در مقابل بدن خودش آگاه شد .با تفکر به درون چشمهای گیرا و نافذش خیره شد

و احساسی که به او دست داد تقریبا ... هیپنوتیزم کننده بود

بدن عروس آینده اش در حلی که در مقابل او می لرزید ...تقریبا گرمای قابل تاملی را منتشر می کرد

ضربان قلب نامنظم و شدید او مانند صدای یک حوری دریایی در مقابل چشمانش بود .و باعث می شد تا تمامی احساساتی که در سراسر بدنش جریان دارد به تقلا بیفتد.. یکی از رگ های گردنش با نبضی شدید می زد ..

درد؟ ....اما او چیزی احساس نمی کرد

موهای قهوه ای اش باعث می شد تا چشمان گیرایش در صورت ظریفش بیشتر نمایان شود. چشمانی طوسی که با مژه های ضخیم و بلند مشکی احاطه شده بود

او در طی این پنج سال گذشته زیباتر شده بود... بدنش زنانه تر و جذاب تر ...

همانطور که ..آن شبی را که برای اولین بار سرویا را دیده بود به خاطر می آورد... زبانش را روی یکی از نیش هایش کشید... سرویا در حالی که کاملا غرق در خون بود زیر نور ماه در وسط جنگل ایستاده بود

قلب مرده او از خواب چندین هزار ساله اش بیدارشده بود.. اکسیژن تمام شش هایش را پر کرده بود.. و گرما سراسر بدنش را فرا گرفته بود.. بدنش به او خواهش می کرد تا نزد عروسش برود.. او در طی تمام این سالها نمی توانست از وجود هیچ زنی لذت ببرد.. تا زمانی که عروسش قلب مرده او را به تپش وا دارد.

هر آنچه که الیزابت در آن لحظه از روی چهره او خوانده بود. باعث شد تا نفسش را به تندی به درون شش هایش ببرد ...و گونه هایش به رنگ صورتی در آمد

- از من چی می خواهی؟

نگاه خیره لوتاری روی گردنش افتاد ...نیش هایش از شدت خواستن آن قسمت پوست نرم او به ضربان افتاده بودند

می خوام لمست کنم ...می خوام از خونت بنوشم... می خوام کاری کنم تا بدنت از شدت هیجان...

نه..... او نه..... شهوت تمام بدنش را فراگرفته بود. اما نمی خواست که براساس آن کاری انجام دهد .اگرچه لوتاری در تمام عمرش آدم های زیادی را کشته بود.. اگرچه کارهای ظالمانه زیادی انجام داده بود ..و به هیچ قانونی پابند نبود... اما نمی خواست به ملکه اش خیانت کند .

او الیزابت را رها کرد و به سمت عقب هل داد و از خود دور کرد. لوتاری فقط می توانست با عروسش این گونه تجربه ها را داشته باشد

..

- او کی برخواهد خواست ؟

قبلا سرویا به او توضیح داده بود که اشتراک جسم بین او و الیزابت چگونه است ...هیچ کدام از آن زن ها نمی توانستند خاطرات دیگری را به یاد آورند. اگرچه سرویا معتقد بود که الیزابت می تواند گاهی اوقات نیت او را حدس بزند .همانطور که سرویا می توانست بعضی از تغییرات را در بدن او احساس کند

سرویا خودش هر چه بیشتر می خوابید دوباره به راحتی می توانست کنترل بدن را به دست بگیرد .اما با این حال به محض اینکه دخترک سعی می کرد تا کنترل بدن خود را بار دیگر در دست بگیرد..
احساس تحمل ناپذیری از سرگیجه و تاری دید به سرویا دست می داد ..احساس می کرد چیزی درون بدنش در حال تکان خوردن است

لوتاری یک بار از او پرسیده بود

- چرا نمی تونی در کنترل کامل بدن بمونی؟

سرویا با چشمان خاکستری که پر از اشک بود زیر لب با صدای هیس مانندی گفته بود

- این انسان خیلی قویه

او کاملا از اینکه عروسش هم مانند مادرش ..سوژه هوس های یک انسان شده بود خشمگین شد

لعنت بهش... اگر الیزابت می دانست که سرویا چه قصد و نیت هایی دارد آیا عروس او نمی دانست که هم اکنون یارش در کنارش ایستاده؟ آیا آن الهه نمی توانست حضور لوتاری را احساس کند ؟

به او دستور داد

- بشین

در حالی که چانه اش را به سمت بالا گرفته بود همانطور سرپا ایستاد

اخم های لوتاری در یکدیگر گره خورد ...تعداد اندکی وجد داشتند که جرات نافرمانی از دستور او را داشتند.. مخصوصا زمانی که در

مرز خشم قرار گرفته بود .

زندگی او مانند مسابقه بی پایان شطرنج بود ..بازی حساب و کتاب شده دقیقی که او را به هدف اصلی اش نزدیک تر می کرد ..تصاحب کردن تخت پادشاهی ..و گرفتن انتقام ...

با این حال این زن بارها ثابت کرده بود که غیر قابل پیش بینی است .مانند زمانی که او ناگهان لبه شمشیر را به سمت خودش گرفته بود ...

- همین حالا بشین یا من میرم و با زنجیر بر می گردم و تو را به تخت می بندم

الیزابت آب دهانش را قورت داد اما تکان نخورد

او تقریبا برایش احساس تاسف کرد که به زودی از بین خواهد رفت ..رام کردن او ورزش سرگرم کننده ای به نظر می رسد ..

- خیلی خب

با این که تعداد زیادی نامیرا با قدرت های ماورایی و غیر قابل تصور در برابر او سر تسلیم فرود آورده بودند. اما یک انسان نا توان که حتی یک چهارم یک قرن هم سن نداشت داشت او را به چالش می کشید

ناتوان... او دوباره به این موضوع فکر کرد که چقدر به راحتی دشمنان او می توانند الیزابت را بکشند چرا الیزابت نمی توانست با حالت افسرده و آرامی در داخل زندان بماند؟

این برنامه نجات نمی توانست در زمانی بدتر از زمان حال اتفاق بیفتد

بالاخره سالها تلاش و صبر او برای گرفتن انتقام وتخت پادشاهی اش داشت به نتیجه می رسید ..اما تا زمانی که او در این هفته های پایانی هواس خود را با چیز دیگری پرت نمی کرد

او تنها ...هدفش را در ذهن می پروراند .و تنها به هدفش بود که خدمت می کرد. و به هیچ چیزه دیگری فکر نمی کرد ...

به الیزابت اجازه نمی داد که او را از مسیرش منحرف کند .

الی به آرامی به سمت او چرخید و با دیدن زنجیرهایی در دستش در

سرجای خود میخکوب شد

وقتی که او ناپدید شده بود فکر فرار به سرش خطور کرده بود ..حالا با قدم های آهسته به سمت مبل رفت و به آرامی روی آن نشست و در دلش به او التماس می کرد :منو زنجیر نکن ...منو زنجیر نکن...

لوتاری با انگشت هایش با زنحیر بازی می کرد

- از من می ترسی انسان؟

البته که از او می ترسید.. او قدرت ماورایی داشت... همین حالا چندین نفر را کشته بود ..و بنا به دلایلی ..این موجود دیوانه روی الی تمرکز کرده بود

- درسته.. همین الان من کاملا از تو ترسیدم

لهجه او غلیظ تر شده بود... لهجه اش مخصوص به مناطق کوهستانی بود و هر موقع احساسات به او غلبه می کرد غلیظ تر می شد

- اما گمان می کنم که می تونم از پسش بر بیام

- و تو از این زنجیرها و دستبند ها می ترسی؟

تمام رفتار و حرکاتش نشان از دیوانگی داشت

این شیطان دارد با من بازی می کند

- بله قربان می ترسم ...اما احتمالا تو نمی خوای که من رو زنجیر کنی

لوتاری یک ابرویش را بالا داد

- نمی خوام؟

- چی میشه اگه سرویا هم بیدار بشه؟ ...مطمئنم که او حسابی از اینکه دست ها و پاهاش بسته اس ناراحت و عصبانی میشه. تو احتمالا نمی خوای که این لحظه ... رمانتیک رو برای هر دوتون خراب کنی

الی به سختی می توانست این کلمات را از دهانش خارج کند .وقتی که سرویا از خواب برخیزد.. این دو بعد از این همه جدایی چکار خواهند کرد؟...

مطمئنن بعد از گذشت این همه زمان و تحمل سختی ..خون اشام دلش می خواهد با عروسش عشق بازی کند ..بخاطر اینکه به هر دلیلی که بود.. او قبلا این کار را نکرده بود ..الی هنوز یک باکره بود.. این بدان معنی بود که سرویا وقتی که کنتترل بدن او را در دست داشته هیچ معشوقه دیگری نداشته ...

بعد از لحظاتی که به نظر می رسید سالها ادامه داشته باشد ..بالاخره لوتاری زنجیرها را به زمین انداخت

الی نگاهش را از لوتاری برگرفت و به اطرافش خیره شد

این اتاق ده ها برابر کل خانه ای که او در آن بزرگ شده بود بزرگتر بود .مبلمان داخلش با کیفیت و گران قیمت به نظر می رسید.. پرده ها آنچنان ضخیم بودن که او نمی توانست تشخیص دهد که هم اکنون روز است یا شب ..

- من کجام؟

لوتاری دستانش را روی سینه های پهنش قفل کرد و گفت

- نیویورک

الی به طور احمقانه ای تکرار کرد

- نیویورک

الی هرگز قبلا خارج از آپالاچیا نبوده ..اما همیشه دلش می خواست به مسافرت برود.. اما هم اکنون همه چیز بسیار غریب می آمد

- چرا منو آوردی اینجا؟

- چون که این مکان به طور غیر قابل باوری ایمن و محافظت شده است .. نه کسی می تونه به اون وارد بشه و نه ازش فرار کنه ..

الی تصمیم گرفت بهتر است ذهنش را باز بگذارد.. که ترس بر او غلبه نکند.

- تو یه مدت اینجا نگه داری میشی تا موقعه ای که من روحت رو از بدنت جدا کنم

- چی.... داری راجع به چی صحبت می کنی؟

- بدن تو در آینده تنها به سرویا تعلق خواهد داشت

آیا او این قدرت را داشت که بدن الیزابت را از او بدزد؟ برای همیشه؟

- قبل از اینکه اون اتفاق بیفته من خودم رو می کشم ... صدامو شنیدی؟

- اگه تو به هر طریقی به خودت صدمه برسونی و خودت رو بکشی من مادر و برادرت رو می کشم

الی بی حرکت سرجایش ایستاد ..بدنش از شدت ترس به طور هیستریک آمیزی می لرزید

- شاید من باید یکی از اونها رو امروز بکشم تا بهت نشون بدم که توی تصمیمم چقدر جدی هستم ..هیچ حرفی داری که من بخوام براشون برسونم؟

الی در ذهنش داشت گریه می کرد... اوه خدای من نه ..

- این کار رو انجام بده... کوچک ترین اهمیتی به اونها نمی دم ..هیچ کدوم از اون عوضی ها امروز به دیدن من نیومدن ...

اگرچه او این کار را برای آنها منع کرده بود... اما آیا خانواده او بقیه چیزهایی که او از آنها خواسته بود را هم همین گونه اطاعت کرده بودند ؟

لوتاری درست در مقابل چشمان او ناپدید شد ..و دوباره درست پشت سر او پدیدار شد.

- تو یه بلف زن کاملا حرفه ای و خوبی انسان کوچولو ...

قبل از اینکه به اطراف بچرخد الی نفس های او را روی گردنش احساس کرد

- ... اما ضربان قلبت که هر لحظه بیشتر میشه دستت رو رو می کنه

الی آن زمان ها انتظار داشت که لوتاری برای گرفتن انتقام به سراغ خانواده اش بیاید ..برای همین از مادرش خواسته بود تا قسم بخورد که خودش و تمام اعضای خانواده را به جای دیگری منتقل می کند

الی تقریبا مطمئن بود که آنها از دسترس لوتاری دور هستند.. اما آیا او می توانست روی زندگی خانواده اش شرط ببندد؟

نه

بنابراین لوتاری برنده بود

او همواره فکر می کرد که این جنگ را در مقابل سرویا برنده می شود ..برای اینکه معتقد بود تنها کاری که باید بکند این است که مقابل میل به بقای خودش ایستادگی کند

اما این مرد .... این حیوان....

لوتاری می توانست احساس شکست را در درون او ببیند

بالاخره این موجود فناپذیر موقعیت خود را قبول کرده بود ...قبول کرده بود که او تمامی نیرو و نفوذ لازم را دارد تا او را مجبور به همکاری کند ..حال او تنها می بایست منتظر بیدار شدن سرویا بماند

- بهش اجازه بده تا بیدار شه الیزابت

- اون دیگه برای بیدار شدن سعی نمی کنه.. من نمی تونم اونو مجبور به این کار کنم

- اما اون قبلا داشت سعی می کرد که از اعدام فرار کنه ؟

خدایا او از این دختر متنفر بود و با این حال نمی توانست او را بکشد .. بار دیگر شروع به راه رفتن کرد و سعی می کرد دردهایی را که ناشی از زخم های متعدد روی بدنش بود را نادیده بگیرد .

آخرین زمانی که او واقعا خوابیده بود کی بود؟.. روزها قبل؟... آیا هفته ها قبل بود... زمانی که او تنها برای یک ساعت خوابیده بود ؟...

خاطرات قربانیان او به صورت رویاها به سراغش می آمدند ...او نیاز داشت تا کارش را هرچه سریع تر شروع کند ..

الیزابت پرسید

- اگه تو می تونی روح منو از بدنم جدا کنی پس چرا نیاز داری که اون خودش بیدار بشه؟ و چرا من رو به مدت پنج سال توی زندان نگه داری کردی تا سالم بمونم ؟

سرعت قدمهایش را آهسته کرد و به او نگاهی انداخت

- من اون زمان این قدرت رو نداشتم

- اما حالا داری؟

هنوز نه

بعد از سالها فریب.. نیرنگ... کشتن و دسیسه لوتاری بالاخره به حلقه دست یافت... ان را ازان خود کرده بود ..یک طلسم قدرتمند.. چیزی که هر آرزویی را بر آورده خواهد کرد

ارتشی که به او حمله کرده بود با ولتاژ شدید برق او را مورد هدف قرار داده و تا زمانی که تمامی قدرت از بدنش بیرون نرفته بود ..او را مجبور کرده بودند که روی زانوهایش بماند... و با این کار باعث شده بودند که خون از چشمانش جاری شود و روی زمین کنار زانوهایش بچکد

او هرگز صدای کر کننده حلقه ..زمانی که روی زمین غلتیده بود.. و جلوی پای رهبر تیم قرار گرفته بود- سربازی به نام دیکلان چیس- را فراموش نمی کرد .

دختر بار دیگر پرسید

- تو الان این قدرت رو داری؟

جایی در پس ذهنش.. لوتاری می دانست که مکان حلقه کجاست.. او فقط می بایست به آن اطلاعات دسترسی پیدا کند..

- من همه جا میرم و تمام تلاشم رو می کنم .چه یک شب باشه و چه ماهها طول بکشه ..تا زمانی که بتونم به عمر تو پایان بدم .

زمانی کافی تا او بتواند در بین میلیون ها خاطره ای که از قربانیانش دزدیده بود.. برای پیدا کردن حلقه جستوجو کند

درست مانند پدرش که یک خاطره دزد بود.. برای بعضی از خون آشام ها این یک هدیه به حساب می آمد و برای بعضی دیگر ..مانند او.. یک نفرین ..

لعنت به عمویش ...برای این که سالها قبل او را با این قدرت به

وسوسه انداخته بود ...

زمانی که او دوباره عمویش را پیدا کرده بود.. فیودور به او گفته بود:

- تو باید به اندازه کافی سریع بنوشی تا موفق بشی برادرم رو از بین ببری

لوتاری در پاسخ گفته بود

-چشمهای من قرمزه مگه نه؟ من مانند تازیانه ای از انتقام روی سر انسان ها فرود آمدم

- یا می تونی از نامیراها بنوشی ..تا قدرت اونها رو ازشون بدزدی... به من محلق شو لوتاری ...

- ایوانا در مورد این به من هشدار داده بود

فیودور لبخند ضعیفی به او زده بود

- احتمالا مادرت تصور کرده بوده که تو به اندازه کافی زمان داری تا استوانویچ رو سلاخی کنی .اما الان ...

لوتاری برای کسب قدرت ناآرام و ناشکیبا بود. از آن زمان به بعد ..او نامیراها را هدف خود قرار داده بود. با این حال ..روح آنها بسیار بیشتر از انسان ها فاسد و تباه شده بود. آنها خاطرات بسیار زیادتری نسبت به انسان ها داشتند .

عمویش همان طور که قول داده بود برای او قدرت بسیاری ...فراتر از تصور... به ارمغان آورده بود. اما در مورد تاثیرات مخرب ان به او چیزی نگفته بود .

دیوانگی و جنون .....برای همیشه آن خاطرات او را تباه می کردند .لوتاری داشت بر لبه یک تیغ قدم می زد..

اگرچه فیودور خودش هم.. زمان بسیار زیادی قبل از مرگش ..که یک سال پیش بود.. عقلش را از دست داده و دیوانه شده بود ..اما به طریقی لوتاری توانسته بود میان دیوانگی و عقلش تعادل ایجاد کند .و در بین هجوم خاطرات که سعی داشتند او را دیوانه کنند ..به طریقی راه خود را به سمت دلیل و منطق پیدا می کرد .تمام این کارها بخاطر با موفقیت انجام دادن هدفش بود ...

او به انسانی که روی مبلش نشسته بود نگاهی انداخت ..چه مدت بود که او داشت در فکر خودش قدم می زد ؟و در خاطرات خویش فرو رفته بود؟ حالت چهره دخترک از مغلوب به گمراه تغییر پیدا کرده بود همانطور که با چشمانش رد ابزاری فلزی..که کنار شومینه قرار داشت را دنبال می کرد

در موقعیتی دیگر.. او ممکن بود سرسختی دخترک را تحسین کند .اما حالا بر سرش فریاد زد

- تو احتمالا مرگ اونها رو می خوای

و دخترک فورا نگاهش را مستقیم به رو به رویش دوخت

با اخمی بر پیشانی .. شروع کرد به دوباره قدم زدن ..و به عکس العمل خودش در مقابل او فکر کرد.. نمی توانست بخاطر بیاورد در شبی که برای اولین بار سرویا را دیده بود ..بدنش تا این حد ..دیوانه وار نسبت به او واکنش نشان داده باشد ..

به راحتی برای سالیان متمادی از او دور مانده بود.. اما حالا احساس خواستن در تمام بدنش غلیان می کرد ..اونو ندیده بگیر.. سرویا به زودی بلند میشه ...و وقتی که اون بلند شد... او عروسش رو لمس می کنه... می بوسه... و بدن جذاب جدیدش رو کاوش می کنه ...

- وا ...چشات حتی دارن ... عجیب تر میشن

تمام ساکنان لور می دانستند که لوتاری در مرز بین دیوانگی است ..و هر لحظه امکان دارد تا بشکند.. اما هیچ کس نمی دانست که او تا چه اندازه به جنون و دیوانگی نزدیک است .

بیشتر اوقات نمی توانست تشخیص دهد کدام یک از خاطرات مال قربانیانش و کدام یک مال خودش است وقتی که می خوابید ..به طور غیر ارادی به جاهایی عجیب طی الارض می کرد ...مانند این بود که در خواب راه می رود ..و از شدت عصبانیت زیاد در هم شکسته بود

او به انسان گفت

- من می خوام سرویا همین حالا بیدار بشه

- تو نمی تونی بجاش اونو از بدن من بیرون بکشی؟ شاید بتونی اونو

در بدن یک زن شیطانی چشم قرمز دیگه .....

- اون یک شیطان نیست... من هم نیستم ..سرویا ملقب به دروگر روح یک الهه است.. الهه مرگ و خون ..یکی از خدایان باستانی خون آشام ها

الیزابت همانطور که روی پاهای لرزانش می ایستاد زیر لب زمزمه کرد

- خون آشام؟... آیا تو هم ... تو که یک خون آشام نیستی مگه نه؟

لوتاری نیش هایش را به او نشان داد

- تو ... تو از آدمها تغذیه می کنی؟ آنها رو گاز میگیری؟

او با صراحت اعلام کرد

- با خوشحالی

اگر چه او دیگر بدون هدف از کسی نمی نوشید ..آخرین قربانی او یکی از مهره های شطرنج او بود ..نگهبان زندانش.. احتمالا آن مرد میدانست که حلقه سامس را کجا برده اند.. لوتاری تنها نیاز داشت تا بخوابد.. تا خاطرات چیس را در رویاهایش ببیند ...

الیزابت در حالی که نفس نفس می زد دستهایش را روی زانوهایش گذاشت

- هیچ نور خورشیدی نیست ..برای همینه که پرده ها اینقدر ضخیم اند.. یه خون آشام.. یا مسیح خودت از من مواظبت کن ..

از یکی از سوراخ هایی که سوزن ها ی زندان در بازوی او ایجاد کرده بودند.. خون شروع به بیرون زدن کرد ..

نگاه لوتاری روی آن قفل شده بود.. گرسنگی سراسر بدنش را گرفت.. او به طور متناوب زخمی شده بود ..مطمئنا آن تنها دلیلی بود که لوتاری آن قدر ...بد طوری می خواست تا خون او را مزه کند ..

نه به این دلیل که رایحه خون او آنقدر نفیس بود که باعث می شد شهوت تمام بدن او را در برگیرد و نیش هایش بیرون بزنند .زبانش را روی یکی از نیش هایش کشید و خون خودش را مزه کرد

الیزابت با صدای گریه مانندی گفت

- یه نگاه به خودت بنداز

او هرگز قبلا به خودش اجازه نداده بود تا از خون او بنوشد .مطمئنا برایش فایده ای نداشت که از او تغذیه کند .ممکن بود که او را تا سر حد مرگ وسوسه کند.. اما خدایا ..وسوسه خون او تقریبا غیر قابل کنترل بود .

- جرات نداری نزدیک من بیای و منو گاز بگیری.... با اون نیشات نزدیک من بیا اونوقت می بینی که چطور با این مجسمه برنزی نیشاتو توی دهنت خورد کنم ...

در کمتر از یک ثانیه پشت سر الیزابت ظاهر شد ..یک دستش را دور کمر او قلاب کرده بود و با دست دیگرش موهای نرمش را در مشت گرفت و سر او را به سمت عقب کشید. در مقابل چشمان لوتاری.. ضربان نبض گردن او تندتر شد ..

چند بار بود که تشنه نوشیدن از رگ یک انسان بود و با این حال جلوی خودش را گرفته بود ؟

با این حال.. هیچ گاه نیش های او مانند الان ..در تپش نبوده اند. و برای سوراخ کردن گردن او تا این حد دراز نشده بودند ...

- به من دست نزن

او محکم با دست و پا به بدن لوتاری ضربه می زد.. و ناخن هایش را در زخم های بدن او فرو می برد

اما لوتاری همواره از تقلای دشمنانش لذت می برد

یکی از نیش هایش را روی پوست نرم گردنش کشید و با این کار باعث شد زخم ظریفی روی گردنش ایجاد شود ..و خون به آرامی از آن جاری گردد..

صدایش گرفته تر و خشن تر شد

- اگه باهام مبارزه کنی من بیشتر خوشم میاد .اما خودت کمتر خوشت میاد

تعداد زیادی از زن ها از این که او از خونشون می نوشید لذت می

بردند و اینکار باعث می شد که آنها برای او گرسنه تر شوند و بیشتر به او بچسبند.. آنها با رضایت کامل داوطلب می شدن تا خودشان را در مقابل او قربانی کنند

به نظر می رسید انسان ها برای اینکار مستعدند.. تعداد زیادی از آنها با رضایت کامل به آغوش او آمده بودند

آیا الیزابت هم مانند آنها با رضایت کامل به آغوش او می آید ؟ ...این فکر باعث شد که بدنش بیشتر آتش بگیرد. سرش را خم کرد ..و لبهایشروی زخم گردن او بسته شدند ..وقتی که زبانش روی یک قطره از خون کشیده شد ..مانند این بود که شوک برق به بدنش وصل کرده باشند.. لوتاری از جایش پرید

مانند این بود که جریان قوی از برق را به تمام رگ های او تزریق کرده باشند ...

لذیذ...

- داری با من چکار می کنی ؟

او بارها و بارها روی زخم را لیسید ..و موقعی که بدن الیزابت شروع به لرزیدن کرد و دیوارهای دفاعی اش شروع به ریختن کرد.. لوتاری می خواست از لذت شروع به فریاد زدن بکند ...

دخترک به سمت بدن لوتاری خم شد و کاملا روی سینه او تکیه داده بود. موقعی که او دستش را دور کمرش محکم تر کرد و او را بیشتر به خودش فشرد الیزابت ناله ای از لذت سر داد .

بله... انسان ها از اینکه او خونشان را بنوشد لذت می بردند.. اما الیزابت از شدت نیاز به لرزه افتاده بود ..

- اوه ..نه... نه...اوه خواهش می کنم

تن صدایش تغییر کرده و نفس هایش سریع تر و تند تر در می آمدند

اما با این حال زمانی که او دهانش را بیشتر باز کرد تا گردنش را گاز بگیرد.. او دوباره شروع به جنگیدن کرد

- نه.. الان نه

لوتاری دهانش را از گردن او دور کرد ..و متوجه شد که رنگ چهره

اش پریده تر به نظر می رسد

الی روی زانوهایش به زمین افتاد

- الان نه ...

سرویا داشت بلند میشد

- در مقابل اون نجنگ دختر

و الیزابت را روی پاهایش بلند کرد

در حالیکه پلک چشمانش روی یکدیگر می افتاد زمزمه کرد

- نه.. نه... نه ...

الیزابت را در میان بازوانش گرفت و بیخ گوشش زمزمه کرد

- سرویا برگرد پیش من

بعد از لحظات طولانی.. دوباره چشمانش باز شدند.. سپس دستانش را بالا برد تا به گونه لوتاری سیلی بزند

- چطور جرات کردی منو توی زندان تنها بذاری تا بپوسم ..توی عوضی ...قبل از اینکه شب تموم بشه توی خواب تو رو خواهم کشت

لوتاری در حالی که به سختی خشم خود را کنترل می کرد به سرویا گفت

- سرویا.. گل من ..منم دلم برات تنگ شده بود

وقتی سرویا یکبار دیگر دست خود را بالا برد تا به گونه لوتاری سیلی بزند ..متوجه شد حالت چهره او به طور مرگباری خشن شده ..

- آون یکبار رو بخشیدم الهه ..اما اگه بخوای حرکتت رو دوباره تکرار کنی ..مطمئنن کار عقلانی نخواهد بود .

دست سرویا به پایین افتاد.. لوتاری یک قاتل بدنام بود.. و تا زمانی که او در بدن این انسان فناپذیر گیر افتاده بود در مقابل او آسیب پذیر بود

اگر چه بعد از مرگ این انسان.. روح او همچنان به بقای خود ادامه خواهد داد .درست مانند همیشه که اینطور بوده.. این ..بدن این دختر بود که او ان را می خواست.. سرویا کاملا مصمم بود تا بدن انسان را زنده

و بدور از هر آسیبی نگه دارد ..و برای انجام این کار.. او به همکاری این خون آشام نیاز داشت .

چقدر آزار دهنده ..

- منو رها کن لوتاری .

و بدون گفتن کلمه ای.. لوتاری اینکار را کرد .سرویا قدمی به عقب برداشت و برای اولین بار در طی این چند سال.. لوتاری را برانداز کرد .

البته او تغییرات اندکی کرده بود ...برای اینکه در این بدن نامیرا برای همیشه زندانی شده بود ..او حداقل ۱۹۰ سانت قد داشت با بدنی عضلانی و چهره ای بدون نقص و مردانه ..چانه ای قوی و مردانه با موهای بلوند پرپشت ..که هم اکنون غرق در خون بودند ...

- تو آدم کشتی؟ بدون اینکه منتظر من بمونی ؟

- برای اینکه تو رو از زندان نجات بدم ..بله..

بالاخره سرویا از آن لانه شیطانی آزاد شده بود .

او نگاهی به اطرافش انداخت و با رضایت تایید کرد که همه چیز در بهترین موقعیت خود قرار دارد. این محل با اسباب و اثاثیه و وسایلی کاملا گران قیمت و نفیس مبلمان شده بود.. اما تکه هایی از گلدان خرد شده و اسباب و اثاثیه ای که به اطراف پرت شده بودند روی زمین دیده می شد ..

سرویا ترجیح می داد که آنجا را مانند آرامگاهی از بدن مرده قربانیانش که در و دیوار و پنجره آن با استخوان آنها تزیین شده بود دکور کند .

با صدایی که رگه هایی از درد در آن به گوش می رسید پرسید

- منو کجا آوردی؟

- به نیویورک.. به یکی از چندین خانه مون ..

- یعنی ما چندین خانه داریم؟

- ما صاحب چندین عمارت ..کاخ.. قلعه.. ویلا.. و آپارتمان های لوکس هستیم .از این به بعد هر چیزی که تمایلش رو داشته باشی مال تو خواهد

بود ..

حال انگار که او نیازمند این بود تا لوتاری این چیزها را بگوید.. به بازویش خیره شد که ردی از خون روی آن در حال خشک شدن بود ..در حالی که چشمانش را تنگ می کرد پرسید

- تو منو گاز گرفتی؟ ..و حتی به دروغ گفتن به من فکر هم نکن

یکی از ماهیچه های چانه لوتاری از شدت عصبانیت منقبض شد

- میدونی که من نمی تونم دروغ بگم سرویا..

خون آشام های اشراف زاده ای که ذاتا خون آشام به دنیا آمده بودند نمی توانستند دروغ بگویند . هر زمان که می خواستند کلمه دروغی را بر زبان جاری کنند.. خون آشام احساس می کرد که تمام بدنش در آتشی سوزان قرار گرفته و دارد گلویش را به دو نیم تقسیم می کند .

- جرات کردی پوست من رو سوراخ کنی؟

- انجام این کار به جرات و شهامت زیادی نیاز نداره ..اما برای اینکه بدونی ..من فقط یکم گردنت رو خراش دادم

دستش را بلند کرد و به سوی گردنش برد. بنا به دلایلی احساس عجیبی در بدنش داشت

- آیا تو مستقیما از گوشت یک نفر می نوشی؟.. بیست هزار سال خاطره من ..که احتمالا تو رو تا مرز جنون می کشونه ..تو احتمالا باید خیلی تشنه خون بوده باشی که خون اون رو دزدیدی

آیا رگه هایی از قرمزی روی صورت لوتاری مشاهده کرد؟

- باید بهت اطلاع بدم برای اینکه خاطرات تو به ذهن من هجوم بیاره باید تو در تسلط جسم باشی و اما در مورد الیزابت ..معتقدم که می تونم بیست و چهار سال خاطره یک انسانی مثل اون رو تحمل کنم

- چند سال من رو توی اون زندان رها کردی لوتاری؟

- تنها نیم دهه

- چه چیزی از من مهمتر بود؟

لوتاری شانه ای بالا انداخت و جواب داد

- پیدا کردن راه حلی برای از بین بردن طلسم تو

- و من فکر می کنم که تا حالا باید اون رو پیدا کرده باشی؟ در غیر این صورت من هنوز هم باید زندانی می بودم .

- من تو رو آزاد کردم برای اینکه اون بدن می خواست اعدام بشه.. بدست انسان ها

- چه حیف ..من یک تهدید رو احساس کردم ..اما اعدام؟ برای یک همچین تعداد مسخره ای از مرگ و میر ؟

مقداری از تنش های شانه های پهنش کمتر شد

- دقیقا چیزیه که من فکر می کردم

- خب پس ما حتی به اون راه حل نزدیک هم نشدیم؟

حداقل الان که او آزاد بود بار دیگر می توانست با آزادی قربانیان دیگری را به دام بکشد و به قتل برساند ..در زمان های گذشته او تنها به این دلیل روح دیگران را از بدنشان جدا می کرد که روح قرابنیانش به او قدرت می بخشید. اما اکنون او تنها از سر تفریح روح دیگران را از بدنشان می درید

- بعد از سالها جستجو من حلقه سامس رو پیدا کردم

چشمان سرویا از شدت تعجب گشاد شد

- سامس؟... لوتاری باهوش..

او چگونه به یک همچین راه حلی فکرکرده بود؟ آن حلقه طلسم قوی از قدرت را درون خود نگه می داشت

- این حلقه به من این قدرت رو میده که روح الیزابت رو از بین ببرم و بدن اون رو به یک نامیرا تبدیل کنم. تو به یک ومپایرتبدیل خواهی شد .

خون آشامانی هستند که تنها می توانستند به دنیا بیایند نه اینکه به خون آشام تبدیل شونددد اگر چه خون یک خون آشام می توانست انسان های نر را به خون آشام تبدیل کنداما یک فناپذیر مونث مانند الیزابت هرگز نمی توانست یک چنین تغییری را تحمل کند و جان سالم به در ببرد

حتی یک خدا مانند سرویا هم نمی دانست که دلیل این کار چیست

اما حلقه می توانست به این مشکل فائق آید این حلقه چه قدرت های دیگری داشت و سرویا می توانست به وسیله آن چه کارهای دیگری انجام دهد...؟

او تقریبا احساس کرد که دلش می خواهد لبخند بزند.. چیزی که هرگز انجام نداده بود .سپس رضایتش کاملا خاموش شد

- مطمئنم که این حلقه قرن ها پیش گم شده درست مثل صاحبش

جادوگری به نام لادورادا

صاحب آن حلقه یک جادوگر به نام لادورا است که عملا یکی از دشمنان سرسخت سرویا بوده و حلقه توسط او محافظت می شد

مهم نبود که تا چه اندازه سرویا مشتاق و خواهان مرگ لادورا بود افراد او هرگز نمی توانستند او را بکشند و سرش را برایش هدیه بیاورند

- تو اون حلقه رو از نگهبانش دزدیدی؟ ...من میدونستم که تو جاه طلبی اما این کاملا غیر قابل باوره حتی خدایان هم مواظب رفتارهاشون در برابر دورادو هستن مخصوصا کسانی که خدایان شیطانی ان

سرویا با خود فکر کرد که من هرگز نمی توانستم در مقابل او پیروز شوم ...

- من سه روز قبل با جادگر و پادوهاش رو به رو شدم اما همونطور که می بینی هنوز اینجا رو به روت ایستادم

آیا او از یک رویارویی جان سالم به در برده بود ؟

- اون عروست رو هدف خودش قرار میده تا تو رو مجازات کنه مگر اینکه تو اون رو کشته باشی ؟

آیا من بالاخره از پیشگویی نجات پیدا کرده بودم؟

- نه هنوز

- اگه تو اونو زنده گذاشته باشی در آینده او سراغ ما خواهد آمد

- بله

با حالتی معمولی این رو گفت

- ما باید از این حلقه استفاده کنیم تا قدرت خدایی من رو بهم برگردونیم لوتاری و خیلی سریع

- حتی حلقه سامن هم یک محدودیتهایی داره اگه حلقه می تونست یک نفر رو به خدا تبدیل کنه بی درنگ لادورادو این دستور رو بهش می داد من معتقدم ما توسط قوانین نامیراها کنترل میشیم

- در هر مورد حلقه رو بهم بده

- سه هفته قبل من توسط یک ارتش زندانی شدم گروهی به نام- اردر- اونها من رو زندانی کردن و حلقه رو ازم گرفتن

سرویا تقریبا وسوسه شد که حرف او را باور نکند

- چرا اونها باید تو رو مورد هدف خودشون قرار بدن؟

- تا من رو مورد آزمایش قرار بدن و نقاط ضعفم رو پیدا کنن سپس بتونن منو کنترل کنن ودر آخر منو اعدام کنن.. تعداد زیادی از فناناپذیران توسط این گروه قبلا زندانی شده بودند

- این ارتش باید بسیار حیله گر و قدرتمند باشه که تونستن کسی مثل تو رو به دام بندازن

- سلاح های اونا پیشرفته ان اما من می تونم حلقه رو دوباره پس بگیرم. فرداشب دوباره به سراغ آنها خواهم رفت به محض اینکه تو توی موقعیت ثابت تری قرار بگیری

- تو باید لادورادو رو نابود کنی لوتاری باید همچین کاری رو بکنی

لوتاری چشمانش را تنگ کرد

- همین قصد رو دارم به محض اینکه حلقه رو پس گرفتم .تو از همین حالا این جادگر رو مرده فرض کن

در حالی که سرویا خیالش راحت شده بود پرسید

- چقدر طول میکشه تا بتونی اون رو دوباره بدست بیاری؟

- شاید یک شب .شایدم هم یک ماه نمی تونم به طور دقیق بگم .من خون زندان بان قبلیم رو نوشیدم .اون میدونه که جای حلقه کجاست و من می

تونم خاطرات اون رو در طی رویاهام پیگیری کنم .قبلا یک همچین کاری کردم

- این بدن با هر روزی که میگذره پیرتر میشه

لوتاری به دور او چرخید. با حالتی بی شرمانه نگاهش را از سر تا پای او چرخاند

- بله خیلی تغییر کرده

با حالت عامرانه ای دستور داد

- آینه

سرویا به طرف آینه رفت و به تصویر خودش خیره شد از دیدن لباس های زندان بر تنش تمام ماهیچه های بدنش منقبض شد

سپس به خراش روی گردنش خیره شد آیا جای این زخم باقی خواهد ماند؟

به محض اینکه این بدن به یک نامیرا تبدیل شود در حالت بی نقص خودش یخ زده شده و حالت خود را برای همیشه حفظ خواهد کرد

لوتاری پشت سر او ظاهر شد

- در طی دوران محکومیت توی زندان بیمار نشدی تو تنها با گذشت این همه زمان زیباتر شدی

آیا الیزابت در زندان وزن کم کرده بود؟ سرویا می توانست با این قد کوتاه کنار بیاید اما نمی توانست این لاغری را تحمل کند

- این بدن خیلی لاغره

چقدر سرویا دلش برای چهره خودش تنگ شده بود .چشمان او زمانی بزرگ و کهربایی رنگ بودن در حالی که سیاهی چشمانش مانند چشمان یک مار باریک و کشیده بود. لبهایش به قرمزی خون و پوستش به پریدگی رنگ ماه بود. او تقریبا ۱۸۰ سانت قد داشت و به طور ناپسندی بدنش شهوت انگیز به نظر می رسید

او دست خود را روی این بدن جدید و نحیف کشید .قبل از اینکه لوتاری بتواند حلقه را پیدا کند این بدن چقدر می توانست وزن اضافه کند ؟

حداقل انحناهای بدن او بیشتر شده بود وقتی سرویا با دست روی بدن خود می کشید چشمان لوتاری خمار شده و تقریبا از شدت خواستن پلک هایش روی یکدیگر افتاد

سرویا ناگهان دستانش را پایین انداخت با لحنی تیز پرسید

- این چهره زیباترین چهره ایه که تاکنون صاحبش بودم

مردها دوست داشتن تا از دخترانی که چهره ظریف و آسیب پذیری داشتند حمایت کنن و معصومیت او را صاحب شوند. در عوض سرویا قلب های آنها را از بدنشان بیرون کشید .چشمهایشان را در آورده و خورده بود

برخلاف خواهرش لامیا که خدای زندگی و حاصلخیزی بود .سرویا یک باکره بود و تا آخرین لحظه از پاکدامنی و عفتش دفاع می کرد ...

با صدای گرفته و خشن جواب داد

- قطعا جذاب تر شدی و قطعا این چهره... چهره زیبا و دوست داشتنیه قبل از این انسان توی بدن چه کس دیگه ای بودی؟

- یک پروفسور که ده های وسط عمرش بود.در نیویورک زندگی می کرد من از اون چیزهای خیلی زیادی یاد گرفتم برای همین مدت زیادی اون رو زنده نگه داشتم. بعد از اون یک زنبا دندون های کج و کوله از یک ساختمون خودم رو پرت کردم تا بتونم از شر اون خلاص بشم

اخمی کرد

- اگرچه این اقدام به همان اندازه که انتظارش رو داشتم آنی نبود و در دم جان اون رو نگرفت

- تو چطور این بدن ها رو برای خودت انتخاب می کنی؟

- این انتخاب ها فقط می تونن براساس یک خط خونی یا همچین چیزی باشن. تنها اون کسی که من رو نفرین کرده می تونه این بدن ها رو برام انتخاب بکنه . تنها چیزی که می تونم بگم اینکه من هر کاری که از دستم برمیاد انجام میدم تا توی بدن الیزابت بمونم و تو هم تمام تلاشت رو باید بکنی تا به من کمک کنی. بهت قول میدم که بدن بعدی که عروست می تونه باشه.. نمی تونه به این زیبایی و بهتر از بدن الیزابت باشه .اگه تو

بتونی من رو در اون شرایط پیدا کنی ..من ممکنه توی بدن یک مرد یا یک بچه گیر افتاده باشم یا یک زن ۸۰ ساله.. نه بدن یک دختر زیبا و معصوم

لوتاری دستش را به سمت کمر او دراز کرد و سرویا را به طرف خود برگرداند او بدنش را منقبض کرد اما به لوتاری اجازه داد تا کارش را انجام دهد

- من هم کاملا از این بدن راضیم ..چقدر می تونی روح اون رو عقب نگه داری؟ و کنترل این بدن رو داشته باشی؟

- اون امشب دوباره کنترل این بدن را در دست خواهد گرفت اون دختر عوضی به طور عجیبی اراده قوی داره لوتاری. من می خوام هر چه زودتر روحش رو نابود کنی

- به محض اینکه دوباره حلقه رو تصاحب کنم... تو می تونی به هر آرزویی که دوست داری برسی .اما برای حالا من اون رو به اندازه ای می ترسونم که دیگه نخواد بیدار بشه و کنترل بدن رو بگیره

- تو فکر می کنی یه کسی مثل اون رو اونقدر بترسونی که توی کما فرو بره ؟ چطور؟ وقتی که تو نمی تونی به این بدن آسیب برسونی یا اونقدر اون رو عذاب بدی تا کاملا ازت پیروی کنه ؟

- اجازه بده من نگران این انسان ضعیف و رقت انگیز باشم

- چقدر تند و تیز

- الیزابت همین دقایقی قبل سعی کرد خودش رو نابود کنه فکر می کرد با این کار می تونه عروس من را از بین ببره. اما با این حال من نمی تونستم بخاطر نافرمانیش اون رو تنبیه کنم . مطمئن باش دفعه بعدی که اون دوباره برمیخیزه آخرین بارش خواهد بود

اولین شبی که یکدیگر را ملاقات کرده بودند سرویا به او اجازه داده بود تا خون قربانیان را از روی چهره اش بلیسد اگر چه بخاطر این نیازهای حیوانی او کاملا منزجر شده بود

سرویا تمام رفتارهای جنسی را به شدت حقیر می شمرد. کشتن و خون تنها چیزهایی بودن که او به آنها نیاز داشت. مطمئن نه حرکتی که طراحی شده بود تا به کسی دیگر زندگی ببخشد و یک موجود زنده

بیافریند

حالا این یکی داشت گردن او را با انگشتانش نوازش می کرد و نگاهش روی لبهای او قفل شده بود هیچ شکی در این نبود که او می خواست سرویا را ببوسد ... چگونه می توانست یکبار دیگر او را دست به سر کند ؟

- همانطور که سالها قبل بهت گفتم لوتاری من هرگز با این بدن کاری انجام نمیدم تا موقعی که کاملا در تسلط من باشه. اون موقع این بدن را به تو خواهم داد

ناگهان لوتاری کاملا صاف شد و ایستاد و به چشمان او نگاه کرد

- و همانطور که من بهت گفتم سرویا ..من نمی تونم با تو باشم تا موقعی که تو به یک نامیرا تبدیل نشدی در غیر این صورت همیشه این خطر وجود داره که با قدرتم تو رو بکشم. اما راه های دیگری برای لذت بردن از همدیگه وجود داره .. برخلاف تمام موقعیت هایی که داشتم.. از موقعی که تو قلب منو به تپش واداشتی با کس دیگه ای نبودم

- مطمئنم هر جا میری تمام زن ها خودشون رو جلوی پات به زمین می اندازن

- بله همین طوره. اما من از این کارشون دیگه خسته شدم ..از اینکه به بودن من با کس دیگه ای فکر می کنی حسودیت میشه؟

- نه اصلا

- من اصلا مرد از خود گذشته ای نیستم و دوست ندارم چیزی رو به کسی ببخشم . همواره انتظار دارم که دریافت کنم.. من آزادی را به تو هدیه دادم

- خون آشام ..من کاملا بوی زندان میدم .بوی فقر و ترس.. یه نگاه به چهره ام بنداز... به این لباس های وحشتناک... من دوست دارم احساس کنم که زیبا هستم ....دوست دارم احساس کنم که جذابم ...من به لباس ..جواهرات و آرایش نیاز دارم. باید موهام رو بشورم و اونها رو آرایش کنم.. و باید حموم برم و پوستم رو کاملا تمیز کنم

- پس به نیویورک خوش آومدی

او سرویا را به سمت نور خورشید هل داد ولی خودش در سایه ایستاده بود

- هر چیزی که نیاز داری توی این شهر پیداش می کنی

تنها چیزی که می توانست او را تحت تاثیر قرار بدهد جمعیت زیاد این شهر بود... که به دست او کشته می شدن

.....

مخمل های آبی روی میز غذاخوری پهن شده بودند. تعداد زیادی جواهرات کف اتاق پخش شده بود کوه عظیمی از لباس های مارک و طراحی شده کف اتاق را پوشانده بود. تمامی کفش های گران قیمت و مارکدار سراسر خانه را فرا گرفته بودن

و در آشپزخانه یک آشپز ماهر داشت در شان یک ملکه غذا آماده می کرد

بعد از اینکه لوتاری یک دوش گرفته بود ...چند تماس تلفنی گرفت .تنها در ظرف چند ساعت خانه او پر از طراحان مشهور شهر شده بود. مشهورترین آرایشگران و مغازه داران به پنت هاوس او آمده بودند تا کالاهایشان را در مقابل ملکه او به نمایش بگذارن

در طی چند ساعت قبل.. سرویا بوسیله تعداد زیادی آرایشگر درحمام احاته شده بود و داشت کارهایی که خدا می دانست چه چیزی هستند...روی موها و صورتش انجام می داد

و حالا صدای عروسش گوشهای او را به بازی می گرفت. او باعث شده بود که تمامی بدنش را آتشی سوزان فرا بگیرد

داخل کمدش ظاهر شد و در مخفی داخل آن را باز کرد. در آنجا بیشترین چیزی که برای او ارزش داشت قرار گرفته بود... یک دفتر حساب سنگین ...

او از این دفتر استفاده نمی کرد تا حساب درآمدها و ثروتش را داشته باشد... در عوض.. او برای ثبت بدهی های خونی که با دیگر نامیرها داشت از آن استفاده می کرد. این دفتر چیزی بود که تمامی نامیراها را مجبور می کرد تا به لور قسم بخورند... تا هر زمان که او مایل بود..

هرکاری که می خواهد برایش انجام دهند

مانند انسان طماعی که همواره در حال شمردن طلاهایش بود.. لوتاری هم می توانست بارها و بارها تعداد بدهکاری ها و بدهی هایش را بشمرد. و با آسودگی خاطر انگشتانش را روی هر اسم بکشد

ناگهان سرجایش خشکش زد.. و چیزی را احساس کرد که ممکن نبود حقیقت داشته باشد .حضور کسی متعلق به سالهای سال قبل.. او کتاب را دوباره داخل مکان امنش گذاشت و در را محکم روی آن بست . سپس روی بالکن خانه اش در قسمت سایه دار و تاریک ظاهر شد

خورشید در حال غروب بود و روی آن را ابرهایی پوشانده بود. اما او می بایست با این حال از چشمان حساسش در مقابل نور خورشید محافظت کند

آیا کسی داشت او را تعقیب می کرد؟

او چطور می توانست یک تهدید را پیش بینی کند در حالی که نمی توانست مرز حقیقت و توهم را از یکدیگر تشخیص دهد ؟

بنابراین صبرکرد... و به دقت به اطرافش خیره شد....

به محض اینکه هوا تاریک شد این حضور کمرنگ ناپدید شد.. یا شاید او تنها تصور می کرده ؟

با حالتی پریشان به داخل اتاق نشیمن وارد شد.. اندکی بعد سرویا نیز از اتاقش بیرون آمد .با دیدن او تمامی حالت های پریشانی اش از بین رفت

تمامی پول هایی که صرف کرده بود و زمانی را که به انتظار ایستاده بود کاملا ارزشش را داشتن.

پیراهن بلندی از ساتن مشکی تمام انحناهای بدن او را در آغوش گرفته بود ..برش V شکل عمیقی تا نزدیکی نافش در جلوی سینه قرار داشت و بندهای ظریفی لباس را روی بدن زیبایش نگه داشته بود

می خوام تمام بدنش رو ببینم ...برای اولین بار.... لوتاری هرگز بدن او را لخت ندیده بود

چشمان او به هر حرکتی و هر قدمی که او درون لباس زیبا ...که تنها طراحی شده بود تا فانتزی های هر مردی را برانگیزد... انجام میداد

خیره شده بود

خرامان تا وسط اتاق آمد ..کفش های پاشنه بلندش او را قد بلند به نظر جلوه میداد ..و موهای نمناکش که بوی شامپوی خوبی می داد به طور سنگینی تا کمرش می رسید

آرایش او کاملا غلیظ بود ..خط چشم های تیره و پر رنگ .با رژگونه ای کاملا جسورانه.. کرم پودر او به حدی سنگین بود که تقریبا نمای استخوانی و ظریف چهره را کاملا از بین برده بود و سایه هایی از قهوه ای مشکی و نقره ای دور چشمانش را فرا گرفته بود . لبهایش را به رنگ قرمزآتشین در آورده بود

لبهای او ....واقعا گیرا و جذاب بودند... کاملا برجسته و خوش فرم

و ناخن های بلندش مانند این بود که آغشته به خون شده اند ...کارت عالی بود سرویا

در کل آرایشش به طور آشکاری جذاب و گیرا بود

قسم به تمام خدایان که او دختر واقعا زیبایی بود ...و خیلی زود لوتاری او را تسخیر خواهد کرد.... با این فکر بدنش یکبار دیگر واکنش نشان داد و سرجایش به طور ناراحتی جا به جا شد. کتش را روی پاهایش انداخت تا واکنش بدنش نسبت به او را بپوشاند

آخرین باری که لوتاری با یک زن بود سی و سه ساله بود.. درست شبی که روز بعدش قلب او کاملا از تپش ایستاد .و او در همان فرم و حالت برای همیشه ثابت ماند. تا آن سن او از تمامی زن های ساکن لور کاملا لذت برده بود . هر روز یک معشوقه جدید داشت ...

اما حالا .. با دیدن سرویا.. آیا می بایست یکبار دیگر تمامی آن حالات اشتیاق و گرمای سوزان دوران جوانی را دوباره تجربه کند؟

در میان حالت جنونش که هر لحظه او را تهدید به نابودی می کرد و جذب بیش از اندازه اش به سرویا فهمید که نمی تواند درست روی هدفش تمرکز کند

دوباره شروع به قدم زدن کرد و به خود یادآوری می کرد که نباید جلوی انسان ها ناپدید شود

من نمی تونم تمرکزم رو از دست بدم ....بعد از سالیان دراز او تقریبا نزدیک به رسیدن به هدفش بود ...او تقریبا می توانست احساس کند که دارد تخت پادشاهی خود را تسخیر می کند ... سالها پیش همه رغبایش که حرفی برای گفتن داشتند را سلاخی کرده و از بین برده بود

اگرچه قبل از اینکه پادشاه پیر در مقابل بچه حروم زاده با حالتی از جنون به مبارزه برخیزد.... زمین داره به من ظلم می کنه.....

نه .....روی هدفت تمرکز کن ....روی بدست آوردن حلقه..... ان حلقه می توانست به لوتاری این قدرت را بدهد که الیزابت را نابود کند و سرویا را به یک خون آشام تبدیل کند. و آخرین درجه از محافظت و حمایت را به عروسش هدیه کند و کلیدی که با اون می تواند تاج و تخت خود را استوار نگه دارد.....

و همچنین حلقه این قدرت رو داره که به لوتاری کمک کنه تا محل پادشاهی داسی ها رو بفهمه..... تا بالاخره بتونه سرجی رو پیدا کنه ...

این حلقه تقریبا برابر با ...جفت روحی ابدی و حقیقی لوتاری ..دو پادشاهی ..و انتقامی که ..سالهاست در پی ان است .. از موقعی که مادرش بوسیله اون انسان ها کشته شدن... ارزشمنده ...

سرویا با حالتی از بی اعتنایی و کسالت شروع کرد به خاتمه دادن به خریدهایش.. او به هر لباسی اشاره می کرد و دستور می داد

- اونارو بذارید توی کمد لباسهام

در درون اتاقش ...اتاقی که درست به اتاق لوتاری چسبیده بود و به آن راه داشت. لوتاری برای آن اتاق کمدی بسیار بزرگ طراحی کرده بود. اما شک داشت که حتی اتاقی به آن بزرگی هم بتواند این حجم از خرید را در خود جای دهد

با حالتی از بی اعتنایی جواهرات را بررسی کرد و گفت

- من همه اینارو می خرم

لوتاری آهی کشید و با خود گفت به زندگی زناشویی خوش اومدی

تمامی نگاه ها به روی او افتاده بود با حرکت بی اعتنایی که با دستانش در آورد تمامی خریدهای سرویا را تایید کرد. و اگر یک هم چین چیزی امکان پذیر بود.. آن انسان ها حتی حقیر تر هم به نظر می رسیدند که

باعث می شد آزردگی او شدت یابد

وقتی سرویا به اتاق خود برگشت تا موهایش را درست کند لوتاری او را دنبال کرد

سرویا پرسید

- آیا من حق ندارم که هیچ حریم شخصی داشته باشم؟

- نه

به سادگی جواب سرویا را داد.. دیگر نه ..به همان اندازه که سرویا صاحب آن بدن بود.. حال این جسم کاملا به لوتاری تعلق داشت.. او دوست داشت هر گونه تغییر و دگرگونی روی این جسم را نظاره کند

- و بعد از این دوست دارم تو رو توی این لباسهایی که برات خریدم ببینم

و به سمت پایین خم شد تا بیخ گوشش زمزمه کند

- و توی لباس زیرهایی که برات خریدم

و حالت نگاهش در آینه به روی بدن او ثابت شد و با حالتی حریصانه تمامی برآمدگی های جسم او را برانداز می کرد

تنها یک حرکت انگشت او روی آن بندهای نازک کافی بود تا ... آن لباس کاملا بدن او را آزاد کند

سرویا با نرمی جواب داد

- البته عزیزم

او چانه سرویا را در دست گرفت و صورتش را به طرف خود برگرداند

- سرویا من این چیزها رو برای خوشحالی تو نخریدم

او هرگز بدون چشم داشت و انتظار به کسی هدیه نمی داد ..

- من اینها رو برای لذت هر دومون خریدم ..درست همونطور که هردومون از این بدن جدید استفاده خواهیم کرد

ساروپا ماهرانه بدن خود را قوسی داد و گفت

- بدنی مثل این درست شده برای لذت بردن مگه نه ؟

در حالی که دندان هایش را روی یکدیگر می فشرد جواب داد

- من فقط می تونم حدس بزنم ..از اونجایی که هرگز اونو ندیدم

- به زودی دشمن دیرین ...بهت قول میدم...

لوتاری شک داشت که آیا باید به حرفهای او اعتماد کند یا نه. افسانه هایی که قبلا در مورد او شنیده بود کاملا با حرفهایش متناقض بود. بعضی ها گفته بودن که او کاملا خونسرد و در مقابل مردها خشک و بی احساس است .کاملا نقطه مقابل خواهر دو قلویش لامیا که بسیار گرم و خواستنی بود. بعضی های دیگر هم می گفتن سرویا در مجالس عیاشی که در خانه اش برگذار می شد مشارکت داشته .

حال او با دیدن سرویا در این آرایش و لباسی که به لوتاری التماس می کرد تا او را مال خود کند می دید ..روی گزینه دوم شرط می بست.

مهم نبود تمایلات او چگونه باشد .لوتاری می دانست که سرویای بزرگ هرگز با خوشحالی و رضایت خودش.. با کسی مثل او همبستر نمی شود .مردی که از او انتظار رامش و اطاعت در تمامی زمینه ها را دارد .

و او هرگز هیچ زنی را برخلاف میلش تصاحب نمی کرد. بنابراین باید از تمامی مهارتش هایش استفاده می کرد تا او را اغوا کند .

در آن لحظه سرویا به آرایشگر دستور داد

- موهامو تا نزدیکی چونه ام کوتاه کن

لوتاری واکنش داد

- آه.. آه.. همینطور بلند نگه شون دار

لوتاری در تمام عمرش موهایی به این زیبایی و دوست داشتنی ..که پیچش های شکلاتی چشم نوازی در آنها باشد.. ندیده بود .

حالا سرویا می خواست که تمامی این موهای زیبا را کوتاه کند؟ بعد از اینکه او هزاران بار تصور کرده بود که انگشتانش را لابه لای این آبشار زیبا فرو کرده ؟

بعد از تمامی آن فانتزی هایی که در مورد این موها و این صورت زیبا در ذهنش دیده بود؟

سرویا جیغ کشید

- اما من می خوام موهام کوتاه باشن

با اشاره انگشتش به آرایشگر دستور داد تا از اتاق بیرون برود و در را پشت سرش ببندد

- من این موها رو بلند ترجیح می دهم

- اما اینها موهای منن

او با حالتی از شوخ طبعی به سرویا خیره شد

- این بدن به همون اندازه که مال توئه مال منم هست

برقی از میان چشم های سرویا عبور کرد

- این منم که درش ساکن شدم

- و این من بودم که اون رو از زندان آزاد کردم و این من خواهم بود که به این بدن غذا خواهم داد.. ازش محافظت می کنم.. اگر به خاطر من نباشه این بدن خواهد مرد

پس کسی که صاحب این بدنه من هستم

سرویا با صدای هیس مانندی جواب داد

- فراموش کردی که من یک الهه ام... الهه تو ..

لوتاری پیش خود فکر کرد و همینطور یک عجوزه عوضی ...اما از طرف دیگر تمامیه الهه ها اخلاقی عجوزه مانند نداشتند؟...

اگرچه او انتظاری فراتر از این از سرویا نداشت.. اما می توانست او را سر جای خود بنشاند .

- مثل اینکه فراموش کردی هیچ قدرتی نداری .. پس برای الان من خدای تو هستم .رفتن روی اعصاب من رو همین حالا تموم کن سرویا

و با نگاهی خیره او را سرجایش میخکوب کرد . و ادامه داد:

- مطمئنم وقتی که جوابت رو بدم... جواب این گستاخی هات رو بدم.. خوشت نخواهد آمد

سرویا دهانش را باز کرد تا به لوتاری فحشی بدهد .اما ناگهان دیدش تار

شد ..او دستهای به تازگی مانیکور شده اش را روی پیشانی اش گذاشت .

می تواند احساس کند که الیزابت به شدت در تقلاست تا دوباره کنترل بدن را در دست بگیرد. مانند اینکه آن دختر داشت با تمام توان و نیرویش خودش را در مقابل میله های نادیدنی می کوبید .

و این هم یکی دیگر از چیزهایی بود که به او یادآور می شد ..سرویا به قدرت لوتاری نیازمند است ..البته فعلا ...

خشم خودت رو کنترل کن به او چیزی رو بگو که دوست داره بشنوه

- لوتاری من یکی از اولین خدایان روی این زمین بودم و به اینکه کنترلم رو روی اوضاع از دست دادم عادت ندارم و حالا مدت زیادی میگذره که اون قدرت قدیمی رو ندارم و یه جا گیر افتادم .مطمئنم کسی به قدرتمندی و بزرگی تو می تونه درک کنه چه احساس بدیه که تا این اندازه کوچیک و تحقیربشی

فورا احساس کرد لوتاری تغییر کرده. حرفهای او داشتند روی او تاثیر می گذاشتند

حالا لوتاری با محبت انگشتانش را زیر چانه او قرار داد و گفت

- من میفهمم الهه.. اما توی این یک موضوع هرگز کوتاه نمیام

او نمی توانست دروغ بگوید ...که به این معنی بود.. هرگز نرم نمی شود .

- پس همه اینا رو رها می کنم برای ...

ودستش را میان موهای پرپشت و خوش حالتش کشید

- لذت تو

چشمان لوتاری از شدت نیاز و خواستن تیره تر شدند

- و چه کار دیگه ای برای لذت من انجام میدی؟

هیچی.. هرگز هیچ کاری انجام نمیدم .

آن شب که به لوتاری اجازه داده بود تا او را ببوسد .. به ندرت خود را

کنترل کرده بود تا احساس انزجارش را از دیدن آن روی لوتاری نشان ندهد.

اگر آن شب لوتاری بخاطر اینکه برای اولین بار قلبش با دیدن او به تپش افتاده بود دچار آن همه احساسات نمی شد و بدنش بلافاصله به طور شدیدی به وجود او واکنش نشان نمی داد.. حتما متوجه واکنش او به خود می شد .

سرویا می دانست که اگر بفهمد عروسش چگونه از نظر جنسی از او بیزار است ..هرگز آنقدر انگیزه پیدا نمی کند تا با دشمنان سرویا بجنگد.. و حلقه را برای او پیدا کند. اگر همین حالا از او تقاضاهای دیگری بکند چه؟ چگونه می تواند واکنش خود را نسبت به او بپوشاند ؟

در حالی که سعی می کرد از شدت انزجار به خود نپیچد با صدایی اغواکننده جواب داد .

- به زودی می بینی.. اما برای الان بذار خواسته ات رو در مورد موهام انجام بدم.

قبل از آنکه سرویا بایسنتد و به سمت در برای صدا زدن آرایشگرش برود.. متوجه شد که چشمان لوتاری از شدت شک و دودلی باریک شدند. آرایشگر شروع کرد به قیچی کردن چندین سانت از یالهای بلند او.. لوتاری صندلی را نزدیک او گذاشت و هر حرکت آرایشگر را به دقت زیر نظر گرفته میگرفت. مانند این بود که دارد از هر تار موی او محافظت می کند.

به نظر می رسید دیدن این پروسه برای او هیجان انگیز و آرامش دهنده است ..همانطور که آرایشگر شانه اش را در موهای پر پشت و نرم او فرو می برد.. پلک های لوتاری سنگین تر و سنگین تر می شد.. و کم کم ناخودآگاه بدنش به سمت جلو خم شد ...تا جایی که دیگر لبه صندلی اش نشسته بود .

مشخصا او برای چیزی بیشتر از تاج و تختش به سرویا نیازمند بود .

چگونه می توانست برای یک ماه او را دست به سر کند ؟ شاید با کشاندن توجه او به سمت کس دیگری؟

پیدا کردن یک شریک جنسی برای او نباید کار مشکلی باشد ..حتی او نیز می توانست تایید کند که این خون آشام رو به رویش چقدر در لباس

های گران قیمت و فاخرش خوش تیپ است .

موهای بلوندش که قبلا غرق در خون بودن حالا کاملا شسته و به طور منظم و زیبایی به عقب کشیده شده بود.. و حالت زیبایی گرفته بود.. او عینک آفتابی پوشیده بود تا قرمزی چشمانش را از دید دیگران پنهان کند و همچنین کت بلندی تا بتواند واکنش فیزیکی بدنش نسبت به او را از دید سرویا پنهان کند ..هردو این تغییرات باعث شده بود که چهره او خشن تر.. اما جذاب تر شود .

مردها و زنان این اتاق چنان با تمایل به او خیره شده بودن که سرویا می توانست احساس اشتیاق آنها نسبت به لوتاری را احساس کند .

او باید با یکی.. یا همه آنها همخواب شود. سرویا خودش ترتیب این کار را می داد .

وقتی که آرایشگر کارش با موهای او تمام شد به کناری رفت و سرویا به تصویر خودش در آینه خیره شد. اگرچه از نتیجه نهایی خوشش نمی آمد اما مجبور بود به اجبار لوتاری تن دهد .

پیچ های نرم و بلند موهایش به او چهره ای جوان تر داده بود... چهره ای معصوم تر..که باعث شده بودن شکننده تر و ضعیف به نظر برسد. سرویا دوست داشت قدرتش را به همگان نشان دهد.. اما باید اعتراف می کرد این چهره می توانست هر مردی را فریب دهد و باعث شود که آنها راحت تر در دامش گرفتار آیند .

سرویا عاشق این بود که به قربانیانش وعده دهد تا تمامی آرزوها و خواسته های آنها را اجابت می کند ..اما در نهایت چیزی که به آنها تحویل می داد.. بدترین کابوس هایشان بود. از به یاد آوردن فکر های آن قرابانیان احمق به شدت مسرور و خوشحال می شد ..."من فکر می کردم اون منو می خواد "

لوتاری با صدایی خش دار گفت

- من کاملا راضیم

سرویا به او جواب داد

- پس این انسان می تونه زنده بمونه

آرایشگر فکر می کرد سرویا تنها دارد با او شوخی می کند و خنده

آرامی کرد. اما با دیدن چهره بی روح و جدی او خنده اش را فرو خورد و ساکت شد .

سپس قبل از اینکه سرویا بتواند یک معشوقه برای لوتاری پیدا کند لوتاری تمامی آرایشگرها و طراحان را از خانه بیرون کرد ..او معتقد بود که می تواند به طریقی دیگر از عروسش لذت دریافت کند .

وقتی تنها شدند او فورا پیش سرویا رفت و دستش را به سمت او دراز کرد

با این کار شکمش شروع به صدا دادن کرد

لوتاری دستش را انداخت و پرسید

– تو تمام روز هیچ غذایی نخوردی؟

یک صدای دیگر

لوتاری نفسش را بیرون داد ..به نظر سرگرم شده می رسید.. مانند این بود که با دیدن هر گونه ردی از انسانیت در وجود او شگفت زده شده.. و این برایش جالب است .

- من سفارش دادم که برات غذا تهیه کنن.

- غذای انسان ها را بخورم؟

تنها فکرش هم برایش تهوع آور بود

- رد می کنم .

- نمی تونی این پیشنهاد رو رد کنی.

- من هم به محض اینکه تو شروع به خوردن کردی باهات می خورم

به همان اندازه که یک انسان می توانست خون بخورد .یک خون آشام هم می توانست از غذای انسان ها بخورد

- سرویا تو میدونی که هرگز این اتفاق نخواهد افتاد

- وقتی که تونستم یکبار دیگه خون بنوشم ..اون موقع مواد مورد نیاز بدنم تامین میشه. من به طرز دیوانه واری دلم برای خون نوشیدن تنگ شده

- حالا نمی تونی نوشیدن خون رو تحمل کنی؟

او سرش را تکان داد و پاسخ داد

- یک بار با الیزابت این کار رو امتحان کردم .با احساس کردن اولین علامت حالت تهوع فورا عقب نشینی کردم تا الیزابت کنترل بدن رو به دست بگیره ..عاشق این فکر بودم که وقتی الیزابت بیدار میشه خودش رو در حال بالا آوردن قطره های خون ببینه

چنین خوشی های کوچکی در زندگی او...

- بعد از اینکه من اونو به کما فرستادم چی؟ تو باید این بدن انسانی رو تقویت کنی تا موقعی که من بتونم تو رو به یک خون آشام تبدیل کنم

سرویا حرف لوتاری را به خودش تحویل داد

- در این یک مورد من کوتاه نمیام و تسلیم نمی شم ..بذار الیزابت غذا بخوره و بدن خودش رو تقویت کنه

- تو دوست داری که اون بعضی موقع ها دوباره برخیزه؟

پس چی؟ در این صورت سرویا می بایست مجبور می شود تا غذای انسانی بخورد و جوابگوی نیازهای کثیف لوتاری باشد

- می تونی وقتی که من تسلط بدن رو در اختیار ندارم اون رو اینجا زندانی نگه داری؟ می تونی این بدن رو از شر لادورادا محافظت کنی.. زمانی که برای پیدا کردن حلقه میری؟

ابروهای لوتاری به یکدیگر گره خوردند و ذهن پیچیده اش فورا به کار افتاد.. لوتاری ممکن است که یکی از خدایان اولیه و قدیمی باشد ..اما ذهن تیز او همواره سرویا را تحت تاثیر قرار می داد .

- این آپارتمان در برابر هر حمله یا فراری کاملا ایمنه و از نظر هر موجودی در لور کاملا مخفی است

- چطور؟

- من یه چندتا روش قدیمی می شناسم.. از یک جادوی فروید استفاده کردم تا مرز نامرئی دور تا دور این آپارتمان بکشم ...تا اون رو از نظر ها مخفی کنم

حتی لادورادا نیز نمی توانست از آن سپر عبور کند

- خب پس قفلها کجان؟

جایی در این آپارتمان ..او می بایست سمبلها یا نقاشی ها و نشانه هایی را روی دیوارها کشیده باشد.. چیزی مانند یک کد.. جایگاه این سمبل ها به اندازه رمز باز کردنشان سری بود .

- توی اتاقم

با حدس زدن سوال بعدی او جواب داد

- ترکیب اونها هر روز تغییر می کنه ..محض احتیاط ..که اگه یک پیشگوی ماهر بتونه وجود تو رو پیش بینی کنه.

سرویا اجازه داد تا این بحث برای حال ناتمام باقی بماند

-عالیه خون آشام

او بخاطر احتیاط هایی که لوتاری پیشه کرده بود و فداکاری مصمم او برای محافظت از سرویا.. کاملا مطمئن بود که می توانست به شکوه دیرین خود باز گردد

هر چی که نباشد لوتاری برای همیشه به او بسته شده بود

بله او مطمئن بود.. اگر چه ماندن در این پوسته میرای ضعیف را به شدت رد می کرد ..تا موقعی که دیگر به او نیازی نداشت باشد

- پس تو می تونی از پس الیزابت بربیای و شاید مجبورش کنی که یکم چاق تر بشه؟ لوتاری من اگه بتونم در این مورد بهت اعتماد کنم ..می تونم با خیال راحت تا موقعی که راه حل تغییر من به یک خون آشام رو پیدا کردی بخوابم

او نیاز به استراحت داشت تا در زمان لازم بتواند به الیرابت غلبه کند

لوتاری با لحنی دیر باور گفت

- تمام این مدت رو بخوابی؟ من بهت گفتم که شاید یک ماه طول بکشه... و من باید تمام این مدت را بدون همسرم بگذرونم؟

حیوان پست

- یک ماه برای من مثل یک چشم بر هم زدنه ..من نیاز دارم که

استراحت کنم و تو تمام این مدت را صبر کردی. در ضمن تو زمانی نداری که با یک زن اون رو تلف کنی ..چون باید بی وقفه دنبال حلقه بگردی

سرویا می توانست ببیند که لوتاری به شدت در تقلاست تا خشم خود را کنترل کند

- شرایط الان متفاوته ..نیاز های من الان بسیار قوی اند.. و ذهنم رو تحت تاثیر قرار دادند. من نمی تونم تمرکزم رو از دست بدم و بخاطر همچین نیازی از هدفم از منحرف بشم.

سرویا به دروغ گفت

- خیلی خب.. پس من سعی می کنم که فردا شب دوباره بلند بشم

لوتاری مچ دست سرویا را گرفت و دستش را وادار کرد تا بدن تحریک شده او را لمس کند

- سعی نکن الهه ..من یک خون آشامم که بالاخره جفتش رو پیدا کرده ..من کس دیگه ای رو پیدا خواهم کرد تا این نیاز رو برطرف کنه. تو یا یکی دیگه ..تصمیم با خودته .

سرویا دستش را محکم به عقب کشید لبهایش را باز کرد تا به او بگوید یکی دیگر را برای خودش پیدا کند .سپس متوجه شد که پیدا کردن یک معشوقه می توانست طول بکشد

و این کار باعث می شد که هواس لوتاری از پیدا کردن حلقه به جای دیگر پرت شود ..و هم آغوشی او با کس دیگه ای باعث می شد سرویا زمان بیشتری را در این بدن باقی بماند و این چیزی بود که سرویا نمی توانست انجام دهد نه وقتی که لادورادو در تعقیب او بود .

ناگهان ایده ای به ذهنش رسید.. چرا الیزابت نباید این خوی حیوانی او را تحمل کند ؟

- تو می تونی نیازهای خودت رو با الیزابت برطرف کنی

حداقل الیزابت می توانست جایگزین خوبی برای سرویا باشد.. اگر چه او دوست نداشت که این بدن زیبا با بچه لوتاری خراب شود .

لوتاری با لحنی منزجر کننده و پر از نفرت پاسخ داد

- نیاز های خودم رو با یک انسان تامین کنم ؟ با اون انسان؟

- من بهت اجازه میدم که طبق میل و خواسته ات از اون استفاده کنی ..فقط این رو به یاد بیار که وقتی من توی این بدن نیستم نباید بدنش رو تصاحب کنی و و پوستش رو کبود یا زخمی کنی.. همچنین اون رو گاز نگیر .

- درخواست های زیادی از من داری زن

زمان چابلوسی فرا رسیده بود

- همه این چیزها موقتی اند پادشاه من ..من فقط می خوام که مال تو باشم.. به تمام معنا ..من می خوام که در کنارت به هورد فرمانروایی کنم .تو مرد قوی و نیرومندی هستی ..تو به یک ملکه نیاز داری که هم شان تو باشه لوتاری.

خود را مجبور کرد که دستانش را روی سینه او بکشد

- فقط تصور کن که برای همیشه با یکدیگر به شکار میریم و تخت ها رو تسخیر می کنیم.. و به پیروزی می رسیم...

سرویا می دانست لوتاری زمان زیادی است که در آرزوی تصاحب چنین چیزهایی به سر می برد

نیاز لوتاری برای حکومت کردن بر برادرهایش تقریبا به یک عقده روحی برای او تبدیل شده بود ..که کاملا با نقشه سرویا جور در می آمد. او بعدا دنبال اهداف خداگونه خودش خواهد رفت ..اما برای حال می بایست خودش را مجبور کند تا به حکومت روی چندین موجودات بی ارزشی خودش را قانع کند ...

نوشیدن از دیگران ..به تصاحب در آوردن شب ..همه در اختیار خودش ..

البته که حکومت و فرمانروایی روی بقیه موجودات تنها به او اختصاص داشت.. و لوتاری تنها می توانست در جایگاه همسر و شریک او باشد .

- به عنوان ملکه ات من تاج پادشاهی رو روی سرت می ذارم.. و باهات به تماشا می شینیم وقتی که تمام موجودات شب جلوی پات به لرزه در میان

بار دیگر ابروهای لوتاری به یکدیگر گره خورد.. اشتیاق او برای این شب کاملا مشخص بود

درست قبل از اینکه یک احساس گیجی و حالت تهوع دیگر دست دهد زمزمه کرد

- به زودی پادشاه من ..

سرویا لبه تخت رفت و به آرامی روی آن نشست لوتاری به شدت سرش را تکان داد و دستور داد

-باهاش بجنگ... پیش من بمون .

سرویا با حالتی آزار دهنده کفش هایش را از پاهایش در آورد و گفت

- این دختر داره بلند میشه ..چیزی نیست که من بتونم انجام بدم ..فقط از اون استفاده کن.

- لعنتی تو نمیدونی داری چی میگی.. یا فرداشب بلند میشی الهه.. یا طعم خشم من رو می چشی.

سرویا پلک هایش را روی یکدیگر گذاشت و در سیاهی غرق شد

الی با نفس های تندی از خواب بیدار شد

هر بار که سعی می کرد برخیزد مانند این بود که راهش را از میان تونل تنگ و تاریکی با جنگیدن پیدا کرده .

حالا سرش را با سرعت به این طرف و آن طرف می چرخاند ..خودش را روی یک تخت که از نرم ترین پارچه هایی که او به عمرش دیده بود پوشیده بود پیدا کرد.. درون اتاقی نیمه تاریک..

دیگر توی زندان نیست.. خاطرات آن بعد از ظهر مانند موجی شکننده به سمت او هجوم آورد .

لب های داغ لوتاری در میان گردنش... نیش هایش که برای خون سطح پوست او را می تراشیدند..و زبان او را که به آرامی روی قطره های خونی که از زخمش بیرون آمده بود می کشید

به خود لرزید.. او خون الیزابت را چشیده بود.. اوه خدای من خون آشام ها واقعا وجود دارن.

این نظریه که دختری در یک کوهستان توسط یک شیطان تسخیر شده بود و شروع به صحبت کردن با زبان های عجیب و غریب و دادن فحش به اعضای خانواده اش و سلاخی کردن مردهای جوان می کرد اصلا عجیب نمی آمد ..اما فکر اینکه خون آشام ها واقعا وجود دارند تمام دنیای او را زیر و رو می کرد .

و اگر این درست باشد... پس دلیلی ندارد به اینکه سرویا یک خدا است اعتقادی نداشته باشد.

الی دست هایش را روی صورتش گذاشت و ناله کرد

- اوه خدای من

-من اون خدایی نیستم که داری بهش اشاره می کنی

لوتاری از میان گوشه تاریک اتاق بیرون آمد

-اگرچه برای تو... ممکنه که یک خدا باشم

الی ناگهان صاف روی تخت نشست و به اطرافش خیره شد. چشمان قرمز او در تاریکی مانند یاقوت می درخشیدند

- تو

کابوس الی به صحبت کردن ادامه داد .از آنجا که دیگر هوا تاریک شده بود پرده ها از روی پنجره کنار کشیده شده بود و باد خنکی از لا به لای درهای فرانسوی به داخل اتاق می آمد .در دور دست ها ستاره دنباله داری آسمان را روشن کرد

یک روز دیگر ....که حسابش از دست الی در رفته و زمان را گم کرده بود ا.ما احساس می کرد حالا دیگر هر روزی که زنده باشد مانند این است زندگیش را از کس دیگری قرض گرفته ..

سپس او بدن خود را مورد وارسی قرار داد. هیچ گونه خونی روی آن دیده نمی شد ؟

او تقریبا در لباسی محترمانه از جنس ساتن بر روی تخت نشسته بود ..با دستبندها و جواهراتی که بدنش را تزیین کرده بود.. حال ناخن های انگشتانش بلند و قرمز بود و هیچ ردی از خون و پوست انسان زیرش دیده نمی شد ؟

سرویا همیشه او را با صحنه های وحشتناک تنها می گذاشت.. پس جسدهای دیگر کجا هستند؟

- آیا سرویا... آیا اون وقتی که من بی هوش بودم کسی رو کشت؟

- نه

الی نفسش را از سر آسودگی بیرون داد

- عروس من خیلی خسته بود .بنابراین ما تصمیم گرفتیم امشبو کوتاهش کنیم

از آخرین باری که الی او را دیده بود ... خودش را کاملا تمیز کرده و شسته بود و لباس های مارکدار و گران قیمتی به تن کرده بود

- اما همیشه فردایی هست

- اگه هدفت اینه که منو بدبخت کنی ..خیالت راحت باشه که ماموریتت رو درست انجام دادی

الی همواره وقتی که دوباره کنترل بدن خود را به دست می گرفت به طور فرسوده کننده ای خسته و گرسنه می شد. حتی اگر سر و پایش غرق در خون نبود. اما همیشه احساس بدی به او دست می داد

- خب پس من چی رو از دست دادم؟

کف دستش را به پیشانی اش کوبید و گفت

- اوه آره.. آخرین چیزی که یاد م میاد اینه که تو یه خون آشامی

- بله هستم

لوتاری داشت او را با نگاهی تازه و دیدی متفاوت برانداز می کرد.. اما چرا؟

الی چگونه می توانست اخلاق و نقطه ضعف های دشمنش را زیر نظر بگیرد در حالی که نیمی از اوقات را در کما به سر می برد ؟

نمی توانست درست روحیات او را حدس بزند ... به نظر خشمگین یا دیوانه نمی رسید.. تنها در بی حرکتی و سکون مطلق بود .

درست مانند یک شکارچی

آب دهانش را قورت داد

- وقتی که من بی هوش بودم بازم خونم رو نوشیدی ؟

با لحنی کنایه امیز جواب داد

- به طریقی تونستم جلوی خودمو بگیرم

آسوده خیالی او را شجاع تر کرده بود برای همین با لحنی تند جواب داد

- هر چقدر که دوست دارین کنایه آمیز حرف بزنین آقا اما قبل از این که بی هوش بشم ..خوب یادم میاد که مثل یک عوضی داشتین با زبونتون گردن منو می لیسیدین

- و تو هم عاشق اینکار بودی ..همه اش ناله و فریاد می کردی و خودتو به بدن من میسابیدی

الی با شرمگینی رویش را برگرداند ..چون چیزی که او می گفت حقیقت داشت.. لذتی که احساس کرد گیج کننده بود ...

- تو واقعا چیزی از بقیه بعد از ظهر یادت نمیاد؟

الی به آرامی سرش را تکان داد

- چقدر دیونه کننده اس که کنترلی روی بدن خودت نداشته باشی.. اگه از این کار اینقدر منتفری پس چرا سعی می کنی دوباره بلند بشی؟

الی با انگشت روی سینه اش اشاره کرد و گفت

- چون که این بدن منه مال من

- کاملا در اشتباهی.. من اونو مثل یکی از دارایی های خودم علامت گذاری کردم و خیلی زود تو اون رو به یک زن دیگه واگذار می کنی ..

او خیال دارد تا به زودی روح الی را از بدنش بیرون آورد.. الی بخاطر آورد وقتی که او جان بقیه ی اعضای خانواده اش را تهدید کرده بود چگونه احساس شکست و ناتوانی می کرد. تا زمانی که فهمید... یک بازی دیگر هست ..که او می تواند در آن برنده باشد ..

اگر او می توانست به یک تلفن دسترسی پیدا کند.. آنگاه می توانست مطمئن شود که خانواده اش کاملا در امان هستن .

اگر می توانست به یک تلفن دسترسی پیدا کند آنگاه مطمئن می شد که

خانواده اش به خوبی پنهان شده اند و دیگر این خون آشام هیچ نفوذی روی او نداشت. الی می توانست با این کار خودش را بکشد و سرویا را هم با خود از بین ببرد

- اگه آماده مردن بودی پس چرا به اون اجازه نمیدی که به بدنت حکم فرمایی کنه؟ تو به راحتی می تونی توی جسم فیزیکی خودت بخوابی. بدون هیچ درد و رنجی. بدون هیچ ترسی .اون موقع هیچ نیازی نبود تا من روحت رو با شکنجه کردن از بدنت بیرون بکشم و نابود کنم

- من آماده بودم بمیرم تا با خودم قاتلی رو که انسان های بیگناهی رو می کشت از بین ببرم نه اینکه بهش آزادی کامل بدم

الی با بی هواسی این حرف ها را می زد. احساس می کرد که چیزی در مورد بدنش درست نیست .

- به جنگیدن با من ادامه نده.. هر کسی که با من رو در رو شده مغلوب شده.. این تنها یک واقعیته

- هان؟

قطعا چیزی درست نبود

لوتاری با حالتی از آزردگی و رنجش گفت

- با من مقابله کردن ....تو قطعا خواهی باخت ...

- اره خوب.. بخاطر اینکه شاید تو با کسی مثل من رو در رو نشدی. من از همه کسایی که تا حالا باهاشون مقابله کردی سر سخت ترم .

- یک جمله مضحک از یه دختر نادان. من هزاران سال عمر کردم. با میلیون ها نفر رو در رو شدم.

- هزاران سال ؟ پس احتمالا باید یک عتیقه باشی.. یعنی میگی خون اشام ها نامیران؟

- بهت چند لحظه وقت میدم تا مغز ضعیفت این حقیقت رو درک کنه .

- این از بزرگواری شماست علیحضرت.. با این حال مهم نیست که چی بشه ..من می تونم حتی از یه صخره هم لجباز تر باشم.. این ذات و طبیعته منه.

لعنت بهش.. چرا احساس عجیبی داشت؟

لوتاری دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما وسط حرفش پرید

- من باید از دستشویی استفاده کنم

لوتاری نفسش را با رنجیدگی بیرون داد و به سمت هال اشاره کرد

- اونجاست

الی از تخت بلند شد.. پاهای پدیکور شده اش درد می کردند. یک جفت صندل پاشنه بلند کنار تخت دیده می شد .

پاشنه بلند؟ سرویا ؟ این خیلی ظالمانه اس.در حالی که می ایستاد با پاهای برهنه به راه افتاد ..به اندازه هفت ماه در سال ..در زندان به او صندل های تخت می دادند .

کفش برای او بیگانه بود ...و پاشنه بلند برای او عذاب ..انتهای دالانی بلند ..دستشویی را پیدا کرد. داخل اتاق بسیار وسیع بود. کف آن از سنگ های مرمر مرغوب پوشیده و انواع وسایل شستشو و بهداشتی مرغوب و درجه یک روی قفسه ها چیده شده بودند. حوله های زیبا و نرم در ردیف های منظم روی رخت آویز.. آویزان بود وقتی الی چرخید تا از آینه سرتاسری خودش را بررسی کند.. از دیدن انعکاس تصویر خود جا خورد.

لباس ابریشمی مشکی که بر تن داشت از جنس مرغوب ترین پارچه بود ..اما یقه ی باز و هفتی شکل او تا نزدیکی نافش ادامه داشت ..تقریبا تمامی بدن او از بین لباس بیرون زده بود و چیز کمی از آن را از نگاه در امن داشته بود

این چنین لباس پوشیدن یک موقعی باعث شرمندگی و خجالت او می شد. اما سالها در زندان بودن و معاینات پزشکی دست جمعی.. و استفاده از حمام های عمومی هر گونه احساس عفت را... سالها بود که از او گرفته بود .

موهایش به سبک جدید و زیبایی آراسته شده بودند و ناخن هایش مانیکور و پدیکور شده و لایه های عظیم آرایش چهره اش را پوشانده بود.

لبهایش به رنگ قرمز روشن و چشمهایش با سایه های گیرا و جیغی

آرایش شده بود.. احساس می کرد تبدیل به یک نسخه جلف و خیابانی از خودش شده.

همچنین ..خراشی که ان خون آشام روی گردنش انداخته بود با آرایش به دقت پوشیدانده شده بود.. او بدن و گردن خود را برای پیدا کردن جای گاز بیشتری کاوید.. اما چیزی پیدا نکرد. پس او حقیقت را به الی گفته بود .

آنگونه که آن خون آشام هر قطره خونی را که از گردنش بیرون می زد را می لیسید... الی با خود فکر کرده بود که حتما وقتی سرویا برخیزد او را گاز خواهد گرفت و کار را تمام می کند ....چرا او جلوی خودش را گرفته بود ؟

آیا سرویا به جای آن باکره گی خود را به او داده بود ؟.. با این که سرویا همیشه عاشق این بود که تمامی مردها را به قتل برساند... اما هرگز از هیچ کدام آنها لذت نبرده بود .

الی دامن لباس را بالا زد و تقریبا با وحشت جیغ کشید.. سرویا تمام بدن او را واکس انداخته بود

- این دیگه چه کوفتیه؟ کی اینکارو کرده؟

چهره اش قرمز شد .

او کاملا زیبا و جذاب شده بود ..قطعا لوتاری با عروسش هم خواب شده بود .

روی سنگ دستشویی نشست و سعی کرد خودش رابررسی کند... اما کاملا دست نخورده بود.

پس هیچ رابطه جنسی و هیچ نوشیدن خونی صورت نگرفته بود؟ آیا خون آشام ها با یکدیگر رابطه داشتند ؟ زمانی را که لوتاری خونش را لیسیده بود به یاد آورد ...چشمانش بزرگ شده بود.. اوه او کاملا تحریک شده بود ..شاید سرویای روانی او را از انجام این کار منع کرده بود... اگر او واقعا یک الهه است پس اینکار را در شان خود نمی دید... پس چرا اینقدر به خود رسیده و بدنش را واکس زده بود؟

الی دستان خود را شست و به سمت خون آشام چند هزار ساله ای که

منتظرش مانده بود رفت

اتاق خواب هم اکنون کاملا تاریک بود و سایه های اسباب و وسایل حالت موهومی به آن داده .

وقتی که چشمانش به تاریکی کاملا عادت کرد... صورت لوتاری توجه او را به خود جلب کرد و باعث شد یکی از قدم هایش جابیفتد.. اولین شبی که لوتاری را دیده بود آنقدر ترسیده و وحشت زده بود که بجز یک شیطان چشم قرمز چیزه دیگری نمی دید.

و امروز ظهر او سراپا در خون غرق شده بود.. اما حالا؟

خدای عزیز او ... خوش چهره بود... آن چهره مردانه و زاویه دارش و موهای بلوند و پرپشتش آنقدر جذاب بود که حتی چشمان عجیب و غریب قرمز نمی توانست تاثیری روی زیبایی او بگذارد .. درست شبیه یک فرشته نفرین شده.

به محض اینکه توانست نگاهش رااز روی چهره لوتاری بردارد متوجه جزییات دیگر اتاق شد

- اگه این همه در هم برهم و شلوغ نبود

زیر لب این را گفت و با دهانی باز به سعت اتاق و سقف بلندش خیره شد. تمامی اتاق از سایه هایی به رنگ کرمی تزیین شده و وسایل اتاق آنقدر گران قیمت به نظر می رسید که الیزابت می ترسید به آنها دست بزند .

اما تخت خواب بزرگی وسط اتاق تقریبا روی زمین نشسته بود .

- مشکلی با ساختار تخت خواب ها داری؟
- خون آشام ها دوست دارن تا جایی که ممکنه نزدیک به زمین بخوابن
- اما ما طبقه اول نیستیم
- طبقه بیست و پنجمه... من همچنین دوست دارم که از نمای پنت هاوس لذت ببرم.

الی هرگز در تمام عمرش در خانه بیش از سه طبقه زندگی نکرده

بود ..متوجه پارک بزرگی که از پشت نمای بالکن دیده می شد شد.

- اون ... سنترال پارکه؟
- که چی؟

اگه به سمت بالکن برید و به نورهای زیبای پارک خیره شوید نمایش حتی از تصاویر تلویزیون زیباتر بود .

وقتی دستش را به سمت نرده های بالکن زد مانند این بود که به یک دیوار نامرئی دست زده ....درست زمانی که می خواست به زمین بیفتد لوتاری کمرش را گرفت و او را سرپا بلند کرد .

اما درست همانجا پشت سرش ماند و در گوشش زمزمه کرد

- این همون محافظ اسرارآمیزیه که درباره اش باهات صحبت کردم یادته؟

و مچ دستانش را گرفت و او را وادار کرد تا دیوار را لمس کند

زمانی که احساس کرد انرژی قوی ...دستانش را به عقب هل می دهد.. دهانش از تعجب باز ماند .

- تو نمی تونی از این مرز نامرئی عبور کنی.. مگر اینکه من باهات باشم.

و مچ دستان او را رها کرد.. اما از جایش تکان نخورد.

- از یه زندان به زندان دیگه
- درسته

این را زمزمه کرد و دستش را دور کمر الی گذاشت

الی سرجایش خشک شد.. نمی دانست چه واکنشی باید نشان دهد.. اگر کسی از بیرون به انها نگاه می کرد مانند دو زوج جوان بنظر می رسیدند که به آسمان زیبای نیویورک نگاه می کنند... نه مانند یک خون آشام و زندانی اش .

احساس حضور او پشت سرش مانند این بود که کسی روی پوستش را نیش می زند.. بالاخره لوتاری او را چرخاند تا به صورتش نگاه

کند.

الی دلش می خواست بفهمد او در مورد چه چیزی فکر می کند

- چطور اینقدر سریع حرکت می کنی؟

در حالی که نگاهش روی یقه لباس الی ثابت مانده بود جواب داد

- من سریع حرکت نمی کنم ..شما انسان ها کند حرکت می کنید .
- و چطوریه که یه دفعه ناپدید میشی و باز هم توی یه جای دیگه ظاهر میشی؟
- خون آشام ها اینطوری سفر می کنن

به الی اخم کرد و دستانش را از روی کمر او انداخت

- مدت زیادی میگذره با کسی که هچین اطلاعات ضعیف و کمی در مورد خون آشام ها داره صحبت کردم .

در حالی که به طرف اتاق خواب برمیگشت از روی شانه اش به عقب فریاد زد

- بیا داخل

الی متوجه شد که سرجایش میخکوب شده... تنها چیزی که باعث میشد او با خیره سری از دستوراتش پیروی نکند این بود که الی اصلا دوست نداشت کسی به او دستور بدهد .

- تو واقعا فکر می کنی که صاحب منی؟

.با حالت چهره ای خشک به الی خیره شد و جواب داد

- بله

ازش متنفرم

- خب پس قبلا که داشتی در مورد شرایط کنونی ام بهم توضیح می دادی در واقع داشتی بهم می گفتی که من برده توام تا موقعی که یه راه حلی پیدا کنی تا منو بکشی...

با چهره ای مانند شکارچیان ... ترسناک شروع کرد به دور الی

چرخیدن ..و با اینکار باعث می شد الی مانند جهنم از او بترسد .

- به تمام معنا

الی چانه اش را به سمت بالا داد

- و اون وقت دقیقا روح منو رو به کجا خواهی فرستاد؟
- بفرستمش کجا؟ حتی من هم نمیدونم که روح ها پس از اینکه از این دنیا میرن به کجا فرستاده خواهند شد.

و همچنان به چرخیدن به دور الی ادامه داد.

- تنها چیزی که برام اهمیت داره اینه که روح تو باید از بدنت دور بشه و بدنت رو ترک کنه .
- البته اگه قبل از اون زمان من خودم رو نکشته باشم .
- تو اینکارو نمی کنی ..من از نقطه ضعفت.. از عشقت به خانواده ات استفاده می کنم تا نتونی به خودت صدمه بزنی.
- آیا تو واقعا یه همچین مردی هستی ..تا یک زن بی دفاع و یک بچه کوچیک رو بکشی؟

اگر چه تمام غرایزش به او می گفت که این خون آشام یک چنین مرد سنگدلی است ..اما باز هم او را به مبارزه طلبید .

در حالی که گناه الی را به نگاه خود قفل کرده بود پاسخ داد

- برای این که به چیزی که می خوام برسم.. بدون کوچک ترین تردید و دودلی اینکارو می کنم ..و اگر به مبارزه کردن با من ادامه بدی... با خوشحالی اینکارو خواهم کرد .

او مثل یک حیوان است...بهتر است مانند یک حیوان هم با او برخورد شود ....الی هیچ ترسی به اون نشون نده ...

- بخاطر زندگی اونها بهم التماس کن الیزابت ...بخاطر اونا جلوی پام عجز و لابه کن ...

با شجاعتی که نمی دانست از کجا به سراغش آمده پاسخ داد

- اون موقع تو از الانم بیشتر از من متنفر میشی ...پس من یه کار

بهتر می کنم... بهت یه پیشنهاد میدم ...

لوتاری در حالی که شگفت زده به نظر می رسید تکرار کرد

- پیشنهاد؟

سپس حالت چهره اش سخت شد و گفت

- تنها کسایی که قدرت دارن می تونن پیشنهاد بدن.. تو هیچ قدرتی نداری .
- این دقیقا همون جاییه که تو اشتباه می کنی ..من قبلا یکی دو بار جلوی سرویا رو گرفتم تا بلند نشه و حتی وقتی که او کنترل بدن رو در دست داشت چند باری کنترل رو از دستش گرفتم ..من از این به بعد نه می خوابم و نه می خورم ...به تنها چیزی که فکر می کنم اینکه چطوری سرویا رو توی جسمم زندانی نگه دارم... او دیگه هرگز نمی تونه برخیزه و روشنی روز رو ببینه ...

الی خیال می کرد که با این حرف لوتاری خشمگین خواهد شد .

اما در عوض به نظر می رسید توجه اش جلب شده .

- من از یه معامله خوب لذت می برم... البته از این که کاری کنم دشمنام بهم التماس کنن ...خیلی بیشتر لذت خواهم برد .

- تو منو زنده احتیاج داری ..اما به چیزی بیشتر از اون نیاز داری.. تو به همکاری من هم نیاز خواهی داشت .پس برنامه ات برای بعد از اینکه منو وادار به التماس کردی چیه تا باهات همکاری کنم؟
- برنامه ام اینکه بهت شام بدم

الی چشمانش را به روی او باریک کرد و پاسخ داد

- مشخصا من گرسنمه لوتاری.. حتی همین الان می تونم یک اسب رو بخورم ...می بینی... ما چقدر ساده می تونیم با هم باشیم؟

لوتاری چانه الی را محکم بین انگشتانش فشار داد

- مواظب باش کوچولو.. اگه بخوای با من بازی کنی مطمئن وقتی من هم بخوام وارد بازی بشم ازش خوشت نمیاد

و سرش را برای او کج کرد

- و برای این همکاری...در عوضش چی می خوای؟
- به سرویا اجازه نده کسی رو بکشه.

بعد از چند لحظه که به نظر می رسید دارد حرف او را بررسی می کند پاسخ داد

- تا موقعی که تو از بین بری؟ قبوله و تو بدون هیچ گونه سوالی دستورات من رو اجرا می کنی... در غیر اینصورت سرپیچی بعدی تو برابر میشه با پایان زندگی خانواده ات ...یک بار دیگه جلوی سرویا رو بگیر تا بلند بشه یا اینکه سعی کن خودت رو بکشی.. اونوقت موقعی خودت رو پیدا می کنی که داری با دستهای خودت گردن اونا رو از بدنشون جدا می کنی... حرفمو متوجه میشی الیزابت؟
- من.. بله من متوجه میشم ....متوجه میشم تا موقعی که باهات همکاری می کنم خانواده ام و همه کسایی که باهات کار می کنن در امان خواهند بود

لوتاری یک ابرویش را برای او بالا برد گویی با این جسارت او دارد تفریح می کند.. الی مشکوک بود که این رفتار جسارت آمیز او برای لوتاری تازگی دارد ...

پس زمانی که این تازگی و هیجان اولیه فروکش کند چه اتفاقی برای او خواهد افتاد؟

- من داشتم فکر می کردم شاید دیوانه باشی.. اما الان تصمیم گرفتم

که حتما دیوانه ای .

سپس به طرف اتاق دیگر به راه افتاد

- دنبالم بیا

با این پیروزی کوچک جدیدی که به دست آورده بود.. با خوشحالی به دنبال او به راه افتاد. با هر قدمی که برمی داشت و به هر اتاقی که وارد می شد با نمونه ای از وسعت ثروت او رو به رو می شد.. زندگی لوکسی که او هرگز حتی تصورش را هم نمی کرد ..بهترین و مرغوب ترین جنس اسباب و اثاثیه اما حتی یک عدد تلفن همراه یا کامپیوتر هیچ جای اتاق مشاهده نمی شد .

در مقایسه با زندان مانند بهشت می مانست.. هوای اینجا تازه بود نه مانند هوای زندان مرطوب و بوی نم بدهد .از آنجایی که در زندان تمام هواس بویایی او بخاطر بوی ادرار و بوی فسادی که همه جا را فرا گرفته بود خراب شده بود... هر چیزی را که اینجا بو می کرد به نظرش تازه و سرزنده می رسید.

حتی روی تراس این آپارتمان یک استخر قرار گرفته بود

در واقع اینجا در مقایسه با هر جای دیگر مانند یک بهشت بود

- اینجا چندتا اتاق داره؟
- اینجا سه طبقه اس که بیشتر از ۱۲ تا اتاق داره
- تو تنها زندگی می کنی؟
- از امروز به بعد من با سرویا و یک زندانی موقت زندگی می کنم

سپس فکری به سراغ الی آمد

- ما باید حتما با همدیگه شام بخوریم؟

- نمی خوای منو ببینی که شامم رو می نوشم؟

او هرگز با دیدن خون نازک نارنجی نبود و در تمام عمر به کمک عمویش به شکار گوزن ها رفته بود و سپس گناه هایی که سرویا مرتکب شده بود باعث شده بود الی سخت تر شود

اگر این را در نظر نگیریم که آن شیطان حتی از خون دیگران نوشیده بود..

اما الی در مورد اینکه لوتاری نباید کسی را بکشد یا نمی تواند از الی خون بنوشد با او مذاکره نکرده بود

- خود خون مسئله ای نیست ..نگرانی من از اینجاست که تو می خوای اونو از کجا تهیه کنی؟

- از یه تانک آب داخل یخچال.. معمولا ..اما برای امشب تو تنها غذا می خوری ..من تنها به این دلیل اینجام تا مطمئن بشم یکم گوشت به بدنت بشینه ..پیچ و خم های بدنت بیشترو پر بشن.. سرویا فکر می کنه که تو بدنت کامل نیست و یه ایرادایی داره...

لعنت بهش ....هیچ مشکلی با بدن او وجود نداشت... الی عاشق فرم بدن خودش بود .

- پس شاید شما دو تا باید برید یه دختر چاق تر رو بدزدید ...یه مدل آماده که قبلا طبق سلیقه شما درست شده باشه .

در یک چشم به هم زدن لوتاری مقابل او ظاهر شد و یکی از دستهایش روی بازوی الی حلقه شد

- تو مال منی..... بدن تو ...حق مسلم منه ....من صاحب تو هستم.... هر چه سریع تر این موضوع را بفهمی برای خودت بهتره ...

الی سعی کردخودش را از چنگال او نجات دهد اما فشار دستانش

مانند یک پرس بود

- تو دیونه ای....
- باید حتما با سر مادرت برگردم پیشت؟ شاید باید به عنوان تزیین میز شام اونو وسط میز بذارم؟
- من هنوزم دارم باهات همکاری می کنم

او ترسناک ترین موجودی بود که الی در تمام عمرش با ان رو به رو شده بود ...هیچ کس در کوهستانی که او زندگی می کرد ...یا حتی تمام دنیا ...با او قابل مقایسه نبود .

نیشخند لوتاری عمیق تر شد

- و کی صاحبته؟

بگو الی..... خودت رو مجبور کن که اون کلمه لعنتی رو بگی...

- تو- ...هستی..

لوتاری او را رها کرد

- دختر خوب

لوتاری به سمت اتاق غذاخوری اشاره کرد و گفت

- بشین

سرتاسر میز غذاخوری پوشیده از ظروف نقره بود و آنقدر قاشق و چنگال و دیگر ظروف نقره کنار هر بشقاب چیده شده بود که باعث گیجی دخترک می شد

الیزابت نگاهی به اطراف کرد و پرسید

- کی این غذا رو پخته؟

لوتاری با لحنی یکنواخت پاسخ داد

- قبلا یک سرآشپز اومده بود .

از این که سلامتی اش تا این اندازه دوام آورده در تعجب بود ..از موقعی که الیزابت بیدار شده بود دیوانگی به سراغ لوتاری نیامده بود. قبل از اینکه او بیدار شود لوتاری به بالا و پایین رفتن سینه اش خیره شده و پلک هایش سنگین تر شده بودند .

- آشپز چطور تونست از دیوار نامرئی عبور کنه ...من فکر می کردم که اون غیر قابل نفوذه .
- هست.

در واقع این حفاظ نامرئی غیر قابل نفوذ است و از او در مقابل خیل عظیمی از نامیراها که ممکن است هر کاری بکنند تا بتوانند او را بکشند یا زندانی کنند ...تا از این طریق بتوانند از لوتاری انتقام بگیرند.... محافظت خواهد کرد .

البته اگر بتوانند این مکان را پیدا کنند

اما لوتاری نمی توانست هیچ ریسکی انجام دهد ..در سرتاسر زندگی طولانی اش به او اثبات شده بود که هرگاه چیزی به عنوان -ابدی و هرگز- توصیف می شود ..بالاخره سرنوشت خلاف آن را به او اثبات خواهد کرد .

- البته من می تونم بنا به اختیار خودم به طور موقت اون رو از بین ببرم

وقتی الیزابت به طرف بالای میز رفت و صندلی سمت راست را انتخاب کرد.. لوتاری با لحنی خشن به او گفت

- اون یکی نه .....تو اونجا نخواهی نشست .

تمام آن سالها او نمی توانست کنترلی روی معشوقه های انسان استوانویچ داشته باشد اما حالا در خانه خود او می توانست برای این انسان قوانین را تعیین کند

- خیلی خوب خیلی خوب

الی به طرف یک صندلی دیگر رفت و نشست .

- انجام شد قربان .

الی با نگاه خیره ای به سمت لوتاری... دستمال سفره اش را باز کرد و روی زانوهایش قرار داد .سپس یک قاشق برداشت و شروع به گذاشتن غذا توی بشقاب خودش کرد. وقتی شروع به غذا خوردن کرد و تکه های کوچکی از غذاهای مختلف بر می داشت و به آرامی می جوید... لوتاری متوجه شد به ان اندازه که انتظار داشت آداب غذا خوردن او و حشیانه و زمخت نیست .

الی درست همان لحظه را انتخاب کرد تا چنگالش را به درون غذایی علف مانند فرو کند و یک تکه از آن را بالا بیاورد و سپس اجازه دهد تا انها دوباره توی بشقاب -با صدای تلپی- بریزند و سپس پرسید

- این چیه؟

- این چیزی نیست که ذهن روستایی تو بتونه درکش کنه ..اما برای اینکه اونو بخوری لازم نیست درکش کنی.

- من دیگه سیر شدم

او به ندرت به غذایش لب زده بود

- بیشتر بخور

وقتی الی شروع به گاز گرفتن از چاشنی های غذا کرد لوتاری پاسخ

داد

- اون جعفریه
- تنها چیزی که من در بین این غذاها شناختمش
- از چیزهای دیگه بیشتر بخور

بعد از وقفه اندکی که باعث می شد -اگر هر کس دیگر ی بجای او بود- سرش را از دست بدهد.. شروع به قرار دادن برش های کوچکی از دم یک خرچنگ در دهانش کرد.. سپس با دودلی آن را جوید ..و دزدکی آن را روی دستمال سفره اش تف کرد .

دو موضوع باعث تعجب و شگفتی لوتاری شد... اول این که او هرگز خرچنگ نخورده...و دوم اینکه دختر احمق از مزه خرچنگ خوشش نمی آمد ...حتی او هم می توانست مزه لذیذ ان را به یاد اورد .

دقیقا همین قضیه برای سالمون هم تکرار شد ..وبه زودی بیشتر از آنچه که غذا توی معده اش باشد.. روی دستمال سفره اش بود .

- این غذا به نظر خوشمزه میاد یا لااقل باید در نظر یک انسان اینطوری باشه ..مخصوصا کسی که می تونه یک اسب رو بخوره.. داری هنوزم منو به مبارزه می طلبی؟
- من توی یک منطقه کوهستانی به دنیا اومدم و بزرگ شدم.. بعد از اون هم به زندان رفتم ..هرگز غذاهایی مثل اینها رو نخوردم ...غذاهای فانتزی مثل اینا .. اگه می خوای من ماهی بخورم باید اونو از مغازه یه صیاد می گرفتی .
- آها.. فقط همین .
- پس از نون ها بخور

شروع کرد به مالیدن کره روی یک تکه نان

- آیا سرویا واقعا می خواد من وزن اضافه کنم؟

بعد از اینکه لوتاری سرش را به علامت توافق تکان داد ادامه داد

- و تو هم باهاش موافقی؟

لوتاری فکر می کرد که او هم اکنون کاملا دوست داشتنی.. و حتی غیر قابل مقاومت است.. اما ترجیح خاصی نداشت... گوشت بیشتر به این معنی بود که او بیشتر... از چیزی که دوست داشت.. در اختیارش می بود.. و سرویا کسی بود که تا ابد ساکن این بدن می شد .

- اگه عروسم اینو می خواد پس منم باهاش موافقم
- خیلی خب ...اما بهم نگو که بهت هشدار ندادم ...بخاطر اینکه اگه من زیاد نون بخورم باسنم واقعا چاق تر میشه .

و یه گاز به نان زد

- متوجه شدم
- تو بامزه حرف می زنی ....آیا لهجه ات اروپاییه؟

لوتاری چشمانش را چرخاند

- روسیه ای
- صبر کن ....تو گفتی عروست؟ باهاش ازدواج کردی؟

خون آشام با بی حوصلگی نفسش را بیرون داد... و روی صندلی بالای میز نشست .

- برای ما نامیراها ازدواج غیر ضروریه ...عهد و پیمان بین ما بسیار قوی تر از ازدواجه

- پس چی؟
- یک عروس به معنای جفت روحی یک خون آشامه ...کسی که تنها برای او به دنیا امده... سرویا مال منه.

الی با این اطلاعاتی که دریافت کرده بود سعی می کرد با ذهنی باز با ماجرا کنار آید

- چطور می دونی که اون جفت روحی توئه؟

لوتاری با آن حالت ارزیابی کننده سرش را کج کرد .مانند این بود که پیش خودش حساب می کند ..که آیا ارزش دارد که جواب او را بدهد یا نه .

- اون خون من رو به جریان انداخت

با نگاه پرسشگر الی... او ادامه داد

- هر خون آشام بالغی مانند یک مرده متحرک زندگی می کنه ..تا موقعی که جفت روحی خودش رو پیدا می کنه ..و باعث بشه تا دوباره خون در بدنش به جریان در بیاد. و اون رو دوباره به زندگی برگردونه ..سرویا باعث شد قلب من دوباره به تپش بیفته و شش هام دوباره نفس بکشن .

و با صدای گرفته ای ادامه داد

- و یک سری چیزهای دیگه ...
- چطور می دونی این من نبودم که قلب تو رو به تپش انداختم ؟

یکی از ماهیچه های فکش با حالتی عصبی شروع به پریدن کرد

- چون که سرنوشت تا این حد.. به طور توصیف ناپذیری ..من رو تحقیر نمی کنه ..من قطعا خودم رو جلوی خورشید ظهر می انداختم اگه کسی مثل تو جفت روحی من می بود

- یکی مثل من ..

الی با لحنی آرام این جمله را تکرار کرد.. او به اندازه کافی در طول عمرش تحقیر شده بود تا برای اهانت های کوچک از این دست ناراحت نشود .. مانند زره یک جنگجو پوست کلفت بود .

- بله... یک دختر نادان.. فانی..و ارزان قیمتی مثل تو

و سپس تیزترین چاقوی بشقابش را برداشت و با بی توجهی آن را لا به لای انگشتانش چرخاند

- ارزون قیمت و نادان؟ ...من تمام عمرم رو توی مغازه عموم سخت کار کردم.

- پس بدتر هم شد .تو یه دختر نادان و عوضی هستی که عاشق اینی داوطلبانه توی مغازه عموت کار کنی ..

- هنوزم از یه شیطان بهترم .

- سرویا شیطان نیست ..در غیر این صورت من با یکی از اون ها هم خون نمی شدم .

- اوه درسته ...اون یه الهه است ..و تو هم یک خون آشامی ..پس با این اوصاف فکر می کنم که دیوها هم وجود داشته باشن... گرگ نماها چی؟

سپس چشمانش گشاد شد.

- آیا مرد حشره ای واقعا وجود داره؟ ...

در سراسر ویرجینیا شایعاتی در مورد وجود یک حشره شیطانی شنیده شده بود.. با چشمانی اریب و قرمز .. بعضی ها ادعا کرده بودند که در روزهای مه گرفته او را دیده اند ..که در جنگل به پرواز در می آید ..

- تمام چیزهایی که یکباری در موردشون رویا دیدی حقیقت دارن.. تمامی موجوداتی که فکر می کردی یک افسانه ان... ما به دنیای خودمون میگیم لور ...و برای اطلاعات می گم... مرد حشره ای یک موجود پست و بی ارزشه.

دهان الی از تعجب باز ماند

- چطوریه که ساکنین دنیای شما به دنیای انسان ها نمیان؟
- اگه ما خودمون رو به انسان ها نشون بدیم تنبیه خواهیم شد
- پس یعنی چیزهایی که به نظر موجودات خیالی میان یواشکی توی خیابون ها قدم می زنن؟
- و حکومت ها را اداره می کنن ..و توی فیلم ها ظاهر می شن.. فلسفه انسان ها را تشکیل میدن.. و گونه شما کاملا کور و بی دقته ..در مقایسه با ساکنین لور.. برای همین ما آزادانه روی زمین می گردیم ...ما در برابر شما مثل خدایانی می مونیم که زمین رو تحت تسلط خودشون دارن ...

ناگهان فکر وحشتناکی ذهن الی را به خود مشغول کرد

- اگه تو از خون من بنوشی ..منم به یک خون آشام تبدیل میشم؟

بگو نه .....بگو نه .....بگو نه.....

لوتاری نفسش را بیرون داد

- اگه فقط اینقدر که میگی کار ساده ای بود
- اوه خدایا متشکرم .

خون آشام اصلا از آن حرف خوشش نیامد... تنش از سر و پای او تراوش ...می کرد نوک چاقویی که در دست داشت را روی شصت دست راستش گذاشت و تا زمانی که قطره های خون شروع به چکیدن

از انگشتش کرد چاقو را روی انگشتش فشار می داد

سکوت اتاق را فراگرفته بود

- لوتاری

او پاسخ الی را نداد

چکه چکه...

الی با دستمال سفره بازی می کرد.. این سکوت ناآشنا با اعصاب او بازی می کرد

دوران محکومیتش در زندان مانند شکنجه ای پیوسته برای گوشهایش بود. در طول روز زندانیان به میله های زندان می کوبیدند و نگهبان ها با عبور از راهروی زندان با کوبیدن به میله های هر سلول الودگی صوتی ایجاد میکردند..مانند این بود که در کمد آهنی قراضه ای را به طور مداوم از صبح تا شب به یکدیگر بکوبی .

و در شب ناله هایی از روی زجر و درد و همچنین لذت تمام اتاق را فرا می گرفت ..جیغ هوا را در هم می درید ...قاتلان سریالی در سلول رو به روی او عاشق این بودند که با سر و صدا و خط و نشان کشیدن در تاریکی برای او خود را سرگرم کنند...

بالاخره لوتاری شروع به حرف زدن کرد

- انسان های زیادی به من التماس کردن تا اونها رو تغییر بدم ...بیشتر آدمها حاضرن هر چی که دارن بدن تا به یک فناناپذیر تبدیل بشن .این پروسه به معنای یک هدیه گران قیمته

الی به هر جایی به جز جراحت جدید لوتاری نگاه می کرد

- من هرگز اینو نمی خوام
- دوست نداری که هرگز مریض نشی و همیشه جوان بمونی؟

یکی از استعدادهای الی همدلی کردن با دیگران و خود را در جایگاه انان قرار دادن بود.. به این قضیه فکر می کرد اگرکه مجبور باشی هزاران سال زندگی کنی چه احساسی دارد ؟درست مثل چیزی که لوتاری ظاهرا در آن شرایط بود ..

او چگونه ارزش هر روز در زندگیش را می دانست ..و قدردان چیزهای زیبای زندگیش بود در حالی که روزهای زندگیش بی حد و مرز و ابدی بودن؟ چگونه در تمام عمرش هیجان یا شگفتی زدگی را تجربه کند؟

- به تمام اون چیزی که می تونم فکر کنم اینه که تا سر حد مرگ کسل و خسته میشم

آیا الی درست متوجه شده و چهره او را سایه ای گرفته بود؟

- خب پس اگه من قبلا به یک خون آشام تبدیل نشدم و تبدیل شدن به یک خون آشام اینقدر آسون نیست پس تو و سرویا چطوری می تونید به همدیگه برسید؟

- من دنبال یک حلقه ام ..اون حلقه این قدرت رو داره تا سرویا رو به یک خون آشام تبدیل کنه

به یک خون آشام تبدیل کنه؟ در بدن من؟ اگه اون یک الهه است پس چرا مثل یک زالو به بدن من چسبیده ؟

لوتاری تنها با آن حالت چشمان عجیب و غریبش... در حالی که چاقو را در دست خود می چرخاند ..و با این کار باعث می شد که خونش روی میز غذاخوری بریزد ...به الی خیره شد.

اگر چه او الی را تا سر حد مرگ می ترساند اما باز هم فشار آورد :

- چرا اون باید داخل بدن من باشه.. داخل بدن یک دختر فقیر بی ارزش؟ چرا من باید باور کنم که اون قدرت... خدایی داره؟

- منو درک کن دختر.... من دروغ نمی گم ...هرگز.... او با یک بدن انسان نفرین شده .
- چه کسی اون رو نفرین کرده؟ و چرا اونو توی بدن من گذاشته؟

الی می دید که لوتاری قصد جواب دادن به سوال او را ندارد . بنابراین ادامه داد

- ببین شماها دارید در آخر این معامله بدن منو ازم می گیرید اما من در عوض هیچی گیرم نمیاد ..تو گفتی که عاشق یک معامله خوبی پس باید فهمیده باشی که این یک معامله خوب نیست ..آیا این تو رو می کشه که بهم بگی چرا اون بدن منو نیاز داره؟

چشمان لوتاری نگاهی دور دست به خود گرفت و رنگ چشمانش تیره تر شد . الی متوجه شد که ذهن او در جای دیگری قرار دارد و دارد از او دور می شود .

او این نگاه را امروز بعد از ظهر... وقتی که داشت اتاق را قدم می زد در چشمانش تشخیص داده بود.. این فکر به ذهن الی خطور کرد که این خون آشام نمی تواند تنها یک شیطان باشد ..

دشمن دیرین باید به تمام معنا یک دیوانه باشد .

لوتاری بالاخره در حالی که به شدت تقلا می کرد تا دیوانگی را از ذهنش دور کند و تمرکز کند جواب داد

- یک الهه دیگه اونو نفرین کرده تا بدن خدایی اش رو از دست بده و من نمیدونم که چرا تو رو انتخاب کرده
- کدوم الهه؟

سرویا یک خواهر دو قلو به نام لامیا داشت.. هر دو خواهر قدرتشان را از زندگی می گرفتند.. لامیا از بوجود آوردن زندگی و نگهبانی از آن ... سرویا با درو کردن روح دیگران و خراب کردن ان.

وقتی سرویا طمع قدرت گرفت و به طور غیرقابل باوری شروع به کشتن انسان ها کرد.. و با اینکار باعث بر هم زدن تعادل دنیا شد ...لامیا با دیگر خدایان هم پیمان شد و او را به تجربه مرگ در بدن دیگر انسان ها نفرین کرد .

- نفرین فناپذیری .....آیا چیزی بدتر از این هم وجود داره؟

لوتاری به دست خودش نگاه کرد و متعجب شد از اینکه چرا نوک چاقو را در انگشت خود فرو کرده

الیزابت با سبک سری ادامه داد

- لوتاری چرا اون نفرین شد؟

لوتاری زخم جدیدش را لیسید

- چون که اون دقیقا مثل منه ...او یک موقعیت برای قدرت بیشتر می بینه ..و بدون تردید اون رو به چنگ میاره ..
- متوجه نمیشم؟
- به درک که متوجه نمیشی.... اهمیتی نمیدم .

لوتاری از رفتار بقیه که بگونه ای وانمود می کردند گویا او رفتارش کاملا دیوانه وار است خسته شده ...و حالش را به هم می زد ..او بیشتر کسانی را ..که آن نگاه تیز الیزابت را به او انداخته بودند کشته بود.

اما نمی توانست به این انسان رو به رویش صدمه ای برساند.. این دختر را که با چشمان خاکستری... او را برانداز می کرد.. لوتاری مدت زیادی به چشمان خاکستری او خیره شد و از اینکه فهمید

دیوانگی دارد از او دور می شود کاملا تعجب کرد .

- چطور ممکنه یه دختری مثل من توی یه همچین موقعیت ... عجیب غریبی گیر بیفته؟

لوتاری بدون آنکه ارتباط چشمی اش را با او به هم بزند به صندلی اش تکیه داد

- از اولین باری که تو رو دیدم به طور مداوم دارم اون سوال رو از خودم می پرسم.. هر چی نباشه اولین باری که دیدمت نمی دونستم که تومکنه چیزی بیشتر از یک انسان باشی.. نمی دونستم چطور ممکنه... حتی امکان این که من با تو در ارتباط باشم وجود داشته باشه.

اصلا چرا لوتاری داشت با او اینطور بالغانه صحبت می کرد؟ شاید به این دلیل که می دانست الیزابت راز لوتاری را با خود به گور خواهد برد؟ و به زودی؟

به هر دلیلی که بود به نظر می رسید کلمه ها راه خودشان را از دهان او به بیرون پیدا می کنند

- فقط تصور کن که وقتی برای اولین بار دیدمت تا چه اندازه نامید شدم ..لوتاری دشمن دیرین.. قدرتمند ترین خون آشام دنیا ...فرزند یک پادشاه و نوه پادشاه دیگر... با یک فنا پذیر جفت شده باشد ؟ فنا پذیری که هیچ برتری نداره... در نظر من ...هم نوعان تو.. از روستاییان هم پایین رتبه ترن .

به جای خشم کنجکاوی صورت او را فرا گرفت

- صبر کن.... من اول با تو رو به رو شدم؟ تو من رو بخاطر اون پیدا نکردی؟ هی... داری میگی که تو یه شاهزاده ای ؟

لوتاری به آرامی تکرار کرد

- بله... روستایی... پست تریت پست ترین ها ..در بین انسان ها .

سپس با لحن صریحی ادامه داد

- به حدی افراطی عقب افتاده ...و به طور زننده ای جنگلی .
- از این بدتر هم بهم لقب دادن آقا ..

در جواب بالا بردن ابرویش با حالتی ناشکیبایی نفسش را بیرون داد

- قاچاقچی... گد..ا روستایی ..داهاتی.. آشغال.. و همین اواخر قاتل..
- هیچ کس به کارگر معدن اشاره نکرد؟ .. واقعا ناامید شدم .

حالتی از غم و ناراحتی چشمان گیرایش را فرا گرفت

- پدرم توی یکی از انفجارات معدن مرد.. از اون موقع تا حالا هیچ کدوم از اعضای خانواده من زیر زمین کار نمی کنن.
- و حتما کمپانی بزرگ و بد ذغال سنگ هم مقصر این قضیه بوده؟
- مطمئنم که کمپانی های خوب و با انصاف معدن ذغال سنگی هم وجود دارن.. اما کمپانی واکو یکی از اون ها نیست.. برای ما کار در معدن دیگه تموم شده است.
- و برای همین تو به طور ترسناکی فقیر موندی.
- فکر می کنم همین طور باشه. به هر حال حرف آخرم اینکه ..تحقیر و اهانت فقط موقعی دردناکه که از طرف کسی باشه که من براش احترام قائلم .
- پس هیچ کس بهت نشون نداده که به مافوقت احترام بگذاری؟
- تو فکر می کنی که از من بهتری چون یک شاهزاده ای؟

آیا لحن صدای او دیرباورانه به نظر می رسید؟

- من به زودی پادشاه دو تا سرزمین خون آشامی خواهم شد ..دارم راه خودم را باز می کنم تا تاج و تختم رو به دست بیارم .

چرا من دارم این چیزها رو برای این دختر بازگو می کنم؟... لوتاری کوچک ترین اهمیتی نمی داد اگر این دختر به او احترام می گذاشت .

- و برای دلایل دیگه.. من فکر می کنم از تو برترم چون به طور واضح در قیاس با من تو پست تر به نظر می رسی.. در زمینه هوش و ذکاوت ..ثروت ..چهره ..خط خونی... کافیه یا باید بازم ادامه بدم؟

الی دستش را با بی حالتی تکان داد

- چطور منو پیدا کردی؟ والاحضرت خیلی ثروتمند و اشرافی شما چطور قدم های مبارکتان را در سرزمینی پست و فقیرانه مانند آمریکا گذاشتید؟

لوتاری دهنش را باز کرد تا به او بگوید خفه خون بگیرد. اما الی یک تکه از ماهی سالمون را در دهان گذاشت و در واقع ان را قورت داد .

- رسیدن عروس من پیش بینی شده بود ..یک پیشگو پیش بینی کرده بود که کجا و کی می تونم اونو ببینم ..اما پیش بینی نکرده بود که اون چه کسیه.

همان پیشگویی که حالا داشت به او در رسیدن به تاج و تختش کمک می کر؟د یک دیوانه که لوتاری او را پاک صدا می زد ..

لوتاری به بشقاب الیزابت خیره شد و الیزابت یه تکه دیگر از غذای بشقابش را خورد

- من تو رو موقعی که چهارده سالت بود پیدا کردم ..اما اون موقع تو خون رو در بدن من به جریان نانداختی ....

لوتاری آن زمان فکر می کرد.. باید به این دلیل باشد که او هنوز به سن بلوغ نرسیده است .

- اون موقع تصمیم گرفتم که هرگز برات بر نمی گردم ..تصمیم گرفتم که.. ترجیح میدم به عنوان یک مرده متحرک تا آخر عمرم زندگی کنم تا اینکه با یک موجود ساده ای مثل تو پیوند بخورم .
-

مهم نبود که آن دختر چقدر از نظر فیزیکی جذاب و دوست داشتنی می آمد

- پس چرا بازم برگشتی؟
- کاملا از روی کنجکاوی

آن دختر ممکن بود که ساده به نظر بیاید ..اما لوتاری را مسموم کرده بود و او سه بار دیگر برای دیدنش باز گشته بود .

وقتی که پانزده سالش بود لوتاری برای دیدن او بازگشته بود و او را در حالی که با یک پسر دیگر در حال شنا کردن بود و با اشتیاقاو رامی بوسید دیده بود. بار دیگر موقعی که او هفده سالش بود ..در آن زمان او کاملا جذاب و خیره کننده شده بود ..با آن پوست بدون نقص و آفتاب دیده اش.. و آن چشمان بزرگ و شفاف و آن ساختار چهره گیرا ..اما هنوز فقیر تر از آن به نظر می آمد که لوتاری را تحت تاثیر قرار دهد .

تا یک سال بعد...

- دقیقا موقعی که من قسم خوردم برای همیشه بهت پشت کنم .توی یه جنگل در حالی که جسد بقیه آدمها دور و ورت بود ایستاده بودی

حالت چهره الیزابت خشمگین شد

- من نه ... اون سرویا بود

- بله سرویا

در حالی که سرو پایش غرق خون بود به حالت غروزآمیز و کشنده ..در میان جنگل ایستاده بود.. او فورا خون لوتاری را به جریان انداخته بود .

حالا او داشت به پشت سر الیزابت نگاه می کرد و خاطرات آن شب را به یاد می آورد ...

در میان نفس های بریده پرسیده بود

- تو کی هستی؟

او می دانست هوشیاری آن انسان از بین رفته بود.. می توانست احساس کند که الیزابت در آن جسم حضور ندارد.

مقابل او... کاملا کس دیگری ایستاده بود .

- من سرویا هستم خون آشام

حتی لهجه حرف زدن او نیز تغییر کرده بود

- الهه تو..... که توی یک بدن فناپذیر به دام انداخته شده

تمام خون آشام ها می دانستن که سرویا بوسیله خواهرش در یک بدن انسان گیر افتاده و طوری نفرین شده تا قدرت خدایی خود را از دست بدهد. او یکی پس از دیگری بدن انسان های زیادی را تسخیر می کرد.. و با اینکار به طور مداوم مرگ خود را نیز تجربه می کرد.

اگر لوتاری کوچک ترین شکی در مورد شخصیت و ...وجود او داشت ..موقعی که سرویا شروع کرده بود با زبان روسی با او صحبت کردن... تمام شک و شبه های او از بین رفته بود. لهجه اش کاملا بی نقص و روان بود... برای یک دختر نادان و احمق ۱۸ ساله روسی امکانپذیر نبود که با او به زبان مادریش صحبت کند

و به علاوه.... لوتاری لیاقت یک الهه را داشت .او می دانست سرنوشت نمی تواند آنقدر خشن باشد ..که او را با الیزابت پایرز فرومایه جفت کرده باشد .

برای مدتهای طولانی بود که آرزو داشت تا به ومپایرهای هورد حکومت کند.... اما چطور می توانست داشتن سرویا را از او دریغ کند.. خدای باستانی خون اشام ها را ....ملکه او را؟

سرویا با صدایی مخملین پرسیده بود

- آیا من خون تو رو به جریان انداختم؟
- بله..... من لوتاری ام جفت تو .

با حالتی عصبی فریاد زده بود

- من هیچ جفتی ندارم و نیازی به آقا بالاسر ندارم
- باعث تاسفه

لوتاری با صدایی روان و آرام جواب او را داده بود.. در حالی که تپش قلب شدید خود را نادیده می گرفت و سعی می کرد به واکنش بدن خودش نسبت به او فائق آید.... سعی می کرد جلوی خودش را بگیرد تا هر چه سریع تر سرویا را از آن خود نکند .....تا بتواند جلوی خودش را بگیرد.... تا نیش هایش را در گردن او فرو نبرد.

- چون که اگه تو مال من بودی .. قطعا یک راهی رو پیدا می کردم تا روح اون انسان رو برای همیشه نابود کنم و این بدن رو به یک بدن نامیرا تبدیل کنم.
- لوتاری؟

چشمهایش را به روی او باریک کرد

- تو یک خون آشام باستانی با قدرت بی نظیری که بوسیله دو تا خط خونی سلطنتی به دنیا اومدی ....حتی من هم در مورد تو شنیدم
- و خیلی زود قصد دارم تا حکومت خودم رو به دست بگیرم ...قصد دارم تو رو بعنوان ملکه نامیرام در کنارم به تخت بنشونم

ناگهان سرویا یک قدم به جلو برداشت

- می تونی کاری کنی که من توی این بدن نامیرا بشم؟
- به موقع اش من حتما راهی پیدا می کنم. هیچ چیزی نمی تونه جلوی من رو بگیره.
- با این حال مشتاقی که همین الان با من جفت بشی؟ تا این پیمان خونی رو کامل کنی؟

هر خون آشام باید اولین تجربه جنسی خود را با عروسش تجربه می کرد.... بعضی ها با کامل کردن پیمان خونی این کار را انجام میدادند... اما لوتاری می دانست که نمی تواند با سرویا این کار را بکند ...برای همین در چند سانتی سرویا ظاهر شد و با دست پشت گردن او را گرفت .

- تنها چیزی که از نیاز من الان قوی تره... قدرتمه.... بدن انسانی تو تحمل قدرت من رو نداره ...برای همین من باید به طریق دیگه ای این کارو تموم بکنم .
- پس من نمی تونم به این بدن دست بزنم تا موقعی که تو روح الیزابت رو از بین نبردی.. برای حالا تو باید نیازهای جسمانی ات رو به طریق دیگه ای ....
- لوتاری؟

صدای الیزابت افکار او را پاره کرد

با یاد آوری اولین دیدارش با سرویا... لوتاری نگاهی پر از تنفری تازه ..به الیزابت انداخت.. آن شب او و الهه اش تا صبح در مورد اهداف و برنامه های آیندشان با یکدیگر صحبت کرده بودند.. بارها و بارها و لوتاری فهمیده بود که چقدر سرویا مناسب اوست.

سرویا در تمامی جنبه ها جفت او بود ...ملکه ای که حتی ایوانا مادرش نیز در برابر او سر خم می کرد.

لعنت ....عروسش چگونه از او انتظار داشت که از الیزابنت استفاده کند؟ شاید سرویا دوگانگی و تفاوت بین دو دختر را احساس نمی کرد.. اما تفاوت الیزابت و سرویا برای لوتاری کاملا واضح بود.

مانند این بود که لوتاری کاملا با یک زن غریبه باشد

وقتی سرویا یک بار برای همیشه شرایط لوتاری و خودش را بهتر درک کند ..قطعا اینقدر به او اصرار نمی کرد تا از زن دیگری استفاده ببرد ...لوتاری تصور کرد که اگر شرایط او و سرویا با یکدیگر عوض می شد چه احساسی به او دست می داد..

قتل....

اگر چه او حتی الیزابت را در روران نوجوانی خوار می شمرد ...اما با این حال دورادور نسبت به او احساس حمایت می کرد.. وقتی اولین بار الیزابت را دیده بود که آن پسرک نوجوان را می بوس...د لوتاری ماشین آن پسر را داخل یک دره انداخت. البته آن پسر داخل آب افتاده بود اما لوتاری دنبال او رفته و پسر را نیز مانند ماشینش غرق کرده بود....

شاید سرویا به این دلیل هیچ احساس حسادتی نمی کنه که هیچ احساسی در برابر تو نداره .....قسمتی از ذهنش به طور دیوانه واری این را به او هشدار می داد .

البته که این گونه بود لوتاری به این که می تونست حرکات طرف مقابلش را به خوبی حدس بزند به خود می بالید آیا واقعا او احساس می کرد که فرداشب سرویا به خاطر او بر می خیزد؟

اگر چه به سختی برای لوتاری قابل قبول بود .. اما آن الهه کاملا در برابر جذابیت لوتاری در امان بود ..این کاملا با چیزی که پیش بینی شده بود متفاوت بود.. اما چه کسی می توانست دهن زن ها را حدس بزند ؟

لوتاری با خود کلنجار رفت که باید بیشتر سرویا را لوس کند و بیشتر برایش لباس و جواهر بخرد و در تختخواب قدرت خود را به او نشان دهد تا برای چیزهای دیگری هم به او نیاز داشته باشد

به سختی نفسش را بیرون داد .مدت بسیار زیادی بود که با کسی

همخواب نشده بود. برایش مشکل بود تا بتواند خودش را برای سرویا نگه دارد.. پیش خود نیشخندی زد و تصور کرد شاید باید روی الیزابت تمرین کنم.. ناگهان موج عظیمی از شهوت مانند یک مشت با شکمش برخورد کرد و باعث شد تا نیشخند از روی لبهایش پاک شود.. لوتاری نگاهش را به روی الیزابت چرخاند چشمان خاکستری دقیقی به شدت حرکات او را کاوش می کردند

این ایده هر لحظه بهتر و بهتر به نظر می رسید.

نه اینکه عروس او این بدن را با این انسان فرومایه شریک بود ..برای همین این قضیه روی ذهن بیمار او تاثیر گذاشته ... این تنها دلیلی است که لوتاری نسبت به الیزابت احساس اشتیاق می کرد

مگر اینکه من بیشتر از آنچه که مایل باشم تا تایید کنم ...شبیه پدرم هستم ؟

- من یه چند تا کار دارم که باید انجام بدم

خون آشام این را گفت و الیزابت را میان اتاق خوابش ظاهر کرد ...الیزابت روی پاهایی لرزان ایستاد و با خود فکر می کرد آیا من هرگز به تلپرت شدن عادت خواهم کرد؟

- تا موقعی که برگردم همینجا بمون
- کار؟ داری تاج و تخت تو پس می گیری؟
- آیا همیشه اینقدر سوال می پرسی؟
- آیا همیشه اینقدر کم سوال جواب میدی؟

این زبان درازیش باعث شد که لوتاری به او اخم کند .

- فقط یه چیزی به من بگو... اگه سرویات .. اینقدر که ادعا داری برات مهمه.. پس چرا اونو توی زندان رها کردی؟

- من مطمئن بودم که تو از لحاظ فیزیکی در اونجا در امانی
- و از نظر روانی؟
- اهمیتی نمیدم ..من فقط به جسمت اهمیت میدم .

یه مرد معمولی ...

- چرا من باید در برابر یه سری از چیزها محافظت بشم؟
- لقب من دشمن دیرینه ....خیلی ها وجود دارن که می خوان از سرویا انتقام بگیرن تا با اینکارشون من رو عذاب بدن ..
- به اون آسیب برسونن.... توی بدن من ...

لوتاری فک الیزابت را میان دستانش گرفت... پوستش به طور تعجب آوری گرم بود..

- همانطور که بهت گفتم تو اینجا جات امنه دختر... تنها کسی که باید ازش بترسی منم .

که به این معنی بود.. اینجا آخرین جایی است که الیزابت باید در آنجا می بود.. الی می توانست یک قفل را باز کند.. اما می ترسید که از یک حصار نامرئی بیرون برود... شاید برای این حصار جایی قفلی جادویی وجود داشته باشد ....و آنجا کجا میتوانست باشد؟

- در مورد اسباب و وسایلم چی؟ مسواک... لباس زیرهام و بقیه چیزها؟
- هر چیزی که نیاز داری توی اتاق خوابه.. هر لباسی که نیاز داشته باشی...

و دری را به سمت راهرو باز کرد....

و کمدی به بزرگی خانه قدیمی اش رو به رویش نمایان شد

زمانی که الی وارد کمد شد.. تمام افکار از سرش پریدند... لباس های شب.. کت ...انواع کیف و کفش های مارک دار... همه جا ریخته بود. چندین جین کفش و بلوز قفسه های کمد را پر کرده بودند.

با چشمهایی گشاد شده سر جایش چرخید

- اینا زیبا ترین لباس هایی اند که در تمام عمرم دیدم

لوتاری شانه اش را به در کمد تکیه داد

- البته که هستن.... کوه های شمال آمریکا مطمئنن لباس های برند نداره .

الیزابت می دانست که دارد به طور عمد او را تحقیر می کند ...اما تصمیم گرفت طوری رفتار کند که انگار او قصد شوخی و مزاح داشت ...

او رو در رو با این خون آشام جنگیده بود و شکست خورده بود... بهتر است که متد جنگی اش را عوض کند

مادرش همیشه می گفت

- چیزهایی که با عسل گیر میاری خیلی بیشتر از چیزهایی ان که با زهر گیر میاری و وقتی که هیچ کدوم اونا در دسترست نیستن اون موقع سراغ ساچمه برو

الی حسابی با خودش کلنجار رفت که او امروز صبح با ساچمه و گلوله با لوتاری جنگیده بود و چیزی به دست نیاورده

به سمت انتهای کمد به راه افتاد و تک تک قفسه ها را باز می کرد و لباسان درون آنها را وارسی می کرد... آن موقع در خانه اش تنها چند دست لباس داشت ...دو تا شلوار جین پاره... و چند تا تیشرت و سپس در زندان ...تنها می توانست یونیفرم زندان را بپوشد .

این حجم از لباس و مد برای او تحمل کردنی نبود .

- آیا همه اینا رو برای سرویا خریدی؟

لوتاری به نظر آرام تر و ریلکس تر از زمانی که داشتند شام می خوردن بود. شاید داشت با تنفر کمتری به الیزابت نگاه می کرد .

- بله خریدم.

الی سعی کرد تصور کند یک الهه چگونه با دیدن یک همچین چیزی واکنش نشان داده باشد

- باید از خوشحالی دیونه شده باشه
- بله اون تمامی این لباس ها و جواهرات رو دوست داشت

لهجه روسی زبانش حالا بیشتر نمایان بود

- و تو همه اینا رو فقط برای اون خریدی؟ به همین راحتی؟
- البته..... اون زن منه....
- باید بخاطر این خیلی عاشقت شده باشه..

لوتاری در جواب چیزی نگفت... تنها بازوهای ماهیچه ایش را روی سینه در یکدیگر فرو کرد .

- همینطوره؟ آیا اون واقعا دوست داره؟
- من قبلا بهت گفته بودم... اون عروسه منه.

اگر در مورد اینکه نمی توانست دروغ بگوید حقیقت را گفته بود.... پس یعنی ممکن است این یک دروغ باشد؟... پس الی می توانست به طریقی دیگر از زیر زبان او جواب هایش را بیرون بکشد

- تو عاشق سرویایی؟

- وقتی انسان ها از من سوال های احمقانه می پرسن من معمولا زبان هاشون رو از حلقومشون بیرون می کشم ....و اونقدر نگاهشون می کنم تا از شدت خونریزی بمیرن.

به جای اینکه الی از پاسخ او وحشت زده بشود به این فکر می کرد که لوتاری دارد از زیر جواب دادن به او طفره می رود... آیا او توی این بهشتی که ساخته بود خوشبخت نبود؟

تمام تلاشش را کرد تا لحن صدایش عادی به نظر برسد و سپس پرسید

- خوبه که در مورد زبون بهم هشدار دادی

نوک انگشتان دوست داشتنی اش عاشقانه یکی از کت های چرمی قرمز را نوازش می کردن

- می تونم این یکی رو پرو کنم؟

وقتی لوتاری شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت الیزابت داخل کت سر خورد ..چشمان لوتاری با دیدن الیزابت درون آن لباس سنگین شد

- لوتاری من حتی نمی تونستم چیزی مثل این رو تصور کنم
- دوباره باید بهت یادآوری کنم که من فقط بهترین چیزها رو خریداری می کنم

مانند اینکه بعنوان عروسش..... او یک الهه را می خواست ...به جای یک انسان بی ارزش؟ ..یک موجود خداگونه به جای یک دختر دهاتی ...دختری که او آنقدر او را حقیر می شمر..د که با اینکه سالها او را در نظر گرفته بود و دور او را می دید اما بخاطراینکه سرنوشت او را برایش در نظر گرفته

و تمام این مدت نمی دانست که یک خون آشام او را تحت نظر دارد

به نظر می رسید که لوتاری به بک تصمیم گیری رسیده است.. به سمت یک جالباسی زیبا در انتهای دیوار حرکت کرد... بعد از بیرون کشیدن چند دراور به جای اولش در میان در برگشت و هیچ صحبتی نکرد

- چی اونجاست؟

کشوهای کمد... پر از جواهرات بود... بزرگ و درخشان .

- اوه خدای من

نفس در گلویش گیر کرد

- نمی تونم نفس بکشم

در کمتر از یک ثانیه لوتاری کنار او قرار داشت و بازوی او را گرفته بود ..اینبار کمی آرام تر

- لوتاری احساس می کنم نور این جواهرات دارن منو کور می کنن.

الی نمی توانست جلوی خودش را بگیرد و به این قضیه فکر نکند که تنها یکی از این جواهرات می توانست سرنوشت خانواده او را تغییر دهد .فقط فروش یکی از این جواهرات می توانست تمام بدهی های آنها را پرداخت کند و کاری بکند تا کمپاتی ذغال سنگ دست از سر دارایی های آنها بردارد ...

- تو نسبت به این چیزها اینطوری واکنش نشون می دی با اینکه میدونی هرگز هیچ کدوم اینها مال تو نمیشه ؟

الی با لحنی تدافعی جواب داد

- اونا هنوزم زیبان ..من هنوزم با دیدن اونا خوشحال میشم .

الی سعی کرد که دستش را از میان دست لوتاری بیرون بکشد و

عقب تر برود اما او الی را به طرف خود برگرداند .

الی به چشمان لوتاری خیره شد و با خود فکر می کرد که داشتن مردی مانند لوتاری ...که چیزهایی از این قبیل برای او بخرد چه احساسی می توانست داشته باشد ...تا مردی را داشته باشد که آنقدر بد طور او را بخواهد... تا بخاطرش حاضر باشد کسی را بکشد.

ابروهای لوتاری به یکدیگر نزدیک شدن و الی فهمید رنگ ابروهایش چند درجه از رنگ موهایش تیره تر است ..موهای ابریشمی دور چهره زاویه دارش را پوشانده بود و به زیبایی روی پوست بی نقص و مر مری او می نشست.

گویی که نمی توانست جلوی خودش را بگیرد ... لوتاری انگشتانش را میان موهای الی فرو برد.

معمولا الی دوست داشت تا کسی اینگونه او را نوازش کند.. و مانند یک بچه گربه موهایش را به بازی بگیرد ..اما حالا یک قاتل داشت او را لمس می کرد ..لوتاری اجازه داد تا تارهای موهای او از لا به لای انگشتانش به پایین فرو بریزد و با نگاهش حرکت موها را دنبال کرد .

و به نوازش کردن... و نوازش کردن او ادامه داد ...

به طور عجیبی بعضی از اضطراب های الی ناپدید شدن

ناگهان دستش را انداخت

- برای چند مدت تو رو توی اتاقت تنها میذارم .تو تنها خواهی بود.

لوتاری روی جمله آخر پافشاری می کرد. انگار که الی سر این مسئله با او بحث می کرد.

و سپس به سمت دری که میان اتاق وجود داشت وآن رابه اتاق دیگر

وصل می کرد چرخید ..آیا آنجا اتاق او بود؟چقدر صمیمی...

- هیچ راه فراری نداری.. هیچ تلفنی وجود نداره... این اتاق رو زندان دوم خودت در نظر بگیر .

الی به دنبال او به راه افتاد.

- صبر کن ...من قراره چه کار کنم؟
- برو به تختت و سعی کن بدنت رو عادت بدی تا در طول روز بخوابی
- و فردا چی ؟ اون موقع چه کار کنم؟تو بهم گفتی ممکنه یک ماه دیگه زنده بمونم ...انتظار داری در طی این زمان چه کار کنم؟
- سعی کن وزن اضافه کنی

و در را روی صورت الی محکم بست .

الی برای مدتی به در بسته اتاق خیره شد مشت هایش را در یکدیگر گره داد و محکم فریاد زد

- تو یه عوضی هست ..

و سعی کرد دستگیره در را بکشد اما در قفل بود.

نگاهش را به اطراف اتاق انداخت زندان جدیدم؟ مهم نبود که چقدر فضای اتاق بزرگ و دلباز است او باز هم یکجا گیر افتاده بود. الی از محدود شدن متنفر بود.

با عجله به سمت درهای فرانسوی بالکن به راه افتاد و با نفس هایی عمیق هوای آزاد شب را به درون ریه هایش کشید.

چشم انداز نیویورک سیتی جلوی چشمش گشوده شده بود با تمام

چراغانی ها و انرژی هایش ...چقدر بد دلش می خواست تاالان آن پایین می بود.. الی تصور کرد که در میان شهر نیویورک است و دارد تمام مکان های جدید و زیبا را می پیماید ..و با انسان هایی جالب و مهربان ملاقات می کند.. اما او هرگز چنین فرصتی نخواهد یافت ...چون که حصارهای جادویی دور و بر این خانه را در بر گرفته بود و یک الهه و یک زالوی از خود راضی او را به عنوان زندانی گرفته بودند

الی به داخل اتاق برگشت ..یکی از چوب لباسی هایش را برداشت و محکم به سمت بیرون پرتاب کرد چوب لباسی با حصاری نامریی برخورد کرد و به داخل اتاق برگشت.. شروع کرد به خنده های هیستریکی.. تا موقعی که از شدت دل درد نمی توانست تحمل کند .

در نظر گرفت که محکم خودش را به دیوار نامرئی بکوبد و تمام بدنش راکبود کند.. با خود فکر کرد که رنگ سیاه وآبی رنگ مورد علاقه سرویاست.. به محض اینکه می خواست یک قدم به پیش ببرد به یادش افتاد که نباید به خودش صدمه ای بزند و گر نه جان خانواده اش در خطر است.

برای همین به داخل حمام برگشت ..خودش را از میان آینه قدی برانداز کرد.. با این آرایش سنگین و لباس های پر افاده مانند این بود که سرویا دارد به او خیره نگاه می کند ..برای اولین بار الی می توانست ببیند آن الهه ترجیح می دهد چه شکلی باشد .

آب داغ را باز کرد تا صورتش را بشورد

- بیشتر از جهنم ازت متنفرم سرویا .

آیا قرار بود که بقیه روزهای باقی مانده از عمرش را این گونه بگذراند؟ هر روز مانند دیوانه ها به آینه خیره شود و به خودش فحش بدهد ؟لعنت به سرویا که او را در چنین وضعیتی قرار داده بود .

- ممکنه این جنگ رو برده باشی سرویا اما در آخر اون کسی که جایزه رو میبره منم... مهم نیست چه طوری... یه راهی پیدا می کنم تا تو رو از بین ببرم .

حتی زمانی که آن کلمات شجاعانه از دهانش بیرون می آمد.... باز هم رگه هایی از ناامیدی و پشیمانی به قلبش چنگ می زد .

قسمتی از او هنوز هم به دنبال یک شانس دوباره بود.. یک امکان برای زندگی کردن ...چرا او می بایست یک همچین فداکاری بکند؟ چرا باید او قربانی سرویا می شد؟

اما مدتها می شد که الی خود را تسلیم سرنوشتش کرده بود ...

دستانش را پر از آب کرد و گفت

- پایان زندگیت مثل یک طوفان داره بهت نزدیک میشه ...هیچ توقفی در کار نیست.. و محکم تر از همیشه صورتش را شست تا خودش را از شر نقاشی های جنگی سرویا خلاص کند .... نگاه دیگری به آینه کرد. با خود فکر کرد: من برگشتم.... اگر چه وجود آن الهه را در درونش احساس می کرد که مانند یک سرطان روح او را می خورد

پس از خشک کردن پوست حساس صورتش.. الی به داخل کمد رفت و یک دست شلوار جین ساده و تیشرت آبی رنگ پوشید.. پاهایش را برهنه گذاشت... اینگونه بیشتر احساس می کرد که شبیه الی شده است ...نمی توانست جلوی خودش را بگیرد ... بنابراین نگاه دزدانه دیگری به جواهرات انداخت ...زمانی را که لوتاری آن ها را به او نشان داده

بود به یاد آورد ...آیا او انتظار داشت که الی از شدت خوشحالی روی زمین بغلتد؟

چرا او جواهرات را به الی نشان داده بود؟ آیا لوتاری واقعا عاشق سرویا بود؟ اما نمی توانست چیزی در مورد این که آنها عاشق یکدیگر هستند به یاد آورد.. لوتاری تنها از قسمت و پیمان خونی بین آنها صحبت می کرد .

الی آرزو داشت تا می توانست لوتاری را بیشتر آنالیز کند... شاید او می توانست از مدرک روانشناسی که گرفته استفاده کرده و او را بررسی کند ..و از این طریق شرایط را به نفع خودش تغییر دهد ....به یاد می آورد که قبل از اینکه او و لوتاری داخل کمد ظاهر شوند... الی از در اتاق خودش به سمت سالن بیرون رفته بود ..شاید برخلاف در بین اتاق او و لوتاری.. در اتاق خودش به سمت سالن باز بود ..

شاید زمانی که لوتاری از خانه بیرون می رفت ... در اتاق خود را امتحان می کرد ... تمامی سوراخ سنبه های خانه را مورد بررسی قرار می داد ...آیا او جرات نافرمانی از لوتاری را داشت؟ ..اما احتمالا او هرگز متوجه نمی شد که الی به بیرون از اتاق خودش خزیده است .

با این فکر در ذهن ...الی به سمت در اتاق لوتاری رفت و پشت در او زانو زد .. به دقت به دنبال شنیدن صدای او به بیرون به پشت در اتاق گوش سپرد .

صدای بهم خوردن ملحفه های روی تخت و فحش های زیر لبی به گوشش رسید ...آیا او به تخت خواب رفته بود؟ آن هم بعد از اینکه به الی گفته بود کارهای مهمی برای انجام دادن دارد؟

از طرفی دیگر تمامی مردها اینگونه بودند.. بنابراین الی زیاد تعجب

نکرد ..

صبر کن... آیا او یک صدایی شبیه به ناله شنید؟

هرگز قرار نیست با این وضعیت خوابم ببره

اگر چه لوتاری از شدت خستگی به فرسودگی رسیده بود. اما نمی توانست با احساس اشتیاقی که تمام بدنش را فراگرفته بود بخوابد.. نمی توانست واکنش بدنش خودش نسبت به الی را نادیده گرفته و به خواب فرو رود

وقتی صدای آن انسان را شنید که پشت در اتاقش زانو زده.. چشمانش را تنگ کرد. صدای جیغ ها و پرتاب کردن اسباب و وسایل تمام شده بود... الیزابت؟ او می توانست از ترک زیر در صدای آرام نفس کشیدنش را بشنود.

آیا او داشت جاسوسی لوتاری را می کرد؟ لوتاری استاد جاسوسی بود و از یک سری چیزهای بیشتر لذت می برد .

بعد از یک عمر جاسوسی کردن برای بدست آوردن اطلاعات در مورد دیگران.. لوتاری موجودات بسیاری را تماشا کرده بود که با یکدیگر رابطه دارند.. و هر زمان متوجه می شد که زوجها به نقطه ای می رسند که چیزی جز وجود یکدیگر برایشان اهمیتی ندارد.

لوتاری کاملا به کاری که می کرد واقف بود... اما نمی توانست جلوی خودش را بگیرد .

حالا او نگران بود که اگر زودتر به خواب نرود.. به نقطه ای خواهد رسید که دیگر چیزی برایش اهمیت نداشته ..و الیزابت را روی تخت پرتاب کند ...و چنان خودش را در او غرق کند که دیگر نخواهد توانست تشخیص دهد... که کجا خودش تمام می شود و کجا او شروع می شود.

نه من خودم رو در حد یک انسان پایین نمی آرم .

لوتاری می توانست در انتظار سرویا بنشید.. تا فردا شب دوباره برخیزد. او می تواند صبر کند... برای خودش قسم خورد.. اگر چه ذهنش بیخ گوش او زمزمه می کرد که سرویا قصد بلند شدن ندارد .

اما چگونه می بایست بخوابد؟ به صدای تیک تیک ساعت روی دیوار گوش فرا داد .... صدایش آرامش بخش بود اما نمی توانست درد بدن او را از بین ببرد.

شاید می بایست با خودش قرص های خواب آور می آرود و خودش را مجبور به خوابیدن می کرد ..

لوتاری از سر جایش بلند شد و سرش را بین دستهایش گرفت. آیا همین دیروز بود که او از زندان جزیره اردر فرار کرده بود؟ طوری می مانست که انگار هفته ها گذشته ...

کمتر از ۲۴ ساعت قبل.. چیس کاملا زخمی شده بود و لوتاری به ازای آزادی خودش ..خونش را به بلدمن داده بود .او برای آزاد کردن سرویا هر کاری می کرد ..

از آخرین باری که لوتاری یک خون آشام را به وجود می آورد قرن ها گذشته بود.. اما تنها خون او کافی نبود.. آیا چیس هنوز زنده بود؟

دشمن من و همزمان فرزند خونی من ....اخمی کرد.. مطمئن نبود در مورد این قضیه چه احساسی داشت.. زمانی که لوتاری زندانی می بود چیس او را به شدت شکنجه می داد... اگر چه بلدمن زمانی که هنوز نوجوان بود خودش به شدت مورد شکنجه قرار گرفته بود... بنابراین به خوبی می دانست که چه احساسی دارد... اما لوتاری تنها در مقابل درد خندیده بود... حتی زمانی که پوست بدنش به خاکستر تبدیل شده بود ...

هیچ دردی بدتر از این نبود که زمانی که.. مادرت به طور وحشیانه ای مورد تجاوز قرار می گیرد ..و زنده زنده سوزانده خواهد شد داخل

برفها پنهان بمانی و به ضجه های او گوش فرا دهی ..هیچ ظلمی بالاتر از چیزی که استوانویچ سالها پیش به لوتاری و مادرش کرده بود نمی رسید .

جلوی اون خاطره رو بگیر... مهم نبود چه اتفاقی بین لوتاری و چیس افتاده باشد ..آنها حالا دیگر به یکدیگر متصل شده بودند.. بین آن دو خون رد و بدل شده بود.. که به این معنا بود که لوتاری می توانست به داخل ذهن چیس نفوذ کند. می توانست خاطرات او را کاوش کند.

شاید نیازی نیست که بخوابم..... او تنها باید به اندازه کافی به چیس نزدیک شود .

همسر بلدمن یک والکری بود .ممکن بود که او را با خودش به وال هال... جایی که مه بی انتها اطراف او را فراگرفته و جرقه ها و رعد وبرقهایی تمام آسمان را پوشانده بود و صدای جیغ و فریاد گوش خراش والکری ها تمام فضا را می درید پنهان کرده باشد .

او یکی از انگشت شمار خون آشام هایی بود که داخل والهال را دیده و زنده بیرون آمده بود .

همین حالا می توانست آنجا برود و چیس را پیدا کند .

با این حال... اگر لوتاری چنین نقشه ای داشت.. دیگران هم می توانستند چنین نقشه ای بکشن..د تمام نامیراها در سراسر دنیا یک تکه از بدن دیکلانچیس را می خواستند... شبح ترسناکی که شب ها به داخل خانه آنها می خزید و آنها یا عزیزانشان را برای تجربیاتی وحشتناک می ربود .

اما اول من اونو بدست میارم .....

مخصوصا زمانی که لوتاری این قدرت را داشت ...که به سادگی او را به چنگ بیاورد ...

-پس تو یکی از نگهبانان اضافه ای ؟

لوتاری این را از تادوس بریان پرسید .یکی از کسانی که به او کمک کرده بود تا از زندان فرار کند .مرد جوان در حال قدم زدن جلوی عمارت والکری ها بود .

تادوس به سمت عقب چرخید و به محض دیدن لوتاری فورا چهره اش آرام شد .کاملا برخلاف چیزی که همه با دیدن لوتاری انجام می دادند.

- فکر می کنم همینطوره آقای لوتاری.. ما تحت یه جور محاصره ایم.

لهجه اش مربوط اهالی تگزاس بود.. جین رنگ پریده.. تیشرت و چکمه های کابویی به پا داشت.. و به طرز مسخره ای انسان وار به نظر می رسید .

اگرچه تادوس در دنیای لور تازه وارد بود و تنها یک ماه پیش فهمیده بود که دیگر انسان نیست و به یک نامیرا تبدیل شده.. اما پسرک می توانست امشب کارآمد باشد .

به لوتاری خیره شد و پرسید

- چطوری تونستی از حصار والهال بگذری؟ وقتی هیچ کس دیگه نتونسته این کارو بکنه ؟

لوتاری از سر شانه اش به تمام نامیراهایی که جلوی در ورودی ایستاده بودن نیشخند زد. حفاظ جادویی مانع ورود آنها به داخل والهال می شد. این جادو درست شبیه جادویی بود که او دور آپارتمان خود کشیده بود. اما بسیار ضعیف تر... و شکستن آن برای لوتاری کار ساده ای بود .

تمامی آن نامیراها می خواستن که از چیس انتقام بگیرن. اما کمتر کسی از آنها می دانست که بلدمن تنها یک عروسک خیمه شب بازی در دستان لیدر اصلی است.

وب... انسانی که حلقه لوتاری را به چنگ گرفته بود... رازی پنهان را با خود حمل می کرد .

چیس می دانست حلقه کجاست .

لوتاری برای تمامی نامیراهای پشت در ورودی که به خون چیس تشنه بودند بهترین آرزوها را داشت .اگرچه می دانست آنها حتی نمی توانند از جادوی در ورودی عبور کنند.. تا چه رسد به حصار دفاعی والکری ها ..

اطراف قلعه والکری ها را شبح ها و اسکلت هایی مخوف فرو می برد.. که هر از گاهی در میان جیغ های زنانه بلند... خود را نمایان می کردند .

بعد از تاخت و تاز خون آشام ها به داخل عمارت والکری ها.. از یک طلسم قدیمی برای حفاظت از در ورودی عمارت استفاده کردند تا آن را نفوذ ناپذیر کنند.

آیا لوتاری قسمتی از آن نقشه نبود؟ آه بله اون خودم بودم.

- بهت گفته بودم تادوس.. من قدرتی دارم که بقیه حتی نمی تونن درکش کنن بنابراین تو هم صاحب همچین قدرتی هستی. تنها از کسانی که به دقت انتخاب شدن باید بنوشی .

اگر چه لوتاری کاملا با صداقت این حرف را زده بود اما تادوس به او خندید. قرن ها پیش لوتاری با جادوگری که به او نشان داده بود چگونه جادوی وایکن را خنثی کند هم پیمان شده بود. او هنوز می توانست به یاد آورد که خون او چه مزه ای می داد.. هنوز می

توانست پیمان عجیب و غریبشان را به یاد آورد .

تادوس دستش را جلو آورد و به او گفت

- به هر حال دیدن شما باعث خوشبختیه

لوتاری به دست جوان آنچنان نگاه سردی کرد که پسرک با نیشخندی روی دهانش بالاخره دستش را انداخت . مهم نبود که او چقدر رفتار خشن و سردی با پسرک داشته باشد.. تادوس هنوز در مورد او بهترین ها را فکر می کرد و به او احترام می گذاشت .

در اولین دیدارشان با یکدیگر.. لوتاری بعد از زندانی شدنش کاملا احساس گرسنگی داشت.. بنابراین با دیدن پسرک به او اشاره داده بود تا به نزدش بیاید او کاملا جوان بود و خاطرات زیادی نداشت تا ذهن او را آزار دهد ....پسرک تنها به این دلیل زنده مانده بود که نیمی خون آشام بود .

فکر می کنم اینجایی تا یه سر به چیس بزنی هان؟ می تونم از والکری ها درخواست بکنم که بهت اجازه بدن تا از حصار ارواح رد بشی اما به نظر نمی رسه که زیاد اهمیتی به سلامت جسمی تو بدن

- من هرگز برای داشتن چیزی درخواست نمی کنم فقط به دستش میارم ا...گه یه چیزی رو بدجوری بخوام ...حتی حصار اشباح هم نمی تونن جلوم رو بگیرن .

اما او نیاز نداشت که داخل خانه باشد ...تنها نزدیک به چیس بودن برایش کافی بود .

یک ابرویش را برای این حرف لوتاری بالا برد.. اما بهتر می دانست تا حرف های او را باور کند.. خشم لوتاری در جزیره تقریبا جوانک را شستشوی مغزی داده بود.

- چیس اونجاست اما به ندرت بهوشه

تعجبی نداشت ...از آنجایی که با شمشیرکاملا تکه تکه شده بود

- کاملا قابل پیش بینیه تادوس
- دوستام منو تاد صدا می کنن

آیا به راستی دشمن دیرین داشت با یک بازیکن فوتبال نوجوان به نام تاد صحبت می کرد؟ یک نیمه خون آشام نیمه اشباح به اسم تادوس به مزاج خوش تر می آمد

به هر حال ...

- ما با هم دوست نیستیم

لوتاری با یک اخم این را گفت. کلمات باعث شده بود که گلوی او به سوزش درآید ..انگار که داشت... دروغ می گفت ...

چطور ممکن بود چنین چیزی باشد؟ تادوس تمام چیزی بود که لوتاری نبود..... یک پسر خوب و با ادب که کاملا به دوستان و کسانی که دوست داشت وفادار بود ....برخلاف این که او و تادوس هر دو به طور قابل توجهی جذاب بودند... البته لوتاری خیلی بیشتر ...که کاملا قابل درک بود ....آنها نمی توانستند بیشتر از این مخالف یکدیگر به نظر آیند .

تاد با پایش به تکه سنگ کوچکی زد .

- البته باید بهت بگم که وین هنوزم از دستت به شدت عصبانیه که دهن هممون رو سرویس کردی

وین ملقب به رادیان یک والکر جنگ افروز بود به همراه لوتاری و تادوس و حتی چیس وین هم یکی از شش نفر اعضای گروهی بودند که با یکدیگر از آن جزیره گریخته بودند. گروهی نه چندان دوستانه.. لوتاری جان همه آنها را نجات داده بود ...در ازای قولی

که از چیس گرفته بود ..

اگه بلدمن زنده بمونه.. اون هم به دفتر حساب من اضافه میشه .

هر شش تای آنها مدتها و حتی هفته ها در حال فرار بودند و با دشمنانی مشترک دوش به دوش جنگیده بودند تا زمانی که لوتاری با یکی از دشمنان آنها پیمان بسته بود .

لوتاری با لحنی متفکرانه پاسخ داد

- من یه فرصت کاملا در دسترس دیدم و اون رو گرفتم... و هنوز هم با این حال وین ..چیس رو بخاطر تمام گناهایی که در قبال اون انجام داده بود بخشیده؟

قبل از اینکه چیس به یاد بیاورد که در زندگی گذشته عاشق بلادمین بوده ..چیس تمام دستورات وین رو اجرا کرده بود و بلادمین را تا سر حد مرگ شکنجه داده بود... درست در چشمان او ذل زده و سم مهلک را روی بدن او ریخته بود...

البته بعدها او از شدت عذاب وجدان و گناه دیونه شده بود

- وین می دونست که دیسی شیطان صفت نیست... البته نه کاملا... اما مطمئنه که تو هستی .

والکیری مقدس نما.... احتمالا در تمام طول زندگیش هزاران نامیرا را کشته بود... با این حال او به خاطر انجام این کارهایش موردتحسین قرار گرفته بود....اما از طرفی دیگر لوتاری چه؟ مورد نفرت ....

- امیدوارم که خونت بتونه به دیسی کمک کنه.. اگه بتونی جونشو

نجات بدی اونا هم باید تو رو ببخشن مگه نه؟

- تو اونقدر ساده ای که از لحاظ فیزیکی منو غمگین میکنه ...
- بعلاوه همه آدمها نمی تونن پروسه تبدیل شدن به خون آشام رو تاب بیاورند و زنده بمانند .

تادوس با غمگینی سرش را تکان داد

- چیزهای زیادی در موردت شنیدم آقای لوتاری ..هیچ کدوم اونا چیزهای خوبی نبودن.. البته من تمام مدت از شما دفاع کردم ...اما به نظر می رسه که نیمی از این نامیراها تصویر بدی از شما در ذهنشون دارن..
- اگه بخوام باهات کاملا صادق باشم ..من باید اون در صد رو به ۹۰ برسونم و باید بگم که تصویری که اونا از من در ذهنشون دارن کاملا درسته ....

لوتاری با خوشحالی به بدترین شکل ممکن به همه آنها خیانت کرده بود .

- با این که پشت سرم هوای منو داشتی این تصویر رو از خودت به جا گذاشتی که به طرز رقت باری کم اطلاعی... یا به طور احمقانه ای کند ذهنی...

کم کم حرفش را نیمه تمام گذاشت ..توجه او به سمت خانه اش برگشته بود.. در آرزوی این بود که هر چه سریعتر به سمت عروسش برگردد.

این فکر لوتاری را شوکه کرد ...چرا او هم اکنون همچین حس ارتباطی قوی با او داشت ...سالها قبل... او به راحتی می توانست از او جدا باشد... اما حالا گذراندن تنها لحظاتی.. دور از او ..به شدت او را تحت تاثیر قرار داده بود.. لعنت...

- بهم گفتن اینکه چشمات قرمزه به این معناست که داری دیونه میشی
- مطمئنن قشنگ تر از این اونو برات توصیف کردن مگه نه؟

وین یک عوضی هرزه زبون دراز بود که فکر می کرد خیلی بانمک است

تادوس دستش را پشت گردنش گذاشت و پاسخ داد

- اون دقیقا این مدلی برام تعریف کرد -نگاه کن من لوتاریم شیرماهی کو کو کاچو یا یه چیزی مثل اون حتی بهم گفت که تو ممکنه از نیس هم دیونه تر بشی ..واقعیت داره؟

نیس ملقب به جاودانه... یک پیشگوی والکری بود ...یکی از دشمنان دیرین لوتاری... تقریبا تمامی نقشه های خون آشام را بی نتیجه می گذاشت.. چیزی که از قدرت دیگران خارج بود .

- دیونه تر از نیس؟ امکان پذیر نیست .

او حتی از لوتاری هم بدتر بود ..لوتاری در تعجب بود که آیا او سرویا را پیش بینی کرده بود یا نه؟ تنها چیر خوب در مورد نیس؟ او آنقدر دیوانه بود که اکثرا فرق میان واقعیت و توهم را و تصویرهایی که از آینده می دید و زمان حال را نمی توانست تشخیص دهد

اما اگر به یاد آورد چه؟ چه می شد اگر نیس همین حالا هم داشت مخالف او توطئه می چید؟ مانند این می مانست که ملکه سفید در مقابل پادشاه سیاه مهره های شطرنج حرکت کرده باشد....

تادوس زمزمه کرد

- چشات داره هر لحظه عوض می شن ...بدتر از اون چیزین که تا حالا دیدم ....

بخاطر اینکه عروسم رو تنها گذاشتم ...منو بی قرار می کنه... قوی

ترین آدم کش ها و مخوف ترین موجودات لور همگی در پی شکار او بودن... اگر چه موجودات بسیار قدرتمندی زندگی شان را مدیون لوتاری بودند و به او بدهکار بودند. اما ترجیح میدادند تا بهترین سربازان خود را برای شکار سر او بفرستند.. تا اینکه به کارهایی که لوتاری آنها را مجبور به انجامش می کند تن دهند .

- این یک بیماریه که سرش خیلی وقت پیش قمار کردم.. اما نتایجش فوق العاده اند .
- و اون چی بود آقای لوتاری؟

اگر چه آنها اکنون می توانستند عروس لوتاری را هدف خود قرار دهند.. لوتاری به خود یادآوری که سرویا نمی تواند الان از نظر تکنیکی کشته شود ..

اما من اونو توی بدن خوشایند الیزابت می خوام..... با فکر کردن به چشمهای خاکستری براق... لبهای برآمده و جذاب ....و بدنی که تمامی فانتزی های لوتاری را تسخیر کرده بود..... او دوباره مصمم شد که ان بدن را برای سرویا محافظت کند .

...اگر خون گوارایش را در نظر نگیری اون مزه شراب و عسل می دهد... دقیقا همانطور که پدرش توصیف کرده بود... نیش های لوتاری حتی حالا هم با به یادآوردن خاطره تیز شدند....

- منظورت از شراب و عسل چیه؟ حرفات معنی نمیدن قربان
- من بلند صحبت کردم؟

برای این که خاطره را از ذهنش پاک کند.. لوتاری سرش را به شدت تکان داد.. و پا به درون حفاظ شبح گذاشت

تادوس فریاد زد

- مواظب باش

قبل از اینکه لوتاری بتواند از میان حصار آنها به جای دیگری طی الارض کند... یکی از آنها صورتش را چنگ زد و باعث شد خون از ابروهایش بیرون بریزد .

- حالتون خوبه آقای لوتاری؟

درد... در حالی که در لبه مرز جنون به سر می برد.... با خود تکرار می کرد: هیچ ضعفی نشون نده ..علامتی از دیونگی از خودت نشون نده .

زمانی که خون روی لبهایش ریخت.. زبانش را بیرون آورد و آن را لیسید. رایحه بسیار خفیفی از خون الیزابت که با خون خودش ترکیب شده بود را می توانست احساس کند .و این او را آرام می کرد.

شبح های داخل حصار رفت و آمدشان را آرام تر کردند و رهبر آنها با دقت خاصی به لوتاری خیره شد .

لوتاری با دندان هایی به هم فشرده گفت

- میتونم با دستهای خالی نابودت کنم ..یکبار دیگه به من دست بزن... و طعم خشم مرا خواهی چشید.

شبح جیغ بلندی کشید و لوتاری نیشخندی زد

- زمانی که هنوز زیبا بودی تو رو می شناختم

ناگهان صورت شبح قرمز شد و برای لحظه ای به آن جنگجوی زیبای قبلی شباهت پیدا کرد .

لوتاری با لحنی متفکر پرسید

- وقتی که قشنگ بودی من باهات رابطه داشتم؟

جیغ خشمگینانه دیگری در فضا طنین انداخت.. سپس شبح به حفاظ

خود برگشت.

لوتاری که شانه هایش را بالا می انداخت و به سمت چیس می رفت پاسخ داد

- فکر می کنم اینکار رو کردم

تادوس به صورت مصرانه ای او را تعقیب می کرد

- می خواهی با دیسی چیکار کنی؟
- می خوام وارد ذهنش بشم و افکارشو بخونم
- چطوری؟

در حالی که به سمت آسمان رو می کرد ...تا به او قدرت و صبر بدهد... پاسخ داد :

- من خونش رو نوشیدم و بعد از اون خون خودم رو بهش هدیه دادم... تا ابد بین خودمون یک پل ساخته شده
- پس این همون چیزهی که تو در مورد پیوندهای ناگسستنی به رجین هشدار داده بودی.
- کمی.

تادوس خودش را جلوی لوتاری قرار داد

- چرا من باید بهت اجازه بدم که ذهن دیسی رو بخونی.. یا هر کار دیگه ای؟

لوتاری لبخند خشکی زد

- چیکار می تونی بکنی که جلوی منو بگیری؟ حالا برو کنار

و تقریبا اضافه کرد

- یا اینکه من مادر و مادربزرگ عزیزت رو می کشم و سرشون رو برات هدیه می آرم

اما قبل از اینکه کلمات ازگلویش بیرون بیاید آتشی سوزان گلویش را فرا گرفت

که به این معنی بود.... آن جمله می توانست یک دروغ باشد. چرا من نمی تونم دو تا انسان بی ارزش رو بکشم؟ چرا او می توانست ذره ای وفاداری نسبت به تادوس داشته باشد؟

چون که یک چیزی در مورد این پسر هست که منو تحت تاثیر قرار میده ...احساس قوی از وفاداری...

تادوس شانه هایش را به عقب داد

- من می تونم زنگ رو به صدا درآرم

لوتاری پیش خودش فکر کرد :و من هم می تونم گردن تو حتی قبل از اینکه بتونی دهن تو باز کنی بشکونم... اما بخاطر همکاری قبلیشان لوتاری می تونست از این یک خطای پسرک بگذرد .

- من خیال دارم تا از خاطرات چیس استفاده کنم تا جای فرمانده وب رو پیدا کنم ...کسی که دستور دزدیده شدن ما و اون آزمایش های وحشتناک روی ما رو داد ...کسی که هنوزم می تونه خانواده تو رو تهدید کنه .

و پیش خود فکر کرد کسی که کلید آینده منو پیش خودش داره..... به شکل یک حلقه.....

نیش های مرد جوان بیرون زدن و پاسخ داد

- منم می خوام که اون رو شکار کنم

- چرا فکر می کنی من به کس دیگه ای نیاز دارم تا از یک دشمن

خونی انتقام بگیرم؟

•

واقعا نیازی نیست؟ لوتاری به یاد دشمنان خونی قدیمی اش افتاد. به عنوان مثال اولیا.. آن زن انسان در هلویتا... به یاد آورد که دوست داشت او را بکشد ...خیلی قبل پیش از اینکه لوتاری بتواند دستهایش را به گردن او برساند.. توسط استوانویچ خونش کاملا مکیده و خشک شده بود .

لوتاری به یاد آورد که آن انسان چقدر مادرش را مورد ستم قرار داده بود و مادرش با فریادی به لوتاری التماس کرده بود

- انتقام منو بگیر

تنها حالا بود که لوتاری در لبه مرز موفقیت قرار داشت ..تا بالاخره بتواند سرجی را پیدا کند .

- اهمیت نمیدم که به کمک من نیاز داشته باشین آقای لوتاری.. من هم به همون اندازه می خوام که از اون انتقام بگیرم.. در ضمن ما با هم دوستیم و دوستها هوای همدیگرو دارن.. درست همونطور که من و تو توی اون جزیره هوای همو داشتیم .

زمانی که هنوز خونش داغ بود و افکارش دور و بر زنده ماندن در ان جزیره می گذشت.. ممکن بود که لوتاری یکی دو بار جان آن پسر را نجات داده باشد. بدون آنکه چیزی در قبالش از او درخواست کند . اما این تنها به این خاطر بود که کمک هایش در نهایت به خود لوتاری بر می گشت .

من همچنین جون تادوس رو مکررا به خطر انداختم

لوتاری برای اینکه بحث را همین جا تمام کند پاسخ داد

- در این مورد بعدا با همدیگر صحبت می کنیم

تادوس از اوپرسید

- منم می تونم باهات بیام؟
- نه .....حالا دهن تو ببند .
- من روی قول شما حساب می کنم آقای لوتاری ..حالا دقیقا از این عملیات ذهن خوانی تون چه انتظاری دارین؟

زیر پنجره چیس و به دور از حفاظ اشباح لوتاری جواب داد

- اون ممکنه که جای پنهان وب رو بدونه.. اگه من بتونم به اون خاطرش دسترسی پیدا کنم ..می تونم مستقیما اونجا ظاهر بشم... مثل اینکه خودم اونجا بودم.
- پس هر چه زودتر به این خاطره دسترسی پیدا کن ...و بیا با هم بریم حسابش رو برسیم ..
- قدم اول اینکه دهن تو ببندی

تادوس با خوشحالی و علاقه سرش را تکان داد

- چشم

همانطور که لوتاری سعی می کرد به ضربان قلب چیس گوش فرا دهد.. ذهن خود را آرام کرد و ضربان قلبش را پایین آورد... به محض اینکه ضربان قلب او را مانند ضربان قلب خودش حس کرد.. آرام پلک هایش را روی هم آورد... اماهنوز می توانست ببیند ..این بار از طریق چشمان چیس ...

و چیزی که لوتاری پیدا کرد..... تاریکی بود.... تاریکی محض .

نه هیچ افکاری و نه هیچ رویایی. آیا او در بستر مرگ به سر می

برد؟

خدایا اگر او می توانست ذهن خودش را مانند ذهن او اینگونه آرام بیابد... پس ارزش مردن داشت . سعی کرد به عمق بیشتری از افکارش نفوذ کند.. اما هنوز همه جا ساکت بود.

اینطور که معلوم بود به این زودی ها نمی توانست افکاری از وب بدست آورد.. و لوتاری کاملا نمی توانست ذهن چیس را خراب کند.. تا بتواند از لا به لای آن یکی از خاطرات وب را بدست آورد .

ذهن چیس را رها کرد و از سر رنجیدگی نفسش را بیرون داد ..هیچ اطلاعاتی به دست نیاورده بود .

ناخن هایش را کف دستش فرو کرد .او حتما می بایست به آن حلقه دست پیدا می کرد... مالکیت آن حلقه در اختیار او بود ..

تادوس پرسید

- وب رو پیدا کردی ؟ چیزی که بتونه به ماموریتمون کمک کنه پیدا کردی؟
- ماموریت ما؟ من چیزی که به هدفم کمک کنه رو نتونستم ببینم.. تو هرگز در این رابطه به کسی چیزی نخواهی گفت .
- چرا من باید از بقیه دوستام اینو مثل یک راز نگه دارم؟ خیال داری به اونا صدمه بزنی؟

لوتاری زمان کافی نداشت تا آن را صرف صدمه زدن به آنها بکند

- نه ....نه هنوز .

بعد از چند لحظه دو دلی تادوس پرسید

- باشه من این رازو توی سینه خودم نگه می دارم اما باید بدونم تا چطور بهت دسترسی پیدا کنم؟ شماره تلفنت چیه؟

لوتاری به او خیره شد

- شماره تلفن؟ چرا همچین چیزی می خوای؟

تادوس چشمایش را چرخاند

- یکباره دیگه.... چون که ما دوستیم... و من خیال دارم در رابطه با وب بهت کمک کنم... و خیال دارم در مقابل دلادور هواتو داشته باشم ...همه میگن که اون داره بخاطرت میاد ..

بله همین طور بود. آخرین باری که لوتاری چهره خشمگین و دیوانه او را دیده بود.. او فریاد می زد

- حلقه

از زمانی که با دستور او لوتاری را در زندان آن جزیره گرفته بودند... جادوگرهای افرادش دوشادوش او به لوتاری نیشخند می زنند.

اما لوتاری سورپرایز بزرگی برای همه آنها داشت ...

- لوتاری؟ الو؟
- چیه؟
- گفتم که می خوام همسرتو ببینم

ماهیچه های بدن لوتاری منقبض شد و به آرامی سرش را به طرف پسرک چرخاند

- همسرم؟

- همه میگن که تو عروست رو پیدا کردی
- منظورت از اونا نیکسه ؟

نیش های لوتاری بلند شدند.. احساس کرد نیش هایش در زبانش فرو می روند... ولی او با دشمنانش بازی کرده بود خانواده های آنها را تهدید کرده بود.. و واکنش خشمگین آنها نسبت به تهدید خانواده شان را مسخره کرده بود ....در حالی که خودش کاملا سرد و حسابگر کناری ایستاده بود .

اما دیگر این چنین نبود...

تادوس بدون اینکه به حال و هوای لوتاری.. که هر لحظه مرگبار تر می شد.. توجهی داشته باشد ادامه داد

- خیلی از بچه های اینجا دارن در مورد خانوم تو صحبت می کنن

قبل از اینکه تادوس بتواند پلک بهم بزند دستان لوتاری دور گردن پسرک بود.. و آن را فشار می داد ...

- منظورت چیه؟ کی این حرفها رو زده؟

احمق ....چرا او خود را خونسرد نشان نداده بود؟ چرا این احساس دیوانه وارش نسبت به سرویا را بروز داده بود ؟

چقدر در گذشته من مغرور بودم که هرگز در مقابل کسی نقطه ضعف نشون نمیدادم ..چون برای کس دیگه ای اونقدر ارزش قائل نمیشدم

تادوس از میان دندان های بهم فشرده اش پاسخ داد

- نمیدونم منظورشون چیه... اما میگن که همسرت خیلی باارزشه.. همچنین میدونم که کی این حرفو زده .

باارزش؟ ..

- کسی برای سر اون قیمت گذاشته؟ پس قطعا پای قطعنامه قتل خودش رو امضا کرده ... اگه قبل من دست عروس مرگبار من به اونها نرسه..

لوتاری پسر را روی زمین هل داد و او را رها کرد.

میان نفس های تندی که می کشید پسرک جواب داد

- اون موقع می دونستم که تو یک خانوم داری... تو چند باری در موردش صحبت کرده بودی ... برای همین بود که هرکاری انجام می دادی تا از اون جزیره نجات پیدا کنی

دوباره لحنش شاد شد و روی پاهایش ایستاد و گرد و خاک پیراهنش را تکاند ..انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود .

- به همین خاطر بود که تو همه ما رو فروختی ..میدونستم که تو اونقدری که رجی ..نیکس و کارا می گن بد نیستی

- کافیه

همه این کسایی که لوتاری را بخاطر سنگدلی اش سرزنش می کردند.. آیا می خواستند به دختر ضعیفی که هرگز به آنها آسیبی نرسانده بود صدمه بزنند؟

می بایست هر چه زود تر او را به یک نامیرا تبدیل کنم... سرویا می بایست این قدرت را داشته باشد تا از خودش دفاع کند... تا بتواند در مواقع ضروری طی الارض کند .

- خب... پس اون چیه؟... قطعا یک خون آشام نیست ..چون که ریجن بهم گفته که هیچ زن خون آشامی باقی نمونده... شاید اون یک شیطان باشه.. یا یک جادوگر ؟

نمی تونم فکر کنم ..... نمی تونم فکر کنم چرا تادوس اینقدر به موضوع علاقمنده؟

- آیا اونها تو رو اینجا کاشتن که از من اطلاعات بکشی بیرون؟

- نه البته که نه

اگرچه لوتاری سرویا را پشت حفاظ قدرتمند پنهان کرده بود... اما باز هم نمی توانست در مورد این قضیه ریسک بکند ..ناگهان ترس تمام وجودش را فرا گرفت .

برگرد پیشش..... هرگز دوباره اون رو بی دفاع تنها نذار .....به سمت تادوس برگشت و گفت

- فراموش کن که هرگز منو میشناسی پسر

سپس ناپدید شد

زمانی که لوتاری به آپارتمانش برگشت... الیزابت را در حالی که بیرن از اتاقش نشسته بود پیدا کرد .

دوباره از دستورات او سرپیچی کرده بود ...

او تمام آن آرایش ها را از روی صورتش شسته بود..... اگر چه لوتاری بخاطر تایید این قضیه به خودش ناسزا می گفت... اما به نظرش این گونه چهره او دلنشین تر بود... او همچنین لباس هایش را عوض کرده و شلوار جینی جذب که زیبایی پاهایش را به نمایش می گذاشت پوشیده بود.... چیزی که حتی بدترین حالت خشم او را آرام می کرد..

پیش خود فکر کرد داشتی خونه را کشف می کردی کوچولو ..نه؟ ..زمانی که تصور کرد ذهن کوچک انسان در تقلا بود تا محیط جدیدش را بررسی کند ...تصمیم گرفت خود را در سایه ها پنهان کند تا بهتر بتواند عکس العمل های او را زیر نظر بگیرد.

زمانی که برای اولین بار وارد اتاق خواب تاریک شد و چراغ ها به صورت اتوماتیک روشن شدند دور خودش پیچید و پرسید

- کی اونجاست؟

سپس از اتاق قدم بیرون گذاشت و چراغ ها خاموش شدن

- اوه

در اتاق نشیمن دکمه کنترل تلویزیون رو فشار داد.. زمانی که صفحه تخت مانیتور از درون کمد بیرون آمد چشمانش به شدت گشاد شد

و انگاه پشت در صدای

- اوه گفتی

که لوتاری فکر می کرد منظورش کلمه عالی باشد

در آشپزخانه نگاه دزدکی درون یخچال انداخت و با دیدن بطری های خون لوتاری چهره در هم کشید

یکی از بطری ها را برداشت و بویید. ...و سپس به سرعت آن را سر جایش گذاشت.. کابینت ها را یکی یکی باز کرد.. اما تمام آنها خالی بودند.. بعد از مدت زمانی که از جستجویش می گذشت.. شروع کرد به خواندن شعر

ملاقات با جرج.. از جتسون

در حقیقت بیشتر کاوش او شامل فشار دادن دکمه ها ..و پریدن به عقب از شدت ترس بود .

طوری رفتار می کرد که انگار در سرزمینی ناآشنا قرار گرفته بود... به همان اندازه گیج و مشکوک ..

اما در راهروی اصلی سرش را به بالا گرفت و لوستر کریستالی را برای مدت طولانی زیر نظر گرفت ...سرش را به اطراف خم می کرد و از همه جهت ها طراحی لوستر را مورد بررسی قرار می داد..

لوتاری می توانست انعکاس نور لوستر را درون چشم های خاکستری اش ببیند ..او چشمانی ... باهوش داشت ...شاید در مورد او چیزهایی بیشتر از آنچه او به خودش اجازه می داد تا ببیند وجود داشت؟

لوتاری به حالت ظریف نیم رخ او خیره شد.. از این زاویه می توانست ببیند که لب هایش به طور نامحسوسی در وسط کمی پرتر و برآمده تر بودند. او بسیار ظریف و شکننده بود... لمس کردن او می بایست مانند دست زدن به پیله ابریشمی باشد.... و همبستر شدن با او به نظر امکان ناپذیر می رسید... او می بایست قوی تر بشود .

با فکر تصور خودش در حالت دیوانگی و نامیدی محض که با او ... دستش را روی صورتش کشید.. اگر با این حالت و شرایط فیزیکی شکننده اش لوتاری با او می بود قطعا به او صدمه می رساند... استخوان های او را می شکاند .

الی دستانش را زیر آبشار موهایش برد و پشت گردنش را گرفت.... سپس حواس پرتانه موهایش را پشت گوشهایش راند.. آیا احساس کرده بود که لوتاری دارد اورا تماشا می کند؟

بعضی از انسان ها دارای نوعی از حس ششم بودند. اما به نظر می رسید تعداد خیلی کمی از آنها به این احساس خود اعتماد می کردند.

یک خون آشام داره مثل یک طعمه بهت نگاه می کنه .....می تونی احساسش کنی الیزابت ؟..

او چشمانش را تنگ کرد و به اطرافش نگاهی انداخت .

می تونی حضور منو احساس کنی ... ؟....

بعد از لحظاتی که به نظر می رسید تصمیمی جدی گرفته باشد ...با قدم هایی هدفمند به اتاق خواب برگشت ...به محض رسیدن به اتاق به سمت میز کنار دیوار رفت ...سپس روی زانوهایش افتاد .

او داشت چه کار می کرد؟ در حالی که نگاه خیره اش روی باسن او بود... به طور مبهمی پیش خودش فکر می کرد ....تا زمانی که صدای پاره شدن کاغذ دیواری را شنید... در چند سانتی متری او ظاهر شد تا بتواند کارهای او را از نزدیک زیر نظر بگیرد .

او داشت سراغ پریز تلفن می گشت .اما بدون تلفن؟ چرا؟

اما جستجوی او بیهوده بود.. هیچ گونه آثاری از تلفن و خط تلفن در آپارتمان نمانده بود .

زمانی که سومین اتاق خواب را گشت احتمالا می بایست به همان نتیجه لوتاری رسیده باشد.. چرا که زمین نشست و موهایش را از روی چشمانش کنار زد .

-حروم زاده

حالا او می بایست سرش را میان دستانش رابگیرد...و به شدت گریه کند... در حالی که لوتاری با خونسردی او را تماشا می کرد.. اما ضربه ای به یکی از پاهایش زد و فورا بلند شد ...به سمت آپشزخانه رفت و یکی از چاقوهای آشپزخانه را به دست گرفت... و به سمت

جایگاه تلویزیون رفت .. آن را از روی دیوار کنار زد .

سپس در حالی که ابزار جدیدش را به دست گرفته بود روی دو زانو نشست .

زمانی که تکه های سیم و تلویزیون پشت او به هوا پرتاب می شدند لوتاری یکی از ابروهایش را بالا گرفت . یک دکمه کوچک ...چند تا سیم... قسمتی از پوسته تلویزیون ....

دوباره به چند قدمی او رفت تا نگاه دقیق تری به حرکاتش بیندازد .. او را در حالی که روی شکمش دراز کشیده بود و با جعبه ور می رفت پیدا کرد .

الی در حالی که لبش را گاز می گرفت گفت

- زود باش... زود... دکمه مسیج کجاست؟

آیا او خیال داشت تا از طریق کابل های تلویزیون برای کسی پیام بفرستد ؟...نه ..لوتاری به ندرت سورپرایز می شد ..اما الی همانطور به سورپرایز کردن او ادامه می داد .

الیزابت ثابت کرده بود که ... حیله گر تر از آن است که لوتاری در ابتدا از او تصور می کرد .. اما این حجم از سورپرایز برای او نا خوشایند نبود .

درست زمانی که لوتاری تصمیم گرفت تا او را متوقف کند... زیر لب زمزمه کرد

- نه نه... لعنت بهت موتورولا.

الی نشست و در حالی که زانوهایش را روی سینه اش کشیده بود به دیوار پشت سرش تکیه داد.

چشمانش شروع به خیس شدن کردن اما ناگهان به همان سرعتی که غمگینی اش آمده بود فورا از بین رفت ..مشتش را محکم به زمین کوبید.. سپس شروع کرد و همه چیز را سرجایش گذاشت ...حداقل سعی می کرد قطعاتی که خارج کرده را دوباره سرجایش بگذارد .

نگاه قاطع دیگری به چهره اش بازگشت و به اتاق خودش برگشت.... حالا دیگر چه می خواهد بکند؟

بنا به دلایلی به سختی می تونم صبر کنم ببینم نقشه بعدیش چیه

او شروع کرد به خیره شدن به قفل در مشترک بین اتاق هایشان .

نه... امکان نداره ....

اگرچه نزدیک به غروب بود. اما الی هنوز صدای لوتاری که وارد اتاقش بشود را نشنیده بود... و به شدت می خواست درون اتاق او باشد... دسته در را امتحان کرد ..قفل روی در ..یکی از ساده ترین قفل ها بود. باز کردنش نمی توانست آنقدر مشکل باشد .

اما اگر او باز می گشت چه ؟

ناگهان به یاد آورد چگونه آن روز در حالی که چشمانش از شدت قرمزی مانند شعله های آتش می ماندند الی را به هوا پرتاب کرد و به آن سر اتاق انداخت

الی پیش خودش تصمیم گرفت که او ممکن است در اتاقش یک تلفن نگه دارد

برای برداشتن وسایل مورد نیازش به سمت دستشویی فرار کرد.. گوشه یکی از کابینت ها موچینی زنانه پیدا کرد.. سعی کرد آن را صاف کند ..و سپس و یکی از آنها را ۹۰ درجه به سمت داخل خم کرد ..و هم چنین یکی از سنجاق سرهایش را در آورد تا ابزار مورد نظرش را درست کند .

وقتی به دستگیره در رسید .ابزار دست سازش را وارد قفل کرد و با دست دیگر سنجاق سر را به آرامی درون قفل چرخاند... سپس با تمرکز.. دندانه ها را یکی یکی سر جایش انداخت .

کلیک

- شکلات عزیزم

نیمه در را باز کرد و ابزارهایش را درون جیب شلوار جینش قرار داد ...اتاق لوتاری از نظر اندازه و سایز مانند اتاق خودش بود... اما رنگ های درون اتاق او قوی تر و مردانه تر بودند. با قالی نفیس که کف اتاق را پوشانده بود ...و کاغذ دیواری های تیره... نقاشی هایی که دیوارهای اتاق را پوشانده بود.. به نظر بسیار قدیمی و کلاسیک می رسید... مانند این بود که از زمان های قدیم به جا مانده .

ملحفه های روی تختش نامرتب و شلخته بود ..آن طرف اتاق یک میز قدیمی بود که پازلی سه بعدی و پیچیده رویش قرار داشت.. اتاق را تزیین کرده بود... چندین پازل دیگر روی میز قرار داشتند که به نظر کامل شده می رسیدند. اما چند پازل دیگر به نظر ناتمام بودند.

الی یکی از پازل ها که شامل حلقه های آهنی و سیم بود را برداشت...

حل کردن این پازل ها آنقدر پیچیده به نظر می رسید ...که الی احساس می کرد ذهنش فلج شده .کنار آنها کتاب بازی قرار داشت که رویش نوشته شده بود :پازل های مهندسی نظام کوه یخ

آیا لوتاری خودش بعضی از این پازل ها را ساخته بود؟

همانطور که جلوتر می رفت به سمت چپ میز نگاهی انداخت ..سراسر اتاق را در آن قسمت.. نامه هایی که با زبان ها و حروفی... که او حتی نمی توانست بخواند...نوشته شده بودند... پوشیده شده بود .

با ترس از برگشت اون ...الی حمام را مورد بررسی قرار داد.. به طور تعجب برانگیزی مانند حمام یک مرد نرمال به نظر می رسید.. شامل وسایل اصلاح صورت... مسواک و چیزهای دیگر... احتمالا او باید آن نیش هایش را سفید نگه دارد.

کابینت ها خالی از هر گونه قرص و دارویی بود .احتمالا خون آشام ها دچار مریضی نمیشدند

داخل کمدش پر از لباس های گران قیمت با پارچه ها و طراحی های بینظیر ..از کت.. تیشرت ..شلوار و بوت های گران قیمت گرفته.. تا لباس های راحتی..بود. اما تمامی آنها به رنگ مشکی بودند.

احتمالا خون آشام عاشق استایل و مد بود.. الی به دیوار تکیه داد تا یکی از کت های او را ببوید ..رایحه مردانه و خنک جنگلی با ته مایه درخت همیشه بهار را به درون ریه هایش کشید ..

رایحه اش درست مانند چهره اش هیبنوتیزم کننده بود.. وقتی فهمید که پلک هایش سنگین می شوند.. به خود تکانی داد و سپس خودش را از کت دور کرد .

بقیه دراورها به کلکسیون ساعت ..عینک آفتابی و کمربندهایش

اختصاص داشت. نزدیک انتهای کمد الی تعداد زیادی شمشیر دید که با فاصله های منظم و به روش خاصی کنار هم چیده شده بودند.

در واقع شک نداشت که فاصله هر کدام دقیقا یک اینچ بود.. مانند اینکه خون آشام با خود خط کشی برداشته و فاصله آنها را دقیقا اندازه گیری کرده بود .

این اسلحه ها مانند شمشیری که او آن بعد از ظهر.. با آن خودش را تقریبا زخمی کرده بود.. نبودند. اینها کاملا اسلحه هایی مرگبار به نظر می رسیدند.... دقیقا به الی یادآورد می شدند... که او یک جنگجوست ...یک مرد خطرناک ..

من اینجا چه کار می کنم؟ .....کنجکاوی الی رو به کشتن میده.....

و بعد از تمام جستجوها او چیز باارزشی بدست نیاورده بود تا در نقشه فرارش به او کمک کند .

بعد از اینکه تمامی نقشه هایش یکی یکی با شکست مواجه شدند. از سر فرسودگی نفسی کشید.. تختخواب جدیدش را تصور کرد... اگر چه همیشه این ترس وجود داشت که سرویا هر لحظه ممکن است بیدار شود ..اما هیچ چیزی نمی توانست الی را از تختش دور نگه دارد ..او شب قبل نتوانسته بود خوب استراحت کند ..

الی دلیل بی خوابی هایش را به یاد آورد... اجرای اعدام ...خاطرات ان روز صبح به ذهنش هجوم آورد ..به شدت سعی کرد که روی آنها سرپوش بگذارد ..هر زمان که پلک هایش را روی هم می گذاشت... تصویری از تسمه هایی چرمی که مچ دست و پاهایش را به صندلی... محکم بسته بودند... جلوی چشمش پدیدار می شد... سرنگ هایی که داخل رگ هایش فرو می رفت... و تیک تیک ساعت... صدای جیغ ها

...

به آنیده فکر کن..... هرگز روی مسائل غمگین متمرکز نشو.....

به طریقی قبل از آنکه لوتاری بتواند آن حلقه را بدست آورد ....الی حتما راهی پیدا خواهد کرد تا با خانواده اش ارتباط برقرار کند.... به محض اینکه خیالش از جهت آنکه آنها کاملا ناپدید شده اند و لوتاری نمی تواند به انها دسترسی پیدا کند آسوده شد.... او بالاخره کاری را که می بایست انجام شود ...انجام خواهد داد ..

کارهای خودتو سر و سامون بده الی .

دیگر اثری از او یا سرویا باقی نخواهد ماند... او به هر حال از بین خواهد رفت... اما چند روز بعد از زمانی که قرار بود اعدام شود .

با احساس فرسودگی کامل برگشت تا به اتاق خودش داخل شود... آیا هیچ روزی در زندگیش تا به این اندازه فرسوده کننده بوده؟

- اینجا داری چه غلطی می کنی؟

به محض اینکه دخترک چرخید تا رو در روی لوتاری شود ...چشمانش گشاد شد... موهای مواج تیره روی یکی از شانه هایش ریخت..

- تو قفل اتاق من رو برداشتی؟ .....به حریم خصوصی من تجاوز کردی؟

از شدت خشم نمی توانست درست فکر کند ...خشمگین از اینکه او به اتاق لوتاری تجاوز کرده بود..... خشمگین از عکس العمل خودش در برابر او ....

زمانی که این انسان کت او را بو کرده بود و پلک هایش سنگین شده بودند..... به سختی توانسته بود نفس بکشد... به این خاطر که گرمای تندی در سراسر بدنش پیچیده بود .

لوتاری در چند اینچی صورت او ظاهر شد و دستش را دور گردن او محکم کرد.. الی از شدت ترس دهانش خشک شده بود و لوتاری می توانست ضربان قلبش را که به تندی و نامنظم می زد را بشنود.

- قبلا بهت گفتم که من به این بدن صدمه نمی زنم ...اما تو هنوز هم از شدت ترس اینطور واکنش نشون میدی؟

با صدایی خفه کننده جواب داد

- داری مسخره ام می کنی؟

لوتاری فریاد زد

- ضربان قلب لعنتی تو آروم کن

غریزه اش تا اینکه از او محافظت کند..... تا به او آرامش دهد..... تقریبا احساس نیازش برای تنبیه کردن او را تحت سلطه قرار داده بود... که او را بیشتر خشمگین می کرد ..

لوتاری به خوبی می دانست که باید او را به اتاق خوابش برگرداند و سعی کند بخوابد... تا بتواند رویای قربانیانش را شکار کند... اما هر ثانیه ...دیوانگی بیشتر به ذهنش نزدیک تر می شد .

- مثل یه ترسو عکس العمل نشون میدی..... آیا تو یه ترسویی ؟. باید ترسوگری را به تمام صفات بدی که قبلا به تو نسبت دادم اضافه کنم؟

- برو بمیر خون آشام

و با مشت به بازوی لوتاری کوبید..... به او اجازه داد تا چند قدم عقب تر برود .

- من ترسو نیستم.... قبلا به درون بدنم دارو تزریق شده ...عکس العمل بدنم به دارو رو با ترس اشتباه نگیر .

در حالی که مشت هایش کنار بدنش به همدیگر فشرده می شدند.. ترسش فروکش می کرد .

- و تو حق نداری بازی حریم خصوصی رو جلوی من اجرا کنی ...نه وقتی که اون ولگرد بی خانمانت ...بدن من رو خونه خودش قرار داده.

واکنش لوتاری به خشم او بهتربود.... ناگهان دیدش واضح تر شد.... خدای من..... شایعه ها حقیقت داشتند... او به حال هوای عروس متصل بود.. و به شدت به آنها پاسخ می داد.... و الیزابت یک تکه کوچک از سرویا بود.... مانند یک پوسته برای عروس او .

میان دندان های بهم فشرده شده دستور داد

- خودت رو آروم کن الیزابت

او روش های بهتری را می شناخت... که می توانست هر دوی آنها را آرام تر کند... فقط یک گاز کوچک لازم بود تا این انسان را وادار کند تا تنش های بدنش را از بین ببرد.

ناگهان شایعات دیگری به ذهنش هجوم آوردند.... آیا این حقیقت داشت که او می توانست با عروسش لذتی را شریک شود.. که هرگز در عمرش نمی توانست تصور کند؟

منتظر عروس واقعی ات بمون .....سرویا ارزش این همه خود داری رو داره ....

الیزابت به چشمهایش خیره شد

- به من نگاه کن لوتاری.... من دارم آروم میشم خب؟

- پس به سوالم جواب بده ..چرا توی اتاق منی؟

- در موردت کنجکاو بودم

- کنجکاو بودی تا بتونی نقشه های منو خراب کنی؟ و چه چیزی در مورد من فهمیدی که قبلا نمیدونستی؟

- چند تا چیز کوچیک

- چی؟

انتظار هواسش را قلقلک می داد... چون هیچ سر نخی نداشت که الی می خواهد چه چیزی بگوید..... لوتاری پشت میزش نشست و با بی حوصلگی دستی برای او تکان داد

- تعریف کن

الی نفس عمیقی کشید و سپس گفت

- اینکه تو دچار بی خوابی هستی و حداقل به دو زبان صحبت می کنی

و می نویسی... اما به اندازه کافی نمی تونی افکارت رو متمرکز کنی تا بتونی چیز طولانی بنویسی... احساس مالکیت شدیدی روی دارایی هات داری ....که من رو به این فکر وا میداره ..که تو زندگی که می خوای رو خارج از این دیوارها نداری ....و می خوای زندگیت رو به شدت تغییر بدی ....وقتی که بچه بودی هیچ دوستی نداشتی ...و الان هم شرایط برات تغییر نکرده... تو یک خودشیفته ای... اما این رو همون بار اولی که دیدمت می دونستم

لوتاری سرش را به طرفی کج کرد. با بی میلی پیش خودش اعتراف کرد که تحت تاثیر قرار گرفته ...اگر چه اجازه نمیداد لحن صدایش این حقیقت را آشکار کند .

-اول از همه این که من خود شیفته نیستم

وقتی الی دهانش را باز کرد تا با او بحث کند

ادامه داد

- به علاوه .....من به هشت زبون صحبت می کنم و می نویسم ....و اینکه دچار بی خوابیم ..از حالت آشفته تختخوابم کاملا مشخصه .

- و اینکه تو برای اینکه خودت رو آروم کنی... صدای تیک تیک ساعت رو میشماری

انسان بالغ

و از کجا فهمیده که من هیچ دوستی ندارم؟

الی دقیقا به نقطه حساس زندگی لوتاری اشاره کرده بود... سپس لوتاری اخمی کرد ..نه... او یکبار یک رفیقی داشت... تا موقعی که مورد خیانت قرار گرفت .

- از پازل ها فهمیدم... اون پازل ها به شدت سخت و پیچیده اند.. و بسیار قدیمی به نظر می رسند. حدس می زنم .. زمانی که یک بچه بودی درگیر حل اونا بودی .

دوباره لوتاری پیش خود فکر کرد: چقدر غیر قابل پیش بینی.... او در واقع داشت.... لوتاری را سرگرم می کرد .

- ببین لوتاری ..دیگه قول میدم این اتفاق نیفته .من فقط ...همین حالا به اتاق خودم بر می گردم.

- بشین

و به صندلی کنار میز خودش اشاره کرد.. بعد از چند لحظه دو دلی.. به سمت صندلی آمد و با پشتی کاملا صاف لبه صندلی نشست

- آروم باش انسان

- چطور می تونم ...در حالی که نمی دونم قراره باهام چیکار کنی؟

نگاهش به سمت کنار صورت او افتاد

لوتاری دستش را بالا برد و خراشی را که فراموش کرده بود.. لمس کرد ...شبح لعنتی

- خیال دارم این شب و روز رو یه طوری تمومش کنم

اگر چه الیزابت از شدت خستگی در حال بیهوش شدن بود اما خود را مستقیم و سفت و سخت گرفته بود. هاله های تیره زیر چشمانش به وجود آمده بودن

- چطور یاد گرفتی که قفل ها رو باز کنی؟

- آخر هفته ها پدرم به عنوان تعمیرکار در و پنجره کار می کرد

– قبل از اینکه توی معدن بمیره؟ این همه کار می کرده و تو هنوز داری توی فقر دست و پا می زنی؟

چانه اش را بالا داد ..چشمانش برق می زدن

بسیار مغرور... با اینکه دلیل کمی برای مغروز بودن داره .

- از زیر و رو کردن خونه من لذت بردی؟

- چه مدت داشتی منو زیر نظر می گرفتی؟

- فکر می کنی چه مدت؟

- آیا هیچ وقت سوالی رو رک و مستقیم جواب میدی؟

لوتاری عادت کرده بود که جواب دادن به سوالات را منحرف کند.. عدم توانایی او در دروغ گفتن باعث شده بود تا در پیچاندن جواب سوال دیگران مهارت پیدا کند. البته هر کسی جرات نداشت این روش او را زیر سوال ببرد.

- و تو؟ تو هم تقریبا به اندازه من بد هستی

- خیلی خوب باشه ..از این که یواشکی خونه تو بررسی کنم لذت بردم ..چون این فرصت رو داشتم تا چیزهایی رو ببینم که هرگز قبلا ندیده بودم... احتمالا امشب در مورد اون لوستر خواب می بینم ...البته بعد از این که رویا دیدن در مورد اون جواهرات رو تموم کنم.

و لب پایینش را گاز گرفت .

لوتاری با نشان دادن آن جواهرات به الیزابت ..خودش را متعجب کرده بود.. با این احساس که می خواست عکس العمل او را ببیند ...یا شاید تنها به دنبال هر عکس العملی.. چه خوب چه بد در جواب هدایایش بود.

سرویا در این زمینه... کاملا بی احساس رفتار کرده بود

- واقعا فکر می کنی اون چیزیه که در موردش رویا می بینی؟ من فکر می کنم که تو بیشتر اتفاقات وحشتناک بیست و چهار ساعت گذشته رو خواهی دید

لوتاری فکر نمی کرد او کاملا توانسته باشد تمام حوادثی که بر سرش آمده بود را درک کند ..ذهنش کاملا مشغول برنامه چینی برای فرار.. یا خودکشی بود .

این قضیه که دیگر محکوم شده را بپذیرد ...؟ تمام چیزهایی که تا الان تحمل کرده بود ...به ذهنش فشار خواهد آورد .

بالاخره تمامی بدبختی ها گریبان گیرش خواهد شد

آیا او رویاهای الیزابت.. که درباره مرگ خود می بیند.. را تجربه خواهد کرد؟ او قبلا به اندازه کافی از خون او برداشته بود

- به خودم اجازه نمیدم که در مورد امروز زیاد فکر کنم

- فکر می کنی به همین راحتیه که هر چی به ذهنت دستور بدی همون رو انجام بده ؟

الی شانه اش را بالا انداخت

- یه چیزی مثل اون

لوتاری سر جایش به جلو خم شد

- خب من امشب فهمیدم که تو به طور غیر واقعی مغروری و واقعا باور داری که روی احساسات و عواطفت کنترل داری و ذهن تیزی داری

- من آدم ضعیف یا احمقی نیستم

- و همچنین دوست داری که چیزها رو آنالیز کنی... تعجب می کنم که از این آنالیز کردنت چه نتیجه ای گرفتی؟

به درون گاو صندوقش طی الارض کرد و دفتر کل اش را آورد

او هرگز به هیچ انسانی یا هیچ موجود دیگری دفترحساب هایش را نشان نداده بود ...اما الی به زودی خواهد مرد ..و حالا لوتاری کاملا کنجکاو بود تا نظر او را راجع به دفترش بداند .

یکبار دیگر روی صندلی اش نشست و دفتر را باز کرد

- بیا اینجا یه نگاهی به دفتر حساب من بنداز

الی با دودلی بلند شد... سپس کنار لوتاری نشست .

- من هرگز قبلا دفتر حسابی به این شکل ندیده بودم .

این دفتر تنها از دو ستون تشکیل می شد... بدهکارها و هدفها

- و تو توی کلبه ات توی آپالاچیا دفتر حساب های زیادی دیدی؟

- چیزه بامزه در مورد جک هایی که برای آپالاچیا می سازن اینه که... برخلاف جاهای دیگه ...هرگز قدیمی نمیشن

لوتاری یک ابرویش را بالا داد

- این یک دفتر حساب در مورد بدهی های خونیه ..که از ساکنین لور جمع آوری شده .

- تعدادشون خیلی زیاده

لوتاری سرش را تکان داد.. هر چیزی که به هدفش کمک کند

- این دفتر شامل هزاران سال ... حساب و کتابه

او از توانایی خود برای پیش بینی دیگران استفاده کرده بود... همیشه مطمئن می شد تا در بهترین موقع ..در بهترین مکان باشد... تا بتواند این بدهی ها را از موجودات قدرتمند بگیرد.

اگر نیکس.. ملکه دور اندیشی بود.. لوتاری هم پادشاه فراست درونی بود

.

ملکه سفید در مقابل پادشاه سیاه ....لوتاری آخرین دیدارش با پیشگو را به یاد آورد.. در آن زندان در جزیره ..لوتاری به او گفته بود :

- تا دیدار دیگه ...و رویارویی بعدیمون.

اما پیشگو به لوتاری جواب داده بود که

- رویارویی دیگه ای وجود نداره خون آشام.

منظورش چه بود؟

- برام توضیح بده که چه جوری کار می کنه؟

- اگه یک نامیرا در تنگنای وحشتناکی قرار بگیره.. من پیشنهاد بهش میدم که کمکش کنم ..اما فقط در مقابل یک قیمت... سپس مجبورش می کنم که قول بده در زمان مناسب ..هر کاری که من ازش بخوام انجام بده... یه جورایی مثل جمله معروف قرارداد بستن با شیطان می مونه

- خب پس به همین خاطره که ...زمانی که بهت پیشنهاد یک معامله دادم به نظر علاقمند می رسیدی

- همینطوره

لوتاری دوباره متوجه شد که دوباره صحبت کردن با او بسیار آسان است مانند اینکه کلمات خود به خود از دهانش بیرون کشیده می شدن مانند اینکه او تمام عمرش منتظر این شخص بود تا این چیزها را برایش بازگو کند

من بایستی در انتظار یک محرم راز می بودم کسی که نتونه رازهامو برای دیگران تعریف کنه که بیشتر مردهای نامیرا این کار رو می کردن

- اما تو به دیگران کمک هم می کنی؟

- پس شاید من آنقدرها هم که فکر می کنی شیطان صفت نباشم؟

خنده غمگینی کرد

- بیشتر اوقات این منم که اونها رو به همچین مخمصه هایی می کشم.. به عنوان مثال ..من بیشتر اوقات عزیزانشون رو توی خطر می اندازم و توی موقعیت مناسب بهشون پیشنهاد کمک می دم.

- پس همه اون نسل ها... باید توی شوک عجیبی باشن آره؟

الیزابت باهوش تر از آن چیزی بود که او در اوایل دیدارشان به او نسبت داده بود

- کاملا

سپس سرش را از درون دفتر بالا آورد و به چهره الیزابت خیره شد ..مانند اینکه به نقاشی مورد علاقه اش خیره شده و دارد لایه ها و جزییات آن رابررسی می کند

سرش را به سختی تکان داد .....نه.....

اگر سرویا الان... او می بایست این احساس اشتیاق و شگفتی را تنها برای او داشته باشد ..

- تو معمولا از اونها چی درخواست می کنی؟

- من معمولا دنبال جمع کردن بدهی هام نمیرم

بیشتر بدهکار های او فکر می کردند که لوتاری به دنبال اولین بچه آنها ست.. انگار که او یک کوتوله احمق عوضی بود.. آنها چه فکری پیش خود می کردند؟ لوتاری می بایست با آن همه بچه کوچیک نق نقو چه می کرد؟ آنها را در یک لانه بزرگ می کرد؟

- اما وقتی که بخوام اولین حرکتم رو برای پس گرفتن تاج و تختم انجام

بدم ..اون موقع اس که این بدهی ها به دردم می خوره .

و اون موقع دنیا به لرزه در خواهد آمد

گوشه لب های لوتاری با نیشخندی بالا رفت در حالی که به دو تا از جدیدترین بدهکارانش نگاه کرد ... دو تا از اعضای سلطنتی قبیله لیک.. مکرین.. یکی از قوی ترین قبایل گرگ نماها ..ممروس ..خدای دریاها..

- همه این تلاش ها برای اینکه تاج و تختو پس بگیری؟

- بله هر کاری برای اون انجام میدم

او شانه به شانه والکری که به شدت از او متنفر بود جنگیده بود در حالی که تنها کاری که دلش می خواست انجام بدهد انتقام گرفتن از او بود ..و با هزاران شیطان از قبایل مختلف هم پیمان شده بود .

و حتی با یک پادشاه خون آشام پیوند وفاداری خورده بود.. کسی که دقیقا روی تاج و تخت لوتاری نشسته بود .

- اگر قلمرو پادشاهیت اینقدر برات مهمه پس چرا اونو از دست دادی؟

- نمی تونم ازت انتظار داشته باشم که مکانیزم پادشاهی خون آشام ها رو درک کنی

الی سرش را برای او کج کرد

- هیچ کدوم از بدهکارات تا حالا زیر قولشون نزدن؟

- سوگند به لور غیرقابل شکستنه

- پس متعجبم از اینکه اونا سعی نمی کنن بکشنت

- اوه بله ...اونا اینکارو می کنن ..مکررا ...و حالا دارن میان سراغ تو.. به این فکر می کنن که تو رو گروگان بگیرن... بدهی شون رو پاک کنن ..تو رو بدن دست دشمنام و البته تعداد زیاد کسانی هستن که بخاطر گناه هایی که تا الان کردن می خوان ازم انتقام بگیرن و چه کسی بهتر از تو..

که بخوان.. تا بتونن انتقامشون رو عملی کنن.

الی نگاهش را از او نگرفت.. در حقیقت اینطور به نظر می رسید که دارد با دقت بالایی او را بررسی می کند

- به همین دلیله که بهت لقب دشمن دیرین رو دادن؟

- تا حدودی... و همچنین به این دلیل که هر چند وقت یکبار مثل یک بیماری واگیردار ظاهر میشم و تعداد زیادی رو با خودم می کشم

- واقعا برای سرم جایزه گذاشتن؟

زمانی که لوتاری بفهمد چه کسی این جایزه را گذاشته... آن موقع دریایی از خون جاری خواهد شد .

- عروس من ممکنه که هدف درجه یک.. در میان موجودات لور باشه.. و حالا هزاران نفر بخاطر جایزه ای که تعیین شده خواهند جنگید... به شدت معنقدم که تو به من تعلق داری.. اونا از هر جادو و هر قدرتی استفاده می کنن تا ردت رو بگیرن .پس اگر تونستی به هر دلیلی از حصار جادویی عبور کنی اینو بدون که فورا دزدیده خواهی شد و بدترین بالاها توسط دشمنان من سرت خواهد آمد

الی یک ابرویش را بالا برد

- نمی تونم تصور کنم چقدر ممکنه یه چیزی به نظرت تو اونقدر بد بیاد.. که اونو وحشتناک توصیف کنی. اما اگر پیشنهاد اونا مرگ باشه فراموش نکن که من خواهانشم .

- بعضی از اونها ممکنه زندگی تو بگیرن و بعضی ها ممکنه که تو رو زنده نگه دارن.. بعضی از اون موجودات وحشتناک برای انتقام گرفتن از من با خوشحالی تمام سعی می کنن تا.. باکرگی تو رو ازت بگیرن ..دشمنان خون آشام برای اینکه ازت تغذیه کنن تو رو زنده می ذارن و ده ها سال تو رو غذای خودشون می کنن ..و شیطان ها تو رو به حرمشون می فرستن تا تمامی سربازان ارتش شیطان بهت تجاوز کنن

..فقط به این دلیل که بتونن منو تحقیر کنن ..

الی آب دهانش را قورت داد

- یه دفعه سرنوشتی که من برات در نظر گرفتم اونقدرها هم منزجر کننده به نظر نمی رسه مگه نه؟

الی به سمت صندلی اش برگشت و منقبض تر از قبل روی صندلی نشست

- برای اینکه موضوع رو شفاف کنم.. سرنوشت من... همونطور که تو انتظار داری...اینطوری رقم خواهد خورد: بین یک تا سی روز دیگه تو روح منو رو می فرستی اونجا که روح ها بهش تعلق دارن ..و خانواده من هرگز بوسیله تو صدمه نخواهند دید ..

- تقریبا

او یکی از جواب های دوگانه مورد علاقه اش را به دخترک تحویل داده بود.. شاید او فکر کند دلیل شک لوتاری بخاطر تعداد روزهای باقی مانده از عمرش است ..در صورتی که منظور او عاقبت روحش خواهد بود .

- منظورت از تقریبا.. تعداد روزهای باقی مانده از عمرمه یا بقیه قول و قرارت؟

جادوگر کوچولو ....

- در واقع سوالی که باید بپرسی اینکه چرا تعداد روزهایی که برات باقی مونده متغییره؟

- لوتاری ..چرا تعداد روزهای باقی مانده از عمر من متغییره؟

- قبلا بهت گفتم که من به یک حلقه خاص نیاز دارم تا سرویا را به یک خون آشام تبدیل کنم.. همان حلقه روح تو رو از بدنت جدا خواهد کرد و ممکنه برای من هفته ها طول بکشه تا بتونم جای اون حلقه رو پیدا کنم .

- که اینطو...ر نه اینکه اعتراضی داشته باشم ..ولی اگه قراره دنبال چیزی بگردی ..پس چرا سعی داشتی امشب بخوابی؟ آیا این همون هدف والات نیست که هر چه زودتر به عروست دست پیدا کنی؟ چرا الان اون بیرون دنبال حلقه نمی گردی؟

او طوری حرف می زند که انگار لوتاری یک موجود تنبل است

هیچ موجودی از او سخت کوش تر نیست ....او تمام سالهای گذشته عمرش را مدام روی هدفش کار کرده... پیدا کردن حلقه ...روح این انسان عوضی را نابود کردن... تبدیل سرویا به یک خون آشام ...کشتن لادورادو... فتح تاج و تخت... پیدا کردن سرجی... و سوزاندن اون بطور زنده... تسخیر سرزمین داسی ..

او هرگز از زندگی اش لذت نبرده بود.. از هیچ سرگرمی استفاده نکرده بود.. تمام کارهایی که او انجام می داد ..تنها برای خدمت به هدفش بود

حتی فکر کردن به آن همه سخت کوشی او را خسته می کرد

به سمت عقب صندلی اش تکیه داد و دوباره این احساس سراغش آمد که الیزابت به طور موشکافانه ای او را زیر نظر دارد

- حالا برای من خوابیدن و کار کردن حکم یک منظور رو داره

- منظورتو متوجه نمیشم؟

-وقتی که مستقیم از رگ یک نفر خون می نوشم ..می تونم خاطرات قربانیم رو بدزدم وقتی که می خوابم می تونم تمام اون رو تجربه کنم ..می تونم تک تک احساسات مثل احساس سرمایی که به استخوان هاش نفوذ کرده ..یا دردی که از زخمهاش می کشه یا حتی موقعی که با دستهای خودم کشتمش چه احساسی داره.. رو کاملا درک کنم و تجربه کنم.. اخیرا از مردی که جایگاه اون حلقه رو میدونه خون نوشیدم.. حالا تنها کاری که باید بکنم اینکه تنها اون خاطره رو پیدا کنم.. اما انجام دادنش از گفتنش سخت تره ...از میان هزاران خاطره باید عبور کنم تا

به اون خاطره خاص برسم.

الیزابت دستش را روی خراش روی گرنش کشید

- می تونی خاطرات من رو هم ببینی؟

- همینطوره ...البته نمی تونم صبر کنم تا رویاهای موش خرماهایی که روی زمین کوهستان می غلتن ببینم .

الی لبهایش را باز کرد... بدون هیچ شکی می خواست جواب کوبنده ای به او بدهد ..اما دوباره دهانش را بست..

- چطور می دونی که اون خاطرات مال خودتن یا مال یکی از قربانی هاتن؟

- من هیچ خوابی به جز خاطرات قربانیانم نمی بینم

- پس تعجبی نیست که اینجوری دیونه شدی.. اما من روی سلامت عقلت تاثیر دارم ؟

- سرویا روی سلامت عقل من تاثیر داره... تو فقط پوسته تو خالی برای اون هستی.

- پس اگه اون حلقه..با مرگ من برابر باشه... پس هر موقع که تو می خوابی به این معنیه که من به مردن نزدیک تر شدم؟

- نیازه بیشتر از این موضوع رو واضح کنم؟ اما بله .

بالاخره الیزابت رویش را از روی لوتاری برگرفت و به گوشه اتاق خیره شد ... به آهستگی زیر لب زمزمه کرد

- قبلش بهم هشدار میدی که زمان مرگم کیه؟

- نه ...به همون اندازه که تو قبل ار اینکه بخوای یک گوزن رو شکار کنی بهت هشدار میدیم.

- اما اونا یک حیونن

- و تو چیزی بیشتر از یک حیونی؟ تو چه کار خواهی کرد اگه قبلش بهت هشدار بدم؟

- می خوام برای خانواده ام نامه بنویسم

- اه آخرین سخنان الی عزیز به خانواده اش... چقدر احساساتی؟ اما توی این دنیا هیچ جایی برای احساسات وجود نداره .

اما در واقع قبلا جرقه تیزی از احساسات به قلب لوتاری وارد شده بود.. زمانی که فکر می کرد چیس خواهد مرد و با خود آرزوی لوتاری برای به جا گذاشتن خط خونی از خون آشام ها را از بین خواهد برد

- آیا قرار نیست من از خودم هیچ ردی باقی بذارم؟

قرن ها پیش.. لوتاري خون آشام هايي را با خون خود به وجود مي آورد....همگي آنها قبل از لوتاري مي مردند... بنابراين او علاقه اش را به به وجود آوردن خون آشام از دست داد.

اليزابت پرسيد

آيا تا به حالا كاري رو براي كسي انجام دادي ..بدون آنكه در قبالش انتظار چيزي داشته باشي؟

فكر كنم ...آه بله قرن ها پيش... توي ميدان جنگ به يک سرباز در حال مرگ برخوردم ..ازم خواست كه به زن و بچه اش پيغامي برسونم .. و من در جواب بهش گفتم كه خودت اون پيغام رو بهش بده.. اونو به يه خون آشام تبديل كردم ..وقتي كه پيش همسرش برگشت.. همسرش با خوشحالي در حالي كه اشک از چشماش جاري بود به بغل او شتافت.. اون همسرش رو محكم بغل كرد و توي هوا چرخوند اونقدر احساسات به اون هجوم آورده بود كه متوجه نشد زنش مانند يه دانه انگور توي بغلش تركيده .

اليزابت كاملا مبهوت مانده بود

خون آشام ها و انسان ها نمي تونن با همديگه رابطه داشته باشن.. تو خيلي شكننده اي... اگه من كنترلم رو از دست بدم و بهت دست بزنم ... تو هم مثل زن اون از بين خواهي رفت

اليزابت كاملا ساكت بود

چرا من بايد آنقدر كنجكاو باشم كه او دارد در اين لحظه به چه چيزي فكر مي كند؟ كه حتي حاضر باشم برايش آدم بكشم؟

احتمالا به اين خاطر ... كه من از كشتن لذت مي برم

با تقلاي واضحي براي عوض كردن موضوع

آيا هميشه كسايي كه هدف گذاري كردي به دامت مي افتن؟

۹۶ درصد مواقع.. بله .

الي لبهايش را جلو داد

چقدر كسل كننده

چي گفتي ؟

اونطوري هيچ شگفتي در كار نيست.. هيچ كيف و خوشي از برنده شدن احساس نمي كني .

زندگي خالي از خوشيه

نه براي همه.. البته فكر مي كنم

الي به صندلي اش تكيه داد و پاهايش را زيرش جمع كرد.

اما اگه من به اندازه تو ثروتمند بودم قطعا سعي مي كردم .. توي زندگي بهم خوش بگذره .

اگه تو به حد رقت انگيزي فقير نبودي.. اون موقع مي فهميدي كه پول خوشحالي نمياره .

مثل مردي حرف مي زني كه هميشه جيبهاش پر پول بوده

اگه به جاي من بودي چي كار مي كردي؟ چطوري به خودت خوش مي گذروندي ؟

من بيشتر پولهامو براي خانواده ام خرج مي كردم و بعدش به مسافرت مي رفتم

سپس به سقف خيره شد ..مانند اينكه دارد به تمام نقاطي كه دلش مي خواهد برود فكر مي كند

مي رفتم به ديدن ديوار چين ..هرم هاي ثلاثه مصر.. به ديدن دريا.. و براي اولين بار ساحل رو مي ديدم .

او هرگز در تمام عمرش بيرون از ان منطقه كوهستاني نبوده.. هرگز اقيانوس را نديده ..هرگز در يک ساحل نبوده.. لوتاري به سختي توانست اين را تصور كند.. او هيچ نظري نداشت كه هواي دريا چه بويي خواهد داد.. نمي دانست كه وقتي موج هاي دريا به پاهايت برخورد مي كنن.. چه احساسي خواهد داشت... اگر مي توانست اين تجربيات را داشته باشد چه واكنشي از خود نشان مي داد؟

احتمالا نه آن چيزي كه لوتاري ازش انتظار داشت

من تمام دنيا رو ديدم اليزابت... و هيچ خانواده اي ندارم

پس الان براي خوش گذروني و كشتن وقت كتابت رو مي خوني؟

در حالي كه ناخن هايش را به آرامي روي لبه كتاب مي كشيد پرسيد

آخرين كسي كه به ليست بدهكارات اضافه شده كيه؟

يه انسان به اسم ديكلان چيس ..اگه بتونه زنده بمونه ...اون كسيه كه مي دونه جاي حلقه كجاست .

اگه زنده بمونه... تو بهش صدمه زدي؟

آيا سعي داشت خميازه اش را پنهان كند؟

من نه... يک شيطان ديروز با شمشير دل و روده اش رو بيرون ريخت... اما من خونمو بهش دادم تا اونو به يک ناميرا تبديل كنم .

آيا اين يک معامله بزرگ نيست؟ از اونجايي كه انسان ها بهت التماس مي كنن كه اونا رو به ناميرا تبديل كني.. فكر مي كنم ..گفتي قيمت خونت تصور كردني نيست .

و سپس سرش را روي دسته صندلي گذاشت

به شدت مي خواستم كه بهش متصل باشم اگر چه جوري رفتار كردم كه مثل اين بود از سر بخشودگي اين كارو براش انجام ميدم .

اليزابت با صدای ناله ای از خواب بيدار شد صدای ناله يک مرد

چشمانش را باز كرد و خود را در حالی كه روی كاناپه در اتاق خون آشام دراز كشيده بود يافت با خواب آلودگی دستش را دراز كرد و نزديكترين چراغ خواب را روشن كرد به اندازه ای كه بتواند لوتاری را ببيند اتاق روشن شد

لوتاری روی تختش خوابيده بود

الی بلند شد و عرض اتاق را به سمت او طی كرد با خودش متعجب بود

..ایا حالا که به خوبی خوابیده و استراحت کرده بود و روانش دیگر زخمی نبود می تواند لوتاری را به همان اندازه قبل جذاب پیدا کند ؟

کنار تخت خوابش الی از سر تسلیم نفسش را بیرون داد

چطور می توان تا این اندازه از نظر اخلاقی و روانی آسیب دیده باشد اما در ظاهر تا این اندازه چشمگیر؟

در حالی که تنها شلوار جینی که به خوبی پاهایش را در بر گرفته بود پوشیده بود روی شکم دراز کشیده بود یک طرف سرش روی بازوهایش قرار داشت. موهای بورش آشفته و پریشان و آن چشمهای با نفوذ پنهان به نظر می رسید

چهره اش به طور گیرایی بی عیب و نقص بود.. با آن دماغ اشرافی و آن گونه های پهن استخوانی اش.. حتی ته ریشی که روی خط فک محکمش قرار داشت.. الی را به خود جذب می کرد.. برای لمس لبهایش انگشتانش به مور مور افتاده بود.. می خواست مطمئن بشود که آیا به همان اندازه که نشان می دهند محکم هستند یا نه.. الی واقعا قبلا به لب های مردان توجهی نداشت اما لب های او بسیار سکسی و جذاب بود

حالا که زخم هایش همگی التیام پیدا کرده بودند پوست نرمش در تمنای نوازش الی بود آن شانه های برنزی...

دوباره در خواب ناله ای کرد و ابروانش به یکدیگر گره خورد. آیا داشت خواب می دید؟

اگر او واقعا خاطرات تمامی قربانیانش که به اندازه هزاران سال بود را خواب می دید.. چگونه می توانست دیوانه نشود؟

مطمئنا نمی توانست به این زودی خواب آن حلقه را ببیند.. شاید داشت خاطرات الی را می دید؟

الی هرگز قبلا کاری انجام نداده بود که اگر لوتاری خواب آنها را ببیند به خاطر آن شرمگین شود. اما دلش نمی خواست لوتاری بفهمد که الی تا

چه اندازه خانواده اش را دوست داشت... یا اینکه بفهمد خانه شان تا چه اندازه فرسوده به نظر می رسد .

آخرین باری که الی با مادرش صحبت کرده بود زمزمه هایی در مورد برگشتن مردان پایرز به معدن شنیده بود.. ماما گفته بود..

- مگه از روی جنازه من رد بشن الی

و سپس به خاطر گفتن این جمله به دختری که قرار بود تا چند وقت دیگر اعدام شود شرمنده شده بود...

وقتی لوتاری به پشتش غلت خورد.. دهان الی خشک شد.. استخوان ترقوه اش مانند سنگینه های مرمری محکم به نظر می رسید ...با سرشانه هایی عضلانی و شکمی صاف و تکه تکه ...موهای نازک طلایی.. مانند طلا روی سینه اش را فرا گرفته بود.. و کمی موی طلایی به صورت نازک در امتداد نافش و پایین تر... مانند خطی ممتد بود .

احساسات تشنه اش تصویر رو به رویش را می نوشید و تقریبا احساس تنفرش از او را تحت شعاع قرار می داد.. خدای عزیز این خون آشام خیلی ... زیبا بود ..

به طور بی نظیری عضله ای و بی نقص به نظر می رسید. مخصوصا هنگامی که چشمانش بسته بود. می توانم تمام روز بهش نگاه کنم

نه او یک قاتل بود که می خواست به زودی الی را بکشد و همین طور او تقریبا مسئول سالهای زندانی شدن الی بود

بهتر بود که الی هیچ گونه احساسی نسبت به او نداشته باشد در واقع برای چند لحظه این موضوع را در نظر گرفت که پرده ها را کنار بکشد و اجازه دهد تا نور خورشید به درون اتاق بتابد... اما جلوی این تصمیم را گرفت ..او خیلی سریع بود و می توانست به راحتی به جای دیگری طی الارض کند .

در عوض الی خودش را کنار کشید .در نظر داشت تا دوش بگیرد و لباس بپوشد و خودش را برای ملاقات بعدی عذاب آورش با او آماده کند .

وقتی داخل اتاقش رسید.. در هایل میان اتاق هایشان را از طرف خودش قفل کرد ...مثل اینکه حالا این در می تواند جلوی او را به داخل شدن در این اتاق بگیرد ...سپس پرده های سمت بالکن را کشید.. لبهایش از یکدیگر باز شد .

بعد از ظهر؟... چه خسته باشد یا نه نمی توانست باور کند تا این اندازه خوابیده است .در زندان او هر روز ساعت ۶ صبح بیدار می شد .

به سمت حمام به راه افتاد و درون حمام انواع وسایل بهداشتی مارک دار و گران قیمت را پیدا کرد ..و آب داغ.. و هیچ نگهبانی که چشمش به او باشد ...احساس خوبی در او بر می انگیخت ...

به محض اینکه آب داغ روی بدنش جاری شد از سر رضایت آهی کشید با صابونی خوش بو به آرامی بدنش را می شست

خیلی زود حالت دستانش تغییر کرد و به حالت نوازش در آمد .مدت زمان زیادی می گذشت که می توانست این طور خودش را لمس کند ..به طور کاملا برهنه... بدون چشمانی کاملا مشاهده گر... تقریبا فراموش کرده بود که بدنش چه احساسی دارد ...تصویر بدن وسوسه کننده لوتاری را از ذهنش دور نگه داشت. با خودش تکرار می کرد که تنها دارد دوباره از سر ..بدنش را می شناسد .

وقتی یکی از سینه هایش را گرفت نفسی لرزان از میان لب هایش بیرون آمد... لعنت اما دلش برای نوازش تنگ شده بود ...برای آن صداهای مردانه که وقتی کسی را نوازش می کنی در طرف مقابل ایجاد می کرد

الی قبلا در زندگی اش از مردها لذت می برد و یک لاس بزن حرفه ای بود. او شیشه ماشین های زیادی را به بخار انداخته بود و تقریبا برای

خودش شهرتی به هم زده بود .

او الیه... همان باکره آسون.. کسی که حرفهای بی ادبی می زنه ...نیشخند می زنه و با همه پسرها لاس می زنه... تا زمانی که شلوار جینی که تنشه زیپش بسته بمونه...

اما سپس.. او به جای دیگری فرستاده شده بود ..و از تمامی آن لاس زدن ها خندیدن ها... لمس کردن ها.. محروم شده بود .

در زندان دلش برای احساس دست های خشن یک مرد روی سینه هایش تنگ شده بود. تا بتواند ناله های از سر ناچاریه آنها را در بیخ گوشش بشنود ..

- بهم اجازه بده داشته باشمت الی .... همه راهو نمیرم قسم می خورم

سرش را روی بازویش که به دیوار مرمری حمام قرار داشت تکیه داد و دست آزادش به سمت شکم و پایین تر حرکت کرد حالا که در قسمت میان پاهایش کاملا اصلاح شده بود حرکت قطره های آب روی پوست بدنش احساس دیگری داشت ..خراش یکی از ناخن های انگشتانش....

کاملا وسوسه شده بود که کاری بیشتر از شناختن بدنش انجام دهد.. لب هایش را گاز گرفت و نگاهی به اطراف انداخت .تقریبا می ترسید که لوتاری به داخل حمام طی الارض کند و مچش را بگیرد.. آن موقع او چه می کرد؟

زمانی که او الی را مقابل بدن خودش ..دیروز.. گرفته بود. الی قدرت ماهیچه هایش را احساس کرده بود و از بین لباس هایش احساس کرده بود که او کاملا تحریک شده ..

با به یاد آوردن آن خاطره دردی بین پاهایش احساس کرد .

آب روی پشتش اسپری می شد و باعث ایجاد لرزشی در بدنش آن خون آشام پشت گرنش را سوراخ کرده بود و قطره ای از خونش را نوشیده بود و با احساس مزه خون الی در دهانش ناله ای از لذت سر داده بود .

بنا به دلایلی تصویر آن خیلی ...شهوانی می رسید .مانند این بود که آنقدر الی را می خواهد که حتما باید یک قسمت از بدنش را بخورد.

نفس لرزانی به بیرون داد

اگر سرویا بیدار نمی شد چه اتفاقی می افتاد ؟ آیا آن خون آشام سینه الی را در دستانش می گرفت؟ به یاد می آورد چگونه در سینه هایش احساس درد می کرد.. احتمالا الی جلوی او را نمی گرفت ...

آیا او بوسه هایش را به پایین تر ادامه می داد ... و پایین تر؟ الی تصور کرد آن لب های زیبا و خوش حالت دور یکی از سینه هایش بسته شود و ابروهای خوشحالتش از سر لذت به یکدیگر نزدیک شوند ...

نه... چه بلایی سرش آمده بود او از آن خون آشام متنفر بود و با این حال داشت در مورد او فانتزی می بافت؟ به یکباره دستانش را پایین انداخت آب را بست و به دیوار تکیه داد .سعی می کرد با نفس کشیدن آرام کنترل نیازهایش را به دست بگیرد .

در فیلم ها همیشه خون آشام ها به طور محصور کننده ای جذاب به تصویر کشیده می شدند. مطمئنا او تاثیرات قوی روی الی داشت... احتمالا بخاطر آن توانایی های مافوق طبیعیش بود ..

یا شاید تنها توضیح این بود ..که الی بعد از آن سالهای طولانی زندان ..بدنش حساس تر شده...و به آسانی واکنش نشان می داد .

بعد از اینکه بدنش را خشک کرد به سمت کمد به راه افتاد و دوباره با دیدن آن همه لباس مارک دهنش باز ماند .می توانست ساعت ها را در میان این کمد به انتخاب لباس بگذراند او هرگز مد زنانه را در مجله ها دنبال نمی کرد زیرا می دانست آنقدر پول ندارد که بتواند برای خودش لباسی آن مدلی دست و پا کند. نمی توانست استایل شخصی خودش را بسازد .

در حقیقت زنانی را که به طور مبهمی پول و وقت کافی... برای تیپ مد

روز زدن را داشتند منطجر کننده می شمرد .

هنوز هم او زمان کافی برای مد روز بودن را نداشت ...به یاد آورد که حداقل یک ماه دیگر از عمرش باقی مانده.. فورا یک جفت شلوار ابریشمی بژ و ژاکت آبی برداشت.. این لباس ها بدون کفش احمقانه به نظر می رسیدند.. پس یک جفت کفش پاشنه کوتاه تنباکویی رنگ هم برداشت .

آیا خون آشام دیگر از خواب برخواسته بود؟ ..آیا یک مکالمه دیگر در انتظارشان بود؟ ..یا یک نزاع دیگر ؟...

الی در تعجب بود که آیا این احساس عجیب و غریب در شکمش به خاطر گرسنگی است یا به خاطر اعصاب؟

فورا آبشار موهایش را بافت و بقیه آن را همانطور رها کرد تا به طور طبیعی خشک شود و فرم بگیرد .بعد از کمی آرایش سایه کم رنگی از برق لب به لبهایش زد .

فریادی رعد آسا از اتاق خواب لوتاری به گوش رسید ..و سپس یکی دیگر.. و یکی دیگر.. و بلند تر.. و بلند تر ...

سپس همه جا ساکت شد.

.....

وقتی لوتاری از خواب بیدار شد خودش را در میان برف های انباشته پیدا کرد. اگر چه هنوز در نیویورک روز بود.. اما نور زرد رنگ ماه روی بدنش می تابید .

باز هم در خواب به جای دیگری طی الارض کرده بود.. اینجا دیگر کدام جهنم دره ای بود؟ آیا هر موقع که می خوابید باید این بلا سرش می آمد؟

نگاهش را به اطراف چرخاند.. محیط اطرافش را شناخت ..بخاطر اینکه اینجا زمینی بود که اغلب به آنجا بر می گشت... جایی که دیگر... حالا صاحبش بود .

زمینی که قبلا مادرش در آنجا مرده بود .....

چقدر واضح می توانست مرگ ایوانا و شبی که به دنبال آن آمده بود را به خاطر بیاورد... در شب سال نو ....درست مانند این شب... او بالاخره توانسته بود از لانه برفی اش بیرون بیاید.....

زمانی که شروع کرده بود راه خودش را با چنگ زدن به برفها به بیرون باز کردن... خورشید غروب کرده بود... انسان ها زمان طولانی بود که رفته بودند.. اما لوتاری مجبور بود در آن غم و اندوه جان فرسا منتظر غروب خورشید بنشیند .

بالاخره از لایه های بیرونی برف راهش را به بیرون پیدا کرده بود... به سرعت به دنبال مادرش دویده بود ... مدام پشت سر هم آرزو می کرد ...آرزو می کرد.. سپس همه آنچه که از خاکسترهای ایوانای مغرور باقی مانده بود را روی برفهای سفید پیدا کرد ..

با فریادی خفه شده در گلو... دستش را به سمت باقی مانده او دراز کرد.. اما بادی وزید و خاکستر های باقی مانده از آن را در تمامی دشت پوشیده از برف پخش کرد ..

- نه .....نه ....مادر .....

به طور دیوانه واری گریه می کرد .و حتی به دنبال ذره ای از خاکستر او می گشت تا لمس کند. به شدت مشتاق باقی مانده مادرش بود .

اما به جایش ناگهان در آن لحظه قدرت طی الارضی اش فعال شد و دستانش روی باقی مانده خاکستر کشیده شد

این اولین باری بود که قدرت تله پرت کردن را پیدا کرده بود. شوک تمام بدنش را فرا گرفته بود. ساعتها قبل.... آن توانایی می توانست جان

ایوانا را نجات دهد .

روی پاهایش به زمین افتاد و پر از تنفر شدید از خودش بود.. .من باعث شرمندگی مادرم شدم ...آنقدر اشک هایش از صورتش جاری شدند تا حضور کسی را احساس کرد .

داسی..... تمام اطراف آن پوشیده در مه ....

مادرش به او گفته بود که ممکن است خانواده او به دنبال لوتاری بیایند اما تنها زمانی که تمامی انسان ها رفته باشند و قطعا انها این کار را کرده بودند

آنها مانند باد ....زمزمه کردند.....

- لوتاری.....

روی پاهایش ایستاد و سرش را به اطراف چرخاند و دور خودش چرخید .

- خودتون رو نشون بدین

احساس تنفری که در قبال خودش احساس می کرد را به سمت دیگری برگرداند ...صدای مادرش را در ذهنش شنید ..

- تنها به دلایل منطقی و سرد تکیه کن

اما او نمی توانست... همانطور که خورشید مادرش را می سوزاند خشم و نفرت در درون.... لوتاری را نابود می کرد .

لوتاری فریاد زد

- ترسوی کثیف.... دیشب کجا بودی؟ سرجی کجاست؟ بذار چهره هاتون رو ببینم ..

- لوتاری...

لوتاری به سمت جلو طی الارض کرد و با نیش های بیرون زده میان

مه پدیدار شد... نمی توانست انها را ببیند... با چشمانی باز متوجه شد که آنها خود مه هستند و لوتاری در میان آن مه بود...

با گلویی خش دار فریاد کشید

- تو اجازه دادی که اون بسوزه ....با من مبارزه کن ...

از تمامی اطرافش صدای زمزمه های شکسته آنها را می شنید :

- نفرین اون... این بچه به داخل مه طی الارض کرد ... خون هورت ... کمبود داره ... خشم ....

- بله من خون هورت را دارم... خون برتری که می خوام باهاش شما رو ویران کنم .

همگی به کناری رفتن و آن مه ناپدید شد .

شب فرا رسید و همه جا در سکوت مطلق فرو رفت... در تنهایی مطلق...

بعد از قرن ها.. لوتاری بارها و بارها به این مکان باز می گشت و به حالت نامیدانه به دنبال مادرش می گشت... به دنبال سرجی...

اما او هرگز در خواب تا این فاصله طی الارض نکرده بود. برف پاهای برهنه اش را منجمد می کرد و سرما بالا تنه برهنه اش را در بر می گرفت .

لوتاری هنوز هم می توانست بوی سوختن گوشت بدن ایوانا در آن بعد از ظهر منجمد کننده را به یاد آورد .

آن هم به خاطر پدرش... سرجی ...پادشاه داسی... او را قربانی کرده

بود .

پدر بزرگی که هرگز لوتاری نتوانسته بود در این عمر بی پایانش پیدا کند .

زمانی که جوان بود... لوتاری نمی توانست عمق دردی که مادرش احساس می کرد را درک کند.. و از آن زمان به بعد ...او با نوع های مختلفی از شکنجه رو به رو شده بود ...احساس کرده بود که پوست خودش در آفتاب می سوزد .

حالا می توانست کاملا درک کند که سرجی ایوانا را مجبور به چه کاری کرده بود... هنوز هم می تونم خاکسترهای سوخت شو در مقابل سر انگشتانم احساس کنم

....

با به یاد آوردن آن خاطره خشم شدیدی وجود لوتاری را پر کرد.. به تازگی همان شب... آیا نمی بایست این درد کاهش پیدا کرده باشد؟

احساس دیوانگی می کرد... دلش می خواست آنقدر خون دشمنانش را بریزد ..که باران خون بر سر و صورتش بپاشد .

- با من رو در رو شو سرجی ..

با صدای بلندی فریاد زد

- تو.. حروم زاده ترسو.

برای لحظاتی فکر کرد که حضورشان را احساس کرده.. یا شاید تنها یک خاطره باقی مانده از رویاهایش بود؟

- با من رو در رو شو..

اما هیچ کس با او ملاقات نکرد ...هیچ کس چالش او را جواب نداد

- خدا همه تون رو لعنت کنه... با من بجنگید ...

احتمالا الان باید لحظه ای باشه که من از لبه تیغ گذشتم ..و به طور بازگشت ناپذیری دیونه شدم .

فریاد ویران کننده دیگری از سینه اش برخاست .مشتاق خون بود. قتل عام....شکستن استخوان دشمنانش...

آن احساسی که... وقتی که نیش هایش را در گوشت دشمنانش فرو می کرد آنها را در یکدیگر می درید

وقتی که با شمشیر بالای جسد دشمنانش ایستاده و قربانی اش زیر تیغه شمشیر نگاه خیره او را جواب می دهد

زمانی که متوجه شد دارد جنگ بین هوشیاری و دیوانگی را می بازد ..پوست تن عروسش را تصور کرد.. آن شراب قرمز خون او را ...نیشهات رو در اون فرو بکن ..عمیق در رگ گردنش ...

ناگهان چشمان لوتاری گشاد شدند.. عروسش تنها بود... بدون محافظ...

در کمتر از یک ثانیه به آپارتمان بازگشت... نیاز داشت از او حمایت کند ..به او نیاز داشت ...می خواست صورتش را در میان موهای او فرو ببرد ...و عطر مست کننده اش را استشمام کند... می توانست به روشنی آن را تصور کند .

الیزابت را در حالی که روی بالکن اتاق زیر نور خورشید ایستاده بود پیدا کرد .

- اون نه... اون نه.. فقط سرویا ...

با دندان هایی به هم فشرده فریاد زد

- اجازه بده سرویا بلند بشه

الی چرخید

- تو برگشتی ...اوه خدای من... چشمات ...

- بهش اجازه بده بلند بشه.

- اما اون سعی نمی کنه که بلند بشه.

لوتاری سرش را به عقب پرتاب کرد و فریاد بلندی سر کشید

- لوتاری؟

صدای قورت دادن آب دهان این انسان را شنید که از سر ترس به او نگاه می کرد... اما با این حال به سمت او می آمد و نزدیک و نزدیک تر می ش..د در حالی که دستانش را جلویش گرفته بود .

- چه اتفاقی افتاده؟ آیا اینا برف ان روی شلوارت؟

لوتاری چشمانش را به روی او تنگ کرد ... در ذهنش او را اغوا می کرد که جلوتر بیاید

بله ...بیا پیش من الی.... یه قدم به سمت سایه ها برداشت ..سپس یکی دیگه... دستانش می لرزید ...می خوام اون دستها روی من باشن ...بیا و بدنم رو لمس کن ...

منو لمس کن... که من ممکنه یک شب دیگه زنده بمونم ..

چشمان خون آشام ترسناک تر از آنچه بود که الی تاکنون دیده ... آنها پر از خشم و درد بودند... قرمزی چشم ها حتی سفیدی را هم تحت تاثیر قرار داده بود ..و باعث می شد که او حتی ترسناک تر به نظر برسد

اما با این حال آنها داشتند او را جادو می کردند.

بر اثر نفس کشیدن عمیقش ..سینه برهنه اش بالا و پایین می شد..
دستانش کنار بدنش به حالت مشت شده قرار گرفته بود... در هر ذره از

ماهیچه های بدنش ...کلی خشونت نهفته بود.. نیش هایش مانند شمشیری تیز بیرون زده بود ..

و با این حال... الی خودش را در حالی یافت که به سمت او می رود.. دلش می خواست موهای زیبایش را از برف پاک کند.. نیاز داشت تا آن پوست بی عیب و نقصش را لمس کند .

زمانی که به لوتاری در اتاق پیوست ..چیزی اتفاق افتاد که الیزابت نمی توانست آن را بفهمد ...لوتاری خودش را به الی نزدیک و نزدیک تر می کرد ...با حالتی یغماگر و قدم هایی نرم ..

ناگهان این فکر به ذهن الی خطور کرد که نمی خواست صیدش را بترساند ...بدن الی به لرزه در آمد ...اما به خودش دستور داد که از جا نجهد .

بخاطر اینکه احساس می کرد این حرکت ممکن بود او را ... هیجان زده کند .

به زودی آنقدر به یکدیگر نزدیک بودند که الی می بایست سرش را به عقب برگرداند تا نگاه او را ملاقات کند... لبهایش از دیدن حجم زیاد خواستن.. که در چشمهای او بود.. از یکدیگر باز شد .

اما او به چه چیزی نیاز داشت؟ چه چیزی می خواست؟

چرا الی این احساس را داشت که اگر به زودی پوست رنگ پریده اش را لمس نکند ممکن است بمیرد؟

- الیزابت

صدایش خش دار و حالت چهره اش جون آمیز بود

شاید الی می توانست او را لمس کند و کنجکاوی خویش رابرآورده کند.. و لوتاری حتی نتواند این اتفاق را به یاد آورد ..

- می تونم... می تونم لمست کنم؟

بدن لوتاری لرزید و سپس با صدای هیس مانندی گفت

- بله... منو لمس کن..

مانند اینکه داشت آب را امتحان می کرد... الی دسته ای از موهای لوتاری که روی صورتش افتاده بود را به طرفی کنار زد.. زمانی که لوتاری به او نزدیک تر شد ...و جلوتر آمد... الی با کمرویی کف دستش را در روی سینه اش گذاشت... در مقابل پوست یخبندانش... او به کجا طی الارض کرده بود؟ ..به کدام سرزمین یخبندان؟...

ماهیچه هایش زیر دست الی به پرش افتادند.. و بدن لوتاری منقبض شد .با صدایی خشدار و شکسته گفت.

- الیزابت.. منو سوختی ...

الیزابت می خواست که دستانش را بیندازد... اما او دستور داد...

- بیشتر

- با... باشه...

الی به آرامی و با حالتی پر مانند نوک انگاشتانش را روی سینه او کشید و آنقدر آن را ادامه داد... تا به سر شانه های قدرتمندش رسید.. و سپس به سمت نوک سینه هایش برگشت .

الی نمی توانست این مرد را درک کند... این خون آشام شیطان صفت که چشمانی غمگین داشت... لوتاری هنوز دستانش را روی بدن الی نگذاشته بود... آیا به این خاطر که می ترسید؟

- اگه من کنترلمو از دست بدم ... و سعی کرد با این جمله به الی هشدار دهد

اما الی احساس می کرد که دارد به او آرامش می دهد... که می تواند هم به صورت فیزیکی هم به صورت ذهنی روی لوتاری تاثیر بگذارد .

مطمئنا حالت جنون و دیوانگی او شروع به آرام شدن کرده بود... پلک هایش سنگین شد...

الی نیز به همان اندازه تحت تاثیر قرار گرفته بود... او کاملا محصور ماهیچه های سفت و مرمرینی بود که زیر انگشتان دستانش حرکت می کرد... و به انگشتانش التماس می کردند که آنها را کاوش کند ..

زمانی که الی ناخن هایش را میان موهای طلایی رنگ سینه اش فرو برد ...لوتاری چشمانش را بست .

- این خوبه؟

صدایش به طرز خجالت آوری خش دار بود... اما الی برای حدودا نیم قرن که در انتظار لمس کردن کس دیگری بود... چطور می توانست مردی مانند او را نادیده بگیرد ؟

آن هم با این همه موهای بور زیبا و بدنی ماهیچه ای

مانند اینکه ناگهان لوتاری بیدار شده باشد نگاهی پر از تنفر به الی انداخت و با فحشی زیر لبی دستان الی را پس زد .سپس به سمت آشپزخانه به راه افتاد

از آنجایی که لوتاری به جایی دیگر تله پورت نکرده بود الی به این نتیجه رسید که لوتاری دلش می خواست الی اور ا تعقیب کند

الی با بی میلی و با بهت به ماهیچه های برجسته پشتش خیره شد... طوری که آن ماهیچه ها تا کمرش و سپس به آن باسن چشمگیرش امتداد می یافتند...

حتی راه رفتنش نیز سکسی بود ...لوتاری طوری راه می رفت که الی تصور می کرد یک پادشاه قدرتمند آنگونه راه می رود

در آشپزخانه .....لوتاری در یخچال را باز کرد و همانطور که بطری خونی در میآورد به در آشپزخانه تکیه داد ...حتی آن بطری خون میان دستان بزرگ و قدرتمند او زیبا به نظر می رسید

در حالی که روی صندلی می نشست .... در پوش بطری را باز کرد و محتویات آن را سر کشید ... الی در بهت و حیرت به او خیره شد ... متوجه شد که لوتاری دارد از گوشه چشمانش به او نگاه می کند ..می دانست که متوجه نفس های تند او شده و گونه هایش قرمز شد.

حالا که الی او را لمس کرده بود حتی بیشتر از قبل به او جذب شده بود ..مانند این بود که میان حبابی روشن از جذابیت برای او سقوط آزاد کرده بود

شاید به این خاطر بود که لوتاری با آن همه لباس های گران قیمت... کفش ماکدارش ..کمتر معذب کننده به نظر می رسید ؟ و این بیرون آوردن بطری از یخچال و نوشیدن آن ....حرکت بسیار نرمال و مردانه ای بود که الی نمی توانست جلوی واکنش بدن خودش به او را بگیرد .

حتی زمانی که رگه ای از خون از گوشه یکی از لبهایش به پایین جاری شد

خون آشام خون نمی توانست به جای دیگری نگاه کند... چطوری این تصویر رو به رو می تونه اینقدر منو هیجان زده کنه؟

زمانی که نوشیدنش را تمام کرد.. دستش را روی دهانش کشید و سپس روی چانه اش

- سیر نگاه کردی؟... سیر دلت منو دست مالی کردی؟... نگران نباش ...به این که همه نوع مدل زنی بهم جذب بشن و بخوان باهام رابطه داشته باشن آشنایی دارم .

الی احساس کرد که از شدت شرمندگی قرمز می شود. اما جلوی آن را گرفت ..زندگی الی تاریخ انقضایی داشت... که داشت به سرعت بسته می شد ...و او نمی توانست حتی یک دقیقه را به خاطر احساس خجالت... به خاطر هر چیزی که باشد هدر دهد .

و نمی توانست خودش را به این خاطر که به خون آشام قاتل و دیوانه ای که... الی آرزویی جز کشتن او را نداشت جذب شده است سرزنش کند.

الی با حالت تفکری سرش را به یک طرف خم کرد

- خب حداقل تو نمای بیرونیت جذابه

و با توجه به حالت صورت لوتاری ادامه داد

- اوه بیخیال در طی تمام زندگی تمام نشدنیت هیچ کس شهامت نداشته بهت بگه از درون واقعا موجود زشتی هستی ؟

آنها که از لوتاری ضعیف تر بودند عادت نداشتند که به این راحتی به لوتاری جسارت کنند... البته که این دختر دلش می خواست بمیرد ...

- تو نمی تونی منو تحریک کنی تا بکشمت

و اضافه کرد

- البته این بعد از ظهر... اما خشم مرا برانگیز... و من به طریق های دیگه ای تو رو تنبیه می کنم .

خشم لوتاری کاملا آماده سر شکافی ...و حال و روزش گرفته بود ...اگر چه برای ساعت ها خوابیده بود... اما با این حال اولین خاطره هایی که دیده بود و تجربه کرده بود... خاطره های خودش بودند و این اتفاق سالها .... بلکه قرن ها بود که اتفاق نیفتاده بود .

و به این معنی بود که او هنوز هم اطلاعات جدیدی در مورد مکان احتمالی آن حلقه به دست نیاورده ... اگه نتواند به خاطرات دیکلانچیس دست پیدا کند ... می بایست از اول تمام دنیا را برای پیدا کردن آن حلقه زیر پا بگذارد .

زمانی که به اولین نصیحت عمویش گوش کرده بود و خون انسان های زنده را مستقیما از رگ های آنها چشیده بود ....ریسک احتمالی آن کار را نیز پذیرفته بود .... دیوانگی ...

اما در آن زمان خودش را متقاعد کرده بود که ذهنش آن قدر قوی است که نتواند به این راحتی ها تحت تاثیر چیزی قرار بگیرد. شاید به مرور زمان او دیو صفت تر... و ناخودآگاهش فرسوده تر شده بود ...

هرگز نمی توانست طی الارض کردن در خواب و این همه خشونت را تصور کند. اینکه به خاطر ضربان قلب بالایش صدای شنیدن قدم های دشمنانش ...که از پشت به او نزدیک می شدند را نشنود ..

هرگز انتظار اینکه توانایی های استراتژیک خود را از دست بدهد نداشت...در گذشته او به آسانی می توانست ده ها حرکت چندین انسان را با هم و همزمان پیش بینی کند ...مانند مهره های شطرنج که به آسانی در دستان او بود...

حالا حتی نمی توانست یک پازل معمولی را به راحتی حل کند... او به ندرت می توانست بخوابد و زمانی که می خوابید نمی توانست آنقدر افکارش را فیلتر کند تا به اطلاعاتی که می خواست دست یابد

و چیزی عجیب تر؟ او اصلا خاطره های الیزابت را تجربه نکرده

بود... الیزابت آخرین کسی بود که لوتاری از او نوشیده بود... پس چرا نمی توانست خاطرات او را ببیند ؟

تنها فایده خوبی که استراحتش داشت این بود که باعث شده بود .. زخم هایش به سرعت التیام پیدا کند.. در این سن.. او می توانست به آسانی هفته ها بدون نوشیدن سپری کند.. اما ساختن ارتشی به ان بزرگی او را گرسنه رها کرده بود .

مقدار بیشتری از خون خنک داخل شیشه را در گلویش فرو داد ...او به راحتی می توانست جلوی این انسان خون بنوشد ...چون تنها دلش می خواست با ذهن او بازی کند .

امااصلا اعتراضی روی صبحانه خوردن به او نکرد ...تنها گفت

- چیزی اینجا پیدا نکردم که بتونم بخورم

- نگران نباش من به حیون دست آموز جدیدم غذا میدم

- حیون دست آموز؟

و چشمانش درخشید

- هرگز فکر نمی کردم بتونم از کسی به این اندازه که از تو متنفرم... تنفر داشته باشم.

- من همیشه به دیگران کمک می کنم که حدود تنفرشون رو دوباره بسنجن... این یکی از استعدادهای منه .

با تفکر روی شرایط گیج کننده جدیدش گفت

- باید گیجت کرده باشم... که به مردی جذب بشی که از او متنفری

- نه ...من فهمیدم که چه اتفاقی داره میفته

- من برخلاف اینکه دوست داشته باشم... فریفته شدم ...بهم بگو اون ذهن کوچیک انسانی تو چه چیزی فهمیده

الی چشمانش را روی او تنگ کرد

- من همیشه از مردها خوشم میومده... قبل از اینکه به زندان برم به اندازه کافی دوست پسر داشتم و هر هفته با اونا سر قرار می رفتم

حسادت در بدن لوتاری زبانه کشید... اگر چه او خودش را لعنت می

کرد ...اگر می دانست دلیل این حسادت چیست... الیزابت مال او نبود..

مانند این که دارد یکی از دوست پسرهای قدیمی اش را به خاطر می آورد از سر شانه لوتاری به افق خیزه شد

با چشمانی خمار دسته ای از موهایش را روی لب برجسته پایینی اش می کشید

آن موها ...آن لب ها .... با بی هواسی زمزمه کرد

- دلم برای اون قرارها تنگ شده

و سپس رنگ قرمزی روی گونه هایش پخش شد

- قرارهای جذاب و ....

درست زماتی که لوتاری دلش می خواست چیزی را با مشت خورد کند الی به او خیره شد

- در پنج ساله گذشته من سر جمع فقط ۹ مرد رو دیدم ..فقط یک ثانیه بهش فکر کن اون موقع متوجه میشی که چطور حتی تو هم به نظرم خوب می رسی

لوتاری با لحن اخم آلویی گفت

- حتی من؟ یعنی می خوای بگی شهرت و افتخار من هیچ ربطی به اون قضیه نداره؟

سپس با دست به خودش اشاره کرد و بدن بدون نقصش را نشانه گرفت ..

لوتاری درست همان جور که قولش را داده بودند... هنگام بالغ شدن حالت بدنی فوق العاده ای به خود گرفته بود... بدن یک پادشاه قدرتمند ...

اما به خاطر خدا ...چقدر طول می کشه که بتونم قول خودم رو نگه

دارم؟

- لوتاری فقط به این خاطر که من از لحاظ جنسی توی حالت بیچاره ای قرار دارم ...تو رو به چشم من یک هلو نمی کنه .

از لحاظ جنسی توی حالت بیچاره؟ در حالتی درمانده؟ ناگهان ذهن لوتاری خاطره آخرین باری که الی را با آن پسرکه مشتاقانه آو را می بوسید دیده بود...به یاد آورد .همانطور که لبهایش را روی لب های آن پسرک به حرکت در می آورد ...انگشتانش در سرشانه های اون فرو رفته بود.. حالت روی چهره آن پسرک واقعا حالتی دیدنی از شگفتی و تعجب بود... و سپس چشمانش بسته شد... آن هم در حالی که شهوت او را از پا در آورده بود ...

قرمزی جلوی چشمان لوتاری را گرفت... الیزابت در برابر بدن آن پسر خودش را حرکت می داد ...مانند این بود که نمی تواند به اندازه کافی به او نزدیک شود ...

لوتاری شیشه درون دستش را محکم به کف آشپزخانه کوباند ...خون همه جا را فرا گرفت و حتی قطره هایی از آن روی دیوار پاشیده شد... ناگهان جلوی الی ظاهر شد... بازوهایش را محکم گرفت و او را از روی صندلی برداشت .

ضربان قلب الی بالا رفت و چشمانش از شدت ترس باز شده بود ....

زمانی که دهان خون آشام روی گردن الی قرار گرفت... دستانش ناخودآگاه روی سینه او آمد ..

- مشکلت چیه؟

لوتاری در مقابل پوست او با دندان هایی فشرده گفت

- حالا این بدن به من تعلق داره... و هرگز بوسیله کس دیگه ای لمس نخواهد شد.... لعنت بهت ....به سرویا اجازه بده بیدار بشه .

لبهای لوتاری از یکدیگر جدا شد و زبانش بیرون آمد

-اوه من ... من نمی تونم... اون حتی سعی هم نمی کنه

می خواد دوباره از خون من بنوشه؟

پوست بدن لوتاری از قبل گرم تر بود و هر لحظه زیر انگشتان الی گرمتر و گرمتر می شد

یکبار دیگر زبانش را با حالتی شرورانه بیرون اورد و گردن الی را لیسید ..و باعث شد لرزه ای از ستون فقرات او عبور کند...

با صدایی شن مانند دستور داد

- تو به لمس من نیاز داری ...خودت رو محو کن و اجازه بده سرویا بلند بشه ...من این بدن رو به اوج لذت می رسونم ...وقتی که دوباره بیدار شدی دیگه از این درد رها میشی

الی با حالتی گریه مانند گفت

- من نمیدونم چطوری خودمو محو کنم

لهجه اش غلیظ تر و غلیظ تر می شد ...حالا لوتاری داشت با حالت وحشیانه ای گردن او را می بوسید ...اما او را گاز نمی گرفت... اما هنوز گرسنگی طاقت فرسا از هر حرکت او مشهود بود

- اوه خدایا... وقتی این کارو می کنی ...نمی تونم درست فکر کنم

آیا الی آخر آن جمله ناله کرده بود؟

احتمالا باید اینکار را کرده باشد ...چون که او کمی از الی فاصله گرفت و به سمت پایین به او خیره شد ..تا واکنشش را بهتر بسنجد. الی داشت نفس نفس می زد و چشمانش روی لب های سکسی لوتاری خیره مانده بود. آن لب ها ...

لوتاری دکمه های شلوار الی را یکی یکی باز کرد

- تو از من متنفری...

الی از سر ترس و هیجان و انتظار آب دهانش را قورت داد

- اما بازم بهم اجازه میدی هر کاری دلم می خواد باهات بکنم

زیپ شلوار الی را پایین کشید و همانطور که به آرامی سعی می کرد آن را پایین بکشد با زبان روسی کلماتی به الی می گفت

- من ....من از تو متنفرم..... بیشتر از هر چیزه دیگه ای توی دنیا ..اما

اون لبهای تو حس خیلی خوبی میده.. احتمالا داری از یک سری قدرت های خون آشامی روی من استفاده می کنی ...تا منو کنترل کنی ...

چیزی باید این اشتیاق حیوانی که الی نسبت به او دارد را توجیح کند ...زمانی که لوتاری انگشتانش را روی پارچه توری لباس زیر او کشید و ناله ای از لذت سر داد... الی لب پایینش را گاز گرفت و تقلا می کرد تا چشمانش را باز نگه دارد آیا انگشتان او باز هم پایین تر خواهد رفت و متوجه اشتیاق الی به او خواهد شد ؟

چقدر بیشتر را می تواند کنترل کند؟ زندگی الی را... آینده اش را... اشتیاقش را؟ ..الی احتمالا داشت از جنون آنی رنج می برد. آن هم با توجه به تمام اتفاقاتی که برایش افتاده بود .

تمام اتفاقاتی که لوتاری باعث شده بود برای الی بیفتد....

با این فکر.... الی دوباره از سر... از او متنفر شد .به سختی سرش را تکان داد ...سپس چشمان لوتاری را ملاقات کرد .

- بهت اجازه نمیدم هر کاری بخوای بکنی

مچ دست لوتاری را گرفت... دستی که داشت پایین و پایین تر می رفت... و آن را از لباس زیرش دور کرد ...

- چون که من تو رو نمی خوام ...هرگز نخواهم خواست ..

ماهیچه فک لوتاری شروع به پرش کرد

الی نمی دانست که آیا لوتاری بیشتر دوست دارد او را ببوسد یا او را بکشد

لوتاری چرخید و مشتش را محکم به یکی از دیوارهای آشپزخانه کوباند و با این کار باعث شد قطعات گچ بری و کاشی به هوا پرتاب شود

- حالا مثل اینکه من تو رو می خوام... اینقدر ازت بدم میاد و تو رو خوار میشمرم که نمی تونم تحملش کنم ...و با این وجود باز هم نمی تونم بکشمت ..
- البته هنوز...

لوتاری چشمانش را به روی او برگرداند

- نه هنوز... بلکه به زودی ...

ناگهان ناپدید شد و چند ثانیه بعد باز هم در حالی که کاملا لباس پوشیده بود بازگشت.

سینه پهناورش زیر پارچه مرغوب لباسی که پوشیده بود بالا و پایین می رفت .احتمالا لباسش باید از جنس کاشمر یا چیزی گران قیمت باشد .هر چیزی که بود... مانند پوستی دوم بدن او را در بر گرفته بود .شلوار مشکی اش احتمالا مخصوص او طراحی شده بود و سر کمربندش یک شمشیر قرار داشت

به طور هوشبرانه ای جذاب بود

- قراره بریم تفریح

آیا این فرصتی برای فرار بود ؟

- کجا؟

- به ملاقات یک ساحره

لوتاری الیزابت را در کلبه ای ساحلی ...در گوشه ای از ساحل آرتمان تله پورت کرد .

او یک ملاقات اورژانسی با پیشگوی شخصی اش داشت ...زنه دیوانه ای که به هاگ مشهور بود.. و در زیرزمین زندگی می کرد .

الیزابت زمزمه کرد

- ما کجاییم؟ گفتی که دشمنات ممکنه هر ان منو بیرون از آپارتمان پیدا کنن ....
- نه اینجا.... امنیت اینجا با مال من یکسانه .

الیزابت اینجا جایش امن بود.. بله... لوتاری چاره دیگری جز همفکری با هاگ نداشت... زیرا ذهنش بیشتر و بیشتر آشفته تر می شد .

به طور خطرناکی...

لحظاتی قبل او تصمیم گرفته بود از الیزابت استفاده کند...به عروسش خیانت کند..برای مدتی حتی به نظرش بسیار بی نظیر می آمد

اونو مجبورش کنم تا قبل از اینکه به اوج لذت خودش برسه اسم منو فریاد بزنه و گرما و نرمی بدنش رو اطراف خودم حس کنم ...

نه نه ...تمرکز کن... گذشته از این که او امشب منتظر برخاستن سرویا بود ...می توانست به راحتی الیزابت را بکشد ...اگر کنترلش را از دست می داد... ان هم زمانی که با او رابطه داشت ....

پره های بینی اش گشاد تر شد و مشت هایش را محکم به یکدیگر فشار می داد... جنون خون با نیازهای جنسی می جنگید ....امروز صبح نزدیک بود او را سوراخ کند

هاگ می توانست به او کمک کند تا افکارش را متمرکز تر کند... می توانست به اوکمک کند تا از میان خاطراتش بهتر بگذرد.. تا هر چه زودتر بتواند از شر الیزابت خلاص شود .

این پیشگو تنها کسی بود که لوتاری می توانست در اهدافش به او اعتماد کند.. او ظهور عروس لوتاری را پیشگویی کرده بود و به او گفته بود که چگونه او را پیدا کند.. و همچنین او بود.. که باعث آن همه محافظت از بدن الیزابت در طی مدت زندانی بودنش بود.

برای سالها هاگ از رازهای لوتاری محافظت می کرد ...

این خانه در برابر اشعه های خورشید کاملا محافظت شده بود. پیشگو منتظر دیدار لوتاری بوده ...

همانطور که الیزابت آشپزخانه و اتاق پذیرایی را از نظر می گذراند لوتاری سعی می کرد که این مکان را از چشم او ببیند

بال خفاش ها و علف های عجیبی و غریبی که از سقف آویزان بود

و لاشه حیوانات که در مکان های مختلف به صورت قصابی شده قرار داشت

معجون هاگ روی اجاق گاز مدرن در حال جوشیدن بود در حالی که روی صندلی های آشپزخانه فلاکس هایی از معجون های مختلف قرار داشت

اسکلت های شیطان ها و هم چنین شاخ ها و دندان های نیش روی قفسه های خانه خودنمایی می کرد در طرف دیگر خانه چند سری سر دیو... دیوارها را تزیین می کرد در حالی که صورتهای سبزشان با ترس و وحشت یخ بسته بود .

لوتاری فریاد زد

- هاگ..

پیشگو در واقع زن جوانی بود که برای سالها به شکل پیرزنی بی قدرت و بی تفاوت در آمده بود... اخیرا به شکل واقعی خودش یعنی دختر جوانی با موهای مشکی برگشته بود.

نام واقعی او والری بود اما لوتاری از نام هاگ بیشتر خوشش می آمد او دوست داشت گذشته پیشگو را مدام جلوی چشمش بیاورد ...زمانی که یک عجوزه پیر بوده...

تنها به این دلیل که... لوتاری کسی بود ...که او را از آن شرایط نجات داده بود... یک اسم دیگه توی دفتر حسابم....

هاگ از یکی از اتاق های پشتی بیرون آمد

- لوتاری نمی تونم بگم که این برام یک سورپرایزه

و دستان پر از خونش را روی پیشبندی که از قبل با لکه های خون پر شده بود پاک کرد

اگر چه زیر آن پیشبند لباس مدرن و جدیدی پوشیده بود. یک دامن کوتاه

چکمه و یک تیشرت

علاوه بر استعدادش در پیشگویی ..او یک جادوگر نیز بود و تخصص او در سم ها و داروهای جادویی بود

الیزابت با دیدن دستان خونی زن جادوگر رو به رویش دهانش باز ماند و کمی به لوتاری نزدیک تر شد.. مانند اینکه برای حمایت از او درخواست نماید.. خون آشامی که قصد داشت روح او را هر چه سریعتر نابود کند ...

لوتاری شنید که زیر لب با خودش می گوید

- با افکار باز بهش نگاه کن ... با افکار باز...

و این در حالی بود که یکی از انگشتانش را داخل کمربند لوتاری قفل کرده بود .

- حالا دیگه به خون آشام چسبیدی؟

ترس الیزابت آنقدر انسانی و آنقدر غیر اشرافی بود و یک نشانه دیگر از پایین بودن سطح شهامت و جرات او نسبت به سرویا

تلاش الیزابت ۵ سال پیش ....برای انجام دادن کار شرافتمندانه؟ ..پیوست او به لوتاری در سایه ها ...همین چند دقیقه پیش ؟ ....لوتاری با خود تصمیم گرفت که آنها همگی ناشی از ضعف بودند....

- توی این لحظه متوجه شدم که تو کمتر از کسی که رو به رومه شیطانی هستی

لوتاری خنده دلمرده ای کرد

- نمی تونستی بیشتر از این اشتباه کرده باشی

الیزابت زمزمه کرد

- آیا اون ساحره اس؟ شبیه یک ساحره به نظر نمی رسه... آیا شبها به

ساحره تبدیل میشه ..یا چی؟

هاگ در جواب نادانی الی آهی کشید ...با لحنی اهانت آور گفت ...

- تو با خودت انسان آوردی؟

- دشمنام از قبل می دونن که حالا اون در اختیار منه

- ظرف همین چند ساعت؟

دیگر نیاز نبود چیز بیشتری اضافه کند .

- مابابد هر چند ساعت یکبار کلید پنهانی تو رو آبدیت کنیم

لوتاری به علامت موافقت سرش را تکان داد

جادوگر دور الیزابت چرخید... گوشهای کشیده اش تکان خوردند...

- اون حتی از تصورات من هم زیبا تره

- تو از عروس من چیزی کمتر از این انتظار داشتی؟

حالت خجالت زده الیزابت فورا از بین رفت

- تصویرها؟

و از لوتاری دور شد تا به هاگ خیره شود

- تو کسی هستی که به این عوضی گفتی منو چطور پیدا کنه؟

هاگ همانطور که گویی ...او سگی در حال پارس کردن است... او را نادیده گرفت .

- بدنت برای تولید مثل عالیه ...بعد از اینکه اونو به یه خون آشام تبدیل کردی..

این را به لوتاری گفت

ذهن لوتاری آنقدر درگیر عمل تولید مثل بود که نمی توانست نتایج بدش

را در نظر بگیرد.

این بچه چه شکلی خواهد شد ...اون هم زمانی که از این بدن بیرون بیاید ؟

لوتاری چندین بچه خرابکار با موهای بلوند و چشمانی خاکستری رنگ را تصور کرد

- من چندین وارث خواهم داشت

ترس و وحشت چهره الی را پوشاند

چقدر عجیب و غریب بود که بفهمی بدنت به دست کس دیگری خواهد افتاد و برای کس دیگری بچه به دنیا خواهد آورد

الیزابت مشت هایش را به یکدیگر فشار داد

- بچه های من ...اون هم به دست تو و.. هرزه حال بهم زنت بزرگ بشن؟

اگر او لوتاری را همانطور که دلش می خواهد ..بزند مطمئنا استخوان دست خودش خواهد شکست

زمانی که هاگ به عنوان آزمایش دستان الیزابت را فشار داد ...دخترک به اطراف جرخید و یکی از آن مشتها را به سمت جادوگر روانه ساخت. اما لوتاری بین آنها ظاهر شد و مشت الی را با کف دست خودش گرفت

- هرگز به این ساحره دست نزن ...هرگز... پوست بدن اون سمیه .

هاگ یک نانیفیکان بود... یک زن سمی... زمانی که دختر کوچکی بود به مرور زمان مقدارهای کمی سم به او خورانده شده بود تا پوست بدنش کاملا به ابزاری مهلک و کشنده تبدیل شود .او همچنین درسهایی در

مورد فاحشگری یاد گرفته بود. اگر اینها را کنار یکدیگر بگذاری می فهمی که او چه ابزار کشنده ایست

لوتاری به الیزابت گفت

- و قبل از اینکه هر ایده خودکشی به ذهنت برسه بدون که قبل از اینکه بمیری اون تو رو درمان می کنه. اما چنان زجر و شکنجه ای می بینی که هرگز تصورش رو هم نمی کردی

الیزابت دستش را از میان دست لوتاری بیرون کشید و چانه اش را بالا داد

هاگ گفت

- اون یک انسان کوچولوی وحشیه مگه نه؟

- الیزابت هنوز نقش خودش رو در این نقشه بزرگ نفهمیده

و به دخترک فشار ملایمی ..به سمت آشپزخانه وارد کرد .

- بنشین روی میز.. دهن تو ببند.. و به هیچ چیزه دیگه ای هم دست نزن ..

الیزابت در حالی که هنوز هم آماده جنگ بود با دودلی روی یکی از میزهای آشپزخانه نشست

هاگ پرسید

- چی باعث شده امروز به اینجا بیای؟

- برای یک داروی جادویی اومدم باید ذهنمو خالی کنم تا بهتر بتونم به خاطرات دسترسی پیدا کنم

هدفم به من خیلی نزدیکه بعد از اون می تونم هر چیزی رو که همیشه

می خواستم داشته باشم

اون موقع می تونم بفهمم که ... من باید تمرکز داشته باشم... اونم به روی چیزی به جز هاله اغواگر الیزابت ..

هاگ نگاه قهوه ای رنگش را به او انداخت

- دوست داری این مسئله رو جلوی اون توضیح بدی؟

لوتاری شانه ای بالا انداخت

- اون به زودی میمیره.. اما باید تا اون موقع یه چیزی بخوره ..

هاگ به الی گفت

- برو به اتاق پشتی و دنبال میزی با نقش و نگار درخت مو روی اون بگرد. اونو باز کن و هر چیزی دوست داری بخوری رو به اون دستور بده... اما کمدی که روش عکس عنکبوت سیاه هست رو باز نکن .

وقتی الیزابت تنها چشمانش را تنگ کرد لوتاری گفت

- چیزی که بهت گفته شده رو انجام بده... تو باید از دستورات اون پیروی کنی... درست مثل دستورات من .

الیزابت با بیرون دادن نفسش از سر عصبانیت بلند شد و به اتاق پشتی رفت لوتاری صدای باز شدن چیزی را شنید و سپس صدای خوشحالی الی که می گفت

- وای خدا... چه باحاله...

و سپس چند ثانیه بعد... باز همان صدای روستایی را شنید که می گفت

- گمشو از اینجا بیرون

لوتاری از روی شانه اش دستور داد

- یه چیز مقوی بخور

بعد از وقفه ای از روی لجاجت الی گفت

- بلوبری... پنکیک... شیره افرا .

و سپس با خوشحالی فریاد زد

- یوهو.....

عالی بود

لحظاتی بعد با بشقابی پر از غذا و قاشق و چنگالی نقراه ای ....پشت نزدیک ترین میز غذا خوری نشست... حالا که دوباره آرامشش را به دست آورده بود بی توجه به محیط اطرافش رفتار می کرد ..اما لوتاری می توانست ببیند که چرخه عوض شده ...می توانست نگاه حسابگر درون چشمانش را ببیند .

با این حال نمی تونم پیش بینی کنم که بعدش چیکار می کنه ...

الی به طور آزمایشی از صبحانه اش گاز کوچکی گرفت و سپس زمزمه کرد

- اوه خدای من.. اون عالیه

و سپس یک قلمه دیگر... و یکی دیگر... او تقریبا با روشی اغواگرانه غذا می خورد.. لوتاری در تعجب بود که آیا درون تختخواب هم همین رفتار را از خود نشان می دهد.. آیا مانند لقمه های غذا مزه پوست لوتاری را هم اینطور با لذت می چشید؟...همانطور که لوتاری اینکار را با او می کرد ؟...

هاگ داشت به او چیزی می گفت... و او دلش می خواست که تمرکز کند ...اما مدام صدای چنگال الیزابت روی آن بشقاب را می شنید و صداهای کوچکی که از سر لذت از خودش در می آورد.. زمانی که الیزابت تکه ای از پنکیک را در شربت افرا می غلتاند ...لوتاری متوجه شد که کاملا محصور حرکات او شده ..

لوتاری از میان دندان های بهم فشرده به او گفت

- داری از آذوقه ات لذت می بری؟

- غذاهای زندان مزه پا می دادن ...پس آره... می تونی بگی که از این یکی خوشم میاد .

و سپس با لحن از خود راضی ادامه داد

- به علاوه... دارم از این لذت می برم که می تونم کاری انجام بدم که تو نمی تونی ...

لوتاری ناگهان کنار صندلی او ظاهرشد

- نمی تونم؟..

با حالتی از چالش ...الی یکی از ابروهایش را بالا داد و سپس یک چنگال پر از پنکیک را به سمت او گرفت

- می خوای یه گاز بزنی؟

- نمیدونی چقدر می خوام ..

- منظورم از پنکیکه ...اوه اما تو یک زالویی...

و سپس اخمی به لوتاری کرد

ناگهان لوتاری واجب دید که آن قیافه را از روی چهره انسان پاک کند.... اگر چه می دانست هاگ دارد با نگاه خیره به او نگاه می کند ..اما او اهمیتی نمی داد مچ الیزابت را گرفت و چنگال را درون دهانش فرو برد

فورا تک تک سلول های بدنش فریاد می کشید... اشتباهه... سالها بود که چیزی را نجویده بود و زیاد در اینکار خبره نبود ..اما بالاخره توانست غذا را قورت بدهد .

الیزابت از روی تعجب نیشخند نیمه کاره ای به او زد

- شربت روی لبهاته.... اینجا ...

سپس انگشت شصتش را لیسید و دستش را جلو آورد تا قطره سسی را از روی لبهای او پاک کند

همانطور که لوتاری در نظر می گرفت تا مچ دست او را برای نوشیدن چند قطره خون بگیرد تا مزه بد غذا را با خود پاک کند ...جو اطراف آنها با الکتریسیته و حتالتی از کشش سنگین شد ..

هاگ گلویش را صاف کرد

- حلقه.... لوتاری؟

لوتاری با بی میلی بلند شد

- هنوز توی پیش گویی هات اونو ندیدی؟

جادوگر برای او جا باز کرد تا پشت میز بنشیند و چیزی شبیه یک بال پرنده را به گوشه ای از اتاق انداخت .

- شانس من بیشتر از تو نبود. اون به خوبی پنهون شده. اون هم بوسیله جادویی بسیار قوی ..هر موقع سعی می کنم تا محلشو پیدا کنم نیروهام ضعیف تر می شن .

هنوزم می تونم نگاه اون انسان رو روی خودم حس کنم... یعنی اینکه نتونستم به خوبی نگاهمو از اون بردارم... لوتاری انگشتانش را میان موهایش کشید..

- می تونی در مورد تمرکز به من کمک کنی؟

- احتمالا... اما یک مشکل دیگه هم داریم ...لادورادو

جادوگری که به شیطان ها حکومت می کرد ..چند هفته پیش او را در

حالی که در یک قبر آمازونی استراحت می کرد پیدا کرده بود... او تقریبا مرده بود... قرنها بود که با همان حال در حالی که انگشتر سامس در انگشتش بود... در آن مکان مانده بود .

اگر چه جادویی از محافظت دور او بود و یکی از جادوها این بود که اگر کسی به آن حلقه دست بزند او از خواب بیدار خواهد شد. اما با این حال ..لوتاری انگشت او را شکسته و حلقه را دزدیده بود .

واحتمالا بعد از آن.. انگشت او را با اشاره دستش به خاک تبدیل کرده و روی زمین انداخته بود .

شاید باارزش ترین گنجینه که به بدنش وصل بوده را ازش دزدیدم... اونو بیدار کردم و باعث شدم که پیشگویی به حقیقت بپیونده؟...

می تونستم انگشتش رو نشکنم ...

هاگ ادامه داد

- من تصویر لادورادو رو دیدم.. اونو احساس کردم ..ملکه شیطان ها از هیچ چیزی دریغ نمی کند تا تو رو تنبیه کنه و هیچ چیز نمی تونه مانع اون بشه

یک ملکه به جادوگری گفته می شد که بیش از هر جادوگر دیگه روی قدرتهایش کنترل داشت... و قتی دولادور بتواند کامل بهبود پیدا کند ..می تواند تمامی موجودات شیطانی را تحت تسلط خودش دربیاورد.. از جمله لوتاری را ...

اما لوتاری در مورد قدرت او نگرانی نداشت... چرا که می توانست با حلقه به آسانی او را شکست دهد ...با این حال درست زمانی که نزدیک بود حلقه را در انگشتش فرو کند ...بوسیله دیکلانچیس به اسارت گرفته شده بود

لوتاری گفت

- به محض اینکه حلقه رو پیدا کردم خودم ترتیب این قضیه رو می دم

فعلا یه مقدار زمان داریم... همین یک هفته پیش من تونستم اونو به یک پرتگاه مخصوص پری ها پرتاب کنم .

وقتی که دیگر جهنم به پا شده بود... وقتی که تمامی نامیراهایی که با طلسم زندانی شده بودند آزاد شدند و تمامی زانبی های دولادور آزاد شدند... همگی به لوتاری... در شکل یک گروه حمله کرده بودند...

و او همگی آنها را شکست داده بود ...و تقریبا می شد بگویی... جنگ چندان ارزشمندی نبود.. آن هم با توجه به اینکه لوتاری تازه از زندان آزاد شده بود... تا سر حد مرگ گرسنه نگه داشته شده بود.... و تحت شکنجه های خیلی عظیمی قرار گرفته بو...د و تا حد بسیار زیادی ضعیف بود... و همچنین قدرت طی الارض کردن نداشت.... آن زمان او نگاه خیره پر از نفرتش را به دولادور انداخته بود ...

هاگ داشت با یک فلاکس که از آن دود بلند می شد ور می رفت

- جادوگر داره دنبالت می گرده

- خیلی قدرتشو جمع و جور کرده مگه نه؟

بعد از اعزام از وندیگاس... لوتاری به دنبال دولادور به پرتگاهی پریده بود.. باعث شده بود که او میان پرتگاه سقوط کند... اما در آخرین لحظات پای لوتاری را گرفته بود و باعث شده بود که لوتاری میان دره معلق بماند و او هم تنها کاری را کرده بود... که هر کسی در موقعیت او انجام می داد ....با پای چکمه پوشش محکم چنان به صورت او کوبانده بود که اسکلت سرش ترک برداشته...و یکی از چشم هایش از حدقه بیرون زده بود .

در نهایت جادوگر درون دره ای به عمق صدها پا سقوط کرده بود

- بله دولادور داره از صدمه هایی که تو بهش زدی به سرعت بهبود پیدا می کنه.. لوتاری اگه دفعه قبل تو به زور از عهده شکست دادنش براومدی حالا اون داره لشکرکشی می کنه ...؟ فقط طی چند هفته دیگه

کنترل اون روی تمام موجودات شیطانی به طور مطلق افزایش پیدا می کنه.. حتی شاید تا چند روز دیگه..

در آن صورت جادوگر می توانست به لوتاری دستور دهد که در میان صحرایی در نیمه روز ... طی الارض کند. که این قضیه می توانست حتی لوتاری را هم بکشد .

الیزابت با سرفه ای نیشخندش را پشت مشتش پنهان کرد

لوتاری گفت

- چرا اینقدر خوشحالی؟

- به نظر من که یه دختر داره حسابی ادبت می کنه ....نمی دونم این دولادو کی هست... اما براش تمام خوش شانسی های دنیا رو آرزو دارم .

هاگ نفسش را پر صدا درون سینه اش حبس کرد... لوتاری مشتش را محکم روی میز استیل کنارش کوبید و با این کار باعث شد میز به هزاران تکه تبدیل شود

همانطور که لوتاری و هاگ در میان تعجب نگاه می کردند.. این دختر انسان با آسودگی خاطر ذره های میز را از بشقاب و موهایش جدا کرد و دوباره خوردن غذایش را از سر گرفت

وقتی که این نامیراها جلوی الی طوری صحبت می کردند... انگار گویی او یک سگ پشمالوی کوچک در سبد مخصوص خودش بو..د چندین واقعیت برای او روشن شد...

۱: لوتاری در پیدا کردن حلقه که می توانست الیزابت را بکشد دچار مشکل شده بود

۲: او از عدم تمرکز رنج می برد

۳: الی بایست تا جایی که می توانست تمرکز او را بهم بریزد

۴: و با هر تلاشی که می کرد ریسک مردن را به جان می خرید ..که اصلا مسئله ای نبود ...در هر دو صورت برد -برد بود .

با این حال حالا حالت چهره ممنوعه لوتاری شهامت الی را به چالش می کشید. می دانست اگر اینبار او را تحریک کند.. دیگر صد در صد مرده به حساب می آمد .

الی یکبار مقاله ای در مورد زمان های جنگ و صدماتی که استرس به روح و روان وارد می آورد خوانده بود ..به یاد می آورد که یک افسر ارتش به سربازهایش چنین می گفت

- اون روزی که برای این جنگ ثبت نام کردین شما دیگه مردین ..شما از قبل مرده به حساب میایین ..پس چرا حالا تمام شجاعتتون رو به کار نمی اندازید؟

من روزی که سرویا بدنم را به تسخیر در آورد مردم ..پس چرا لوتاری را هم با خودم پایین نکشم و اونو دیونه نکنم؟

خون آشام در حالی که صدایش با خشم آمیخته شده بود غرید

- من قبل از اینکه با دولادور رو به رو بشم هفته ها بود که زیر شکنجه های سخت بودم و هیچ خونی ننوشیده بودم

الی طوری به او نگاه کرد.. که مانند این بود .. به جای او خجالت زده است

- اما او باز هم برات طعمه آسونی نبوده ..هر چی که باشه اون یک دختر بوده.. حالا چه بخواد ارتش جمع کنه یا نه ..یه جوری به خودت می لرزی مثل اینکه اون خیلی حریف قدریه و تو در برابر اون مثل یک پشه هستی ..

الی از گوشه چشمش مشاهده کرد فک هاگ آویزان مانده

یک ثانیه بعد لوتاری رو به روی او بود.. چنان مشتهایش را به یکدیگر فشار می داد که خون از دستانش می چکید

- اون ساحره هزاران نگهبان قوی داشت که من از قبل اونها رو شکست داده بودم

- نمیدونم این نگهبان هایی که میگی کی بودن ..شاید به اندازه یک خرگوش بی آزار بودن... شایدم ... اما تو یه جوری حرف می زنی انگار که کار خیلی شاقی انجام دادی...

هاگ پا درمیانی کرد

- نگهبان های او جز خطرناک ترین گونه زامبی هاست ...حتی برای یک نامیرا هم خطرناک به حساب میاد.. سرعتشون خیلی زیاده و پنجه ها و نیش هاشون به اندازه شمشیر بلنده... در گذشته یکی از اونها کافی بود تا یک قبیله کامل از نامیراها رو نابود کنه.. چه برسه به صدها نفر از اونها ..

الی با لحنی مشمئز گفت

- تو خیلی از لوتاری خوشت میاد و اونو دست بالا میگیری مگه نه؟

حالا هاگ با چهره ای که جنون از روی آن کاملا مشهود بود به طرف الی به راه افتاد

لوتاری با لحنی باور نکردنی از لا به لای دندان های بهم فشرده گفت

- تو واقعا گستاخی...

- فقط دارم سر به سرتون میذارم ..اما اگه بخواییم جدی بشیم.. لوتاری تو باید قبل از اینکه حلقه رو بدست بیاری دولادور رو نابود کنی

هاگ گفت

- اگه دهن تو نبندی.. لبهاتو برات مهر و موم می کنم

الیزابت شانه ای بالا انداخت

- فکر می کنم به نصیحت های من نیاز نداری

- لوتاری بهت گفت که خفه بشی

اما لوتاری دستانش را بالا گرفت

- هر از گاهی حیوون خونگی جدیدم از خودش حقه هایی نشون میده

و سپس رو به الیزابت گفت

- ادامه بده

الی با نگاه خیره به چشمان لوتاری گفت

- اگه دولادور بتونه تمامیه موجودات شیطانی رو کنترل کنه پس بهتره قبل از اینکه به اون قدرت دست پیدا کنه اونو نابود کنی ..حتی منم به خوبی آگاهم که جنگ کردن در برابر کسی که روی بدن تو کنترل داره بی فایده اس .

- اگه من حلقه ای که می خوام رو پیدا کنم.. اون موقع می تونم با اون شکستش بدم .

- خودت بهم گفتی که ممکنه حتی یک ماه هم طول بکشه تا اونو پیدا کنی ؟

- فکر نمی کنم اونقدر طول بکشه.. اما هنوزم این احتمال وجود داره

- و دولادور تا اون موقع به قدرت کاملش دست پیدا کرده.. تو باید همیشه زمانی که دشمنت در ضعیف ترین حالته ممکن خودشه حمله کنی

- یک نتیجه گیری منطقی ..اما با این حال ...تمامی متغیرها رو در نظر نگرفتی ..ممکنه مکان احتمالی حلقه تغییر کنه ..اگه به زودی به اون دسترسی پیدا نکنم ..ممکنه برای همیشه اون رو از دست بدم ..

- و اون موقع خیلی بد میشه؟

درست زمانی که الی فکر می کرد دیگر بیش از اندازه به لوتاری فشار آورده و به هدفش رسیده لوتاری گفت

- می خوام با هاگ خصوصی صحبت کنم
- دقیقا می خوای کجا برم لوتاری؟

لوتاری با لحنی مرموز پاسخ داد

- دوست داری دریا رو ببینی؟ درست بیرونه ...برو خودت ببین

هیجان وجود الی را فرا گرفت

- واقعا؟
- ماتوی آتبانکیم

الی فورا روی دو پا جهید و به سمت در جلویی شتافت

لوتاری زمزمه کرد

- پنج... چهار... سه ....

هاگ پرسید

- داری در مورد چی صحبت می کنی؟
- انسانه قراره با سر بکوبه به ...
- آه

لوتاری نیشخندی زد

- ... حفاظ...
- تو معمولا شکارهاتو شکنجه نمیدی لوتاری

- بله اینکارو می کنم ..و به علاوه طعمه های من معمولا این کارو شروع نمی کنن...
- به نظرت ذهنش مریضه؟ ذهن انسان ها خیلی ضعیفه ..و فوری دیونه می شن ..
- اون دلش می خواد منو تحریک کنه.. می خواد به من سیخونک بزنه تا دیونه بشم و بهش حمله کنم ...و بکشمش .
- به همین زودیی داره از بزرگترین نقطه ضعفت استفاده می کنه؟ پس اون به طرز ناباورانه ای باهوشه مگه نه؟

هاگ کریستال های سبزی به فلاکس روی اجاق اضافه کرد و برای مدت کوتاهی بخاری روی فلاکس پدیدار شد

- مطمئنی که اون عروست نیست؟
- مواظب باش هاگ

لوتاری در مورد حرف زدنش به او هشدار داد ..حتی از اینکه او این احتمال را در نظر گرفته بود... که الیزابت عروس لوتاری باشد عصبانی می شد

- ممکنه کارفرمای قبلیت گستاخیت رو نادیده بگیره ..اما من اینکارو نمی کنم
- من هرگز پیش بینی نکردم که جفت تو سروپاست
- به مدل های مختلفی این کارو کردی .... ملکه بزرگ و شجاع که تمامی خون آشام ها عاشقش هستن ... کسی که پادشاهی تو رو برات تضمین می کنه ...الی پایرز.. اونم هم از آپالاچی ها؟ این عرضه رو نداره عشق خون آشام های هورت رو به دست بیاره

الیزابت از خون سلطنتی نبود ..دختری اشراف زاده نبود ..و همچنین

خون آشام هم نبود ..حتی یکی از پست ترین نژادهای خون آشام... یا از افراد لورنس نبود ...

سرویا یک الهه بود

لبهایش را به روی یکدیگر فشار داد.. آیا هاگ هنوز هم متقاعد نشده نبود؟ چطور می توانست نباشد؟ البته که عروس لوتاری می بایست یک الهه باشد.. و لوری خیال داشت با عروسش سلسله پادشاهی را تاسیس کند که تا ابد دوام داشته باشد... و مادر آن سلسله پادشاهی نمی توانست یک انسان روستایی احمق باشد

لوتاری پرسید

- اولین باری که الیزابت رو پیدا کردم یادت میاد؟ یادت میاد چطوری پیشت برگشتم و بهت گفتم یک اشتباه خیلی بزرگ وجود داره ؟ با دیدن اون واقعا منزجر شدم و پیشگویی تو رو رد کردم.. تا وقتی که سرویا رو دیدم ..و اون موقع همه چیز مفهوم پیدا کرد.. درست مثل یک تجلی و ظهور بود.. و حتما به خوبی یادت میاد که تا موقعی که سرویا رو ندیده بودم خونم به جوش نیومده بود

- می تونم یکباره دیگه طلسم رو به چرخش در بیارم و از این قضیه مطمئن بشیم

- می تونی اون طلسم رو به چرخش در بیاری و مطمئن بشی تا ببینم آسمون آبیه یا نه و درست به یک دلیل احمقانه قدرت خودت رو روی این چیزه پیش پا افتاده هدر بدی... اونم وقتی که به تمام قدرتت احتیاج داری تا به من در پیدا کردن حلقه کمک کنی ؟ در بین همه این چیزها تو قرار بود که مکان احتمالی ملکه والکری ها رو پیدا کنی و هیچ فایده ای نداد

وقتی دهانش را باز کرد تا حرفی بزند لوتاری میان حرفش پرید

- الهه مرگ و خون... اون انسان آشغال رو زیر پاهاش له می کنه... بارها و بارها ..حتی فکر چیزی غیر از این مسخره به نظر می رسه.

سپس نگاهش را با نگاه جادوگر همسان کرد

- من هرگز و هرگز سرویا رو قربانی نمی کنم ..من اون رو رها نمی کنم ..یکبار دیگه این موضوع رو پیش بکش... و اون موقع من گلوت رو از وسط می برم فهمیدی؟

هاگ زمزمه کرد

- فهمیدم

حداقل این زن می دانست که کی در برابر لوتاری کم بیاورد و پایش را پس بکشد.. البته نه اینکه هاگ زن ترسویی باشد.. اما بالاتر از آن ..چیزه دیگری وجود داشت... ساحره در انتخاب دشمنانش کاملا خبره بود

- حالا در مورد دولادور... نمی خوام از حلقه استفاده کنم تا اونو شکست بدم

لوتاری خیال داشت که از حلقه سه بار استفاده کند... اگر چه استفاده از حلقه سامس بسیار آسان بود اما یکی از خطرناک ترین حقه های طلسم در لور به شمار می آمد و تقریبا می توانست هر آرزویی را برآورده کند... اما هر چقدر که بیشتر از حلقه استفاده می کرد ...بیشتر آرزوها را غلط تعبیر می کرد

در گذشته او در مورد دو شخصی که صاحب حلقه بودند داستان هایی شنیده بود.. آرزوی یکی از مردها این بود که طلای زیادی به دست آورد.. کوپه های زیادی از طلا پشت در خانه او ظاهر شده بود و یک مرد دیگر همین آرزو را... اما در مرحله چهاردهم آرزوهایش از حلقه خواسته بود... و از آسمان طلا باریده بود و تمام

خانواده مرد را ریز خودش دفن کرده بود..

و حلقه اجازه نمی داد هیچ آرزویی را برعکس کنی

لوتاری اگر از حلقه برای نابودی دولادور استفاده کند... این ریسک را به جان می خرید آرزوهای بعدیش بد تفسیر شود... او یا می بایست همین حالا با او رو به رو شود... یا حلقه برای همیشه از دستش خارج می شد

منطقی ترین راه حل این بود که به دنبال جادوگر بگردد... لوتاری گفت

- اونو برام پیدا کن و من باهاش رو به رو می شم

هاگ سرش را به نشانه توافق تکان داد

- تا جایی که توانایی هام بهم اجازه بدن دیده بانی می کنم
- و در مورد مشکل تمرکزم چی؟
- عروست می تونه به همان اندازه طلسم های من... یا شاید خیلی بیشتر... ذهنت رو آروم کنه
- من باید چیکار کنم ؟ حالا که به جنگ میرم تا حلقه رو پیدا کنم سرویا رو با خودم ببرم؟

ذهنش بیخ گوش او زمزمه می کرد.... که سرویا به هر حال بر نمیخیزد ...

نه... امشب او برخواهد خواست... حتما باید اینکار را بکند.. آیا اینکار برای آرامش ذهن او کافی بود؟

در غیر این صورت.. او هنوز هم می توانست از محلول جادویی استفاده کند

- من نمی تونم اونو در معرض خطر موجودات لور قرار بدم...

دشمنان من اونو نابود خواهند کرد

- پس تا جایی که می تونی برگرد و پیشش باش ...باهاش حرف بزن ...لمسش کن ...
- این راه حل راضی کننده نیست... فقط یه چیزی واسم بیار تا ازش استفاده کنم
- یک علاج وجود داره ....اما من به خاکستر ۵ تا درخت مو احتیاج دارم تا اونو درست کنم و این درخت های مو معمولا اینجا پیدا نمی شن... باید آینه بینی کنم تا بتونم محل احتمالی اونا رو پیدا کنم
- پس اینکارو بکن

هاگ پارچه سیاهی که دور کمرش بسته بود را کشید ...آن را باز کرد و روی اپن آشپزخانه گذاشت ..چندین دانه با شکل ها و سایزهای مختلف روی آن قرار داد... آنها را با نیرو بلند می کرد و می چرخاند سپس به جایی که انها قرار گرفته بودند نگاه می کرد... متمرکز شده بود و بالاخره گفت

- در جنگل مالدوا یک گروه از گرگ نماها زندگی می کنن.. آنها از اون درخت های مو استفاده می کنن تا باهاش زخم برده های انسانی...که بعد از رابطه جنسی خشن با اونها مجروح شدن رو درمان کنن
- چطور محل اون گله رو پیدا کنم؟

هاگ کمی مردد بود و سپس دوباره دانه ها را چرخاند

- جایی حدود یک روز مسافرت از معبد یوراست

یورا الهه ناممکن ها بود

- اونجا رو می شناسم

تا غروب خورشید شش ساعت مانده و لوتاری می توانست مایل به مایل طی الارض کند و در همان بین مدام در هر ساعت برگردد و از سلامتی سرویا مطمئن شود

- یه راست میرم اونجا... می خوام که اثاث داروی جادویی را تا زمانی که بر می گردم آماده کنی
- ده ها جفت گرگینه اونجا زندگی می کنن... نمی تونی از یکی از اون بدهکارهات بخوای که بجات برن؟ فقط یک مرد دیونه به گله گرگ نماها به طور مستقیم حمله می کنه

لوتاری یک ابرویش رابا معنی اینکه :منظورت چیه؟ بالا برد

کنار دریا .....

الی داشت به آن خیره نگاه می کرد.... دستها و گونه اش به دیوار نامرئی چسبیده بود

آنقدر به آن نزدیک بود که می توانست بوی نمک دریا را استشمام کند.... می توانست صدای موج ها را بشنود.... اما نمی توانست چیزی را لمس کند

حصار تنها تا ایوان خانه هاگ پیش می رفت... که مشخصا لوتاری از این موضوع خبر داشت ..سر الی هنوز درد می کرد

منظره رو به روی او بسیار با کوهستان مورد علاقه اش متفاوت بود... چشم انداز اینجا باز و به طور شوکه آوری بی پایان به نظر می رسید

وقتی لوتاری کنار او ظاهر شد بدنش منقبض شد ...دستانش را انداخت و از اینکه لوتاری مچ او را گرفته.... که اینطور با اشتیاق به اقیانوس نگاه می کند... از خودش عصبانی بود

- تو بهم اجازه میدی که اینقدر نزدیک باشم... ولی نمیذاری که شن ها و آب رو لمس کنم ؟
- درست مثل قضیه جواهراته

حالتی از تفریح از کلماتش می بارید

- همینطور که نگاش کنی برات کافیه

الی به آرامی گفت

- بیشتر از جهنم ازت متنفرم
- میدونم.... اینطوری خودت رو دلداری بده که چند روز دیگه بیشتر مجبور نیستی با من سر و کله بزنی.. با معجون جدید هاگ من امشب در مورد مکان حلقه خواب می بینم و تا فردا دیگه میمیری ..
- خیال دارم که.. برگردم و شکارت کنم
- پس باید توی صف وایسی.. حالا باید برم. چند ساعت دیگه بر می گردم.. یا شاید هم هیچ وقت
- میدونم باید واسه چی دعا کنم

بعد از اینکه لوتاری با زمزمه کردن فحشی زیر لب ناپدید شد.. الی برگشت و نقشه های متفاوت فرار را در ذهنش مرور کرد.. اما او آنقدر در مورد این دنیا ی تازه اطلاع نداشت تا بتواند شرایط کنونی اش را به مخاطره بیندازد

الی آنقدر پشت آن حصار ماند تا خورشید ناپدید شد و نور روز در آشوبی از رنگهای بنفش و نارنجی بر فراز اقیانوس ناپدید شد.. منظره هایی این چنین.. باعث می شود که یک دختر دلش بخواهد به این زودی نمیرد...

با قلبی سنگین داخل برگشت .. و روی یکی از صندلی های آشپزخانه هاگ نشست

جادوگر داشت روی معجونی که به نظر فرسوده کننده می رسید کار می کرد.. دانه های عرق روی لب بالایی او شکل گرفته بود.. حلقه موهایش روی صورت قرمز شده اش ریخته بود.. حتی نوک گوش های برجسته اش قرمز بود. اما با تمام این تفاسیر هاگ دختر زیبایی بود.. با آن چشمان قهوه ای روح دار..و ساختار چهره ظریف .

دو تا از نامیراهایی که الی آنها را دیده بود به طرز خارق العاده ای زیبا بودند ناگهان این سوال در ذهن الی پیش آمد که جادوگر رو به رویش چگونه لقبش را کسب کرده بود؟

هاگ ...چیزی که مانند تخم مرغ های سخت آبی رنگ بود را برداشت ..سپس آنها را با هاون کوبید ..زمانی که روپوش او کنار رفت.. الی سر جایش خشکش زد... این ساحره یک موبایل روی کمربندش داشت

الی تصمیم گرفت با چرب زبانی توجه هاگ را به خود جلب کند ..شاید می توانست او را متقاعد کند تا به الی اجازه دهد مدت کمی از تلفنش استفاده کند.. با این فکر در ذهن.. الی برگشت به طرف اتاق پشتی و به سمت گنجه ای که راوی آن عکس درختان مو هک شده بود و دستور داد

- دو تا نوشابه با یخ

دو تا شیشه نوشابه با یخ ظاهر شد ..برای کسی مثل الی که عاشق غذا بود.. این گنجه مانند گنجی عظیم می مانست

الی با خود نوشیدنی ها را به داخل اتاق برد و یکی از آنها را جلوی ساحره گذاشت

- به چشم من مثل یک ساحره نمیای
- امیدوارم نامیدت نکرده باشم
- پس اسم واقعیت چیه؟

سکوت

نگاه الی روی کتاب قدیمی که کنار دسته هاون قرار گرفته بود افتاد

- این یک کتاب جادوه؟

الی کتاب را برداشت و انگشتانش را روی جلد کتاب کشید

- هرگز یه همچین چرم نرمی رو لمس نکرده بودم
- از پوست یک انسان درست شده

.الی با لرزه شدید کتاب را پایین انداخت

- تو واقعا می تونی آینده رو ببینی؟
- بله
- می تونم پنجره رو باز کنم ؟
- نه
- نوک گوشهات تیزه
- و تو هم چشمات خوب کار می کنه

الی پیشنهاد داد

- می تونم اونها رو برات بکوبم ..چرا نمیذاری یه کاری کنم؟
- فکر می کنم لوتاری بهت دستور داد که بشینی ...خفه شی... و به چیزی دست نزنی.. بهت پیشنهاد می کنم که از دستوراتش پیروی

کنی الیزابت

آن رفتار افاده ای ساحره الی را عصبانی کرد

- من یه بچه نیستم
- در برابر ما تو مثل یه بچه ای
- چی میشه اینقدر بزنمت که بی هوش بشی... بعد گوشی تو بدزدم ؟

ساحره چشمانش را چرخاند

- می تونی امتحان کنی عزیزم
- خیال دارم همین کارو بکنم
- نگی که بهت هشدار ندادم هاگ
- حتی اگه بتونی به طریقی این رو از من بدزدی ...من روش قفل امنیتی گذاشتم

لعنت... الی کمی پایش را پس کشید و با لحنی دلجویانه تر گفت

- می تونی بهم بگی الی... البته اگه دلت بخواد
- نه نمی خوام

هاگ یک دستش را که با رنگ آبی پوشیده شده بود.. روی دسته ای از موهای براق قهوه ایش کشید

- فعلا همه اینها بخاطر اینه که با من دوست بشی.. تا کاری کنی که بهت کمک کنم ..بیخودی نفست رو حروم نده.. من فقط به لوتاری خدمت می کنم
- و سرویا؟ اهمیت نمیدی قاتل روانی قراره ول بشه توی این دنیا ؟

- اگه این چیزیه که لوتاری می خواد.. پس منم همینو می خوام
- اینقدر از اون می ترسی؟
- من زندگی مو مدیون اون هستم .علاوه بر اون... اگر از لوتاری ملقب به دشمن دیرین نترسی پس یه آدم دیونه ای
- شما دوتا با هم رابطه ای دارین؟
- البته که نه... اون یه عروس داره ..که به شدت بهش وفاداره
- اما سرویا و لوتاری با هم صمیمی نیستن ...حداقل فکر نمی کنم که اون دوتا ...
- من در این مورد با تو بحث نمی کنم ...

ناگهان لوتاری در اتاق ظاهر شد و باعث شد الی از سر جای خود بپرد... آخرین باری که الی او را دیده بود.. کت و شلواری شیک و مارکدار به تن داشت... اما حالا نفس نفس می زد و گل و کثیفی روی یک گونه اش چسبیده و یکی از پاهاش کاملا در خاک فرو رفته بود

- سرویا سعی کرده که بلند بشه؟

الی با شیرینی جواب داد

- اون الان اینجا نیست... می تونم بهش پیغام تو برسونم؟
- تو به من قول دادی که اجازه میدی تا سرویا بلند بشه
- سرویا حتی سعیم نمی کنه که این کارو بکنه

این همه شور و اشتیاق واسه چیه خون آشام؟ اون سالهاست که از سرویا دور بوده و اینطور بی تابیشو نمی کرده و حالا چی شده باید حتما به این زودی اونو ببینه؟

- چی گفتی؟
- حتی لبهامو هم نجونبوندم

لوتاری مشتش را محکم به دیوار کوباند و سپس ناپدید شد

هاگ با دیدن سوراخ روی دیوار آهی کشید و سپس به کارش برگشت

- اون همیشه اینقدر عصبانیه ؟حتی زمانی که دیشب با لوتاری مکالمه نسبتا نرمالی داشتم او به طریقی مدام عصبانی بود و مشتش رو به چیزی می کوباند
- تو واقعا یه آدم احمقی که اون رو اینقدر تحریک می کنی... اگه اون کنترلش رو از دست بده تو بدجور میمیری

یاداشت به خود .... معنی بدجور در فرهنگ لغت نامیراها را پیدا کن

- چکار باید بکنم که تو رو راضی کنم که بهم کمک کنی ؟ تنها چیزی که می خوام یه تماس تلفنیه
- هیچ کاری از دستت برنمیاد ...حالا خفه شود

دو دقیقه بعد

- حموم داری؟
- می خوای فرار کنی؟
- خیال دارم برم دستشویی.. در واقع ...

هاگ دستش را به سمت راهرویی حرکت داد

- هیچ پنجره ای رو.... هیچ چیزی رو... هیچ جای خونه... باز نکن .
- باشه

الی وقتی داخل حمام شد در را پشت سرش بست و شروع به قدم زدن کرد

- حالا باید چه کار کنم؟

زیر لب زمزمه می کرد

- چکار کنم..... چکار کنم ...؟

صدای آرامی زمزمه وار گفت

- با من بیا

این صدا از آینه لعنتی می آمد

الی خودش را محکم به در چسباند

- کی هستی؟

با فکر باز بهش فکر کن..... روشن فکر باش

- سوار نظامم... اینجام که تو رو نجات بدم

کنار تصویر خیره الی در آینه... دست زنی مستقیما پیدا شد... مانند این بود که این دست از داخل آینه بیرون آمده است ..

سواره نظام... قلبش شروع به تپیدن کرد ..اما سپس به یاد آورد دشمنان لوتاری می توانستند او را در حرمسراها و فاحشه خانه ها زندانی و شکنجه کنند.

الی فورا چرخید و محکم در را باز کرد... مستقیما سمت آشپزخانه دوید

- هاگ... یه چیزی توی آینه اس ...یه چیزی که می خواد من باهاش برم

هاگ برگهایی که در دست داشت و می خواست آنها را داخل قابلمه

بیندازد را روی زمین انداخت

- آینه؟

کارد بزرگ آشپزخانه ای را از روی میخ دیوار برداشت

- ماری کتون ملقب به منتظر ....اون احتمالا باید تمامی آینه های دنیا رو به دنبال تو گشته باشد
- ماری کتون کیه؟
- اون رئیس خانه جادوگرهاست ...یه باند مزدور بدنام ..

هاگ در حالی که اسلحه را به دست داشت به سمت حمام به راه افتاد

الی در حالی که محتاطانه به دنبال هاگ به راه می افتاد.. با خودش فکر کرد که این قضیه به خوبی پایان نمیابد

- چه بدنامی؟ احتمالا داری سر به سرم میذاری

دسی فابل ؟ قلعه در داسیا...اولین خون آشامان.... رنگ چشم ها: ...ناشناخته

سپس الی بادقت ویژگی تمامی گونه‌های خون آشامی را خواند. خون آشامانی که به طور طبیعی خون آشام به دنیا می‌آمدند اگر دروغ می‌گفتند مریض می‌شدند.

تکنیک جوابهای انحرافی لوتاری رو بعدا آنالیز می کنم.

انها می‌توانستند در سراسر دنیا طی الارض کنند اما نمی‌توانستند از یکسری تله های سری به جای دیگری طی الارض کنند. زنجیرها.. سیاحت را از چنگ حریفی قویتر.

خون آشامان مرد در اواخر بیست سالگی یا اوایل سی سالگی برای همیشه جاویدان می ماندند و به مردگان متحرک تبدیل می شدندتا زمانی که هر مرد بتواند عروسش را پیدا کند و عروسش دوباره قلب او را به طپش وخون را در رگ هایش به جریان بیاندازد.

که این یعنی هزاران ساله که لوتاری بدون رابطه جنسی بوده.

هزاران سال

تمرکز کن الی

بعد از خواندن هر کلمه در مورد خون آشامان الی تحقیقاتش را به سمت ساحره ها پیش برد. آیا لوتاری نگفته بود که هگ یک ساحره است؟ ساحره های دو مینگریم در زمینه هنرسم ها مهارت داشتند.آنها سرزمین سری خود را به نام دراگ سولیا داشتند. و با این حال هگ در شمال کارولینا زندگی می کرد؟ انها معمولاً با خون آشامان و گونه‌هایی از شیاطین سلطنتی یا غیر سلطنتی در جنگ بودند. پس چرا هگ داشت برای لوتاری کار میکرد؟

سپس الی صفحات را ورق زد و در مورد پری ها

غولها موجوداتی مار مانند که می‌توانستند صحبت کنندخواند.با خواندن داستانهای وحشتناک از زامبی ها آب دهانش را از طرز ترس قورت داد..همانطور که پیش می‌رفت احساس احترام بیشتری نسبت به لوتاری .که به تنهایی تعداد خیلی زیادی از آنها را کشته بود می کرد

در دنیای لور دستگاه های قدرت زیادی وجود داشت.. مانند والکری ها..لیکا ها و جادوگران مزدوری که جادوهای خود را به بیشترین قیمت می فروختند.مطمئناً دست آن جادوگر دوباره می‌توانست رشد کند.مشخصات خون آشام ها تنها گونه ی نامیرا با قدرت احیا کنندگی نبودند.هگ و لوتاری همچنین در مورد شخصی به نام لادورادا صحبت کرده بودند. جادوگری که ملکه شیطان ها به حساب می آمد.بنابراین الی تند از قسمت شیطان ها.. گونه ای که می توانست به هر چیزی .تغییر شکل دهد.. و گرگ نماها گذشت

اکثر جادوگران این قدرت را داشتند تا بقیه گونه های نامیرا را با قدرتشان کنترل کنند.اگر یک جادوگر در زمینه خاص از قدرتش از دیگران قوی‌تر بود به او لقب ملکه می‌دادند

.پس دورادا واقعا می‌توانست شیطان ها را کنترل کند

الی نمی توانست جلوی خودش را بگیرد تا به دنبال موجودات فضایی و بیگانگان نگردد اما در ازایش با موجودی به نام اساسین آشنا شد روح ناپیدایی که هر ۵۰۰ سال یک بار به وجود میامد تا جنگهای متفاوتی را به دنیای نامیرا ها تحمیل کند و همچنین می توانست جفت های .روحی را کنار یکدیگر بیاورد

اساسین برای دنیای نامیراها مانند یک کنترلگر جمعیت می‌مانست.. با یکی از آنها همین حالا در مسیر خودش قرار داشت.

وقتی آسمان شروع به روشن تر شدن کردالی سرش را با ترس بالا گرفت.خورشید به زودی بیرون میامد و او هنوز چند صفحه اول کتاب را هم نخوانده بود.

ناگهان کتاب در میان دستان اش محکم بسته و به بیرون کشیده شد

_ما اینجا چی داریم؟

لوتاری دقیقاً مقابل او ایستاده بود در حالی که تمام بدنش پوشیده از خون و جای گاز....و همچنین پوست بود. همانطور که کتاب را محکم میان دستانش می فشرد چشمانش با برقی عجیب می‌درخشید

لعنت

زمانیکه لوتاری در میان خانه ناپدید شد الی پر پشت سر او حرکت کرد.لوتاری داشت کتاب را جلوی چشم هگ تکان میداد

_چرا اون این کتاب رو داره؟

الی فورا گفت

من اون کتاب رو توی قفسه کتاب دیدم و او نو دزدیدمش... فقط _ میخواستم یه چیزایی در مورد این دنیای تازه بفهمم

با صدایی که از شدت خشم می غرید گفت

_تو اینقدر توی این دنیا نمی مونی که خودت رو با این چیزها اذیت کنی

هگ در حالی که به آرامی چند گیاه داخل قوطی روی اجاق می انداخت گفت

_غیر ممکنه چیزی رو از اون محروم کنی لوتاری..همونطور که خودت میدونی اون انسان مکاریه.. خوب بهم بگو ببینم برگهای مو رو پیدا کردی؟

لوتاری سرش را تکان داد...مانند این بود نگاه الی را..که تک تک حرکات او را زیر نظر داشت احساس می‌کرد.به سمت الی چرخی

_چیه؟

_سراسر بدنت پوشیده شده از.... استخوان و غضروف

لوتاری به خودش نگاهی انداخت

_که چی؟

الی با حالتی مشمئز شده گفت

_رفتی شن بازی لوتاری؟ آیا با خون آشام ها ی کوچک دیگه بازی های کثیف انجام دادی؟

_دهنت رو ببند. سارویا هنوز سعی نکرده بیدار بشه؟

_نه...به طور عمیقی خوابیده.. مثل یک خرس که به خواب زمستانی فرو رفته.....حتی یک لرزه هم احساس نمی کنم... که به این معنی.. اون حالا حالاها بیدار نمیشه

با این حرف خشم و عصبانیت در چشم های لوتاری به قلیان در آمد.محکم بازوهای الی را به چنگ گرفت و در حالی که هنوز کتاب رادر دست داشت..هر دویشان را به آپارتمان خود در نیویورک و داخل اتاق خوابش تلپورت کرد

زمانی که لوتاری او را رها کرد الی نگاهی به استین هایش انداخت و باحالتی از ناراحتی گفت

_چند تا از پوست هایی که بهت چسبیدن رو.. روی لباسم جا گذاشتی

در حالیکه لوتاری عرض اتاق را بالا و پایین می رفت.. الی دستمال کاغذی برداشت تا پوست های کثیف را از روی لباسش پاک کند..
اگرچه به شدت وسوسه شده بود تا فرار کند وفورا زیر دوش آب قرار بگیرد..اما اول می‌بایست سعی کند تا کتاب را از او پس بگیرد

_من هنوز خوندن اون کتاب رو تمام نکردم

لوتاری طوری با اخم به کتاب نگاه کرد مثل اینکه به یاد نمی‌آورد چرا کتاب را در دست گرفته

_باید بزاری بخونمش لوتاری..... در واقع وقتی یک افسانه در مورد زامبی ها خوندم بیشتر تحت تاثیر قدرتت قرار گرفتم.تقریباً مثل اینکه ۳۰ امتیاز گرفته باشی

لوتاری نگاهش را به سمت او چرخاند... حالت چهره‌اش مانند این بود گویی می پرسد تو کی هستی؟ سپس با اخمی روی پیشانی به سمت گاوصندوق حرکت کرد....کتاب را داخل آن گذاشت ودر آن را قفل کرد

زمانی که لوتاری برگشت الی گفت

-نمیتونی اینقدر عصبانی باشی اونم فقط به خاطر اینکه از روی یه کتاب قدیمی خاک گرفته چند صفحه خوندم...یا اینکه رفتی با بقیه خون‌آشام‌ها خاک بازی کردی

_اونا گرگ نما بودند

راستش هنوز در مورد گرگ نماها چیزی نخوندم پس نمیتونم جنگی _ که پیش رو داشتی رو به خوبی درک کنم اما مطمئنم خودت این جنگ رو واقعه عظیمی میدونی

لوتاری درست جلوی صورت او پدیدار شد.... کاملاً دیوانه به نظر می رسید... با چنگ گلوی الی را گرفت و به اندازه کافی به آن فشار وارد کرد تا به او بفهماند که باید او را جدی بگیرد

اما الی با بی خیالی به او خیره شد

_یا شاید تا اینقدر ناراحتی چونکه هنوز سارویا بیدار نشده

با توجه به رفتار قبلی بین الی و لوتاری و آن اشتیاق و گرما بین آن دو...الی می توانست حدس بزند که لوتاری دلش می خواهد خودش را با سارویا مشغول کند.. اما بعد این ایده را رد کرد...مطمئناً او نمی

توانست تا چند ساعت بعد هم هنوز به فکر آن احساسات و اشتیاق باشد و از طرف دیگر او تقریباً نیم دهه بدون اینکه حتی یک بار جفت روحی اش را ببیند سر کرده بود

لوتاری چرا اینقدر مطمئن بودی که سارویا حتماً بیدار میشه؟معمولاً _ این کارو نمیکنه مخصوصاً اگه کسی این دوروبر نباشه تا بتونه اونو بکشه یا اینکه بتونه روحش رو تسخیر کنه

لوتاری با زمزمه کردن فوحشی زیر لب الی را رها کرد...و کت خون الودش را از تن بیرون آورد

_میخوای در مورد چیزهای ترسناک با اون الهه صحبت کنی؟ میخواید باهمدیگه نقشه قتل کسی را بکشید یا به اهداف شیطانی دیگه اتون برسید...؟

الی رفته رفته صحبت کردنش را متوقف کرد.. کلمات دیگر بر زبانش جاری نمی شدند... با سستی روی میزی در آن نزدیکی نشست

زیرا حالا می توانست به وضوح اشتیاق لوتاری و واکنش بدن او را...بدون آنکه ان کت بلند جلوی آن را بگیرد... ببینید

پس تو هم یه احساس هایی داری خون آشام

وقتی توانست جلوی خودش را بگیرد تا با دهانی باز به سایز او خیره نشود... نگاهش را بالا آورد..فک لوتاری منقبض بود و ابروهای بلونش روی چشمهای قرمز گرسنه به یکدیگر گره خورده بودند.خون آشام واقعا نیاز داشت تا با عروسش مشغول شود.....اما سارویا حالا حالاها در دسترس نبود.. آیا تمامی این عصبانیت ها و درخواست‌ها برای بیدار شدن سرویا تنها به خاطر شهوت بود؟و نه نقشه قتل یا هیچ نقشه شیطانی دیگری؟خوب این چیزی بود که الی در آن متخصص بود.. در آن سال هایی که با پسرها لاس میزد به اندازه کافی تجربه کسب کرده بود...و در حالی که بزرگ می‌شد تنها کافی بود تا گوشهایش را باز بگذارد و آن موقع به اندازه کافی در این مورد اطلاعات به دست می اورد....به خاطر خدا او در آپالاچیا یا بزرگ شده بود.ما دیگر لازم نیست تا این نکته را متذکر شویم که تمامی زن های خانواده اش... تمامی تلاش خود را کرده بودند تا مطمئن شوند که الی می تواند جنس مخالف را به خوبی کنترل کند...به این دلیل که در گذشته همه چیز و تمامی کارهای حیاتی به مردها بستگی داشت

به یاد می آورد مادربزرگش به او می گفت

مردها مثل دیگ بخاری هستند که با زغال سنگ کار می کنند الی.. اگه روزی مردی رو پیدا کردی که دوست داشتی اونو نگه داری....باید هر روز شکمش رو سیر کنی و کاری کنی که هر لحظه در اشتیاق تو بسوزه...سپس به طور منظم... ذره ذره اون اشتیاق رو سیراب کن.. در این صورت هرگز رابطه بینتون خوب پیش نمیره

جهنم... حتی سارویا هم می‌توانست از مادربزرگ پایرز درسهایی یاد بگیرد

الی... لوتاری را تماشا کرد که با حالتی پرخاشگرانه قدم میزد....
ودردی را تصور می‌کرد که حالا روتاری می‌بایست در آن قسمت به خصوص تحمل کند....و همچنین در دهانش... زیرا مدام زبانش را روی نیش هایش می کشید

او نیشهای تیزی داره و با این حال هنوز پوست من سوراخ نشده...به طور مشخص تحریک شده اما هنوز بدن من دست نخورده باقی مونده

سارویا...ان هرزه احمق که دیروز آنهمه وقت صرف این کرده بود تا کمدش را پر از لباس و جواهرات کند و قسمت های خصوصی بدنش را وکس کند....یا ناخن هایش را مانیکور کند... اجازه داده بود تا جفت او در این وضعیت قرار بگیرد؟

و سپس او را در هم نشینی زن دیگری رها کرده بود..... زنی که دقیقاً شبیه به او به نظر می رسید؟

اگر سارویا آنقدر احمق بود تا لوتاری را تا این اندازه تشنه رها می‌کرد-خیلی با حالتی از شوخی پیش خودش فکر کرد: پس شاید من...باید شکمش ر سیر کنم و یکمی از اون اشتیاق رو هم سیراب.....
و اونو به سمت خودم بکشونم

ناگهان خشکش زد

چه میشد اگر... این کار را می‌کرد؟آیا الی میتوانست دل لوتاری را به دست آورد؟آیا می توانست آنقدر او را اغوا کند تا جایی که الی را به سارویا ترجیح دهد؟

چشم های الی گشاد تر شدند اگر راهی وجود می داشت که می شد از شر روح الی خلاص شد... پس شاید برعکسش هم امکان پذیر بود....آیا الی می توانست لوتاری را متقاعد کند تا روح سارویا را از بدنش خارج کند؟

میتونم یک بار دیگه بدنم رو پس بگیرم... زندگیم رو پس بگیرم

خون آشام مدام قدم میزد و یک ثانیه قبل از اینکه به انتهای اتاق برسد طرف دیگر اتاق ظاهر می‌شد..حرکات لوتاری مانند افکار الی گیج کننده بود... برای اولین بار در طی این همه سال...الی متوجه شد شاید من.... شاید من نباید حتما بمیرم

الی اگر مجبور میشد... با لوتاری می خوابید.. می تواند چشمهایش را ببندد و وانمود کند که او شیطان نیست.... و اینکه الی تا سر حد من از او متنفر نیست.....بله او می توانست این کار را بکند

صدایی در پس ذهنش میگفت: وقتی گردنت رو لیس میزد اونقدرها هم تو فکر احساس تنفر و این چیزها نبودی الی

با یادآوری آن خاطره گرما به وجودش دوید اما خودش را مجبور کرد تا واکنش بدنش را نادیده بگیرد.آیا الی می‌توانست به لوتاری اجازه دهد تا بدنش را داشته باشد؟و این ریسک را به جان بخرد تا از نظر جسمی آسیب ببیند؟

اوچه انتخاب دیگری داشت؟اگر تنها یک حلقه می توانست کاری کند تا لوتاری از شر الی خلاص شود.. پس دیر یا زود لوتاری آن را به دست می آورد

و آن موقع سارویا پیروز میشد

هرگز

خیال دارم لوتاری رو اغفال کنم....کاری کنم تا نتونه در برابر من مقاومت کنه.... اما الی می دانست که این کاری دشوار است و با اغوا کردن لوتاری تنها از لحاظ جسمی نمی تواند پیروز شود

اگر من یک نامیرای باستانی بودم اون موقع از زندگی چی میخواستم؟

انرژی.... سورپرایز.... و هیجان

الی می توانست لوتاری را نوکه انگشتش بچرخاند...کاری کند تا او در مورد حرکت بعدی الی متحییر و انگشت به دهان بماند و نتواند حرکت بعدی او را پیش بینی کند.....او می توانست ذهن این خون‌آشام را هم به راحتی برنده شود

و بعد آنها می توانستند.. با لگد سارویا را به قعر جهنم بفرستند..... و الی می توانست صاحب جواهرات او شود

من مجبور نیستم بمیرم... یک بار دیگه آیندم توی دست های خودمه... الی می‌توانست از هر چیزی که در انبار مهمات جنگی اش دارد استفاده کند.از تمامی درس هایی که در طول زندگی اش یاد گرفته بود... از تمامی پند و نصیحت هایی که شنیده بود و تمامی تجربه هایی که از پیروزی هایش به دست آورده بود

الی می دانست که اطلاعات او... که در یک کوهستان محدود بزرگ شده...نسبت به تجربه‌های این خون آشام که تمام دنیا را دیده و مدت هاست که روی زمین زندگی کرده ناچیز است.....سرنوشت من به این بستگی داره تا یک خون آشام رو متقاعد کنم که من رو بیشتر از یک الهه بخواد

لوتاری مدام قدم می زد... در درونش خشم شدیدی غلیان می کرد... غروب آمده و رفته بود...و تقریبا شب داشت به پایان میرسید

و سارویا هنوز هم خوابیده بود... که این معنی را می رساند..که او اشتیاقی به دیدن لوتاری ندارد...حتی بعد از آنکه لوتاری به او توضیح

داده بود.. نمیتواند جلوی نیازهای بدنش را بیشتر از این بگیرد...حالا دیگر احساس نیاز در بدنش به درد تبدیل شده بود

ان شیطان هرزه

قبلاً این رو در مورد اون حدس می زدم.... این روز رو پیش بینی کرده بودم.... آیا سارویا می خواست یک ماه دیگر بیدار شود ؟آن هم در زمانی که او به تنهایی تمام این مدت را بخاطر هر دویشان می جنگید؟ پس کجا بود آن احساس وفاداری آن احساس اتحاد بین هر دوی آنها؟

ذهن درحال رنج کشیدن به سختی می توانست اوضاع را کنترل کند..می بایستی دیروز سارو یا را مجبور می‌کرد با او بخوابد.. به جای اینکه آن لباس های احمقانه را برایش بخرد

با فریادی بلند مشتش را محکم به دیوار کوباند...با این کار باعث از بین رفتن چند تا از اسباب و وسایل عتیقه درون اتاق شد

هرگز در تمام عمرش زنی که به او مایل نبود را نمیخواست

الیزابت زمزمه کرد

_لوتاری..... باید یه چیزی بهت بگم

_زودتر بگو

_چیز خجالت‌آوریه خیال ندارم اونو بلند فریاد بزنم تا تو اونو اون سر اتاق بشنوی

الی با تنبلی موهایش را بالای سرش جمع کرد و آن را به حالت شلخته ای روی سرش محکم کرد

طوری با آن تره های مخملی و نرم بازی می کرد گویی می‌دانست آنها چه تاثیری روی لوتاری دارند

نگاهش روی گردن الی ثابت شده بود... تصور می‌کرد دارد گردنش را برای او برهنه می کند

گردنش را به سمت لوتاری گرفته و او را دعوت میکند

بدنش سخت تر از قبل شد و گرمای سوزانی سراسر وجودش را فرا گرفت

_بهم بگو

الی انگشتانش را به طرف او خم کرد

_مهربونی می کنی اینجا بیایی؟

لوتاری زبانش را روی یکی از نیش هایش کشید سپس درست جلوی الی ظاهر شد

_چیه؟

الی سرپا ایستاد... و روی نوک انگشتان پاهایش بلند شد...زمانی که دستهای ظریف اش را روی سینه لوتاری گذاشت...لوتاری تقریباً... تمام بدنش به لرزه درآمد

الی بیخ گوشش زمزمه کرد

لوتاری میتونم بگم از بس تحریک شدی.....مثل یه چوب خشک هستی

_

غیر قابل پیش بینی...لرزه ای دیگر از بدنش گذشت

_فکر می کنی من متوجه نشدم؟... فقط میخواستم بهت بگم بقیه هم میتونن متوجه بشن

_بهش نگاه کن الیزابت

با انگشتانش چانه ی او را گرفت و سرش را به پایین متمایل کرد تا او را مجبور کند به آن نگاه کند

_فکر کردی اونقدر احمق هستم که فکر کنم دیگران نمیتونن متوجه این بشن؟

حتی بعد از آنکه لوتاری چانه او را رها کرد.. الی باز هم سرش را خم کرده و به آن قسمت او خیره مانده بود

سر لوتاری هم خم شد و پیش خودش فکر کرد: میتونم نگاه قشنگش رو روی بدنم احساس کنم

لوتاری تصور کرد الی روی زانوهایش مقابل او زانو زده و با حالتی دعوت کننده لب های زیبایش را برای او باز می کند.....سپس...

الی زمزمه کرد

_شاید بخوای بعدش برگردی اینجا

_بعد چی؟

_بعد از اینکه رفتی و ترتیب اینو دادی

_فکر می کنی باید خودم ترتیب اینو برای خودم بدم؟

تنها یک نوازش کوچک کافی بود تا لوتاری با خشونت به سمت الی برگردد و به او التماس کند تا شب را با او بگذراند..... یا بهتر است بگوییم با سارویا...عروسم... کسی که هیچ اشتیاقی نداره تا منو ببینه... پس لعنت به او...لوتاری می توانست از این انسان سوء استفاده کرده و اشتیاقی بدنش را فرو بنشاند... و اگر حس و حالش را داشت و دلش برای این انسان می سوخت می توانست کاری کند تا بدن کوچک او هم نیازهای جسمانی اش را تامین کند...آنقدر به این بدن لذت می داد تا زمانی که آن الهه دوباره بر می خواست می توانست آن را احساس کند و مهارت های لوتاری را تحسین کند

_تو قراره ترتیب این قضیه رو برای من بدی دختر

الیزابت هیچ احساسی از ترس یا پشیمانی از خود بروز نداد...تنها با چشم های خاکستری باهوش او را ورانداز کرد

لوتاری گفت

_نمیخوای با هام بجنگی؟

نه تمام چیزی که ازت می خوام اینه که اول تمام این خونها رو بشوری
_

لوتاری گفت

نقشه ات چیه؟ نکنه خیال داری کاری کنی تا تورو بیشتر ازسارویا _
بخوام؟

الیزابت یک ابرویش را بالا داد

من همه حرکات روی تخته شطرنج سمت تو رو پیش بینی کردم... این _
تنها حرکتیه که از سمت تو بازه

_شاید این دقیقا چیزیه که در سر دارم

_پس بهت یه شانس میدم تا بهم نشون بدی چقدر دلت میخواد منو اغوا
کنی...وقتی از حمام برگشتم اون لباس خواب ساتن قرمز رو بپوش و
روی زانوهات منتظر من بمون

زمانی که لوتاری داشت به سمت حمام تلپورت می کرد صدای الی را

شنید که پیش خود زمزمه می کرد

من تمام تلاشم رو می کنم تا مطمئن بشم تو.... راضی بشی

الی سعی کرد تا زمانی که لوتاری داخل حمام ناپدید شد..حالت شوک خودش را بروز ندهد

آیا آن خون آشام خیال داشت با سرسری ترین حالت ممکن از الی سوء استفاده کند؟

اشتباهه؟... از خیلی جهات اشتباهه... اول اینکه الی هرگز با مرد دیگری این کار را نکرده بود... او تمام رفتارهایش را به سه مرحله مرز بندی کرده بود

او همواره درحالی که تمام لباس هایش را پوشیده بود با دیگران لاس می زد... زیرا هیچ حامله شدنی در کار نبود و هیچ آشفته بازاری هم در کار نبود....ایده آل ترین حالت ممکن برای او

دوم اینکه او نیاز داشت روتاری اینقدر نسبت به او اشیا پیدا کند تا او را به یک عده ترجیح دهد

و با این چیزی که آن خون آشام در سر داشت هیچ کاری از دستش بر

نمی آمد تا بدن و ذهن او را اغوا کند

الی با خود فکر کرده بود که لوتاری از سورپرایزوو اشتیاق ووو هیجان خوشش می آید وو ناگهان این ایده به ذهن الی آمد که ...بهترین حالتی که ممکن است او را سورپرایز کند... این است که از دستورات او نافرمانی کند

تنها تمرکزش روی این بود که نیازهای بدن خودش را تامین کند

هرگز سعی نمی‌کرد که دنیای پسری را تغییر دهد ..یا چیزی مثل آن. تنها از روی شانس بود که شریک او نیز راضی میشد

حالا که با لوتاری بود احساس نیاز سراسر وجودش را فرا گرفته بود وتنها کافی بود روی پاهای او بشیند و خودش را حرکت دهد و ریتمی را پیدا کند ... در آخر همه چیز به خوبی و خوشی پیش خواهد رفت

لاتاری از میان دندان های به هم فشرده گفت

_میتونم گرمای بدنت رو احساس کنم می خوام لباس هات رو در بیاری

و آن موقع این موقعیت کامل و عالی را از دست بدهد؟ الی انگشتش را روی لبهای او گذاشت و لبخندی اغواگرایانه به او زد

_فقط بهم اجازه بده تا کاری که نیاز هست رو انجام بدم

لاتاری دستش را روی گلوی او گذاشت و او را به عقب هل داد

_دیوونه ای؟

دوباره ...هیچ ترسی در چشم های الیزابت ندید ...پلک هایش سنگین بودند چشم های خاکستری اش ملایم و روشن

_داری با عصبانیت من بازی می کنی... مثل اینکه سعی داری اونو بیدار کنی

_این چیزی نیست که من الان دارم سعی می کنم در تو بیدار کنم... مشغول کارهای دیگه ای هستم

با دو دست موهای ابریشمی اش را بالا برد و بالای سرش نگاه داشت.. عطر موهایش فضای اطراف لوتاری را پر کرد...دیگر نمی توانست به درستی فکر کند

نه ... او از چیزی عصبانی بود .....می بایست به او درسی بدهد

_حالا وقتشه.... ۵ دقیقه ات تموم شد

و کلمات را فراموش کرد

زیرا الی شروع به حرکت کرد

خدای بزرگ لوتاری به جلو خم شد..نگاهش روی او ثابت ماند ...که خودش را میان بازوها و روی پاین تنه ی او تکان میداد

بعد از چند حرکت دیگر.. الی ناله ای کرد و باعث شد تا لوتاری نگاهش را بالا آورد

غرایز خون آشامی اش شعله ور شدند..متوجه تغییر در طعمه اش شد ...الی نفس نفس میزد و مردمک چشم هایش بزرگتر شده بود.. خون به گونه هایش دویده بود و به سمت گردن و پایین تر ادامه داشت

او قبلا جفت هایی را دیده بود که زمانی که در احساسات گم می شدند به نقطه می رسیدند که هیچ راه برگشتی از آن نبود ....نقطه ای که هیچ چیز نمی‌توانست آنها را از یکدیگر جدا کند. الیزابت هم اکنون به آن نقطه رسیده بود

برای اولین بار لوتاری با خود فکر کرد که او نیز دوست دارد خودش

به آن نقطه برسد و آن حالت را تجربه کند

لاتاری داری به س*ینه هام نگاه می‌کنی ...هنوز هم دوست داری من _ رو گاز بگیری؟

دستهایش را پایین آورد و اجازه داد تا موهایش روی شانه هایش فرو بریزد و شانه های لاتاری را محکم به چند گرفت... سپس لرزید

_به جلو خم شو.. گربه کوچولو...من فقط از زبانم استفاده می کنم

_این چیزیه که تو میخواهی؟

_بله

الی به عقب خم شد

اگرچه این خیره سری او مانند خون تازه او را مشتاق تر میکرد ...اما نمی توانست عصبانیت اش را پنهان کند

_دوست داری اونها رو برات بمکم

_بله برای این کار بدنم درد گرفته

_پس از دستورات من پیروی کن الیزابت

در حالی که چشم هایش بسته بود و سرش به سمت عقب افتاده بود زمزمه کرد

_نه

لوتاری ارباب بود و الی به او تعلق داشت ...او می بایست از لوتاری پیروی کند. درست زمانی که دستش را جلو برد تا یکی از سینه های او را بگیرد و به سمت لب هایش بکشد رایحه او را که.... تحریک شده بود به مشام کشید

درست مانند مواد مخدری که می‌دانست هرگز نمی تواند به اندازه کافی از آن داشته باشد

_تو برای من تحریک شدی

الی دستانش را دور گردن او حلقه کرد و خودش را محکم تر به او فشار داد

_تعجب می کنم که تا حالا از روی شلوارم متوجه نشدی

تنها تصور این باعث میشد..غرایز حیوانی او بیدار شوند ..دلش میخواست به او حکومت کند.. او را مجبور کند تا خودش را کاملاً تسلیم او کند ..خونش را بنوشند ..تصور می‌کرد زنش را زیر خودش میخکوب می کند و پاهایش را مجبور می کند تا حد ممکن باز شود و او را قبول کند... یا دهانش را روی قسمت های زنانه اش.....

_منو عصبانی نکن الیزابت کنترل من داره از دستم میره

الی یکی از دستهای او را گرفت و انگشتش را میان دهانش فرو برد ..سپس آن را میان لب هایش مکید و پایین تنه لوتاری به آن حرکت جواب داد

سپس آن انگشت را مقابل نوک یکی از سینه هایش گذاشت .لوتاری به آرامی شروع به چرخاندن انگشت کرد

_میتونم احساس کنم که سینه هات به طپش افتادن

با ناله ای الی پاهایش را با زتر کرد... تا به او نزدیکتر شود ..هرچه لاتاری بیشتر انگشتش را روی سینه های او دایره وار حرکت میداد.. الی محکم تر خودش را به او فشار میداد

اگر همین حالا جلوی او را نگیرد...به زودی ارضا خواهد شد...کارهای کثیف با یک انسان؟ اما خدایا... احساس خیلی خوبی دارد ..نمی توانست جلوی خودش را بگیرد و زیراو حرکت نکند

الی از روی لذت ناله ای کرد و دستشت را محکم روی سینه هایش چسباند.. زمانی که نوک سینه او را کف دست خودش احساس کرد تقریباً عقلش را از دست داد

_الیزابت کوچولو ی مشتاق

و محکمتر خودش را به او می کوباند

_این چیزیه که دوست داری؟

_بله... درست همون جا

_داری ارضا میشی؟

اگر لوتاری نزدیک بود... پس می بایست او هم نزدیک باشد

_خیلی نزدیکه

و آن لب پایینی که لوتاری دوست داشت گاز بگیرد را به دندان گرفت... سپس نگاهش روی لب های لوتاری خیره ماند

_خون آشام ...من همینطوری هم میتونم با تو ارضا بشم....اونقدر سخت که جیغ بکشم.اگه فقط لب هات رو ببوسم .....میخوای این کارو بکنم؟

_عاشق صحبت های بی ادبانه ای مگه نه ...نشونم بده چه کاره دیگه ای با زبونت میتونی انجام بدی

نفس در گلوی الی گیر کرد و همانطور که موج دیگری از لذت بدن لوتاری را فرامی‌گرفت.. الی لب هایش را مقابل لب های او کشید

لب هایش نرم و بخشنده بود.. زمانی که زبانش را میان دهان لوتاری جا داد او نیز پاسخش را داد و با زبانش با او بازی می کرد ...بارها... و بارها

به نظر می رسید که کاملا در آغوش لوتاری ذوب شده.. بازوهای ظریف اش را دور گردن او انداخت و طوری به او چسبیده انگار هرگز او را رها نخواهد کرد ...مانند اینکه نمی‌توانست به اندازه کافی به او نزدیک شود

زمانی که با حرکاتی شیرین شروع به مکیدن زبانش کرد... . چشم‌های لاتاری پشت سرش افتادند

_الیزابت

چطور میشد این حرکت تا این اندازه برای او خوشایند باشد ؟..آیا آن داستان ها درمورد عروس یک خون آشام حقیقت داشت؟ که او لذتی بالاتر از همه چیز با عروسش احساس خواهد کرد.؟.. لذتی بی انتها؟

نه.. او یک انسان بود... نه زن او....من دارم اون رو با عروسم اشتباه میگیرم... حتی زمانی که این را به خود می گفت نیش هایش بیرون آمدند تا خون او را بنوشند

لوتاری مقابل لب او ناله کرد

_می خوام گازت بگیرم

اما الی خودش را پس نکشید آیا به نشانه موافقت سرش را تکان داد؟

اهمیت نمیدم... یکی از نیش هایش را در لب پایین او فرو کرد.. مانند این که دارد یک آلو را گاز میگیرد

خون روی زبانش جاری شد و باعث شد تا بدنش از جا بپرد

_اه ه ه ه ه

رایحه ی الی ...خون او را پر کرد ...مانند تبی که بدن او را در بر میگیرد

دیگر دیوانه شد ...و شهوت تمام عقلش را پر کرد... قطره قطره خون او زبانش را خیس میکرد همزمان که الی خودش را روی پایین تنه او فشار میداد

هیچ چیز نمی توانست احساسی به این خوبی داشته باشد

لوتاری می لیسید..میمکید....دیدش تار شد ...دلش می خواست او را از آن خودش بکند ..دلش می خواست او را محکم به خود فشار دهد

خیلی زیاده.... او خیلی شکننده است

خیلی فناپذیر

به طریقی توانست خودش را عقب بکشد ...تا بتواند واکنش او را در نظر بگیرد می دانست که الی به خاطر خون منزجر خواهد شد

دلش می خواست آن انزجار را ببیند... تا به خودش یادآوری کند که این دختر انسان هرگز نمی تواند شیوه زندگی کردن او را درک کند

پلک هایش سنگین بود ...اما چشم های خاکستری اش با حرارت روی لبهای او ثابت مانده بود.. مانند اینکه نمی‌دانست این خون از لبهای خودش جاری شده ...دستهایش جلو آمد و انگشت هایش را میان موهای لوتاری فرو کرد... محکم سر او را گرفت و به سمت خودش کشید ...یک بار دیگر او را بوسید و زبان خونیش را لیسید

لعنت...کوچولوی سکسی

لوتاری با دستهایی لرزان پشت سر او را گرفت و باسنش را بچنگ گرفت.... او را محکم تر به سمت خودش کشید سینه های او را به سینه خودش چسباند ..همانطور که الی خودش را روی او بالا و پایین می‌برد ..نوک سینه هایش پوست او را نوازش می کرد

_کاری کن همینطوری ارضا بشم...اهمیت نمیدم....احساس سبکسری می‌کرد..التش از خون پر بود...و سر ان از شدت نیاز بزرگتر شده بود..فقط متوقف نشو

میان بوسه ها با صدایی خش دار گفت

_داری ارضا میشی.. میتونم بوش رو حس کنم که نزدیکی

می دانست اگر همین حالا میان پاهای او را با دست بگیرد کف دست هایش خیس خواهد شد.دلش میخواست انگشتش را در او فرو کند...دلش می خواست با زبان ان شهد را از روی قسمت های زنانه او بلیسد

الی محکم تر موهای او را گرفت و سریع تر و سریعتر خودش را به او فشار می‌داد

....خون او در دهانش..و فشار میان پاهایش روی الت او.....

_اه ه ه ه ه هر کاری داری می کنی... فقط متوقف نشو

در حالی که زبان هایشان درگیر یکدیگر بودند... فشار لذت در بدن اش در حال افزایش بود

سرش را عقب برد و به سمت سقف فریاد کشید

_لعنت...لیزوتا

برای لحظه ای بهشتی ذهنش کاملا خالی بود ...تنها چیزی که می توانست بشنود ... صدای ضربان قلب الی بود

سپس صدای خشن خودش را شنید که می‌گوید

_زن.....کاری کردی ارضا بشم

از شدت فشار ارضا شدن میلرزید و به زبان روسی زیر لب فحش میداد.با هر لرزش بی اراده فریاد می کشید بلندتر و بلندتر

حرکات الیزابت دیوانه وار تر و سریع تر می شدند ..... او باعث شده بود تا پایین تنه لوتاری خیس شود...در ذهنش گفت:من رو دنبال کن الیزاوتا....با من غرق شو

الی فریاد کشید

_...لوتاری...اه خدایا..دارم ...دارم.....

چشم هایش بسته شد... و در لذت غرق شد

موجهای لذت بدن او را در می نوردیدند

اما همچنان شدتش افزایش پیدا می‌کرد و تقریباً او را می ترساند ..چشم هایش باز شد.. همانطور که بدن اش با ناچاری تکان میخورد زمزمه

کرد

_لو...لوتاری؟... تموم نمیشه-

چشم های عجیب و غریب او بر روی الی قفل شده بودند.. کلمات بیگانه ای در گوشش زمزمه می کرد.. که معنی شان را درک نمی کرد اما از آنها گرسنگی و درنده خویی می بارید

اون چشمها.. خودت رو توی اونها غرق کن

بالاخره بدنش آرام گرفت ..با ناله ای روی او افتاد و صورتش را میان گردن لوتاری پنهان کرد

من دیگه کارم تمومه

هرگز در عمرش چیزی مانند این تجربه نکرده بود

لوتاری دستهایش را دور او گرفت و او را محکم کنار خود کشید و به خود فشار داد ..الی نمی دانست دست هایش را کجا بگذارد بنابراین آنها را روی سینه و بالای قلب تپنده اوتاری گذاشت

با خودش تکرار کرد... به خاطر این بوده که از نظر احساسی تحت

فشار بوده و از نظر جنسی محروم مانده بوده..این تنها دلیلی است که این چنین با رهایی نام مردی که قرار بود او را بکشد را فریاد زده بود

خون آشامی که او را برای نوشیدن خون ... گاز گرفته بود

بعد از چند ثانیه دو دلی لوتاری چانه اش را روی موهای او گذاشت. درست زمانی که فکر کرد دارند مانند دو عاشق و معشوق معمولی رفتار می کنند لوتاری محکم او را گرفت و دستش را میان شلوارش برد

_الیزابت کوچولوی مشتاق ببین با من چی کردی

بدون هیچ فکری انگشت هایش را دور عضو بدن او محکم کرد. هنوز هم کمی سفت بود. زمانی که بخاطر واکنش تماس دست اش پرید ..به نرمی ناله کرد.. این اولین بار بود که چنین چیزی را تجربه می‌کرد

دلش می‌خواست آن را ببیند ..آن را ببوسد.. هرگز علاقه‌ای نداشت که چنین رابطه ای با پسری داشته باشد.. اما حالا لب بالایش را میلسید و ..... تصور می کرد

_اگه تا این اندازه عصاره ام رو نگرفته بودی مجبورت می کردم تمیزش کنی

به نظر عصبانی می رسید ..اما سپس سر ش راخم کرده و لب هایش را

روی گوش او مالید

_با زبونت

با شنیدن صدای خش دار او به خود لرزید.. در حالی که با خود فکر می کرد آیا او واقعا جدی است... و واکنش خودش چه می‌تواند باشد لوتاری گفت

_بوسه ی خونین تورو ناراحت نکرد؟

_توی لحظه گیر کرده بودم ..تونستم راضیت کنم مگه نه؟

با دست او را فشار داد و باعث شد او ناله کند

_باعث شدم به سمت سقف فریاد بزنی؟

ناگهان تمام بدن لوتاری منقبض شد. محکم مچ دست او را فشار داد

_تمام تلاشت بیهوده بود

او را به طرفی پرتاب کرد

_تلاش رقت انگیزیت که بتونی علاقه من رو به دست بیاری شکست خورد ..تو نمیتونی با سارویا خودتو مقایسه کنی

و بدون هیچ حرف دیگری ناپدید شد

.....

غلتیدن توی بغل یک انسان.....درست مثل پدرم

در حالی که از خودش منزجر شده بود...به داخل اتاق خواب تله پورت کرد ..لباس هایش را در آورد ..می خواست یک دوش دیگر بگیرد ..همانطور که آب روی او می ریخت.. دست هایش را به دیوار فشار داد ..سعی می‌کرد خونسردی اش را حفظ کند

در ان گیر و دار دلش می‌خواست تمام نیروی الیزابت را بگیرد.. آنقدر دیوانه وار در او غرق شده بود که به زبان مادری اش صحبت کرده بود

هرگز آنطور کنترلش را از دست نداده بود.. هرگز بیاد نمی اورد چنین لذتی را تجربه کرده باشد .مانند اینکه او یک پازل است که قطعات ان را از یکدیگر جدا کردند و سپس به آرامی قطعه قطعه آن را کنار یکدیگر چیده باشند

و لوتاری حتی به درستی با او رابطه برقرار نکرده بود

هرگز نمی توانست نگاه درون چشمهای الیزابت را ...زمانی که موهای او را به چند گرفته بود و او را به سمت خود کشیده بود تا بیشتر او را ببوسد... فراموش کند

هرگز فراموش نمی کنم که مثل یک نوجوان از دیدن عروسم اینطور هیجان زده شدم

نه....نه... او عروسش نبود ...اینکه قبل از ان با ساروپا بوده باعث شده بود تا روی او تاثیر بگذارد ..الیزابت تنها در زمان مناسب در مکان مناسب بود

اگر ساروپا به خودش زحمت می داد و بیدار می شد.. او کسی بود که حالا لوتاری را تا این اندازه در خلسه فرو می برد.. این ساروپا می بود که باعث می‌شد از لذت به خود بلرزد

البته که این گونه بود

با این حال هنوز هم داشت... تمام اتفاقاتی که با آن انسان افتاده بود را مرور می کرد ..و متوجه شد دوباره بدنش مشتاق شده.. تنها لحظاتی بعد از آن اتفاق؟

به پایین تنه خودش اخم کرد. امکان نداشت

او قصد الیزابت را مسخره کرده بود.. انتظار داشت با بی تجربگی او تفریح کند.. حداقل انتظار داشت الیزابت تنها ادای لذت را درآورد ..در عوض او خودش را کاملاً در لوتاری غرق کرده بود.. بدون اینکه از دست یا لب هایش استفاده کند ..باعث شده بود تا لوتاری ارضا شود

با سوار او شدن...با ان اشتیاق..که باعث می‌شد او را لخت تصور کند ..که تصور کند دارد بقیه ی قسمت های او را سوار میشود...لب .....هامو...ران هامو

الیزابت گفته بود قبلا دوست پسر داشته. مگر قبلا با چند نفر تمرین داشته که می توانست آن گونه حرکت کند؟

چند نفر درست مانند او بوده‌اند؟در حالیکه غرق در او بوده‌اند هیچ چاره دیگری جز این که خود را به او بسپارند نداشتند؟نیش های لوتاری با فکر مردهای دیگری با او... از سر عصبانیت بیرون زدند

حداقل هیچکدام از دوست پسر های او باکرگی اش را نگرفته بودند .با خودش در تعجب بود که چرا به آنها این اجازه را نداده بود. در هر قرار

عاشقانه ای که با دوست پسرهایش داشت.. لوتاری آنجا نبود تا پادرمیانی کند..و مشخص بود که او از غریزه جنسی اش لذت می برده

مثل من

نیشخندی زد.... بکارت الیزابت تنها به من تعلق داره

نیش خندش ناپدید شد... لوتاری هرگز او را مانند آن نخواهد شناخت ..او تنها می‌توانست سارویا را از آن خود کند

دیگه هرگز احساسات آتشین لجام گسسته الیزابت رو تجربه نخواهم کرد؟هرگز نخواهد دانست با او بودن چه احساسی خواهد داشت؟

پس هیچ تفاوتی با دیگر دوست پسر های او ندارد

مشتش به یکباره بیرون آمد و با دیوار برخورد کرد. کاشی های دیوار روی زمین افتادند

دلش می خواست هر کسی ... که الیزابت تاکنون با آن ها بوده را بکشد. دلش می خواست همه آنها را نابود کند..خون آشام‌های هورد به این شهرت داشتند که بر اساس ایده های ناگهانی عمل می کردند.. همانطور که ذهنش داشت روی کشتن جولان می‌داد و به لیست اهداف اش یکی

دیگر اضافه شد.. صدای الیزابت را شنید که به حمام وارد میشود

یک بار دیگر کنجکاوی به او حکمفرما شد.. الیزابت چه کار خواهد کرد؟

چرخید و دستش را مقابل شیشه تکیه داد ... پیشانیش را روی آن گذاشت

_برای بقیه اش اومدی گربه کوچولو؟

این کلمات را با بی خیالی ادا کرد.. اگرچه هر احساسی داشت بجز ان.. الیزابت در حالیکه هنوز هم برهنه بود.. شانه هایش را عقب داد .. لوتاری دستهایش را مشت کرد زیرا یک بار دیگر بدنش به او واکنش نشان داد

الیزابت بی پروا به نظر می رسید.. چشم هایش حالت دفاعی داشتند .آن یال های زیبا را روی یک شانه انداخته بود .که باعث میشد یک جایگاه در حمام لوتاری برای خودش به دست آورد

_اینجام تا یه چیزی رو بهت یادآوری کنم

چی..چی؟.. لذت سراسر بدن لوتاری را در برگرفت. اما لحن صدایش کسل به نظر می‌رسید

_هممممم.... بهم یادآوری کنی؟

چرا صدایش خش دار به گوش می رسید؟

اه...به خاطر فریادهایی که به سمت سقف می کشیدم

الیزابت شلوار لوتاری را از روی زمین برداشت

_وقتی که داری حرکات ناشیانه ی من رو پیش سارویا مسخره می کنی ...اینو به اون نشان بده و مطمئن شو که بهش یادآوری می کنی چطور باعث شدم مثل یک پسر بچه کنترل خودت رو از دست بدی و خودتو خراب کنی

الی شلوار او را به داخلی حمام پرت کرد

_شاید دلت بخواد اینا رو تمیز کنی

روی پاشنه پا هایش چرخید و از اتاق بیرون رفت

لوتاری به پشت سر او خیره شد.. مثل یک پسر بچه؟خودمو خراب کنم؟

ناخوانده لب هایش به نیشخندی گشوده شد

.....

الی بعد از آنکه دوش گرفت و پوشیده ترین لباس خوابی که می توانست را پیدا کرد ... یک لباس خواب ساتن سفید رنگ ...به سمت تخت خواب رفت

زمانی که زیر ملحفه ها خزید.. و تخت نرم با او خوشامد گویی کرد آهی کشید

هرگز نمی دانست تخت خواب می تواند چنین احساس خوبی داشته باشد.. اینجا دراز کشیده در حالی که لباس خواب ساتن به تن دارد و در مرغوبترین پارچه هایی که به عمرش دیده استراحت می کند و روی این تخته زیبا می خوابد

او در یک قفس طلایی زندانی شده ..با یک زندانبان چشم قرمز... که نمادی از فانتزیهای جنسی متحرک است

زندانبانی که امشب چیزی را در وجود او بیدار کرده بود ...چیزی که

الی می ترسید هرگز نتواند با کس دیگری تجربه کند

درست همانطور که داشت با ترشرویی با خود فکر می کرد قرار است چگونه بدون لذتی که با لوتاری تجربه کرده .. زندگی کند به یاد آور که قرار نیست اصلا زنده بماند

سعی می‌کرد واقعیت را به یاد خود بیاورد

بالاخره آرام شد.. ذهن مشغولش آسوده تر شد ..درست لحظه ای که داشت به خواب فرو می رفت.. حسی از سرگیجه با او برخورد کرد.. زمانی که چشمهایش را باز کرد داخل اتاق لوتاری ایستاده بود.. دوباره منو تله پورت کرد؟

_منو سرگرم کن

بعد از اینکه این دستور را داد پشت میزش نشست. بالا تنه اش برهنه بود و کفش به پا نداشت .موهای نم دارش با بیخیالی روی پیشانی اش افتاده بود. بی نهایت زیبا.....خیلی جذاب

الی چشم هایش را مالید

_سرگرمت کنم....اون بخشی از وظایف کاریم نبود

_معتقدم وظایف کاری تو اینه که هر کاری که بهت دستور میدم رو انجام بدی . به علاوه تو مشخصا برای کاری که میخوای لباس پوشیدی نه کاری که داری و عروس من بعد از اینکه باهم خوشگذرانی کردیم منوسرگرم خواهد کرد

_میخوای برات برقصم.؟... مثل یک میمیون ادا درارم ؟ لوتاری من به شدت خستم

_هیچ اهمیت لعنتی نمیدم. بشین... با من صحبت کن

الی چند لحظه مردد بود که دوباره به آن مبل راحتی برگردد. اما بالاخره با آهی روی آن نشست

_فهمیدم چند تا سوال در مورد تو دارم.. شگفت آوره.. اونم با توجه که به اینکه در مورد توئه...اما نمیتونم کنجکاویم رو کنترل کنم

_می خوای چی بدونی؟

_چرا هنوز هم یک باکره ای؟

دلش نمی خواست دلیل اصلی را به او بگوید.اینکه می ترسید از یک پسر دبیرستانی باردار شود ..می ترسید مجبور شود آرزوهای طولانی اش را رها کند .اینکه میترسید بخواهد مجبور شود قید شغل مورد

نظرش را بزند ...قید داشتن همسری وفادار.. و در آخر زمانی که آماده بود... بچه های خودش را داشته باشد..

بنابراین به جای آنها گفت

_فکر می‌کنم تمام زمان هایی که با سارویا به کشتن می رفتی.. تونسته در برابر جذابیت تو مقاومت کنه

_من هرگز با او به کشتم نمی رفتم

_اون خودش به تنهایی می رفت و مردم رو به قتل عام می رسوند؟ چرا؟

لوتاری شانه‌هایش را بالا انداخت

_قبلا نیروی حیاتیش رو از این عمل می گرفت.. حالا فکر می کنم براش به یک عادت تبدیل شده

_عقلانی به نظر نمیرسه

_در نظر بگیر دیگه نیازی نداری که غذا بخوری تا زنده بمونی.. اما هنوز هم میتونی غذا بخوری.. دلت برای طعم غذا تنگ نمیشه ؟ برای

عمل غذا خوردن؟

حق با او بود ..الی عاشق غذا خوردن بود

_به سوال من پاسخ ندادی... هیچ نگهبانی در زندان سعی نکرد بکارت رو ازت بگیره؟

_بیشتر اونها ادم‌های با شرافتی بودند

حالت چهره اش تیره تر شد و نیش هایش بیرون زد

_اما نه همه اونها؟ هیچکدوم از اونها..... تو رو لمس نکرد؟

لوتاری دوباره داشت عقلانیتش را از دست می داد و زمانی که چشم هایش خالی به نظر رسیدند... زنگ هشدار در ذهن الی به صدا درآمد

_ضربان قلب لعنتیتو پایین بیار

الی با حالتی گریه مانند گفت

_میتونم ضربان قلب لعنتیم رو پایین بیارم اگه تو سرم داد نکشی

_زندگی تو در دستان منه ..با این حال در هر فرصتی به من بی احترامی می کنی

_تو احترام من رو بدست نیاوردی

_احتمالش هست همین امشب خواب حلقه رو ببینم... اون موقع تو برای همیشه نابود خواهی شد

الی بازو هایش را روی سینه اش به یکدیگر گره داد

_عاشق این هستی که اون شمشیر رو روی گلوی من نگهداری.. خیال داری کاری کنی که من هم مثل خودت دیوونه بشم؟ میخوای کاری کنی قبل از اینکه بصورت فیزیکی بمیرم من رو از نظر ذهنی نابود کنی؟

با لحنی جدی پرسید

_چنین امکانی وجود داره؟

حداقل چند درجه عصبانیتش آرام تر شده بود

_فکر می کنی چقدر بیشتر می تونم تحمل کنم؟

_تو هر چیزی که من بهت بگم همون رو تحمل خواهی کرد

_و مجبورم از اون خوشم میاد؟

چشمهایش را چرخاند

_تو همه رو اینطوری شکنجه میدی؟

بدن لوتاری مانند مجسمه بی حرکت شد ...از صدایش دیوانگی می بارید

_تو معنی شکنجه رو درک نمی کنی

آیا تو تنها دیگران رو شکنجه دادی یا خودت هم مورد شکنجه _
قرار گرفتی؟

_هر دو

الی آرزو میکرد تا این اندازه در مورد او کنجکاو نبود اما.....

_چطور مورد شکنجه قرار گرفتی؟

بدترین عذابی که میتونی رو تصور کن ..اون رو هزار برابر کن و _ بعد هر ثانیه اون رو به مدت ششصد سال تصور کن ...و اون تنها یکی از چندین باری بوده که من شکنجه شدم

_شش قرن؟

حتما دارد اغراق می‌کند..... باید اینطور باشد

_به همین دلیله که دیوونه هستی؟

_نصف دلیلش اینه ...همچنین به خاطر خاطرات

_خاطرات منو ندیدی؟

تا جایی که به خاطر میارم ...هیچ خاطراتی از گرد و خاک زغال _ سنگ یا سقف هایی که ازشون آب میچکه.. یا هیچ رایحه تیزی که از گوشت خوک ارزون در حال پخت میاد رو به یاد نمیارم

لوتاری باعث میشد زندگی اش بسیار مذلت بار به نظر برسد.. اما چه

چیزهایی که حاضر نبود بدهد تا همین حالا آنجا باشد

_بیشتر از اونکه بروت بیاری من رو تماشا کردی

_می بایست در مورد تو چیزایی یاد میگرفتم.. میبایست دارایی های تو رو کاوش می کردم.. می بایست در مورد خانواده شرم آورت جاسوسی می کردم

الی نفسش را حبس کرد

_تو توی خونه ی من بودی

_من یک خونه دارم ...تو توی یک کلبه درب و داغون زندگی میکردی

_این کلبه درب و داغون براش پول پرداخت شده و خریداری شده ..هیچ کس نمیتونه مارو مجبور کنه از اونجا بریم

به جز زمینی که خانه روی آن قرار داشت

نماینده های معدن زغالی که سارویا آنها را کشته بود به خاطر دلایلی اطراف کوهستان پایرز پرسه میزدند.. آن کوهستان تا عمقش پر از زغال سنگ بود ..کمپانی زغال سنگ به خانواده آنها فشار می‌آورد که

آنجا را بفروشند .زمانی که این پافشاری تاثیری نداشت آنها به سراغ وام بانکی خانه رفته بودند

اگرچه راس و افریم و بقیه خانواده پول برای قسط های وام جمع آوری می کردند.. تنها بحث زمان مطرح بود که کی پرداخت وام به آنها فشار آورده و تسلیم شوند

لوتاری زمزمه کرد

_تو خیلی مغرور هستی اما من نمیتونم درک کنم چرا

خیلی سعی کرد نگذارد جواب از میان لب هایش بیرون بیاید... خودت رو آروم کن ...سعی کن اطلاعات بدست بیاری

_بهم بگو سارویا چطور شخصیتی داره

شرور... مغرور... نترس ...ملکه ای که دیگر ملکه ها جلوش سر _ تعظیم فرود میارن

الی یک ابرویش را بالا داد

یک زن شرور که اهمیتی نمیده تو وقتت رو با زن زیبایی مثل _

هاگ صرف کنی؟

_من و ساحره با هم رابطه ای نداریم

سارویا قبول میکنه اون همه وارثی که میخوای داشته باشی رو بهت _ بده؟

با لحن سردی گفت

_سارویا هرچقدر که من می خوام بهم وارث میده

جواب انحرافی؟

_شما دو نفر نمی‌خواهید شاهزاده های خوناشام کوچولو درست کنید؟

_من نمیتونم اون رو از آن خودم کنم تا زمانی که در یک بدن نامیرا نباشه.. در غیر این صورت با قدرتم به اون صدمه میزنم یادت میاد؟...پاپ...

پس دلیل این تاخیر اینه

یا چیز بیشتری وجود داشت ؟با این حال سارویا هنوز هم می توانست به طریقی دیگر خون آشام را راضی کند... شاید الهه رابطه جنسی را دوست نداشت؟

_راستش برام سخته اون همه قدرت رو تصور کنم

چهار چیز هست که باعث میشه یک خون آشام از بقیه همنوعانش _ قدرتمندتر باشه ..جنون خون ..یک قلب تپنده ..خون اشرافی داسایان در رگ هاش ...من خون آشامی هستم که به خاطر جنون خود چشم هام قرمز شده.. با خونه اشرافی داسیان قلبم میتپه ..من هزاران ساله که زنده هستم و با گذشت هر روز بی پایانی از زندگی قدرتم بیشتر شده

عالیه ... او زندانی هالک خون آشامان شده... سپس الی به سمت بالا _ نگاه کرد

_تو یک داسیان واقعی هستی؟

اوه درسته...تو داشتی کتابات رو بعد از مدرسه مطالعه میکردی _ ..مادر من ایوانا داسیان بود ..وارث تاج و تخت...من لوتاری داسیان هستم.. وارث حقیقی تخت

_اما همه فکر میکنن اونها وجود ندارد

_البته که آنها وجود دارند ..نامیرا ها میتونن به بدی انسان ها باشند.. فکر می کنن اگه نتونن چیزی رو ببینند باید وجود نداشته باشه

_تو به تاج و تخت داستیان وهورد علاقه مند هستی

زمانی که لوتاری سرش را به طرفی خم کرد الی گفت

_اگر تو تا این اندازه قوی هستی...افرادت باید در آرزوی این باشن که تو پادشاه شون بشی

صدایی از نارضایتی در آورد

_خیال دارم یک پادشاهی رو مطیع خودم کنم و پادشاهی دیگه رو تسخیر کنم

_بعدش چی؟

ابروهایش به صورت یک گره در آمدند

_منظورت چیه؟

_بعد از اینکه پادشاهی ها رو به تسخیر درآوردی... باید دلیلی برای انجام این کارها باشه

_خوشنودی کامل

_چقدر این احساس ادامه پیدا خواهد کرد؟ صد سال؟ هزار سال ؟مطمئنا باید یک هدف نهایی داشته باشی

لوتاری بلند شد و ایستاد... ناگهان بسیار خشمگین بود

_من یک لیست هدف دارم

به زبان روسی چیزی زیر لب زمزمه کرد.. سپس به آن شیوه‌ای که انسان های دیوانه سرشان را تکان میدهند گویی کسی یا چیزی را دیده اند سرش را به طرفی بلند کرد

الی پرسید

_این دشمنی ها هدف نهایی تو هستند ؟خیلی خوب پس چی هست؟

همانطور که قدم میزد نگاه خیره اش پایین آمد

_هفت هدف کوچک

_بهم بگو

مثل اینکه داشت از روی یک لیست می خواند گفت

_حلقه رو پیدا کن..ترتیب روح الزابت روبده.. سارویا رو تبدیل کن..هورد رو تسخیر کن.سرجی رو پیدا کن و بکش..داسی رو تسخیر کن

ترتیب روح من رو بده ....چقدر آسون این حرفو زد و سرجی کی بود؟

_خون اشام متنفرم از اینکه این رو بهت بگم اما اون کارها هیچکدومشون هدف نهایی نیستند

لوتاری چرخید تا به او نگاه کند

_زبونت رو نگه دار فناپذیر کوچولو یا من از حلقومت میکشمش بیرون

همانطور که لوتاری نیمه قدم میزد نیمه تله پورت میکرد ....الی ساکت

شد

لحظات طولانی بعد با عصبانیت گفت

_داشتی از چه کوفتی صحبت می کردی؟

_یک هدف نهایی باید یک نتیجه باشه ...نه پروسه رسین به اون

_شاید من از خود پرسه لذت می‌برم

الی گفت

_پس هدف نهاییت لذته.. اون کار ها هنوز هم پروسه محسوب می شن

_تقدیر من اینه که یک انتقام خونی رو بگیرم... من فقط برای او کار می کنم ..هزاران ساله که هدفم تنها همونه

الی با صدای کوچک گفت

_هنوز هم یک پروسه

لوتاری نعره کشید

_آ آ آ آ ه ه ه ه ه ه ه

محکم مشتش را به دیوار کوباند

_دهن لعنتیت رو ببند

با معمولی ترین تن صدایی که می‌توانست تقلید کند گفت

_بیشتر ادما هدفشون یک خانواده خوشحال... یک زندگی شاد ...یک شغل خوب و لذت بردن از زندگیه

لوتاری آرام شد.. به نظر می رسی فورا به این موضوع علاقه مند شده

_و تو از خوشحالی چی میدونی؟

_من بیشتر زندگیم اونو تجربه کردم و بعد از این بدبختی های اخیر بیشتر قدر اون رو میدونم

_چطور میتونی توی اون کلبه درب و داغون خوشحال بوده باشی...وقتی مجبور باشی برای غذا بشکار بری ..اونقدر دارایی‌های کمی داشته باشی؟

علی چند بار پلک زد ...لوتاری او را تحقیر نمی کرد ...واقعاً در این مورد کنجکاو بود

_لحظاتی روکه ...با اونهایی که دوستشون دارم گذروندم رو گرامی میدارم... و به سرعت از لحظات بد عبور می کنم ...چیزی که انجام شده دیگه انجام شده... هیچ وقت روی گذشته گیر نمی کنم

_این خیلی ساده گرایانه است

_چیز پیچیده ای نیست

_این خیلی خلاصه بود

_و هنوز هم میشه ازش درس گرفت ...تو میتونی به خودت یاد بدی که خوشحال باشی... گفتتی مهارت‌های کشتنت واقعا عالی هستند ...چی میشه اگه تمام این تلاش ها رو در پیدا کردن خوشحالی به کار ببندی؟

_اون موقع نمی‌تونستم این همه سال جون سالم به در ببرم

_شاید با سهیم کردن اوقات خوش با سارویا تونستی پیداش کنی

_اونو از این موضوع بیرون بزار

_اون یه جورایی یک ابزار قابل استفاده است ..از انجام دادن چه کارهایی خوشش میاد؟

لوتاری چشم‌هایش را باریک کرد

_سارویا از شکار کردن خوشش میاد ..همانطور که تو قبلا این کار رو انجام می دادی

_اون مثل من شکار نمی کنه

حتی فکرش هم باعث می شد دلش بخواهد مشتش را به دیوار بکوبد

_تا حالا منو دیدی که گوزن‌های نیمه جان رو سراسر کوهستان رها کنم تا بپوسن؟ اون هم بدون هیچ دلیلی ؟هیچ شباهتی بین ما نیست ..من هرگز اصراف نمی کنم و اینطوری به زندگی بی احترامی نمی کنم

_این برات موضوع حساسیه؟... آیا یه روزنه در سپرت پیدا کردم؟

_مقایسه ی بین من و او باعث میشه دلم بخواد بالا بیارم ..ما اصلا شبیه هم نیستیم

_بله تو-

الی حرفش را قطع کرد

_نفست رو حروم نکن.. خودم میدونم که در هر زمینه‌ای از اون پایین ترم و غیره ...و غیره ..و غیره

لوتاری یک ابرویش را بالا داد .سپس ادامه داد

_این که گفتی علایق مون رو با هم تقسیم کنیم... من وساروپا کنار هم حکومت می کنیم.. از بچه هامون حفاظت می کنیم.. و به آنها آموزش می دیم

بچه های من

نمیتونم تصور کنم یک خدای مرگ میخواد چی به بچه هاش اموزش بده

_

_تو هیچ اختلاف نظری نمی بینی... نمایشت کاملا شفافه

_اگه من بخوام تقلب کنم این فقط یک نمایشه ....در غیر اینصورت فقط یک اظهار عقیده است....اما واقعا در مورد مهارتهای مادری ساروپا کنجکاو هستم ..دیگه لازم به ذکر نیست مهارتهای پدری تو رو متذکر بشم

لوتاری اخمی کرد ...حالت چهره اش متفکر به نظر می‌رسد

_هرگز فکر نکردی پدر بودن چه حسی خواهد داشت؟

_اگه کسی بخواد به بچه های ساروپا صدمه بزنه.. ریسک خیلی بزرگی رو به جان خریده ..هیچ کس چنین جراتی نخواهد داشت... مطمئناً هیچ کدوم از خون آشام های دشمن من این کار رو نخواهند کرد

به سمت تراس رفت و به بیرون خیره شد... همانطور که نسیمی از میان موهایش گذشت شانه هایش منقبض شدند

با صدای عجیب و غریبی گفت

_مه ایجاد شده

الی با بحث کردن با او به جایی نمی‌رسید

سرگرم کردن تو دیگه تمام شده خون آشام ؟من خسته ام ...این نامیرا _ ی حقیر نیاز داره استراحت کنه

لوتاری به طرف او برگشت

_تو امشب اینجا میخوابی

با دیدن چهره ناباورانه الی گفت

_در مورد تهدید تو شوخی نکردم ...اینکه اول میخواستم اتاق هامون جدا بشه به این دلیل نبود که به تو حریم خصوصی بدم بلکه به خاطر این بود که دلم نمی خواست بهت نگاه کنم.... متاسفانه چنین موقعیت لوسی نصیبم نشد

_خیلی خوب

الی بلنه شد یک بالش و پتو از اتاق خودش آورد سپس به جای اولش برگشت

لوتاری گفت

_وقتی خوابم من رو لمس نکن .....نزدیک من نشو

زمانی که همچنان به الی خیره نگاه کرد ...ناگهان الی فریاد های وحشتناکی که بار قبل.. که لوتاری خوابیده بود و از اتاقش شنیده بود را به یاد آورد

_مهم نیست چه اتفاقی می‌افته

.....

حالا کجا هستم؟ لوتاری یک بار دیگر در میان برف ها بیدار شد.. این بار در طول روز.. اشعه های خورشد روی پوست سینه اش مانند تازیانه چرمی پوستش را آزار می دادنه

در حالی که با دست بالای چشم هایش سایه بان ایجاد کرده بود.. نگاهی به اطراف انداخت ..قلبش شروع به تپدن میان گوش هایش کرد. اوه.... ...خدایا نه

در میان یک جنگل افتاده بود.. تمامی اطرافش پر از درخت هایی بود که از آنها خون می چکید. آفتاب از میان شاخه ها بیرون می زد

یک بار دیگر به مکانی در گذشته اش بازگشته بود.. جنگلی خونینی که اطراف قلعه هلویتا را پوشانده بود

من ببین اون دیوارها بزرگ شدم و بعدا بین این جنگل طعم شکنجه رو چشیدم

فشار مداوم خاک روی او مانند این بود که زمین دارد از او تغذیه می کند و او را مانند یک غذا هضم می کند

از زمانی که پادشاه دیمیسترینگ مرده بود دیگر به اینجا باز نگشته بود ..حالا زمانی که هیچ پادشاهی در قلعه وجود نداشت...خون آشام‌های وفادار تاج و تخت را نگهداری می کردند و منتظر یک وارث با دو خصوصیت بودند :او باید یک اشرافی قانونی باشد ....و مراسم روحانی تشنگی را به جا آورده باشد

آنها به وسیله ی یک رهبر به نام تیمور ال جیانت هدایت می‌شدند و تمامی حریف ها را رد کرده بودند

تیمور به محض دیدن لوتاری او را خواهد کشت

چرا به این مکان بی وفا برگشتم؟چرا ناخودآگاه روی این خاطره ی شکنجه تمرکز کرده بود؟

فلز سرد گردن اش را بوسید.. یک شمشیر واقعی ؟ یک خاطره خیالی؟

سرش را چرخاند تا دو فرستنده روز را ببیند ..یک شیطان شاخدار ...و یک سرونو ..امکانش بود به آنها دستور داده باشند تا او را زندانی کنند تا بتوانند از او بازجویی کنند

شیطان می تواند تله پورت کند و سرعت سرورنو افسانه ای بود ...با این حال.... آنها سر جایشان ایستاده بودند

پس اونها نمیدونن من کی هستم

شیطان گفت

_چه کسی جرات کرده به این زمین های مقدس بی اجازه وارد بشه

لوتاری نیشهایش را نشان داد ...میتونم با سرعتی طی الارض کنم که حتی آنها هم نتوانند دنبالم کنند. پشت سر شیطان حاضر میشم ..اسمم رو توی گوشش زمزمه می کنم.. قبل از اینکه سرش رو از گردنش جدا کنم... از ترس به خودش خواهد لرزید. برونو فرار خواهد کرد.. تا زمانی که من شمشیر شیطان رو در بیارم و اونو به ستون

فقرات موجود فرو کنم

لوتاری کنار گوش شیطان زمزمه کرد

_دشمن دیرین

سپس شاخه هایش را گرفت و چرخاند.در حالی که رگ و خون از سرش بیرون میزد... توانست ان را از بدنش جدا کند

و چندان جراتی لازم نداشت

با بی تفاوتی به بدن بی جان فرستاده نگاه کرد

من اشتباه کردم.... از شدت ترس به خودش نلرزید ...در عوض با شنیدن نام لوتاری خودش را خیس کرد

نگهبان دوم از همین حالا فرار خودش را در میان درختان شروع کرده بود.... لوتاری شمشیر شیطان را برداشت و آن را به طرف سرونو پرتاب کرد.. شمشیر به پشت او برخورد کرد و او را به زمین انداخت

افکارش از همین حالا هم به چیزهای دیگری کشیده شده بود .لوتاری به کنار او طی الارض کرد.. پایش را روی دمش که در حاله جنبیدن بود گذاشت و شمشیر را از پشت او بیرون آورد

با یک حرکت شمشیر را از بدن او جدا کرد.. لوتاری با خود فکر کرد.. ذهن آسیب دیده اش سعی دارد با فرستادن او به اینجا چیزی به او بگوید.. اما هنوز هم امکان داشت قبل از اینکه اونو بفهمم بمیرم

او مستقیم به سمت دشمنانش بدون هیچ سلاحی.. طی الارض کرده بود و درست زیر نور خورشد بیدار شده بود.. فقط اگر شیطان.... اول شمشیر را می چرخاند... او اکنون مرده بود

حداقل لوتاری شکنجه ای که در اینجا تجربه کرده بود را دوباره مرور نکرد.. و گرنه احتمال ان وجود داشت که در تاریکی مطلق سقوط کند

من میخواستم دیوونه بشم

خاطرات برای همیشه او را شکار می کردند.. اما من حتی یک خاطره تازه از حلقه به ذهنم نمیاد ..بعد از چندین ساعت خواب هیچ راه تازه ای به دست نیاورده بود

حالا که دیگر هر دو رقیبش حذف شده بودند ..لوتاری سعی کرد متوجه نشود که درخت ها به سمت لاشه ها متمایل شده‌اند

درخت های این جنگل ها به نور خورشد یا باران نیاز ندارند تا زنده بمانند.. مانند هر چیز دیگری در این سرزمین خون آشامی... آنها از

خون تغذیه می کنند

سعی کرد صدای ناله یک درخت بر اثر با ولع خوردن خون یا صدای کشیده شدن و بیرون آمدن اعضا بدن را نشنود

با لرزه به آپارتمانش طی الارض کرد.. اگرچه هنوز هم زمان داشت تا بخوابد ..تا بتواند خواب حلقه را ببیند..اما درگیر در نظر گرفتن ریسک های احتمالی بود...آیا می بایست جلوی طی الارض کردن را بگیرد؟ ایا می بایست هر دفعه که می‌خوابد خود را با زنجیر به تخت ببندد؟

هنگامی که به اتاق نیه روشن رسید.. الیزابت با آرامش در خواب بود.. به نظر گرم و نرم می رسید ..بسیار دورتر از ان محیط خشونت باری که هم اکنون با آن روبه‌رو شده بود

همانطور که به او خیره شد... کشمکش شروع به مخلوط شدن با خاطرات کرد..باندازه میلیون‌ها شب از آنها... هر کدام پر از شکنجه ...جنگ ..یا برف تا بالای زانو هام..... و صدای جیغ در گوش هام

بله الیزابت خیلی از دنیای او دور بود... می‌بایست همواره اینگونه باشد

نگاه خیره اش را از او بر گرفت... به شمشیر ی که از آن خون می چکید و به یاد نداشت که آن را به دست گرفته اخم کرد

دارم عقلم رو از دست میدم... با حرکتی ماهرانه خون و شمشیر را به آن طرف پرتاب کرد

با پریشان حواسی اسلحه را به کناری انداخت و سپس پشت میز نشست ..سرش را میان دست هایش گرفت.....

دیوانگی به او نزدیک و نزدیک تر می شد ...سیاهی مطلق منتظر بود.. قراره چه کار کنم ؟ برای اولین بار طی قرن ها نمی دانست ...اینقدر به اهدافش نزدیک باشد و کنترل از دسترسش خارج شود؟

هرگز

نگاه خیره اش را بالا آورد.. آن را روی پیچده ترین پازل باریک کرد ...ذهن روی ذهن؟

.....

اتاق ناگهان سرد شد

الی بیدار شد ...با خود در فکر بود آیا پنجره را باز گذاشته؟

اما سرما از طرف لوتاری می آمرد ...مانند اینکه از سفری اسرار آمیز برگشته بود ..در حالی که برف هنوز هم روی شلوارش نشسته بود و شمشیری خونین در میان دست هایش قرار داشت

الی پلک هایش را به صورت نیمه باز گذاشت...نفس کشیدنش عمیق و منظم بود. همان‌طور که لوتاری با حالت چهره ای غیر قابل خواندن به او نگاه می کرد ..او را زیر نظر گرفت ..بالاخره لوتاری پشت میز نشست

سپس به یکی از آن پازل ها نگاه چالش بر انگیزی انداخت ...مانند اینکه می خواهد هرطور شده پازل را شکست دهد یا درحال سعی کردن برای شکست آن بمیرد

الی او را تماشا می‌کرد که به نظر می‌رسید دارد پیشرفت می کند.. تمامی بلوک ها را جایی قرار می داد.. ساختمان آن را تغییر می‌داد تا یک سه گوش از آن بسازد

انگشت های کشیده و رنگ پریده اش روی پازل کار می‌کردند.. با شیفتگی آنها را تماشا می‌کرد ...آنها بلند و برازنده بودند... او همیشه تصور می کرد انگشت های یک جراح اینگونه خواهد بود

با این حال لوتاری از دست‌هایش نه برای نجات.. بلکه برای نابودی استفاده می کرد

زمانی که آن انگشت ها ناگهان از کارشان دست کشیدند.. تنش از او

متشعشع می شد. مانند بمب دستی که هر لحظه در شرف منفجر شدن قرار داشت ..از چشمهایش شعله ی قرمز بیرون میزد

با فریاد پازل را به آن طرف اتاق پرتاب کرد ..آنقدر محکم که قطعات آن روی دیوار و زمین فرو رفتند

خدایا... او واقعا قوی بود.. الی نفسش را حبس کرد ... مشخصا او یکی از قوی ترین ها بود

این انهدام برای خوناشام کافی نبود ...زمانی که الی با شگفتی به او خیره شد ..لوتاری اسباب و اثاثیه را ویران کرد ...لامپ را به طرفی پرتاب کرد ...دستش را محکم روی میز کوبید و تمام پازل ها را به زمین انداخت

سپس بی حرکت ایستاد... ابروهایش به یکدیگر گره خورده بود ..آیا احساس پشیمانی می کرد ؟ واضح بود که نمی تواند دیدن پازل های عزیزش را که این گونه نامنظم به اطراف پخش شده‌اند تحمل کند .در حالی که نفس های نامنظم میکشید و چشم هایش در تاریکی می درخشیدند روی زانوهایش افتاد

شاید باید به او کمک کند ..شاید باید حواسش را به جای دیگری پرت کند

_موضوع چیه لوتاری؟

جراتش را جمع کرد تا به او... روی زمین ملحق شود

لوتاری با حواس پرتی در حالی که یک قطعه را از تمامی جهات مورد بررسی قرار می داد گفت

_قبلا خیلی آسون بود .....مثل یک بازی بچه گانه

الی رو به روی او زانو زد

_اشکال نداره..شششششش.. خون آشام

همانطور که سعی میکرد قطعات مشابه پازل را جمع کند ...زمزمه می‌کرد و کلمات آرامش بخش می‌گفت ..سپس تمامی قطعه ها را روی میز گذاشت

لوتاری سرش را بلند کرد تا کاملاً با او روبه رو شود ..مشخص بود که چشم هایش تمرکز ندارد.. او به نظر.....آسیب پذیر می رسید. حتی با ان نیش ها..اگرچه معلوم بود همین چند دقیقه پیش به یک زندگی پایان داده

_ما هرگزنزدیک جنگل خونین زندگی نخواهیم کرد... درخت ها خون گریه می کنند... از آنها خون میچکه ..هرگز دیگه نزدیکه اونها نمی شیم

کلمات اش حرفهای بیهوده یک مرد دیوانه بود... لهجه اش قوی تر از هر زمان دیگری به گوش می رسید

اگر چه دلش میخواست بپرسد آن حرف یعنی چه اما گفت

_البته که نه تو چرا..... توی جنگل بودی؟

_وقتی خوابیده بودم به اونجا طی العرض کردم ..درست جلوی دشمنانم ...چقدر دیگه سرنوشت به من اجازه خواهد داد از یک چنین موقعیتی جان سالم به در ببرم؟ چند باره دیگه شمشیری رو پس گردنم احساس می کنم ...قبل از اینکه برای همیشه اون شمشیر کارم رو بسازه؟

_نمیتونی از طی عرض کردن جلوگیری بکنی؟

با زنجیر میشه .....اما از زنجیر شدن متنفرم ...دوست ندارم جایی _ گیر بیفتم

_منم همینطور

_وقتی که بچه بودم توی یک تورگیر کردم

نگاه خیره اش به پشت سر او ثابت ماند

_نمی تونستم از اونجا طی العرض کنم ..فلز روی پوستم احساس درد و سنگینی داشت.. اونها پایین اومدن تا نیش ها و سر من رو جمع کنند

_کی؟

در حالی که لحجه ی کس دیگری را تقلید می‌کرد با تمسخر گفت

_به بچه پادشاه نگاه کن ..که چطوری گیر افتاده.. ببین چطوری لباس های ژنده به تن داره.. باید گرسنه باشه

نفس عمیقی کشید

_اون روز از جونم چشمپوشی شد... اما تا چه پایانی؟

بدون هیچ هشداری پازل را به کناری گذاشت و الی را میان بازوهای خود کشید ...و هر دویشان را روی تخت طی الارض کرد .مقابل دیوار

نشست و الی را میان بغل خودش گذاشت

_وقتی قلعه رو تسخیر کردم ...تمام اون درخت ها رو قطع خواهم کرد

_اممم..تا آخرین دونشون رو؟

به نظر می رسید آن حرف کمی او را تسکین داد

_آره خوشگله.. میدونستم تو هم موافقت می‌کنی

یک دسته از موهایش را از روی پیشانی او کنار زد

همانطور که بیرون اسمان شروع به باریدن کرد ...اتاق تاریک تر شد. به نظر می رسید آنها را از دنیا جدا کرده .آیا او حتی این مکالمه را به خاطر خواهد آورد؟ شاید او می بایست از لوتاری اطلاعات به دست آورد

_لوتاری در مورد انتقام خونین بگو ...چرا تمام هدف هات رو روی اون گذاشتی؟

نگاهش را بالا آورد.. به نظر می رسید به چیزی خیره شده که الی نمی توانست آن را ببیند

_انتقام مرگ مادرم رو میگیرم. او به خاطر من مرد.. در حالی که مجبور نبود.. سرجی میتونست اون رو نجات بده

_و سرجی کیه؟

_پدرش. کسی که اجازه داد تا او به وسیله دوجین مرد مورد تجاوز قرار بگیره و سپس تا سرحد مرگ سوزانده بشه

الی سعی می کرد جلوی خودش را بگیرد تا با دهانی باز به او نگاه نکند

لوتاری با لحنی که به نظر می رسید از دوردست ها سخن می گوید زمزمه کرد

_هیچکس نباید اون چیزها رو بشنوه .داسی ها اونرو قربانی کردن.. زمانی برگشتند که او چیزی بیشتر از خاکستر نبود. اما من مجبورشون می کنم تقاصش رو پس بدن

آیا زمانی که به مادرش تجاوز شده و سپس به قتل رسیده ... لوتاری آن اطراف بوده؟ چرا پدر ایوانا هیچ کاری برای نجات دخترش انجام نداد ؟..تا نوه اش را نجات دهد؟

اهمیت نداره الی.... گذشته لوتاری به تو مربوط نمیشه.. مهم نیست چقدر غم انگیز

_و حلقه چطور وارد بازی میشه؟

الی می دانست لوتاری خیال دارد از آن استفاده کند تا سارویا را به یک خون آشام تبدیل کند .....و از شر من خلاص بشه .....اما این موضوع چه ربطی به انتقام خونین او دارد؟ نباید جستجو برای همسرش به لیست دیگری تعلق داشته باشه؟

_حلقه چه کار میکنه؟

لوتاری تقریباً معما گونه گفت

تقریباً هر چیزیه که هرکسی آرزوش رو داره ..برای مدتی.. این یک _ طلسم قدرتمنده . با این حال بطور فریبنده ای استفاده از آن آسونه . تنها کافیه اونو توی انگشتت بچرخونی و آرزو کنی.... اما نه خیلی

_یعنی چی؟

او جواب نداد .تنها موهای الی را نوازش کرد

فهمید که دیگر نمی‌تواند در مورد این موضوع از او چیزی بفهمد بنابراین پرسید

_میدونم به زودی اونو پیدا خواهی کرد

لوتاری به او نگاه کرد و نیشخند زد ... دندان هایی سفید و منظم را به نمایش گذاشت .در این نور کم نیش هایش زیاد ترسناک به نظر نمی رسیدند .لوتاری داسیانو... واقعا خیره کننده بود

_بله همینطوره و بعد تو برای همیشه ملکه ی من خواهی شد

_بله ...برای همیشه لوتاری

لوتاری یکی از انگشت هایش را زیر چانه ی او خم کرد.. به جای آنکه آن را محکم به چنگ بگیرد

_تو میخوای با من باشی

این مهربانی غیرمنتظره همراه با آسیب پذیری اش ...باعث می‌شد تا قلب الی به درد آید

لوتاری گفت

_یک عمر منتظرت بودم

انگشت هایش را روی گونه های او کشید ..چهره اش پر از اشتیاق بود و الی این میل ناگهانی به سراغش آمد تا گریه کند

_نمیدونستم چه شکلی هستی ...قرن ها تصور میکردم چطور به نظر می رسی... و قرن ها صورتهای مختلف رو برای پیدا کردنت جستجو میکردم

_از قیافم راضی هستی؟

یک لبخند جذاب دیگر باعث شد تا قلبش فشرده شود

_میتونم ساعت ها به سارویا خیره بشم

الی با خود فکر کرد این یک تعریف است. سرش را به سمت او خم کرد ..لوتاری زمانیکه لبخند می زند جوان تر به نظر می رسید

_وقتی به یک نامیرا تبدیل شدی چند سالت بود؟

زمانی که قلبم از تپش ایستاد سی و سه ساله بودم... آخرین باری که با یک زن بودم

همانطور که فکر می کرد ..هزاران سال را بدون همراهی یک زن سپری کرده

_تو واقعا شیطانی هستی لوتاری؟

بدون هیچ دو دلی فورا پاسخ داد

_بله

_آیا واقعا قصد داری به من صدمه برسونی؟

در حالیکه با انگشت گونه هایش را نوازش می کرد گفت

_زمانی که حلقه رو پیدا کنم بله. برای تو من چیزی جز مرگ نیستم

_وقتی روحم رو از بدنم جدا کنی... دردناک خواهد بود؟

_ممکن حلقه برات درد به همراه بیاره .... نمیدونم

به طور مبهم با آشفتگی پرسید

_هیچ رحمی به من نشون خواهی داد؟

رحم؟ پدرم یک زمانی به خاطرش بهم التماس کرد. بعد از اینکه _ سرشو از تنش جدا کردم اونو جلوی سگ ها انداختم

لبخند ی شرورانه به او تحویل داد ...بسیار متفاوت تر از آن لبخندی جذاب چند دقیقه پیش.. این یکی بیشتر شبیه این می مانست که دارد نیش هایش را نشان می دهد

_او از سگ ها متنفر بود

_تو پ-پدر خودت رو کشتی؟

بدن لوتاری منقبض شد

_شاید او نمی بایست به مدت ششصد سال منو زیر خاک دفن کنه

_د-دفن کنه؟

_منو به قبرم فرستاد.... قبل از آنکه بمیرم

اوه خدای عزیز.دیشب متوجه شد که او و لوتاری راهشان از یکدیگر جداست.. اما الان متوجه شد که راه او از تمامی دنیای لوتاری جداست.. دنیای پر از تنفر ..شکنجه ...و کشتار

تعجبی نداره که او ساروپا رو می خواد

هنوز هم با این حال خودش را در حالی یافت که دستش را جلو میبرد تا فک او را نوازش کند

_به خاطر دردهایی که کشیدی متاسفم

لوتاری سرش را چرخان و نوک انگشت او را گاز گرفت

_اوو

مثل یک حیوان هار

زمانی که خون بیرون آمد مچ دست او را گرفت و آن را به دهانش نزدیک کرد ..لب هایش را دور انگشتش بست همانطور که شروع به مکیدن کرد پلک هایش سنگین شد و سپس چشم هایش را کاملا بست

تمامی بدن ماهیچه ای اش اطراف الی آرام شد

و..اوه...بدون او به لذت مشخص لوتاری واکنش نشان داد...تماشا کردن لب هایش باعث گرگرفتن او می‌شد.. زمانی که زبانش را روی انگشت او کشید احساس کرد بدنش تحریک شده

چرا قبلا به او اجازه نداده بود قسمت ها ی دیگری بدنش را بمکد؟ تا آن لب های گرسنه بدن او را پرستش کنند؟

ناگهان لوتاری او را رها کرد ...حالت چهره اش مصمم بود

_بهت نیاز دارم

الی آب دهانش را قورت داد ...با خود در فکر بود حالا چه کار خواهد کرد؟

_لوتاری؟

_میخوای لمست کنم؟

آیا الی این را می خواست؟ آیا لوتاری به او صدمه خواهد رساند؟ اگر تنها همانطور که آن پازل ها را نوازش می کرد بدن الی را با ان .....مهربانی لمس میکرد

قبل از آنکه از سر عصبانیت پازل را به دیوار بکوبد

الی خیال داشت او را اغفال کند تا از سارویا فاصله بگیرد.. آیا تنها بعد از یک شکست بیخیال نقش اش می شد؟

لوتاری سینه اش را به دست گرفت و باعث شد الی نفش را حبس کند و بدنش درمیان آغوش او سست و کرخت شد

_جوابمو بده

لوتاری سرش را به طرف گردن او خم کرد ... با گاز های کوچک... با نیش هایش او را دست می‌انداخت

آره یا نه الیزابت قبل از اینکه... وانمود کردن به اینکه جوابت برام _ مهمه رو تموم کنم

.....

مه ناپدید شد ..... لوتاری خواب نمی دید

دست های او روی بدن الیزابت قرار داشت .... بدن نرم او را نوازش می کرد

چطور در این موقعیت قرار گرفته بود؟ نمی‌توانست به یاد آورد چرا؟ .....لوتاری نمی‌توانست به خاطر آورد که

صبر کن... آیا الی داشت از او سوال و جواب میکرد؟همانطور که ذهنش واضحتر می شد متوجه شد موجود فناپذیر قصد داشته از او سوء استفاده کند

_داشتی برای به دست آوردن اطلاعات از من سوء استفاده می‌کردی؟

الی آب دهانش را قورت داد

_تو هرزه ی کوچولو

لوتاری دلش میخواست او را تنبیه کند .... اما نمی توانست....
لعنت... چقدر دیگر طول میکشد تا حلقه را به دست آورد و بلاخره از

شر او خلاص شود؟

احساس محروم سازی درون او را پر کرد. لوتاری برخاست و او را با خشونت روی تخت خواب پرتاب کرد.. باعث شد الی جیغ بکشد

با این حال زمانی که الی سعی کرد لباس اش را درست کند... دیگر کمی دیر شده بود.. لباس خواب بالا رفته...و لوتاری بدن او را دیده بود

او هیچی زیر لباسش نپوشیده؟

در یک لحظه لوتاری به طرف تختخواب طی الارض کرد ...دوباره الی را روی تخت خواب انداخت

برام سورپرایز آماده کردی؟ باشه اونو قبول می کنم. پاهات رو باز کن

_

_نه

الی لباس خوابش را تا جایی که می توانست پایین آورد

لوتاری دستهایش را محکم روی زانوهای او قرار داد و آنها را از یکدیگر باز کرد و باعث شد لباس خواب بالاتر برود

الی با چهره ای قرمز با او می جنگید... اما لوتاری به راحتی بر او غلبه کرد و خودش را روی او گذاشت

_دفعه قبل باب میل تو کارها پیشرفت ..این دفعه به سبک من انجامش میدیم

زمانی که برای اولین بار قسمت زنانه او را دید کلمات را گم کرد

صدای خشنی از ته گلویش بیرون آمد و دستهایش به سمت بدن او حرکت کرد

لوتاری دلش نمیخواست او را بخواهد ...اما یک نگاه به بدن او..... و به مشام کشیدن عطر تنش باعث میشد شهوت به کلی کنترل بدن اش را از او بگیرد....زمانی که احساس می کرد بدن الی به او نیاز دارد.. به طور غریزی می خواست نیاز های او را برطرف کند

با اولین تماس دست او با بدن الی... ناله وحشیانه ای سر داد

_بزار برم

الی با دست محکم او را هل داد

تا جایزه اش را از لوتاری دور کند؟

_مال منی..الیزابت..نمی تونی چیزی که مال منه رو از من دریغ کنی

زمانی که ناخن های الی در بازوهای او فرو رفت با سنگدلی خندید

مثل ناخن های یک بچه گربه ....منو بفهم زن ...من صاحب بدن تو _ هستم ...و برای بقیه عمرم از اون لذت می برم

الی داشت از شدت ترس میلرزید و با چشمهایی خالی به پشت سر لوتاری خیره شده بود

لعنت به او...اینطوری نمیشه

بله لوتاری از او متنفر بود و دوست داشت او را بترساند ....مخصوصاً زمانی که او را مورد پرسش قرار داده بود ....بله به خاطر اینکه هیچ سرنخی جدید از مکان حلقه به دست نیاورده بود ...نا امید و عصبی بود و دوست داشت همه اینها را سر او خالی کند

با سعی و تلاش لحن صدایش را آرام کرد

_اروم باش گربه کوچولو

خودش را مجبور کرد تا بگوید

_امشب بهت صدمه نمی رسونم

هممم .... پس این یک دروغ نبود؟

هنوز هم اضطراب از او تشعشع می کرد

_به من اعتماد نداری؟

سرش را تکان داد... موهایش به زیبایی روی بالش ریخته بود

_من فقط می خوام یکم باهات بازی کنم

و برای اثبات حرفش بدن او را نوازش کرد... یک بار... دوبار.....

انگشت های دستش که به سختی پارچه را محکم گرفته بودند شروع به ریلکس شدن کردند.. یک نوازش دیگر ...و او کاملاً آرام شد

_همینه زن.. بدن خیلی حساسی داری

الی با اضطراب آب دهانش را قورت داد و چهره او را بررسی کرد

دست هات رو بالای سرت ببر و همونجا نگهشون دار

_چرا؟

_چون که الان کار رو به روش من انجام می دیم

زمانی که الی با دو دلی از دستوراتش پیروی کرد... پیراهن او را گرفت و با یک اشاره پاره کرد

_خدای بزرگ

_لوتاری چشمات

بین نفس های خشن گفت

_نیاز داشتم تو رو اینطوری ببینم

این بدن زیبا... پوست عسلی رنگ

لوتاری هواره فکر می‌کردکه لیاقت تمامی چیزهای خوبی که در زندگی به دست میاورد را دارد ...اما زمانی که الی را اینگونه می دید احساس می‌کرد که واقعا شانس آورده

زمانی که الی دوباره شروع به لرزیدن کرد کنار او دراز کشید و یک دستش را دور کمر او انداخت و به آرامی او را نوازش کرد

الی با نفس عمیقی گفت

_تو منو دیوونه می کنی خون آشام

_البته که این کارو می کنم الیزابت

در مقایسه با لوتاری تمامی پسرهایی که الی قبلا با آنها بود.... به نظر کم شعور و بی تجربه می‌رسیدند

لوتاری لب هایش را کنار گوشش آورد و چیزی گفت

_چی-چی گفتی؟

_حرف های بی ادبانه بهت زدم

_لوتاری

لوتاری با لهجه ی عمیق و خش داری گفت

_عزیز من باش و بهم نشون بده چی دوست داری

لهجه ی او... عمیق..و کلمات اش بی ادبانه بودند

و الی از او پیروی کرد

.....

لوتاری کنار الی دراز کشیده بود... با خود فکر می کرد

خیلی زیاده ...باید از اون دور بشم

با این حال هنوز هم کنارش دراز کشیده بود... در حالی که یک دست و پایش روی او قرار داشت و او را به خود نزدیک تر می کرد

سپس اخمی کرد.. آنها با هم جور بودند

مثل دو قطعه پازل

بدن الی کاملا ریلکس بود.. همان‌طور که نفس لوتاری را بیخ گوشش احساس می‌کرد ...پوستش مورمور می‌شد

هر دوی آنها در حالیکه سعی می‌کردند نفسشان را به حالتی عادی برگردانند... کنار یکدیگر دراز کشیده بودند.. لوتاری حتی لب هایش را روی شقیقه او کشید

الی در حالی که انگشتش را روی شکمش کشید با لبخندی خوشمزه گفت

-ببین باعث شدم چه کار کنی؟

حرف خودش را به او پس میداد

درست لحظه ای که الی فکر می کرد رابطه اش با او پیشرفت کرده... لوتاری خودش را عقب کشید.. صورتش به ماسکی از خشم و غضب تبدیل شده بود

یک بار دیگه اونطوری از من بازخواست کن.... و کاری می کنم - برای مرگ بهم التماس کنی

قبل از آن که ناپدید شود از میان دندان های بهم فشرده گفت

-و با وجود همه اینها تو هنوز هم با سارویا قابل مقایسه نیستی

.....

الی با حالتی گیج دراز کشیده بود.چشمهایش به این طرف و آن طرف اتاق می دوید و تمرکز نداشت . باورش نمی شد هم اکنون چه اتفاقی افتاده بود . اما توانست شواهد آنرا در بدنش احساس کند

قبلا پوشیده شدن بدنش از عرق به خاطر رابطه با لوتاری را جذاب می دید ...اما اکنون احساس کثیفی می‌کرد

احساس می‌کرد از او استفاده شده ..الی با یکی از بازوهایش صورتش را پوشاند . لب پایینش می لرزید او نه تنها آنقدر خوب نبوده که لوتاری را اغوا کند . بلکه لوتاری یک بار دیگر الی را به خاطر این که سعی

کرده بود او را از ساروپا دور کند مورد تمسخر قرار داده بود

خیلی دردناکه

او هرگز به خودش اجازه نداده بود تا گریه کند .. نه حتی در زندان . اما حالا نمی دانست که آیا تواند جلوی اشک هایش را بگیرد یا نه

او باز هم یک بار دیگر با کسی که او را تهدید می کرد خوشگذرانی کرده بود .. با کسی که خانواده اش را تهدید می کرد .. کسی که کشتن برایش یک چیز عادی بود

کسی که عمیقا ازش متنفرم

قبل از آن که بغضش بترکد و شروع به گریه کردن

کند احساس پیچشی در شکمش کرد. ساروپا.... متعجبم که الهه در مورد این وضعیت چه فکری خواهد کرد . اگر او واقعا از همه ی رفتارهای جنسی متنفر بود...

به جهنم حتی اگر هم متنفرم نباشند

برای اولین بار در عمرش ... الی بدونی مقاومت اجازه میداد تا ساروپا کنترل بدنش را به دست بگیرد

به خاطر اون روزهایی که مجبورم کردی تا خون بالا بیاریم... با این احساس و این وضعیت بهت خوش بگذره الهه

.....

اوه...هرزه کوچولو

ساروپا روی تخت نشست .. با وحشت به خودش خیره شد..... خیلی نزدیک به باروری بوده

به همین دلیل بود که مجبور بودم بیدار بشم ... عرق لوتاری روی بدنش مانند این بود که اسید پوستش را سوراخ می‌کند

این حرکتی بود که منجر به زندگی می شد

به حمام هجوم برد و به سرعت بدنش را شست.. آنقدر پوستش را با

پارچه سابید تا کاملاً رنگ پوستش صورتی شد

اگر خواهرش او را در این وضعیت می دید چگونه به او می خندید

اگر زمانی که لوتاری از سارویا می خواست تا بیدار شود و او به حرفش گوش می‌کرد و بیدار می‌شد... این چیزی بود که انتظارش را می کشید؟ این خفت و خواری؟ می دانست که آن موقع نمی تواند انزجارش را مخفی کند

زمانی که راضی شد دیگر کاملاً تمیز شده ... خودش را در آینه بررسی کرد . کبودی روی بازو و ران هایش دیده می‌شد.. و آیا مزه خون در دهانش احساس می‌کرد؟ لوتاری زبان او را با نیش هایش سوراخ کرده بود

حیوان صفت

انگیزه ابتدایی سارویا این بود که عقب بکشد . اما این طور که مشخص بود لوتاری تازه سرویس دریافت کرده بود.. اگر او در آپارتمان باشد ...این بهترین فرصت برای سارویا بود تا با او روبه رو شود

همانطور که داشت آماده میشد ..دلش برای روزهایی که خدمه ها او را حمام می کردند و لباس تنش می کردند و او را غرق در جواهرات می کردند تنگ شد... حالا او می بایست تمام این کارها را خودش انجام دهد

بعد از آرایش به سمت کمد لباسهایش رفت تا از میان تعداد بیشمار لباس های مارک دار یکی را انتخاب کند ..دامن کوتاه مشکی ..یک تاپ و کمربند فلزی انتخاب کرد

در حالی که از نتیجه کار کاملاً راضی شده بود ...به سمت اتاق لوتاری حرکت کرد... لوتاری را در حالیکه پشت میزش نشسته بود و به یک پازل در دستش خیره شده بود.. پیدا کرد .عمیقا در فکر بود.. آیا داشت در مورد اتفاقی که چند دقیقه پیش با الیزابت افتاده بود فکر می‌کرد؟

تمام اتاق مانند مخروبه به نظر می رسید ..آیا یکی از آن لحظه های دیوانگی که در مورد آنها صحبت کرده بود را تجربه کرده؟این نشانه خوبی نیست... شاید به همین دلیل بوده که از انسان استفاده کرده تا خصومت درونش را فروکش کند

لوتاری سرش را بلند کرد... پوزخندی تحویل او داد ....اما قبل از آنکه سارویا حرفی بزند ...حالت چهره اش تغییر کرد

-اه.. سارویا لطف کرده و برای من بیدار شده

-چرا منو با اون انسان اشتباه نگرفتی؟

سارویا و آن انسان دوقلو نبودند.. آنها یک بدن را به اشتراک گرفته

بودند

لوتاری در حالی که پرسش اورا نادیده می گرفت پرسید

-کی بیدار شدی؟

- درست زمانی که عطر و رایحه بدن تو سراسر بدن من رو پوشونده بود... الیزابت گذاشت تا از اون لذت ببرم

لوتاری خنده نصفه نیمه ای سرداد

- لیاقت بیشتر از این رو نداشتی ... دیشب منتظرت موندم اما تو از پیوستن به من خودداری کردی

-و این چیزی بود که برام در نظر داشتی؟

-بستگی به این داره که چقدر خوب باشی... من با هرکسی اون کار رو نمی‌کنم

بدرک

-پس الیزابت باید حسابی با استعداد باشه

-به طور تعجب آوری همینطوره

شاید از اینکه الیزابت این چنین خوب به لوتاری لذت داده باشد احساس آسیب پذیری کند ...اما او سارویا بود.. خدای مرگ و خون.. به علاوه لوتاری با بند سرنوشت به او بسته شده بود

لوتاری نمی‌توانست او را ترک کند ...همانطور که نمیتوانست جلوی خورشید را از غروب کردن بگیرد

-شاید من باید با عروسم متفاوت رفتار می کردم.. به هر حال می بایست این تو می بودی که من رو به لذت میرسوند

سارویا ناخن هایش را بررسی کرد.. او هرگز این کار را نخواهد کرد.. ۲۰ میلیون سال بود که او خودش را تسلیم هیچ مردی نکرده بود

تنها مردی مثل لوتاری می تواند به این فکر کند که سارویا را تسلیم خود کند . نگاهش را به سمت او بالا آورد

بهتر است بعد از جاودانه شدن بدنش ... دشمن دیرین هرگز چنین فکری را به ذهنش خطور ندهد... در غیر این صورت با خوشحالی به آخرین

فکر او می خندد: فکر میکردم منو میخواد

لوتاری انتظار داشت الیزابت به داخل اتاقش بیاید و به خاطر ترک کردن او و حرف درد اوری که به او زده بود او را سرزنش کند

آیا من حتی چشم انتظار این اتفاق بودم؟

در عوض یک بار دیگر ساروپا با او روبه‌رو شده بود

لوتاری از ساروپا به خاطر اینکه طبق قرار خود را نشان نداده بود خشمگین بود ... اما بیشتر از آن از دست الیزابت عصبانی بود... که چرا تا این اندازه.... به طور باورنکردنی جذاب است

آنگونه که نیش هایش را میلیسید... آن ناله هایی که از ته گلو بیرون ....می داد

احساسات تند و اشتیاق او.... لوتاری را به شدت تحریک می کرد طوری که به یاد نمی آورد هیچ چیزی در تمام عمرش این چنین در نظرش جذاب بوده باشد . و به نظر نمی رسید با داشتن رایحه لوتاری روی بدنش منتزجر شده باشد ... بلکه به نظر می رسید هیجان زده است سر به سر او گذاشته بود و او را اغفال کرده بود و گفته بود

-ببین باعث شدم چه کار کنی

به اون فکر نکن عروست جلوت ایستاده

کسی که به خاطر او بیدار نشده بود

-بگو چرا همونطور که قول دادی بیدار نشدی؟

-الیزابت به من اجازه نمی داد بیدار بشم

دروغگوی کوچولوی زیبا. پس وفاداری کجا بود؟ صداقت؟

-اگه اینطوریه پس تنبیه میشه ... به طور سختگیرانه ای.... اگرچه در تعجبم چطور وقتی خواب بود تونسته جلوی تو رو بگیره

اگر سارویا بیدار نشده ... پس باید از او ترسیده باشد. خدای مرگ از روبه رویی با من میترسه؟ امکان پذیر نیست

-به حلقه نزدیک تر شدی؟

سعی کرد موضوع را عوض کند و لوتاری به او این اجازه را داد
...تصمیم گرفت حالا دنبال این بحث را نگیرد و بر خشم خود فائق آید

ایوانا به او گفته بود برای عروسش یک مرد خوب و واقعی خواهد بود

مهم نیست چرا ساروپا او را از حقش محروم کرده بود . لوتاری از اول با او شروع میکرد

با او

نه.. نزدیکتر نشدم . اما ممکنه دفعه بعد که میخوابم خاطرات هدفم در - مورد حلقه رو ببینم . و اگه اینطور نباشه خیال دارم عروس والکری اونو به اسارت بگیرم تا مجبورش کنم همکاری کنه

اگر دیکلان چیس زنده باشد لوتاری امشب خواهد فهمید

همونطور که میدونی هیچ اهرمی قوی تر از کسانی که دوستشون - داریم نیست

البته امکان دارد لوتاری عروس چیس را به محض آنکه دهانش را باز کند ... و به او توهین کند ..بکشند.. رجین ملقب به تابناک ..می تواند صبر و تحمل یک قدیس را هم بسنجد

-نقشه ی خوبیه... و در مورد دورادا؟

-ساحره ی من به دنبال اون می گرده و تا اینجا.. حتی نزدیکی تو هم نشده

متوجه آسودگی خاطر او شد اما چیزی نگفت

-حالا که اینجا با منی میتونی شب رو با من بگذرونی.. بشین

و به یک صندلی اشاره کرد

زمانی که ساروپا از دستور او پیروی کرد.. به کمد لباسش طی الارض کرد تا خودش را بپوشاند و مراتب ادب را به جا آورد ..درست همانطور که یک مرد خوب این کار را خواهد کرد

ساروپا با صدای بلند گفت

-چطور میدونستی این منم و دختر انسان نیست؟

دستهای لوتاری روی یک دکمه لباس ثابت ماندند.. او می دانست زیرا

الیزابت..... زیباتر بود

دیگر خودش را مسخره نمی‌کرد و حقیقت را انکار نمی کرد ...دو زن خیلی با یکدیگر تفاوت داشتند ..الهه صورت خودش را با لایه های غلیض آرایش می پوشاند و آن کک و مک های دوست داشتنی روی بینی اش را پنهان می‌کرد....و با حالتی خشک و قدم بر میداشت.. نه آن راه رفتن اغوا کننده الیزابت... که بدنش را به زیبایی تکان میداد

چشم های الیزابت روشن تر بودند و هر از گاهی لبخند میزد

نه نه ...سارویا متفاوت به نظر می‌رسید و متفاوت راه می رفت.. زیرا او یک الهی بود...و مانندیک الهی مغرور رفتار می‌کرد... نه رفتاری مانند یک دختر معمولی ..مثل الیزابت

زمانی که برگشت پاسخ داد

-مطمئنا من عروسی خودم رو میشناسم

روی صندلی نشست ...سارویا با پشتی صاف و حالتی خشک لبه میز نشسته بود ..تا جایی که می‌توانست دور از او...حتی الیزابت هم این کار را نکرده بود.. و او از لوتاری میترسید ...مهم نیست

-با من حرف بزن ساروپا

-در مورد چی؟

-هر چیزی که در ذهنت می گذرد

کمی قبل تر او با انسان اینجا نشسته و صحبت می کرد... او از نظر صحبت کردن و هوش با لوتاری جفت بود

برای مدتی صحبت کردنشان باعث شده بود تا ذهن لوتاری از دیگر مشکلات دور شود.. آیا می توانست چنین چیزی را از ساروپا انتظار داشته باشد؟

-خیلی خوب..من خدمتکار می خوام

-نمیتونم به کسی جز هگ اعتماد کنم

-پس اون رو به من بده ..اونو خدمتکار من بکن

شک دارم همون طور که میخوای بشه.. بعضی از نامیرا ها خدمتکار - های خوبی نمی شن.. افسوس که هگ یکی از اونهاست...به علاوه.. من به استعداد اون به عنوان یه ساحره نیاز دارم

-این موضوع عمیقا منو ناامید کرد لوتاری

-این وضعیت موقتیه ما الان ازخودگذشتگی می‌کنیم تا بعداً به پاداش برسیم

سکوت جواب صحبت‌هایش بود

-و چیز دیگه ای در ذهنت وجود ندارد؟

این جمله خشن تر از آنچه که میخواست از دهانش بیرون آمد

-افکار من با حلقه پر شده

سکوت طولانی دیگری حکمفرما شد

به عنوان مردی که بیشتر عمرش در تنهایی بوده ...لوتاری زیاد اهل صحبت کردن نبود

-خاطره مورد علاقه ات چیه سارویا؟

با خود فکر کرد مثل هر سوال دیگری می توان سوال خوبی باشد

-چرا باید چنین سوالی بپرسی؟

-فقط افتخار بده و جواب منو بده

به ناخن هایش خیره شد

یکبار برای تفریح جفتی از بین خون آشام های دست یارم رو انتخاب - کردم ..یک مرد و عروسش ..و زندگی بچه‌های آنها را تهدید کردم.. البته پدر و مادر هر کاری می کنند تا بچه هاشون رو نجات بدن...پس من کاری کردم تا پدر به لور قسم بخوره که همسرش رو زنده زنده و تکه تکه بخوره

ساروبا آهی کشید

و اینکارو از انگشت پاش شروع کنه....بعد از اون سعی کرد - هرکاری بکنه تا از زیر قسمش دربره . یا اونرو دور بزنه.. یا حداقل درد و رنج همسرش رو کمتر کنه ... اما قسمی که خورده بود اونو مجبور می‌کرد...و به خاطر نیرویی که همسرش از آن برخوردار بود این کار دهه ها به طول می انجامید... زمانی که من نفرین شدم ..اون مرد هنوز هم درگیر خوردن همسرش بود

ان قسم های غیر قابل شکستن به لور.. نامیرا ها به آنها بسته شده بودند و هر کدام از آنها از به زنجیر کشیده شدن توسط یکی ازان قسم ها میترسیدند

ساروپا شانه ای بالا انداخت

به اونها قول دادم زمانی که دارند این کارو میکنن من از بچه هاشون - نگهداری می کنم ... اما با خوشی به یاد میارم که با سریع ترین حالت ممکن خون اونها رو تا قطره آخر نوشیدم

شانه های لوتاری منقبض شدند... هرگونه آرامشی که از قبل به دست آورده بود ناپدید شد... ساروپا چگونه می توانست مادر خوبی باشد؟

-تو به بچه ها آسیب رسوندی؟ از این به بعد اینکارو نخواهی کرد

-خیال داری دوباره به من دستور بدی لوتاری؟ اینو بفهم که من یک اله هستم ... من هیچ احساسی نسبت به سن و سال ندارم.. دست یاران من تنها... کسانی بودند که از اونها به عنوان اسباب بازی استفاده می‌کردم ... جوان ... پیر..... سن هیچ اهمیتی نداره

-اگه تو بچه ها رو مورد هدف قرار بدی دشمن های توهم بچه هات رو هدف قرار می‌دن

ساروپا چند بار پلک زد

-من هیچ بچه ای ندارم

-اما خواهی داشت... با هم خواهیم داشت

لعنت به الیزابت بخاطر کاشتن تخم شک در ذهن او

-اگه این آرزوی توئه سعی می‌کنم فرمانبردار باشم--- این چیزیه که تو میخوای مگه نه؟

من ممکنه از زنی خوشم بیاد که دستورات من روا گوش بکنه و بعدش هر کاری بکنه به جز دستوراتی که به او دادم

ان افکار را به کناری زد

دستور داد

-یک چیز خنده دار بگو ساروپا

-چی؟

-آیا حس شوخ طبعیت خوبه؟ زبون تیزی در شوخی کردن داری؟

همونطور که الیزابت هر لحظه ثابت می کرد که اینطوریه.. تو در مقابل .....حس شوخ طبعی سنگین او مثل یک پر سبک

-لوتاری من دیگران رو به اسارت میگیرم تا اون کارو برام بکنن .. و من رو سرگرم کنن

یک بار دیگر سکوت در اتاق حکم فرما شد

ان شبی را که با سارویا در جنگل سپری کرده بود ننبه یاد آورد.. که چگونه با او به خوبی هم صحبت شده بود نن یا تنها به خاطر به جریان درآمدن خون در رگ هایش هیجان زده شده بود؟

-شب اول که تو رو پیدا کردم ..برای ساعت ها با هم دیگه صحبت کردیم... چرا الان صحبت کردن مثل کشیدن یک دندون سخت شده؟

-من گیج شدم لوتاری.... احساس می کنم داری برای نقشی که قبلا اونو برنده شدم با من مصاحبه می‌کنی....چیزی که و رای هرراستی گری متعلق به منه. آیا انسان به هر طریقی بین ما ناسازگاری ایجاد کرده؟

لوتاری حالتی چهره اش را طبیعی گرفت ...بله ...انسان این کار را کرده بود ..او هرگز به بعد از تصرف کردن تخت و تاج فکر نکرده بود تا اینکه یک دختر انسان او را به چالش کشیده بود

حالا مجبور بود به این فکر کند که ابدیت با زنی که روبه روی او نشسته چگونه خواهد بود

نه نه ...بیشتر نامیراها در ابتدا با جفت های خود مشکل داشتند... مخصوصاً اگر از نژاد و آیین متفاوتی بودند ...لوتاری هیچ تفاوتی با آنها نداشت ..حداقل در این یک زمینه

مانند بقیه مردها در لور... او نیز می‌بایست قلب عروسش را به دست آورد.. لوتاری می تواند بسیار جذاب و دلفریب باشد ....اگر خودش انتخاب می‌کرد که اینگونه رفتار کند.. می توانست کاری کند تا سارویا نسبت به او واکنش نشان دهد

-اگه نمیخوای صحبت کنی... پس امشب باید چه کار کنیم گلم؟

-شکار کنیم..بکشیم... خون بیگناهان رو بریزیم

لوتاری نمی‌توانست این نیاز سارویا به کشتن را درک کند...اگر از خون تغذیه نمی‌کرد پس فایده اش چه بود؟ او می‌توانست کشتن دشمنانش را در کند.. یا کشتن به خاطر مشکلات سیاسی

اما سارویا بدون هیچ دلیلی می کشت. لوتاری قول داده بود اجازه ندهد او هیچ انسان بی گناهی را بکشد

- هیچ شکاری در کار نیست . تو تنها اینجا زیر طلسم ساحره من پنهان هستی . و دست دشمنان من به تو نخواهد رسید

چیزی که به او گفت حقیقت داشت . اگرچه می‌توانست با او نیمه طی الارض کند و او را از نگاه ها مخفی نگاه دارد

برای حالا.. اون اطلاعات رو پیش خودم نگه میدارم

-متاسفانه سارویا برای سرت جایزه تعیین شده

- جایزه برای سرم... قدرت خدایی منرو برگردون.. و من تمام دشمنان تو رو تکه پاره می کنم.. اونها رو با بیماری فاسد می کنم و طوری شکنجه میدم که برای بخشش به پات بیفتن

لب های لوتاری به سمت بالا کشیده شد

-وقتی اینطوری میشی لذت میبرم

من برای تو یک ملکه قدرتمند میشم که همه از من بترسند.. به محض - اینکه حلقه رو برامون پیدا کنی

ساروِیا به صورت لوتاری خیره شد نمی‌توانست علاقه او را نادیده بگیرد

ساروِیا گفت

تا اون موقع از الیزابت لذت ببر... به نظر میرسه با اسباب بازی جدیدت خوب جور شدی

خوب جور شدم؟

منظورش زمانی بود که با او عشق بازی می کرد و الیزابت خودش را در او غرق کرده بود؟

بله فکر می کنم همینطور باشه... چیز خوبیه که حسود نیستی...چون هر -دوی ما به خوبی با هم عیاشی می کنیم

ناراحتی نشون بده زن.... حداقل وانمود کن این یکم اذیتت میکنه

در عوض سارویا به طور دیر باورانه ای گفت

-شما دوتا؟ یعنی مجبور نبودی خودت رو به زور بهش تحمیل کنی؟

لوتاری در حالی که کمی آزرده خاطر شده بود از لابلای دندان های به هم فشرده گفت

به من نگاه کن سارویا.. اون به سختی میتونست دستاشو از من دور نگه داره-

اما ... اون بدون هیچ مقاومتی با تو کنار اومد؟ حتی زمانی - که میدونست مال کس دیگه ای هستی ؟

چطور مال کس دیگه ای هستم.... وقتی که تو من را به سمت کس دیگه ای راهنمایی کردی؟-

به نظر می رسید سارویا به هیچ عنوان پیمان خون آشامی که بین جفت ها بود را احساس نمی‌کرد... نه مانند لوتاری تنها یک راه برای برافروختن ان احساس وجود داشت... در تخت خواب....

به علاوه الیزابت فکر میکنه میتونه من رواغفال کنه و با این کار باعث-

بشه از تو دور بشم

-این حرف بی اندازه من رو به خنده میندازه

-اینطوره ؟ منکه نمیدونم چرا.. پس چرا نمیخندی؟

هیچ اتفاقی نیفتاد.....

-کوتاه بیا... تو لبخند زیبایی داری

ساروپا با اخم گفت

منظورت اینه که الیزابت لبخندی زیبایی داره.. آیا اون با خجالت برات - لبخند میزنه لوتاری ؟ محسورش شدی؟ شاید تو واقعا اونو به من ترجیح میدی؟

ممکنه الیزابت مال من باشه؟ وقتی اسمش رو به سمت آسمون فریاد میزدم حس..... درستی داشت

آن فکر آنقدر منزجر کننده بود که سریعا آن را پس زد

-به طور خطرناکی نزدیکه بهت صدمه بزنم الهه

-مطمئنا لوتاری بزرگ این طور احمقانه به کسی دل نمیبنده

آیا این الیزابت بود که باعث شده بود چنان واکنشی از خود نشان دهد؟
...یا تنها به خاطر اینکه بدن عروسش را داشت؟

وقتشه بفهمم

-دلبستگی؟ برای اینکه بفهمم ... خیال دارم جایگزینش رو امتحان کنم

-به درک..فکر می کنی این توهین های کنایه آمیز یادم نمیمونه؟

-بیا پیشم و من همه اینها رو برات تلافی می کنم

- میتونم اون نگاه درون چشم هات رو ببینم... عجیبه.... فکر میکردم دیگه امشب به این چیزا نیاز نخواهی داشت

- میتونم هزاران بار دیگه اون کارو تکرار کنم... بیا پیشم.... این یک درخواست نیست

اگرچه چشمهایش باریک شده بودم اما بلند شد و به طرف او قدم برداشت.. لوتاری او را به آغوش کشید اما سارویا منقبض و سخت باقی ماند

-آروم باش سارویا

زمانی که او کنار الیزابت دراز کشیده بود در حالیکه دست و پایش روی بدن نرم او بود..... به خوبی با هم جور بودند

اما حالا مانند این بود که دو قطعه ی ناجور پازل را به زور کنار یکدیگر قرار داده ای.....نه نه.... این به خاطر ذهن آشفته ی اوست

من بهت آسون میگیرم. دوست نداری منو ببوسی؟ تا لمس دستای منو - بفهمی؟

تو بمن صدمه میرسونی..الیزابت از قدرت تو به خوبی آگاه نیست...
-اما من میدونم

-تونستم خودم رو کنترل کنم تا بهش آسیبی نرسونم.... ۲ بار

-تو از او دوبار استفاده کردی؟ و هیچوقت باهات نجنگید؟

دوباره لحن صدایش دیر باورانه به گوش می‌رسد

-اجازه بده بهت نشون بدم چرا با رضایت به این کار تن داد

- تو گفتی به او آسیبی نرسوندی اما من الان بدنم درد میکنه... کبود و دربو داغونم... بهم بگو لوتاری ..هیچ زخم یا احساس دردی در بدن داری؟

-البته که نه

-اما من اونارو سراسر بدنم دارم

پس باهات مهربان رفتار می کنم ....من با عروسم با ملایمت بیشتری -برخورد خواهم کرد

با دو دست دو طرفه صورت او را گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد

فقط آروم باش سارویا.... و به جون خودت قسم میخورم ...فقط -بهت لذات میدم

سارویا چشم هایش را محکم بست ... تمام بدنش منقبض بود... مانند اینکه ناگهان جنگلی از یخ درون بدنش رشد کرده باشد

لوتاری به جلو خم شد و لب هایش را روی لب های او گذاشت.... و یک بار دیگر این کار را تکرار کرد...با زبان لب های او را نوازش .....میکرد... بوسه را عمیق تر کرد... سارویا پاسخ او را داد

دقیقاً همان گونه که پیش بینی کرده بود

لوتاری عقب نشینی کرد

-سرد شدی

چشمهایش محکم بسته شده بودند... لب هایش به خط باریکی تبدیل شده و بدتر اینکه... لوتاری مچ خودش را در حالی گرفت که.....داشت تصور می‌کرد این الیزابت است تا بتواند مشتاق باقی بماند

تو اصلا دلت نمیخواد لمست کنم-

سارویا چشم هایش را باز کرد

هرگز از ترس اینکه بهم اسیب می رسونی نمیتونم آروم باشم - ...لوتاری تصور کن با بدنی فانی به میدان مبارزه بری... بدون هیچ قدرتی ...هیچ سرعتی... تصور کن بدون دفاع باشی ... به نظرت

هرچقدر هم که مشتاق مبارزه باشی با این شرایط با سر و کله به میدان مبارزه هجوم میبری؟

حق با او بود .....خودت رو متقاعد کن لوتاری تو نمیتونی به دیگران دروغ بگیم اما میتونی به خودت دروغ بگی

ساروپا با اصرار ادامه داد

زمانی که به یک خون آشام تبدیل بشم شرایط فرق میکنه.. اما حالا بهت اعتماد می کنم با من مدارا کنی.. از مرد زندگیم می خوام تا اون زمان منو درک کنه

بله ...زمانی که به یک خون آشام تبدیل شد.....

اما هنوز هم نمی‌توانست قبول کند عروسش از نظر جنسی سرد باشد....نه... ساروپا آفریده شده تا او را بخواهد

آیا بدن فنا پذیر تو چیزی جز درد احساس نمیکنه؟ تو باید نیازهایی داشته باشی-

نه ...به نظر می رسه تو اخیرا تمام اون نیاز هارو برآورده کردی-

لعنت.... او آن لذت را روی الیزابت هدر داده بود

ساروپا به طور معذب و خشکی روی شانه اش زد

تو به زودی حلقه رو پیدا خواهی کرد و من از همه لحاظ مال تو خواهم شد ...برای حالا ...از انسان استفاده کن-

-نگران نیستی که شیفته او بشم؟

با اینکه جواب را میدانست باز هم این سوال را پرسید....ساروپا نمی‌توانست درک کند که کسی ... یک نفر دیگر را به او ترجیح دهد.... غرور و خودبینی او باعث میشد به چنین چیزی شک نکند

و نمی‌توانست این احساس را از خود دور کند که در اینجا درسی برای اوست.... که باید از ان یاد بگیرد

نه اصلا ....لوتاری اگه تو اون رو به من ترجیح میدی... باید از تمام آرزوهات برای تاج و تخت هورد چشم پوشی کنی .... از تمام چیزهایی که هزاران ساله که داری براشون تلاش می کنی و نقشه کشیدی ..به علاوه... تو خیلی باهوش هستی فکر می کنم میتونی ببینی که یه انسان میخواد مثل یک عروسک خیمه شب بازی تو رو بازی بده . تو هرگز خودمون رو به یک انسان فرومایه نمی فروشی..هرگز خودمون رو وثیقه ای برای یک انسان بی ارزش نمیکنی

وثیقه...او و مادرش در گذشته وثیقه ای برای یک انسان بودند

".....از اولویا طلب بخشش کن"

دیگر هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد

ساروپا ادامه داد

تو خانواده الیزابت رو دیدی... اگه اونو انتخاب کنی اونها خانواده تو - میشن... حتماً اون دلش میخواد پیش اونا زندگی کنه

لوتاری جلوی خودش را گرفت تا به خود نلرزد

من به سختی از زندگی کردن در اون کلبه جون سالم به در بردم...تو -چه طور میتونی اونجا خودت رو وقف بدی؟

لوتاری ترجیح می داد بمیرد

ساروپا ناگهان گفت

-من یک ایده دارم خون آشام.. من و پیش ساحره ات ببر

-چرا؟

لوتاری هنوز هم به خاطر اینکه با آن انسان عشق بازی کرده بود خود را سرزنش کرد

ازم پرسیدی دوست دارم امشب چه کار کنم؟ می خوام در مورد آینده از اون یه سوال بپرسم-

لوتاری نفس عمیقی کشید و او را به کلبه هگ طی الارض کرد

به محض اینکه در کلبه هگ ظاهر شدند ....ساحره گفت

-اه..این تویی

سارویا از میان دندان های به هم فشرده پرسید

-چطور فهمیدی این من هستم؟ حتی قبل از اینکه یک کلمه صحبت کنم؟

هگ زمزمه کرد

-به خاطر آرایش..تخته تخته ارایش

ساروپا با لحن دلپذیری گفت

تو همین حالا مرگ خودت رو ضمانت کردی.. به محض اینکه دیگه - برامون فایده ای نداشته باشی لوتاری سرت رو برای من هدیه میاره و من از اون به عنوان پشه کش استفاده می کنم

چشمهای ساحره از شدت عصبانیت به رنگ سبز جنگلی تبدیل شد

-این چیزی که گفتی توی آینده من نیست الهه .....

لوتاری با عصبانیت میان حرفش پرید

- این عروس منه هگ

به خاطر این کلمات خصومت آمیز گیج شده بود

-الیزابت نیست..... یکم بهش احترام بگذارد

-خیلی خوب

اما هنوز هم چشمهایش از عصبانیت برق میزدند

سارویا گفت

تو به لوتاری کمک کردی تا آینده اش رو ببینه...من یک سوال در -مورد خودم دارم پس جواب بده

-در روز تنها میتونم تعداد مشخصی پیشگویی کنم

با نگاه تهدید آمیز لوتاری ادامه داد

-اما سعی ام رو می کنم

از استخوانها بپرس اگه من در کنار لوتاری باشم ....آیا هورد اونو به -عنوان پادشاه خواهد پذیرفت؟

-به این آسونی نیست

چرا هست..اون نیمه داسیانه..و ان ها تمام تمرکز شون رو فقط روی - اهداف شون میزارن.. هدف اصلی لوتاری اینه که پادشاه هورد بشه

....می خوام بدونم آیا من کلید رسیدن به تاج و تخت هورد هستم؟

-این کارو انجام بده هگ

ساحره با بی میلی کیسه اش را بیرون آورد.. یکپارچه پهن کرد و استخوان ها را روی آن انداخت... سپس آنها را به دقت مطالعه کرد

لوتاری گفت

-خوب؟

مانند اینکه کلمات به زور از دهانش بیرون کشیده می‌شود گفت

- هورد تو رو به عنوان پادشاه قبول میکنه اگه سارویا در کنارت باشه و اون یک خون آشامه... تیمور ال جیانت و ارتشش به تو سوگند وفاداری میخورن

تیمور جلوی من زانو خواهد زد در حالیکه من تصمیم میگیرم آیا باید سرش رو از تنش جدا بکنم یا نه..... چشم هایش خمار شدند

سارویا گفت

-بفرما لوتاری... همونطور که قول دادم من اون تاج پادشاهی رو روی

سر تو میگذارم..تو یک پادشاه خواهی شد درست همونطور که ایوانای مغرور می خواست....و بعداز اینکه هورد رو در اختیار خودت گرفتی... از ارتشش استفاده خواهی کرد تا به داسیان ها حمله کنی...همه ی اینها خیلی نزدیک هستند.همه ی ما فقط منتظر تو هستیم... شاه من

شاه...سینه اش از شدت خواستن به درد امد. تاج و تخت...فرمانروایی کردن..قدرت....او در قلعه استفانوویچ یک مجسمه یاد بود از مادرش خواهد ساخت...البته اگه قبلش سنگ به سنگ اون قلعه رو متلاشی نکردم

سارویا شروع کرد

-حالا لوتاری.... میای بریم خرید و سفارش بدیم کلای های بیشتری به اپارتمانمون بیارن؟...ملکه ات در حسرت یاقوته.. یا شاید الماس گربه چشم...و شاید هم یک گردن بند رومی... پوشیده از زمرد.....

.....

فصل بیست و نه

-لوتاری فقط.....منو ول کرد

این را الی زمزمه وار به هگ گفت...صدایش به همان اندازه احساسات درونی اش می کرد گیج و سردرگم بنظر میرسید

برای هفت شب گذشته... او الی را در خانه هگ رها کرده و به طور خستگی ناپذیری به دنبال پیدا کردن حلقه همه جا را جستجو می‌کرد... بسیار مصمم بود تا برای همیشه سارویا را به جای الی جایگزین کند

اما این غروب خورشید به دنبال الی نیامده و او را از خانه هگ نبرده بود ...ساعت ۳ بعد از ظهر از است و حالا می توانست درک کند این که آخرین بچه در مهد کودک باشی چه حسی دارد

-قراره از این چه برداشتی بکنم؟

در حالیکه به فضای خالی زل زده بود نوشیدنی دستش را تکان میداد

او و هگ روی بالکن خانه ساحره نشسته بودند.... در حالی که میز رو

به روی آنها پر از غذا های آماده.... مجله و بستنی بود

و بالاخره الی او را به خاطر اینکه لوتاری را سر راهش قرار داده بود بخشید... هر چه نباشد... هگ هیچ ربطی به این نداشت که سارویا بدن الی را تسخیر کرده

هیچ برداشتی ازش نکن الیزابت..اون فقط دیر کرده ...بذار تا وقتی -برمیگرده به خودمون خوش بگذرونیم

از آنجایی که می دانست سارویا از بدن برنزه خوشش نمی آید ...حسابی حمام آفتاب گرفته بود ...در حالیکه سراسر بدنش پوشیده از روغن نارگیل بود تمام روز را اینجا زیر نور آفتاب دراز کشیده بود اگر چه همواره به راحتی برنزه می شد... اما به خاطر این سال‌های زندان کاملاً رنگ پریده شده بود

دیگه نه...سوختن رو احساس کن...عوضی عجیب غریب

و از آنجایی که سارویا میخواست الی وزن اضافه کند ....تصمیم گرفت لاغرتر شود ...هم اکنون رژیم لاغری سختی گرفته بود

الی گفت

زمانی که آخرین بار سارویا بیدار شد یک اتفاقی افتاده... از اون موقع -

تا حالا لوتاری با من رفتارش عوض شده

مانند این بود تمام پیشرفت هایی که با او کرده .... همگی به یکباره ا پدید شده‌اند

زمانی که الی بیدار شده بود... لوتاری جوری به او خیره شد..... انگار الی کار اشتباهی در حق او انجام داده.... انگار که از الی منزجر است

شاید سارویا اثبات کرده موجود اغفال کننده ای است....شاید روی دست تمام تلاش‌های الی زده.... اگرچه من هنوز هم باکره هستم.... البته..... لوتاری توضیح داده بود چرا آنها نمی توانند با هم رابطه داشته باشند

اگه پوستم سمی نبود بغلت میکردم ...اگر چه زیاد در این مورد کارم -خوب نیست

هگ هم به اندازه ی الی به داشتن یک دوست آشنا نبود

هر شب به محض اینکه کار ساحره تمام می شد او و الی روی مبل نشستند.... نوشیدنی می نوشیدند و صحبت می کردند

گذراندن اوقات بیکاریم با یک ساحره به زندگی معمولی الان من تبدیل

شده

آنها در مورد معجون های سحر آمیز... شکار کردن و اتفاقات دیوانه وار لور... و همچنین زندگی مجردی هگ با یکدیگر صحبت می کردند

معلوم شد سالها پیش هگ عاشق یک شیطان شده... که برای یک ساحره عشق ممنوعه بوده.....جنگجوی قوی به عشق ساحره کوچک و ظریفش شک کرده... مخصوصاً از آنجا که او خیلی جوان بوده و متقابلا هگ شک داشته که او آنقدر قوی باشد که بتواند در برابر پوست سمی او مقاومت کند.....آنها تصمیم گرفتند دهه ها بعد زیر درخت سیب طلایی یکدیگر را ملاقات کنند....البته اگر هنوز هم ساحره همان حس را نسبت به او داشته باشد... و همچنین اگر جنگجو بتواند یک پادزهر برای او پیدا کند

به خاطر اینکه هگ طلسم شده بود ...قرن ها دیرتر به سر قرار رسید ... و حالا نمی‌توانست جنگجو را پیدا کند ...حتی استخوانهایش هم نمی توانستند به او بگویند کجا ناپدید شده

هر زمان که از او صحبت می کرد ...چشم های قهوه ای زیبایش به .....خاطر احساسات به رنگ سبز جنگلی تبدیل می شدند

الی پرسید

-هی فکر نمی کنی لوتاری.....مرده؟

از این که تقریبا برای سلامتی زندانبانش احساس نگرانی می کرد مبهوت مانده بود و به خودش لعنت می فرستاد

زندان بان و جلاد اینده.....

-برمیگرده الیزابت

ومن بایددر مورد این خبر چه احساسی داشته باشم؟

هگ همانطور که ساعتش را چک می کرد گفت

-اگه مرده بود من می‌فهمیدم

ساحره داشت روی یک معجون جادویی کار می کرد..... البته به طور آزمایشی... او امیدوار بود تا بتواند با استفاده از آن طلسم محافظتی یکی از دشمن های لوتاری...یک والکری به نام رجین رادیانت... را از بین ببرد ...زمانی که لوتاری از طلسم محافظتی رجین با خبر شد با صدای هیس مانندی از لابلای دندان های بهم فشرده گفته بود

-نیکس..... اون هرزه

هگ اضافه کرد

ممکنه دچار حواس پرتی شده و به طور موقت راهش رو گم کرده باشه-

الی می توانست آن را باور کند.... لوتاری از لحاظ ذهنی وضعیتش بدتر شده بود..یک روز بعد از غروب خورشید که به دنبال او آمده بود در حالی که پوشیده از خون بود زیر لب در مورد دشمنانش زمزمه میکرد:

دارن منو تعقیب می کنن... برای تو جای امنی نیست-

دو شب پیش در حالیکه روی کاناپه در اتاق لوتاری بیدار شده بود ....دید که او جلویش زانو زده و موهایش را نوازش می کند.... زمزمه کرده بود:

هر روز سخت تر و سخت تر میشه گفت کی بیدارم.....نمیتونم بیشتر از این.... اینطور زندگی کنم-

گاهی اوقات کاملاً با زبان روسی با او سخن می گفت... گویی کاملاً انتظار دارد الی به همان زبان پاسخش را بدهد

الی هرگز دیگر از او سوال نپرسیده بود.... جز اینکه گاهی می پرسید:

-امشب قراره بمیرم؟

در حالیکه حواسش جای دیگری بود ....با حواس پرتی پاسخ می‌داد :

-نه هنوز

اما غروب خورشید شب گذشته پاسخ او را نداده بود.... تنها به جای دیگری خیره شد.....

الی یک نوشیدنی دیگر باز کرد

میتونی بهم بگی چرا سارویا حتی سعی نمیکنه بیدار بشه؟ نمی بایست - الان نگران لوتاری باشه؟چرا مشتاق نیست تا اونو ببینه ؟اگر من یک شیطان بودم و لوتاری سراپای منو در جواهرات و لباس های زیبا غرق میکرد... مدام خودمو بهش آویزون میکردم

-این کارو می کردی؟

هگ به دقت صورت او را مطالعه کرد

-حتی بعد از تمام بلاهایی که سرت اورد؟

مانند همیشه صدای تحقیر آمیز خون آشام در سرش تکرار شد

"تو با سارویا قابل مقایسه نیستی"

الی فکر میکرد در برابر توهین و تحقیر ایمن است اما بنا به دلایلی اهانت او دلش را به درد می آورد

تو به وضوح از همه جهات ها از من پست تر و پایین تر هستی.. از "...لحاظ هوش..... ثروت..... زیبایی...خون"

آن حالت تحقیر در صدایش... ان نیشخندش... الی آهی کشید... آن حقیقت محض کلماتش

به طور جدی به غرورش لطمه وارد شده بود

اما از طرفی آن لحظه های گذرا .... از طرف دیگر شخصیت او.... که هر از گاهی خود را نمایان می‌سازد.. آن لوتاری جذاب و دلفریب که با بوسه هایش خون او را به آتش میکشاند. خون آشامی که با لهجه اش باعث میشد انگشت های پایش به یکدیگر جمع شوند... آن طرز صحبت کردن قدیمی اش

"....عزیز من باش"

الی پرسید

-با خودت در تعجبی که ایا عاشقش میشم یا نه؟

سعی کرد تصور کند دوست داشته شدن توسط لوتاری چه حسی دارد...اما بهتر می دانست راجع به چیزهایی که هرگز به آنها نخواهد رسید رویا بافی نکند

-اگه معجزه بشر و لوتاری احساسات بیشتری نسبت به من داشته باشه ....من هرگز عاشق او نمیشم.....تنها یک احمق عاشق زندانبان خودش میشه

به نگاه خیره هگ زل زد

من احمق نیستم ...تنها علاقه من نسبت به او..... تنها مربوط به مرگ یا زندگی میشه-

جرعه طولانی از نوشیدنی اش را سر کشید

فقط محض کنجکاوی..... هیچ شانسی وجود داره که من عروس او باشم؟-

هگ درحالی که کلمات اش را به دقت انتخاب می‌کرد گفت

جفت های فنا پذیر برای ساکنین لور بسیار نادرهستند...حالا که دارم به تمام جفت هایی فکر می کنم که اساسین کنار هم اورد حتی یک مورد از آنها هم انسان نبودن.. در هر صورت لوتاری بیشتر از هرکسی که میشناسم از انسانها متنفره و اونها رو خارمی شماره

_چرا؟

_نمیگم و پیشنهاد نمیکنم ازش بپرسی

اما امکان داره من مال او باشم... چرا خودت از اون استعداد _ ساحرهگیت استفاده نمی کنی و مطمئن نمیشی؟

_خودت میدونی در روز به تعداد محدودی میدونم این کار رو انجام بدم

الی از او پرسیده بود خواندن استخوان ها چگونه کار میکند و او پاسخ داده بود مانند اسکن کردن از یک کتاب است اگر به تعداد زیاد انجام شود نتیجه تار و مبهم می شود

الی اسرار کرد

اگه من مال او باشم چی؟ اگه تو واقعاً به نفع لوتاری کار می کنی _ فکر می کنی وقتی بفهمه تنها عروسش رو کشته چه تاثیری روی او میذاره؟ فکر می کنی عصبانی بشه؟

نگاه خیره هگ به جای نامعلومی کشیده شد

_من به قضاوت لوتاری اعتماد دارم

_بهم بگو چرا تا این اندازه به او مدیون هستی؟

_خیلی خوب

هگ یک نوشیدنی دیگر باز کرد

قرن ها پیش من برای یک ساحره و خواهرش کار می کردم ..اون _ از یکی از پیش‌بینی‌های من خوشش نیومد بنابراین من رو به شکل یک پیرزنفرین کرد....و تا زمانی او زنده است مبایست برای او کار کنم و با توجه به اینکه کشتن او تا چه اندازه کار دشواری بود... بنابراین من تا آخر عمرم به همون شک زندانی میموندم.لقب او مرگ ناپذیر بود

انگشت هایش دور بطری محکم شدند درست زمانی که الی فکر میکرد آن را می شکند فشار دستش را کمتر کرد

اگر بخاطر لوتاری نبود من هنوز هم در زیر زمین نمدار یک قلعه _ زندانی بودم.او به تمام همپیمانانش خیانت کرد... یک عهد و پیمان رو شکست تا بتونه قاتل ساحره رو آزاد کنه

_لوتاری تمام این کارها رو به خاطر تو انجام داد؟

هگ خنده ی تلخی کرد

نه دلایل اسرار آمیز دیگه ای داشت.. آزادی من تنها یک امر _ اتفاقی بود ...اما به هر حال منو مجبور کرد تا براش قسم بخورم که زیر دین او هستم.... که باعث میشه اسم من توی دفترچه حساب بره

صدای بوق تایمر اجاق گاز بلند شد

_الان برمیگردم سعی کن زیاد زیر آفتاب خودت رو نسوزونی

زمانی که الی تنها شد یک بار دیگر مجله ی راهنمای مسافرتی را برداشت و صفحاتش را ورق زد ... یک مقاله در مورد سفر به بورا- بورا باز کرد اما در واقع آن را نمی خواند در عوض به تمام کارهایی که هرگز فرصت انجام دادن شان را پیدا نخواهد کرد فکر کرد

دیدن دوباره خانواده... سفر کردن به دور دنیا... خانه دار شدن برای خودش.... بچه دار شدن....داشتن یک کلبه برای خودش روی کوهستان پایرز.... حصارهای چوبی سفید به دور ان.....

هرگز ان مردی را که از صمیم قلب دیوانه وار او را دوست داشته باشد پیدا نخواهد کرد... او همواره نزد خودش فکر میکرد با چه مردی ازدواج خواهد کرد ...همواره با جزئیات در مورد او خیالبافی می‌کرد

,hدر تمام موارد نقطه مقابل لوتاری بود

فکر هایی مانند این باعث میشد تا یک دختر دلش نخواهد روی مرز مرگ و زندگی تقلا کند

تقلا کردن.. الی دیگر از این کار خسته شده بود حداقل زمانی که قرار بود اعدام شود می توانست روزهای باقیمانده از عمرش را بشمارد و

دقیقاً بداند چه زمانی آزاد است... گوشه کاغذ مجله در دست هایش مچاله شد

حالا او میبایست در این جهنم "منتظر بمون و ببین چه بلایی سرت میاد" گیر افتاده بود

دلش میخواست جیغ می کشد... دلش میخواست لوتاری را خفه کند.... آیا می توانست از پایان دادن به زندگی یک نفر خوشحال شود؟

چقدر دلش میخواست یک شانس دیگر داشته باشد... تا باز هم با او صحبت کند-باز هم با او کل کل کند... مخصوصاً حالا که یاد گرفته بود چگونه صحبت های او را رمزگشایی کند....بارها و بارها سخنان او را آنالیز کرده بود و حالا دیگر با اعتماد به نفس کامل می توانست بگوید چه زمانی دارد او را به عمد به مسیر دیگری هدایت می کند یا چه زمانی دارد جواب انحرافی دهد

اگر الی از او بپرسد: از رنگ آبی خوشت میاد؟...و او از رنگ آبی خوشش بیاید اما نخواهد تایید کند این گونه پاسخ خواهد داد

_من شبیه مردهایی به نظر می رسم که از رنگ آبی خوششون میاد؟

برای اینکه از دروغ گفتن جلوگیری کند جملاتش را با کلماتی مانند: شاید - یا شرط میبندم - شروع می‌کند. یا به طور منحرف کننده ای

حرف ظالمانه ای خواهد گفت

الی اسم آن را " ادبیات مخصوص لوتاری "گذاشته بود

الی در ۱ مورد با او موافق بود:اگر کوچکترین شانسی برای زنده ماندن داشت تنها آن یک حرکت برایش باقی مانده بود

اغفال کردن او

قسمتی از او دلش میخواست یک بار دیگر آن را امتحان کند شاید اگر کاری کند که او الی را کاملا مال خودش بکند.... بتواند شکافی بین او و ساروپا ایجاد کند

یا شاید الی تنها می بایست به روش او عمل کند و هرچه میخواهد در اختیارش بگذارد؟.... نصیحتی از یکی از فامیلهای دورش "سادی " که به فاحشه کوهستان مشهور بود را به یاد آورد

اگه میخوای یک ایده رو به ذهن یک مرد منتقل کنی باید از طریق این " "گوشی که توی شلوارش قایم کرده با او صحبت کنی

مطمئنا لوتاری چیزی را در درون الی بیدار کرده بود

تمام هفته در تب اشتیاق او می سوخت.. حسرت لمس دست های او روی بدنش را داشت هنگامی که الی می‌خوابید ...رویای کارهایی که با یکدیگر انجام داده بودند را میدید

نفس عمیقی کشید...می بایست همان جا و در همان لحظه فکر او را از سرش بیرون کند ...به هر حال هیچ شانسی برای به دست آوردن او نداشت

که به این معنا بود ...هیچ راه دیگری برایش باز نبود.. او از هم اکنون باید خودش را مرده به حساب بیاورد.درست مانند سربازان خط مقدم

فشار روحی اغفال کردن او بسیار فرساینده بود. مخصوصا از آنجایی که روزها بود ازاو دوری میکرد

الی مصمم بود.... ثابت و پابرجا.....

پس چرا تصویر روی مجله به خاطر اشک های چشمهایش تار و مبهم به نظر می‌رسید؟

.....

ازش متنفرم.....می خوامش

به مدت یک هفته لوتاری فاصله ی خودش را با الیزابت حفظ کرده بود. او را پیش هگ رها می‌کرد و زمانی که مجبور بودند با یکدیگر باشند او را نادیده می گرفت

هیچ وقت به اندازه ی حالا به او نیاز نداشتم

تمام روز در حال تعقیب دیکلان چیس بود.. که بدون کمک لوتاری جان سالم به در برده بود

به نظر می رسد بلد- من تمام این مدت یک نامیرا بوده... اگرچه خودش از این موضوع اطلاع نداشته

بارها و بارها لوتاری سعی کرده بود به او نزدیک شود تا وارد ذهنش شود... اما جفت او رجین... نوعی طلسم اطراف خودش دارد که باعث دور کردن لوتاری می شود

ان عوضی حتی یک لحظه هم از کنار چیس دور نشده بود

بعد از گذراندن دو روز کامل جاسوسی کردن و زیر نظر گرفتن هر حرکت آن زوج.... که شامل صحنه های خصوصی و صمیمی آنها می شد.... لوتاری به آپارتمان خودش برگشت. خسته و اشفته... در اشتیاق زن خودش...عروسش

آخرین باری که سارویا بیدار شده بود او کاملاً از دختر انسان دست کشیده بود و زمانی که همه چیز به جز ماه را برای ان اله خریده بود ... به لوتاری قول داد دو هفته بعد بیدار شود

اما تا اون موقع چه کار کنم؟

جدایی از بدن عروسش هم روی سلامت عقلش تاثیر می گذاشت هم روی خودش... زمانی که می‌خوابید... به دفعات بیشتری طی الارض میکرد... بیشتر دچار خشم و عصبانیت می‌شد... و حتی زمانی که به شکار می رفت تمرکز حواسش را از دست میداد

به جای رویا دیدن در مورد مکان حلقه ...درباره چیزهایی که فکر میکرد مدتهاست فراموششان کرده خواب میدید... خاطرات اتفاقی... ...خاطرات اتفاقی خودش

نوزاد مو طلایی که دستش را به طرف من دراز می‌کنه..

والکری به نام هلن... زمانی که باردار بود و همچنان که به همسرش خیره شده بود چشمهایش پر از غم و اندوه بود

نیکس که می پرسید

'صبر ور شکیبایی ات کجا رفته؟ "

و بیشتر ... لوتاری دوباره آن حضور اسرار آمیز را احساس می کرد....داسی ها.. قبلا دوبارفکر می‌کرد حضور آنها را بیرون آپارتمانش احساس کرده..اما هیچکدام از آنها با او رو به رو نشدند

آیا او را تعقیب می‌کردند؟... یا تنها حضور آنها را تصور میکرده؟

خیلی حرکت ها باقی مونده که باید انجام بدم..... خیلی کارها هست که باید روی آن ها تمرکز کنم... با این حال نمی‌توانست الیزابت را از افکارش دور نگه دارد... نمی‌توانست نیاز و اشتیاقی که برای او در بدنش احساس میکرد را تحت کنترل درآورد

می دانست قبل از آنکه او را از خانه هگ بیاورد باید کمی از این فشار که به مدت ۷ روز در بدنش جمع شده بود را کاهش دهد

ناگهان نقشه ای به ذهن خطور کرد ..می بایست از او به عنوان یک وسیله استفاده کند ...حتی اگر تنها به این دلیل باشد تا دیوانگی اش را عقب بیاندازد و عقل سلیمش را دوباره به دست آورد

با این فکر در ذهن به سرعت آماده شد و به آپارتمان هگ طی الارض کرد

ساحره از بالای یک دیگ در حال جوش به بالا نگاهی انداخت..... آیا داره با سرزنش و انتقاد به من نگاه میکنه؟

_الیزابت بیرونه

انسان فنا پذیر را در حالی که یک مجله ی راهنمای گردش می خواند و یک سطل پر از یخ و نوشیدنی کنارش داشت پیدا کرد

یک بیکینی کوچک به تن داشت...سه قطعه پارچه آلبالویی رنگ با بند نازک به یکدیگر متصل می شدند

پوست برنزه اش با روغن درخشان شده بود... روغن نارگیل ...یک ...بوی مهیج و تحریک کننده برای او

فکش محکم به یکدیگر فشرده شد ...سراسر بدنش واکنش نشان داد

من حتی نمیدونستم چنین منظره ای از من استقبال خواهد کرد

از آنجایی که دلش میخواست با خیالی آسوده او را در این حالت ببیند.. به آپارتمان برگشت ...یک عینک آفتابی به چشم زد و دوباره برگشت

بعد از اینکه به هگ گفت تا به بیرون... برای پیاده روی برود.... با یک صندلی به گوشه ای تاریک طی الارض کرد و به آرامی کتش را بیرون آورد

در آنجا.... به تماشا نشست.... در حالیکه محو منظره روبرویش شده بود..نور خورشید درست جلوی چشم‌های او پوست الیزابت را رنگین میکرد و به آن گرما می بخشید.. او هرگز چنین پوست نرمی به عمرش ندیده بود

در مقابل پوست برنزه جدیدش... دندانهای یکنواخت و سفید اومی درخشیدند.درمیان آن یال موهای او.. رگه هایی از قرمزی به چشم می‌خورد..در جایی در شجره نامه خونی خود .. اهل آپالاچیا بود...احتمالا می بایست نیاکان اسکاتلندی داشته باشد

ان سه تکه پارچه ی قرمز به شدت او را وسوسه کرده بودند ...دلش میخواست پوست بدن الیزابت را زیر هر کدام از ان مثلث های قرمز گاز بگیرد

الیزابت آن برگه از مجله که در حال خواندنش بود را تا زد.. تنها یک دلیل برای نشانه دار کردن یک صفحه در مجله ی راهنمای سفر وجود دارد.... زمانی که در رویای سفر به آن منطقه در آینده باشی

سفری که او هرگز نخواهد رفت

به واکنش خودش نسبت به این موضوع اخم کرد.. سپس به یاد آور هرگز به خاطر تصمیمی که از قبل گرفته احساس پشیمانی نخواهد کرد...و تقریبا نیم دهه است که قربانی کردن او تصمیم گرفته شده.. تنها چیزی که لوتاری میخواست این بود که از بدن دوست داشتنی او... تا آن زمان استفاده کند

_تاپ ات رو دربیار گربه کوچولو

الیزابت نفسش رابه تندی حبس کرد

_منو اون طوری صدا نزن عوضی

_اما تو حیوان خانگی من هستی....من به تو غذا میدم.... به تو پناه میدم... و نوازشت می کنم.. و توهم منو سرگرم می کنی.. حالا کاری که بهت گفتم رو انجام بده

_اگه میدونستم قراره تمام این روز رو اینجا بگذرونم بارو بندیلم رو میبستم

_پس به این دلیله که امروز تا این اندازه خشمناک هستی؟

_درسته لوتاری هیچ دلیل دیگه ای ندارم که به خاطرش عصبانی باشم

_اه... باید دلت برام تنگ شده باشه

_نه به اندازه ای که مشخصا تو دلت برام تنگ شده

الی عینک آفتابی اش را برداشت در حالی که چشم هایش را می چرخاند به پایین تنه او خیره شد

_بهت یه دستور دادم

او یکی از بندهای لباس اش را روی لب پایین اش کشید... با صدایی اغوا کننده پرسید

_دلت میخواد منو لخت ببینی؟

و آن لبخند کور کننده را تحویل او داد

لوتاری راست سر جایش نشست.. تمام بدنش به خاطر حس پیش بینی منقبض شد

_به ساروپا بگو بهت نشون بده

آن لبخند ناپدید شد ..دستش را دراز کرد و یک نوشیدنی برداشت ..یکی از انگشت هایش را زیر دکمه آن گذاشت.. و لوتاری با خود فکر کرد: اصلا حرکت باکلاسی نیست....اما به طرز عجیبی..... دلربا بود

_تو حتی سعی هم نمی کنی با کلاس رفتار کنی.. مگه نه؟

_نوچ

و با سر و صدا آن را سر کشید

_واقعا دلت نمیخواد امروز این کارا رو بکنی الیزابت

اما مجبورم... میدونی... فرصتم داره به سرعت تموم میشه.. پس _ وقتی ندارم که او نو عقب بندازم

لوتاری که نمیخواست دروغ بگوید و آتش گرفتن گلویش را تجربه کند با او موافقت کرد

_بله همینطوره.... حالا در مورد لباست..... خفه شو و اونو در بیار

الیزابت خندید و نوشیدنی اش را سر کشید

_برو به جهنم خون آشام

_دیگه نمیخوای منو اغفال کنی و از عروسم دورم کنی؟

_نه تصمیم گرفتم هیچ چیز ارزش اینو نداره که با تو بخوابم

_و اون دلیل دیگه ات چی؟ اینکه فقط بخاطر نیازهات میخواستی با یک مرد باشی؟ تا محبت یک مرد رو تجربه کنی؟

_تجربه خوبی بود لوتاری..... اما اونقدر خوب نبود

_اما تو که به اندازه کافی خوشت اومد

در واقع داشت از این جر و بحث لذت می برد. زیرا چنین چیزی به ندرت برای او اتفاق میافتاد

واقعا میخوای اون بحث رو پیشکشی؟ چونکه پادشاه بزرگ....اه..... _ شما مثل یک پسر بچه در عرض ۲ ثانیه خودتون رو خراب کردین

چشمهای لوتاری باریک شدند

این اتفاقی نیست که برای تمام معشوقه های تو میفته؟ فقط به این دلیل _ که من مثل اون ها فقیر..سبک مغز.. و عوامانه... نیستم دلیل نمیشه که در برابر این افسون تو مقاوم باشم.....حالا..... لباست رو در بیار

زمانی که این کار را انجام نداد با عصبانیت فریاد کشید

_تو داری از من نافرمانی می کنی چون فکر می کنی هرگز تنبیه نخواهی شد

چطوره یه بازی به اسم " این به اون د "بازی کنیم؟... تو به سوال من _ جواب میدی... و من هم یکی یکی این بندها رو میکشم

و یکی از بندهای لباسش را اندکی به طرف راست کشید

.....

فصل ۳۰

الیزابت دوباره یک بازی در آستین داشت... که ممکن بود لوتاری بیش از آنکه دلش بخواهد پیش خود اعتراف کند از آن خوشش بیاید

_ادامه بده

-کجا بودی؟

دشمن هام رو تعقیب میکردم..دیکلان چیسن و رجیان..دیکلان کلید _ رسیدن به حلقه ست

کمی پارچه را به سمت راست کشاند.. فقط به اندازه ای که خط برنزه بدنش را نشان دهد..... لعنت.... این حرکت به نظر او بسیار جذاب بود.. شرط می بست اگر او را لمس کند پوست بدنش بسیار داغ بود

_فکر میکردم فقط نیازه رویاهای اونو توی خواب ببینی

با حواس پرتی پاسخ داد

به نظر میرسه رویاها از من فراری هستند... اما ما با هم خون به _ اشتراک گذاشتیم.. برای همین اگه به اندازه ی کافی به او نزدیک بشم میتونم ذهنش رو بخونم

کمی دیگر پارچه را به طرف راست کشاند

_نیکس کیه؟ اون روز بهش فحش دادی

مایه هلاکت زندگی من

او یک والکری پیشگو ست... کسی که تقریباً تمام عمر میشناسمش... _ دوست داره جاهایی که به او مربوط نمیشه سرک بکشه

ملکه سفید با الهاماتی خداگونه

_باهاش رابطه داشتی؟

چطور باید به ان سوال جواب می‌داد؟

_ما برای همدیگر..... خیلی چیزها بودیم

اولین باری که او را ملاقات کرده بود را به یاد آورد.. تنها یک ماه بعد از مرگ مادرش

او گرسنه...و مجروح بود و لنگان لنگان داشت از کوهی رد می شد بدون آنکه بداند به کجا میرود.. یک تور آهنی روی او افتاده بود که مانع طی الارض کردن او می شد

_نگاه کن اون شاهزاده چطور لباس های ژنده پوشیده

یک والکری مو مشکی این را فریاد زد... در حالی که بقیه دوست هایش از پشت صخره بیرون آمدند

_به نظر گرسنه میاد

نیش هایش را برای آنها نمایان کرد..با صدای هیس مانندی با آنها رو به رو شد.. زمانی که داشتند روی این که چه کسی اول سر او را از بدنش جدا کند با یکدیگر بحث می‌کردند....یک والکری دیگر از میان آنها قدم

به جلو گذاشت

با موهای مشکی و چشمهای طلایی بی نظیر... او در نظر لوتاری به طور غیرقابل درکی زیبا و دوست داشتنی به نظر می‌رسید

_از جون این یک نفر بگذر خواهر....اون... موجود خاصیه

_چطور مگه فنیکس؟

این یارو فینیکس گفت

_نمیتونم ببینم... در حقیقت تنها راهی که میتونم بگم او در سرنوشت ما دخالت داره با خواندن آینده توئه هلن....شما ۲ نفر به طریقی به هم مربوط میشین

_باز هم مثل همیشه معما گونه حرف میزنی

هلن با عصبانیت شمشیرش را غلاف کرد

اون یه انگل رقت انگیزه.... اگه هرگز با کسی مثل اون در ارتباط _

باشم از غم و اندوه خواهم مرد

اما آنها از جان او گذشتند.... و همانطور که همگی آنها سوار اسب های سفیدشان می شدند ...والکری طلایی به دور از چشم دیگران برای او چند سکه طلا به زمین انداخت

تقریباً یک قرن گذشت تا دوباره با نیکس ملاقات کرد....هر دوی آنها میخواستند ساحره ای که قلعه اش توسط شیطان های سنگی مورد حمله قرار گرفته بود را گیر بیندازند

نیکس قصد داشت جان ساحره را نجات دهد ....زیرا نقشی حیاتی در آینده ایفا می‌کرد. لوتاری میخواست خون او را بنوشد ... تا دانایی افسانه ای او را از آن خودش بکند

هر دوی آنها تصمیم گرفتند با یکدیگر همکاری کنند.. آنها به شیطان ها اجازه میدادند ارتش ساحره را شکست دهند و حصار جادوی که به دور قلعه کشیده شده بود را بشکنند...سپس لوتاری و نیکس به داخل قلعه خزیده و ساحره را برای خود به دام خواهند انداخت

همانطور که او و نیکس پنهان شده و برخورد دو ارتش را تماشا می‌کردند لوتاری در حال حل کردن یک پازل به وراجی های والکری گوش فرا می داد... از این که... با هرچیزی که او می گفت موافق بود متعجب شد

والکری ساحره را به خاطر اینکه هرگز ازدواج نکرده... بچه دار نشده و دوستی ندارد تحسین می‌کرد

هیچ نقطه ضعفی نداره. شیطان های سنگی هیچ اهرمی برای تحت _ فشار قرار دادن او ندارند

لوتاری شکار هایش را بر اساس آن نقطه ضعف ها انجام می داد.. که به همین دلیل بود..او خودش هم هیچ دوستی نداشت... یک انتخاب....نه یک کمبود

نیکس با انگشتی استخوانی یکی یکی سربازان را نشانه میگرفت و توضیح داد

_احمق...احمق بزرگتر...احمق تک شاخ

لوتاری به نشانه موافقت غرولوندی کرد

نیکس هر از گاهی می گفت

_اوه.. این یکی رو نگاه کن

و سلاخی مخوفی را در صحنه نبرد پیش بینی می کرد

به زودی شروع به صحبت کردن کردند ...بیشتر در مورد اینکه نامیرا ها تا چه اندازه می توانند احمق باشند ...تا زمانی که صحبت های آنها به مسائل خصوصی کشیده شد

لوتاری که تحت تاثیر او قرار گرفته بود-اگرچه او دشمن طبیعیش بود- پرسید

_تو هیچ جفتی نداری زن؟

_برای مدتی با یک خدا به نام لوکی نامزد بودم ...که بنا به دلایلی مشخص به خوبی پیش نرفت... و حالا یک دختر مجرد مرد باز بی رحم هستم

زمانی که حالت چهره تو خالی لوتاری را دید توضیح داد

_در قرن ۲۱ چیزی که گفتم خیلی باحال و بامزه تلقی میشه

_اگه تو یک پیشگو هستی... آینده من رو بهم بگو

_

نمیتونم... من هنوز هم چیزی در مورد تو نمیبینم.. تعداد کمی وجود دارند که پیشگویی من رو تحت تاثیر قرار بدن و چیزی از خود نشون

ندن

در ساعتهای قبل از غروب خورشید

_از صبر کردن خسته شدم..فنیکس اگه تو دلت میخواد همینجا بمون اما من بیشتر از این تاخیر نمی کنم

ناگهان چشم های نیکس مبهم و مه گرفته شدند

_صبر داشته باش لوتاری تو باید صبوری رو یاد بگیری

لوتاری تمام قد ایستاد از اینکه اوجرت کرده و او را مورد سرزنش قرار داده بود عصبانی شد

_روزی که من از یک زن دیوانه که از خودش رعد و برق تولید میکنه دستور بگیرم روز آخر زندگی من خواهد بود

با خنده ای ظالمانه آماده طی الارض شد

درست زمانی که شروع به ناپدید شدن کر..د از گوشه ی چشم ...شیطانی رابالای جایی که در آن پناه گرفته بودند دید ... که شمشیرش را بالا گرفته و آماده شده... با خود گفت: والکری رو به سرنوشتش

واگذار کن... ... او هیچ معنی برای من نداره. .. اون یک دشمنه

با این حال مردد شد. شاید آن زمان کمتر خسته و بی رمق بود. شاید کاری بهتری برای انجام دادن نداشت. به هر دلیلی که بود کنار او برگشت تا شیطان را سلاخی کند... و درست در همان لحظه حصار قلعه فرو ریخت..

در سال های بعد شروع به تعقیب و تحت نظر گرفتن دشمن طبیعی خود کرد. کم کم یاد گرفتند که به یکدیگر اعتماد کنند ...حداقل به اندازه ای که در زمان شکار پشت یکدیگر را داشته باشند... اما لوتاری هرگز صبر کردن را یاد نگرفت.....و لجاجت او هر از گاهی آنها را در موقعیت های عجیبی قرار می داد.....دیوانگی نیکس به تدریج کمتر می شد

هنوزهم آنها با یکدیگر نقاط مشترک زیادی داشتند. کم کم با بی میلی نسبت به او حس احترامی در لوتاری پدید آمد ...به یاد می آورد یک بار به او اعتراف کرده بود

_نیکس تو تنها کسی هستی که.....

_لوتاری؟

به سرعت سرش را بالا برد

_چی؟

الیزابت داشت به او اخم می کرد

_تو و نیکس؟

لوتاری خود را تکان می داد تا از خیالات بیرون بیاید

ما به ارتش های متفاوتی در لور تعلق داریم. پراوس و وراس...او _ ارتش وراس رو رهبری میکنه و من طرف پراس رو می گیرم ..یا هیچکدام... بستگی داره کدوم تصمیم به اهدافم کمک کنه

_چرا اونو نکشتی؟ این کاریه که با دشمنات میکنی مگه نه؟

یک سوال سخت

_نیکس تنها ساحره ایه که از نظر دانش و سن با من برابری می کنه

در دیوانگی و بیزاری

_گذشته ی ما به هم پیوند خورده

همچنین زندگی اش بدون او دگرگون خواهد شد

_زمان های قبل به این نتیجه رسیدم که هر زمان بخوام میتونم اونو بکشم اما هرگز نمی تونم اونو دوباره زنده کنم

_که اینطور

الیزابت یک نوشیدنی دیگر برداشت... قطره هایی از آن روی سینه اش چکید...به سمت پایین روانه شد ...همانطور که با نگاه خیره.. ان را دنبال می‌کرد ذهنش از گذشته به زمان حال متمرکز شد

_فکر می کنم به سوالت پاسخ دادم

و یک ابرویش را با معنی به سمت بالاپوش او کج کرد

الیزابت در حالیکه اهی می کشید پارچه را کمی عقب تر برد

_وقتی ازم دوری به من فکر می کنی؟

_به این فکر می کنم که چقدر زود خواهی مرد.. یک قربانی شایسته برای سارویا

همانطور که لباسش را بیرون میاورد پرسید

_چقدر دیگه زمان برام باقی مونده؟

_احتمالا یک هفته

الی نگاهش را به طرف دیگر چرخاند... یک جرعه ی دیگر از نوشیدنی اش نوشید و پارچه لباسش را عقب تر برد... یک کمی دیگر و آن وقت....سینه او به طور کامل برهنه می شد

_آیا شده تا حالا...افکار محبت آمیز نسبت به من داشته باشی؟

او در گذشته به نابود کردن روح الیزابت فکر کرده بود....و ممکن است زمزمه چیزی را احساس کرده باشد

_من شبیه مردهایی هستم که افکار محبت آمیز دارند دختر؟ داری حرف های مسخره می زنی

زمانی که چشم های الیزابت اندکی گشاد شدند با عصبانیت گفت

_چیه؟

_هیچی

_اگه دیگه سوالی نداری تا به اصل مطلب بپردازیم

_هههممم..... شاید نظرم رو تغییر دادم

ان بطری شیرین نوشیدنی را روی بدنش کشید

_دوست نداری ببینی... یا لمس کنی؟

تمام هفت روز گذشته رو با این فکر سپری کردم که ای کاش میتونستم لمست کنم و حالا خیال دارم اونو عملی کنم

قبل از اینکه بتواند واکنش نشان دهد زیر نور خورشید کنار او طی الارض کرد و قبل از آنکه بسوزد او را به آغوش کشید و در آپارتمانش ظاهر شدند

می توانست بوی خورشید را از روی موهای او استشمام کند ..می توانست کک و مک های جدیدی را روی دماغ او می بیند ..خطهایی که

به خاطر برنزه شدن روی بدنش ایجاد شده بود.... پوستش داغ بود

_ولم کن

و با دو دست محکم روی سینه او فشار داد

حالا دیگه ازم چی میخوای؟ شاید یک اینچ دیگه از بدنم مونده _
که کبودش نکردی..اره؟...همینه؟

این چند روزی که از من دور بودی تورو شجاع ترت کرده. که _
البته احمقانه است. ... اما من دوباره به زانو در میارمت

الیزابت با دست و پا و چنگ زدن در مقابل او مقاومت میکرد

_ازت متنفرم

به سختی گفت

_این احساس دو طرفه است

به محض بیرون آمدن کلمات از دهنش..... گلویش شروع به

سوختن کرد...لعنت

البته که از او متنفر بود

او یک انسان بود... یک انسان احمق و نادان که حتی نسبت به خطری که از جانب لوتاری او را تهدید می کرد بی اطلاع بود.. لوتاری دستهایش را دور گردن او محکم کرد

_به راحتی می تونم خفت کنم... درست جلوی چشم هات زندگی رو از بدنت بیرون بکشم

الیزابت با چشمهایی خشم آلود و تند خو فریاد کشید

_این کارو بکن..... و حرف زدن درموردش رو تموم کن

خون آشام گفت

نمیتونی منو تحریک کنی تا بکشمت....پس دست از تلاش کردن _ بردار.... اگه قرار بود با دستای خودم تو رو بکشم تا حالا این کارو انجام داده بودم

برای لحظه ای گذرا الی فکر کرد ...او را دید که کمی

اخم میکند...مانند اینکه تازه فهمیده این حرف حقیقت دارد

نمی‌توانست دروغ بگوید ها؟ زمانی که فشار دستهایش را دور گردن او کمتر کرد الی با سکندری به عقب تلو تلو خورد

سرت فریاد نمیکشم به این دلیل که بخوام مجبورت کنم منو بکشی... _ سرت فریاد میکشم چون که از دستت خسته شدم.... مثلاً یکی از هوش های نابغه ی لور و دنیای نامیراها هستی؟اما به اینکه سارویا رو به من ترجیح بدی چسبیدی؟ چرا اینقدر احمقی که نمیتونی....چیزی که درست رو به روته رو ببینی؟

رو به روم؟ منظورت انسان فناپذیریه که با لهجه غلیظ روستایی سرم _ فریاد میکشه؟ انسان احمقی که هیچ فضیلت و هنری نداره؟ شاید اون قدر باهوش هستم تا خودم رو در حد موجودی مثل تو پایین نیارم

_من احمق نیستم... من یک مدرک دانشگاهی دارم

یکی از ابروهای بلوندش را بالا برد

در هر مورد.. هوش به چیزی بیشتر از _ H. S مطمئنم آخرش نوشته مدرک دانشگاهی بستگی داره. تو هرگز بیرون از شهر خودت نبودی هرگز با مردمی جز مردم خودت مواجه نشدی

به خاطر اینکه هنوز خیلی جوونم.. از موقعی که یک نوجوان بودم به _ زندان رفتم. هیچ نمیدونی اگه اون هرزه ات بدن من رو تسخیر نمی‌کرد چه کارهایی که نمی کردم. نمیتونی هر دو رو باهم داشته باشی... نمیتونی نادانی من رو مسخره کنی... وقتی که خودت توی شکل گیری اون دست داشتی

_نمیدونم چه کارها که نمی کردی؟ شرط میبندم توی یک کلبه ی مخروبه زندگی میکردی.... در حالیکه یک عالمه بچه لوس و کثیف از پیشبندت آویزون بودند.... و تمام روز تلویزیون تماشا می کردی

همین حالا از ادبیات مخصوص لوتاری استفاده کرد

_تو خودت هم فکر نمی‌کنی این کاری باشه که من انجام می دادم...اصلا به چیزی که گفتی اعتقادی نداری

دوباره خون آشام را غافلگیر کرد.. اما او به سرعت خودش را جمع و جور کرد و با لحنی یکنواخت گفت

_دیگه داره خسته کننده میشه الیزابت خفه شو و لباس هات رو دربیار

_سارویا رو مجبور کن این کارو برات بکنه.. یا شاید هم به همون اندازه که من ازت متنفرم... در نظرش منفور باشی

ماهیچه‌های فکش منقبض شدند... و به او اخطار داد بیش از اندازه پایش را از گلیمش درازتر کرده...

_اهمیت نمیدم.... من از قبل مرده به حساب میام

از عمد منو... از خشم دیوونه می کنی چون واقعا شاهد خشم من _ نبودی..علاجت میکنم

محکم او را کشید و به سینه اش چسباند

_بیا بریم به یه سفر کوتاه

_خودت گفتی دشمنانت منو پیدا می کنند

اینکه فاحشه شیطان ها باشد.....؟

من هر دومون رو پوشش میدم..دوباره بهت یاد اوری میکنم.. کسی که _ واقعا باید ازش بترسی من هستم

در کمتر از یک نفس کشیدن در یک غار ظاهر شدند.. لوتاری کاملا آنها را منتقل نکرده بود... آنها در وضعیتی مبهم و نیمه شفاف قرار داشتند

با این حال هنوز هم توانست بوی نا گرفته ی زمین و بوی فساد را استشمام کند ..می توانست صدای وزوز مگس ها را بشنود ..زمانی که چشم هایش به نور کم درون غارعادت کردند....جسد ها را دید

بدنهای مردهای جوانی که با بی رحمی سرشان از بدن جدا شده بود....دهها و دها تن از انها

لخته های خون.. اعضای بدن جدا شده... جمجمه های متلاشی شده.... دیوارهای غار تماماً پوشیده شده از لکه های خون بود

اگر سرشت ضعیفتری داشت حتماً محتویات معده اش را بالا میاورد... یا اگر شاهد چنین صحنه مشابه ای...۵ سال پیش در خانه خودش نبود

زمانی که دوباره توانست به صدایش اعتماد کند گفت

_تو این کارو انجام دادی؟

اه, الیزابت حالا میبینی من قادر به انجام چه کارهایی هستم؟ سلاخی _ کردن یک گله در لانه ی خودشان برام کاری کاملاً خسته کننده بود ...هرگز ضربان قلبم بالا نرفت هرگز شهوت خون در من پدیدار نشد زمانی که داشتم سر یک نفر رو از بدنش جدا می کردم تقریباً با صدای بلند خمیازه کشیدم ...آخرین چیزی که اون شنید.. صدای نچ نچ کردن بی ادبانه من بود...به نفعته که از خشم من بترسی ...که بفهمی دلیلی داره که تنها شنیدن اسم من در قلب کسانی که من رو میشناسن ترسی

عمیق برپا میکنه

_به خوبی میفهمم که تو ترسناک... مریض... و منحرف هستی.... میفهمم که دشمن دیرین و سارویا دروگر روح مطلقا جفت مناسبی برای همدیگه هستند... دو قطعه ی جدا شده پازل که به حق به هم دیگه رسیدن

دوباره کلماتش اعصاب لوتاری را در هم می ریخت. فشار دستهایش روی بازو های او بیشتر شد... حالات چهره اش قول درد میداد

_زندگی تو این شکلیه؟

لوتاری نیشخندی زد

_بیشتر شبها برای هزاران سال

_پس برات احساس تاسف می کنم درسته... الیزابت... حیوان خانگی تو... دختر دهاتی که او نو تحقیر می کنی... دلش به حالت میسوزه

به چهره اش خیره شد

اه-اوه, ببین چی داریم دوباره اون ماهیچه مخصوص روی فکت _

منقبض شد...مثل اینکه داره بهم میگه دردسر تو راهه ...مشکل چیه؟ وقتی کسی واقعیت رو بهت میگه نمیتونی تحملش کنی؟ احتمالا من تنها کسی هستم که در طی چند قرن اخیر هم چنین حرفی بهت گفته

آیا در آن چشمای قرمز لرزیدن و سوسو زدن دید؟

لوتاری با فکی منقبض گفت

_حقیقت - و چطور امکان داره که تو برای من احساس دلسوزی کنی؟

من ۲۴ سالمه بیشتر از ۲۰ درصد عمرم رو در پرتگاه مرگ گذروندم و با این حال در زندگی کوتاه مدتم خوشحالی بیشتری نسبت به زندگی بی پایان تو داشتم

.....

فصل ۳۱

اون الیزابت لعنتی, چطور جرات میکنه

_مثل همیشه داری در مورد چیزهایی صحبت میکنی که ذهنت حتی نمیتونه درک کنه

_من؟ شرط میبندم تو حتی نمیدونی خوشحال یعنی چی

لوتاری دلش میخواست فریاد بکشد " البته که می دونم " اما..... نمی دانست

باور داشت زمانی که بچه بود خوشحالی را با مادرش می شناخت. اما نمی‌توانست به روشنی آن سال‌های اولیه را به خاطر بیاورد... نه بعد از هزاران سالی که آمده و رفته بود... نه بعد از اینکه زندگی اش فدای انتقام گرفتن شده بود

و نمی توانست آنچه که احساس کرده را احیا کند...زیرا از آن زمان به بعد... چیزی نزدیک به آن را تجربه نکرده بود

او اغلب جاسوسی دیگران رامی کرد. شیوه زندگی آنها را مطالعه می

کرد. دو خواهر جادوگر که به جوک های بی معنی با صدای بلند میخندیدند را تماشا کرده بود... بازی های خرکی گرگ نماها با یکدیگر را دیده بود... که بعد از آن چنان به خنده افتادند که مجبور می شدند پهلو های خود را بگیرند ...آنها شادی را تجربه کرده اند .... اما لوتاری نه

او میدانست با بقیه متفاوت است و هنوز نمی توانست به طور حتم بگویند خوشحال نیست زیرا برای تشخیص آن باید مخالفش را تجربه کرده باشد

_خوب, میدونی چیه؟

نمیتونم دروغ بگم. رضایت خاطر... خوشحالی.... خوشنودی.... خرسندی آن چیزها برای او غیرقابل فهم بودند

یکی از دلایلی که تا این اندازه به سختی برای اهدافش می جنگید این است که باور دارد با به تحقق رساندن تمام قسم هایش بالاخره به رضایت خاطر می رسد ...زمانی که بالاخره کشمکش و پیکارش به پایان رسد

الی با صدا نفسش را در سینه حبس کرد

_تو نمیدونی... چطور من نادونم؟ من توی کلبه ی فقیرانه ام نشستم و

چیزی رو تجربه کردم که ذهن تو حتی نمیتونه درک کنه

_ممکنه نتونم بکشمت..... اما میتونم بهت صدمه بزنم...اون استخوانهای ظریفت رو بشکنم

بله میتونی... توبه تنها کسی که می تو نه بهت خوشحالی رو نشون بده _ صدمه خواهی زد

ناگهان الیزابت با دو دست محکم سرش را گرفت

_اوه خدایا..... حالا؟

سارویا دارد بر می خیزد؟

_الیزابت جرات نداری عقب بکشی... اینو با من تموم میکنی

الیزابت به بالا به سمت او نگاه کرد و چشمهایش را تنگ کرد

_فقط دارم به قراری که با هم گذاشتیم عمل می کنم.....قرار بود.... اگه ساروا یا قصد داشت بیدار بشه پس من باید از سر راهش کناربرم درسته؟

_تو هرزه ی کوچولو, ... بهت اجازه نمیدم از این فرار کنی

صدای بلند فریادش در غار طنین انداز شد

_اه..اوه..بیا که رفتیم...وای-وای....و اینک در مقابل چشمان شما.. ساروپا به روی صحنه می اید.....ببینم چقدر دروگر روح میتونه خوشحالت کنه

و سپس بیهوش شد

لوتاری محکم او را بطرف خود کشید... درست زمانی که نزدیک بود روی زمین بیفتد او را گرفت ساروپا گفت

_من کجا هستم؟ خون و خشونت احساس کردم

لوتاری نعره ی خشمگینی سر داد

الیزابت او را مسخره کرد... حرف آخر را زد سپس از عمد عقب نشینی کرد ... لعنت به او... قسم میخورم که خفش می کنم

_لوتاری مشکلت چیه؟

سپس اخم کرد.. سعی کرد روی پای خودش بایستد ...اما لوتاری محکم او را به چنگ گرفته بود

_چرا من اینطور لباس پوشیدم؟اوه.. پوستم

کنترل خودت رو به دست بگیر قبل از اینکه بر اثر عصبانیت ..استخوانهای سارویا رو خرد کنی.....دم.... بازدم.....دم ...بازدم....

_اون انسان.... ثابت کرده که موجود آزار دهنده ایه

و گیج کننده او هر لحظه لوتاری را غافلگیر می کند

_تو نمیتونی از پس یک دختر انسان بربیای؟

و به اطراف غار نگاهی انداخت

_اما... یه نگاه به این سلاخی باشکوه بنداز,کار توئه؟

الیزابت با دیدن آن منزجر شده بود. سارویا نه تنها قبول می کرد او چه

چیزی است.... بلکه با آن به وجد می امد

_ هیچ زندگی دیگه ای برای گرفتن باقی نمونده؟ همه اینها کاملاً تیکه تیکه شدن.... لوتاری خودخواه

با پا یک بازوی جدا شده را به طرفی پرتاب کرد

_چرا الیزابت رو به اینجا آوردی؟ آیا ربطی به حلقه داره؟

_در اون زمینه به موفقیت‌هایی رسیدم

_ پس تو هیچ حلقه ای نداری که بهم بدی و هیچ جونی باقی نمونده تا من اونو بگیرم... اگرچه سالها میشه که کسی رو نکشتم

با پا به سر متلاشی شده یک گرگینه ضربه زد و سپس از درد صورتش را جمع کرد

_آیا همیشه تا این اندازه خودخواه هستی؟

با بی حواسی پاسخ داد

_بله

آنها نمی توانستند بیشتر از این اینجا بمانند..او تنها برای مدتی محدود می توانست دو نفر را نیمه طی الارض کند ...در یک چشم بر هم زدن هر دویشان را به آپارتمانش در نیویورک منتقل و سپس او را رها کرد

منو ببر پیش انسانهای زنده لوتاری.. در حقیقت منو ببر به خونه _ قدیمی الیزابت.. به مادرش قول دادم که بکشمش... ازت درخواست دارم اونو به چنگ من بندازی

_هرچقدر دلت میخواد درخواست داشته باش.. چنین چیزی اتفاق نخواهد افتاد

هر چه نباشد نسبت به زن روستایی احساس قدردانی می کرد که الیزابت را به دنیا آورده... بدون آن زن لوتاری هیچ بدنی برای عروسش نداشت

_اگه قراره اینطوری با هام برخورد بشه نمیمونم

شروع به چرخیدن روی پاها یش کرد

حالا می خواست عقب نشینی کند؟ به درک که این کار را می کند

_اگه عمدا عقب نشینی کنی.. من این بدن رو نشانه گذاری می کنم با آب جوش صورتو می سوزونم...یک چشمت رو هم درمیارم

سارویا به سرعت سر جایش بی حرکت ایستاد

_چی میخوای؟

لوتاری مشخصا در حال و هوای خطرناکی قرار داشت

_تو قراره به چند تا سوال برای من جواب بدی

سارویا با لحنی آزرده گفت

_واقعاً لوتاری چی باعث این همه جار و جنجال شده؟ کسی که باید عصبانی باشه منم... اجازه دادی الیزابت بدن من رو برنزه کنه اونم اینطوری؟

لوتاری از یک دیوار به دیوار دیگر تله پورت کرد

_من به اطلاعات نیاز دارم

_مثله؟

_سالها پیش در مورد حکومت کردن در کنار یکدیگر صحبت کردیم تو هنوز هم اینو میخوای؟

_البته... میترسم تو کسی باشی که به شک افتاده

_ما در مورد تاج و تخت ...قدرت.. انتقام ...صحبت کردیم اما در مورد خودمون چی؟

_منظورت چیه؟

_وقتی مجازات من از دشمنانم به پایان رسید و تاج پادشاهی بر سر ما نشست بعدش چی؟

بعدش فتوحات بیشتری انجام میدیم... میتونیم در کنار هم به دنیا _ حکومت کنیم و در عین حال به دنبال راهی برای بازگرداندن قدرت خدایی من می گردیم.... من هم دشمنانی دارم که دنبال انتقام گرفتن از من هستند یا اینو فراموش کردی؟

_خواهرت لامیا

_و کسانی دیگه

به عنوان مثال لادورادا

_تو کاری کردی ملکه ی شیطان ها قسم بخوره که به بدترین شکل ممکن ازت انتقام بگیره-این یعنی او دشمن من هم هست

ساروپا دودل بود..که به او بگوند چه جنایت هایی در حق جادوگر انجام داده یا نه..اما تصمیم گرفت این کار را انجام دهد.. نیاز نبود لوتاری بفهمد چرا ساروپا برای قرن ها قاتل های زیر دستش را به سراغ دورادا میفرستاد

نیازی نبود او در مورد پیشگویی چیزی بفهمد.. آن پیش بینی که به وسیله ی یک ساحره خون آشام قرن ها پیش انجام گرفته بود

اگه تو اونو شکست ندی...منومی میکشه لوتاری.. میتونم اینو احساس _کنم

دورادا نمیتونه تورو پیدا کنه..هیچکس در لور از محل این آپارتمان _ خبر نداره... اگه اینجا یا توی آپارتمان هگ بمونی پنهان باقی خواهی ماند.. در غیر این صورت من بدنها رو پوشش می دم.. فکر می کنی به

دورادو اجازه میدم جفت منو بدزده و همراه با اون کل آینده من رو از بین ببره؟

سارویا آرام گرفت اگرچه او به هیچکس اعتماد نداشت ..اما می دانست لوتاری یکی از مرگبارترین جنگجویان لور است .....و یکی از قویترین خون آشامانی که تاکنون به دنیا آمده

لوتاری بین ابروهایش را فشار داد

_و بعد از اینکه دورادا از بین رفت زندگیمون کنار همدیگر رو چطور می بینی؟

_با هم هر دشمنی که باقی مونده رو از بین می‌بریم و به قویترین اتحادی که کل دنیا تا به حال به خودش دیده تبدیل میشیم

لوتاری که به طور افزاینده ای احساس بی نتیجه ماندن می کرد گفت

_و زمانی که تمام کارهامون تمام شد و خورشید غروب کرد.... اون موقع چی؟

سارویا موهایش را به عقب مرتب کرد

_نمیفهمم

_میدونی خوشحالی چیه؟

خوشحالی یعنی تماشا کردن اینکه نور زندگی از چشمهای یک مرد _ بیرون میره .... یعنی دشمن هات رو به گور فرستادن ...یعنی به دست آوردن قدرت کنترل روی مرگ و زندگی

_نه سارویا... باور نمیکنم دارم این حرف رو می‌زنم اما.... هر کدوم از اون چیز هایی که گفتی پروسه انجام کاره نه نتیجه نهایی

خنده ی تلخی کرد

_تو هم بیشتر از من از خوشحالی اطلاعی نداری

تو شیفته ی همخوابه ی کوچولوی انسانت شدی... یه نگاه به خودت _ بندا...ز مثل این میمونه که داری عمیقا در اشتیاق اون میسوزی... تقریباً مثل اینکه اون عروسته

که به احتمال بسیار قوی هم الیزابت عروس واقعی او بود..اگرچه سارویا زمانی فکر می کرد این خود او بوده که خون لوتاری را در بدنش به جریان درآورده.... اما دیگر چنین خیالی نمی‌کرد

این که چنین مردی مانند لوتاری احساساتی تا این اندازه قوی نسبت به موجودی پر از نفرت و کینه مانند او داشته باشد؟ احتمالا باید پای چیز قویتری در میان باشد

با این حال او هرگز باور نخواهد کرد که الیزابت مال اوست. حتی فکر چنین چیزی هم برای مردی با رتبه و شان لوتاری آزار دهنده و منزجر کننده است

اگه لوتاری تاکنون حقیقت را ندیده پس این به این خاطر است که نخواسته حقیقت را ببیند

شک و تردید اعتماد به نفس لوتاری را می خورد آن را فرسایش می دهد

حتا اگر خودش را قانع می‌کرد که الیزابت مال اوست-که این یک اگر خیلی بزرگ بود- کاری از دست او...در این مورد ساخته نبود...لوتاری از قبل سرنوشت خودش را تعیین کرده بود...او به طور جدا نشدنی به تقدیر بسته شده بود-مجبور بود نه تنهاروح الیزابت را از بدنش خارج .....کند.... همنطور که دختر فکر میکرد.. بلکه

نه نمی توانست او باشد

مطمئنا

آنقدر از انسان متنفر بود که هرگز به خودش اجازه نداده بود این احتمال را در نظر بگیرد که ممکن است الیزابت عروس او باشد

مثل اینکه حالا دارم بهش فکر می کنم

این احتمال وجود داشته که.... در اولین برخورد و دیدارشان.. الیزابت به خاطر اینکه هنوز به سن قانونی نرسیده بود.. نتوانسته بود خون او را به جریان درآورد. بقیه زنها در دیگر گونه ها تا قبل از اینکه به خوبی رشد نکنند نمی‌تواند خون کسی را به گردش درآورند

در سن ۱۷ سالگی الیزابت قلب او را بیدار نکرده بود. زمانی که او ۱۸ ساله بود یک نگاه به سارویا قلب و بدن او را به زندگی بازگردانده بود

آیا این به خاطر رسیدن سارویا در بدن او بود یا به خاطر سن الیزابت؟

نه.. نه... نه.. خدای من... او یک انسان پست بود که در یک کلبه پوسیده زندگی می‌کرد

انسان پست و فقیری که با اشتیاق نیش های اورا لیس میزد و زبانش را می مکید

از بین تمام جفت هایی که اساسین با یکدیگر جور می‌کرد..بر اساس تمام داستان های غم و اندوه... شادی و برکت بین جفت ها ....حتی یک مورد از آنها هم شامل یک انسان نمی‌شد

چرا من باید تنها کسی باشم که تا این اندازه بد شانسه؟ حتی جفت فناپذیر رجیان هم مشخص شد که به گونه‌ای قدرت های ماورایی داشته

سارویا جلو آمد

_تصور کن خانوادت چه واکنشی نسبت به الیزابت پایرز نشون می دادند.... آیا ایوانا اونو تایید میکرد؟

ایوانا به شدت رنجور و عصبانی می شد ...تنها پسر او یک حیوان فرومایه را به یک الهه ترجیح داد؟ منطق این انتخاب کجا بود؟

استفانوویچ به او می خندید و با پوزخند می گفت

_ پسر داسیان ها از خون آشام های هورد بهتر نیست

احتمالا از لوتاری می پرسید آیا الیزابت مزه شراب و عسل می دهد؟

و من پاسخ میدادم.... بله

ساروپا به راحتی گفت

خودت میدونی که الیزابت نمیتونه عروس تو باشه گذشته از این حقیقت _ که من یک الهه هستم و به همین دلیل یک شریک بی عیب و نقص برای پادشاهی مثل تو... اینو در نظر بگیر... هیچ خون آشامی نمیتونه عروسش رو آنطور که تو با الیزابت کردی... مورد آزار و تهدید و ارعاب قرار بده

حق با ساروپا بود... آیا نمی بایست غریزه اش مانع بشود تا به الیزابت آسیبی نرساند؟

در عوض او این انسان فناپذیر را در لبه پرتگاه مرگ قرار داده بود... در هر فرصتی که به دست می آورد او را تحقیر می کرد... مدام مرگ قریب الوقوعش را به او یادآور می شد و با این کار به او دلهره وارد می‌کرد

از نظر ذهنی او را شکنجه می داد ...خوب به دریایی که هرگز لمس نمی نمیکنی نگاه کن ...جواهر هایی که هرگز برای تو نمیشن رو ببین... در اشتیاق مردی باش که هرگز به تو احساسی نخواهد داشت... و لذتی را تجربه کن که هرگز دیگه تجربه نخواهی کرد

زهر و احساس سوزش در گلوی لوتاری پدیدار شد... الیزابت نیست...

نمی تونه اون باشه

حتی عمویش تئودور هم عروسش را اینگونه شکنجه نداد و عروس او یک دشمن خونی بود

ایوانا به لوتاری گفته بود

_تو برای عروست یک مرد واقعی و پادشاهی خوب خواهی بود

اما او برای الیزابت هیچکدام از آنها نبوده... زندگی دخترک را به یک جهنم زنده تبدیل کرده بود

....او نه...او نه.....

و هنوز هم با این حال ....زمانی که ناآرامی به ذهنش هجوم می آورد و شک و تردیدش به درجه ای خرد کننده می‌رسید... اولین فکرش این بود که الیزابت را لمس کند

نه به این دلیل که او عروسش بود ...بلکه به خاطر اینکه می توانست لذت را به لوتاری هدیه دهد ....و کاری کند تا تمامی مشکلاتش را فراموش کند

با خشونت گفت

_مجبورش کن بیدار بشه

ساروپا چند بار پلک زد

_داری منو دست به سر می کنی؟

_بله

_چرا حتی سعی نمی کنی منو اغفال کنی؟

_تو هیچ احساس و میلی نسبت به من نداری... هرگز نخواهی داشت
...میتونم برای انسانی که این احساسات رو نسبت به من داره صبر کنم

_از کجا میدونی رابطه داشتن با من نسبت به الیزابت بهتر نخواهد بود؟

_چون امکان نداره رابطه داشتن با کسی دیگه ای بهتر از رابطه داشتن با او باشه

کلمه هایی که با صدای بلند از دهانش خارج شدند مانند سنگ... حقیقت

را بر سر او فرود آوردند

آیا حاضرم قید چنین لذتی رو بزنم؟ چه انتخاب دیگری دارم؟

سارویا با آزردگی پرسید

_مثلاً چه برتری هایی داره؟ بهم بگو الیزابت چه کار میکنه که اینطور تورو بیقرار کرده... آیا به عنوان خوش آمد گویی آغوشش رو به روت باز میکنه؟ آیا وقتی اونو می بوسی توی دهنت ناله میکنه؟

آزردگی تمام وجودش را در بر گرفت.... از زنی که روبه رویش ایستاده بود منزجر شد

_آیا با حس خواستن توی چشمهاش بهت نگاه میکنه؟

لوتاری از میان دندان های بهم فشرده گفت

_طوری بهم نگاه میکنه انگار اگه باهاش نباشم میمیره

_من اون حالت چهره رو توی آینه تمرین می کنم ...تا وقتی که باهم رابطه داشتیم از خودم نشون بدم

لوتاری دستش را میان موهایش فرو کرد

_ دست از این حیله بازی بردار... تو هرگز خیال نداری با من رابطه داشته باشی... شایعاتی که در مورد باکره بودن تو وجود داره حقیقت دارن تو هرگز نوازش یک مرد رو تجربه نکردی

_فقط به این دلیل که جفت خودمو پیدا نکرده بودم

لوتاری با صدایی همچون یخ سرد گفت

_ برات بهتره باهوش تر از اونی باشه که به خون آشامی مثل من دروغ بگی الهه. ... موافق نیستی؟

لحظاتی طولانی سپری شدند

_بله حق با توئه

ماسک دل نگرانی که به صورت زده بود به نگاهی پر از کینه تبدیل شد

_ اوه لوتاری... تو متکبرتر از اونی بودی که قبول کنی یک زن از لحاظ جنسی تو رو نمیخواد... اما من از چنین نیاز های پیش پا افتاده ای

بی نیاز هستم

داری به روشنی به خیانت خودت اقرار می کنی؟ تو هرگز خیال _
نداشتی با من تختخوابم رو شریک بشی

به من دروغ گفت... خیانت کرد... به این زودی

تو یک الهه به عنوان عروس خودت داری. من متفاوت به دنیا _
اومدم. .. متفاوت ساخته شدم... آیا رابطه ی جنسی تا این اندازه برای تو
مهمه؟ ما داریم در مورد تسخیر پادشاهی ها با هم صحبت می کنیم... آیا
خوابیدن با من تا این حد بحرانیه؟ صیغه ها برای چنین مورد هایی اند

لوتاری می توانست برای خود یک حرمسرا برپا کند... هرشب با یک
نفر دم ساز باشد... برای برطرف کردن چنین نیازهایی به یک عروس
نیازی نداشت

خیال ندارم با هیچ زن دیگه ای باشم. اونها تخم نفاق و اختلاف می _
کارن

_تو منحصر بفردترین مردی هستی که به عمرم دیدم

سارویا چشمهایش را باریک کرد

_موضوع رابطه جنسی نیست...موضوع اونه

زمانی که لوتاری حرفی نزد....سارویا دهانش را باز کرد

_تو داری عاشق انسانه میشی...خوب این حقیقت رو به اطلاع خودت برسون: به زودی روح همین انسان رو نابود خواهی کرد

_فکر می کنی دست من زیر سنگ توئه؟

_بله همینطوره

من میتونم از حلقه استفاده کنم تا ساکنین هورد رو وادار به اطاعت از _ خودم بکنم

_حلقه ی حیله گریه.. قدرتش شرطیه.. تا زمانی که میخوای به اونها حکومت کنی باید منو در کنارت داشته باشی... در غیر این صورت موقعیتت مدام به چالش کشیده میشه

نمی‌توانست منکر این بشود. لوتاری یکی از شرایط تاج و تخت هورد را نداشت. درست همانطور که هگ پیش بینی کرده بود عروسش کلید رسیدن به تاج و تخت هورد بود

بدون من لوتاری... تو تا ابد با فتنه مواجه خواهی شد... چطور _
میتونی داسی رو تسخیر کنی زمانی که مدام با فتنه درگیر هستی؟

پس شاید تو و الیزابت رو با هم نگه داشتم... تو ملکه ی من خواهی _
شد و اونم راز کوچولو ی کثیف ما خواهد بود ...یک معشوقه پنهان که
فقط توی تخت خواب من ظاهر میشه

عالیه

همانطور که او لیاقت داشتن یک الهه به عنوان ملکه را داشت... لیاقت
یک معشوقه جوان که نیازهای او را تسکین دهد را نیز دارد

_تو از من میخوای که این بدن رو با کس دیگری شریک بشم لوتاری؟
چنین چیزی هرگز اتفاق نخواهد افتاد

_اما من میگم که اتفاق میوفته

سارویا با صدایی مخملی گفت

_آیا بقیه صحبت ها در اولین شب دیدارمون رو به خاطر میاری؟ من
بیشتر مواقع به یاد میارم

.....لوتاری هم بیشتر مواقع به آن فکر می‌کرد

در آن شب درست جلوی صورت او ظاهر شده بود با دستی لرزان پشت گردن او را گرفته بود و گفت

تنها چیزی که الان از نیازمن قوی تره قدرتمه. بدن فناپذیر تو ظریف _ تر از اینه که اونو مال خودم بکنم اما باید این رو تموم کنم

ساروپا پاسخ داده بود

پس من این بدن رو واگذار نمی کنم... تا زمانی که الیزابت رو نابود _" و منو کامل کنی... حالا تو میتونی نیازهای فیزیکیت رو طور دیگه ای برآورده کنی... اما قبلش باید قسم بخوری قول هایی که دادی رو اجابت "می کنی... به لور قسم بخور و این عهد و پیمان رو با من ابدی کن

به نظر می‌رسید ساروپا کمی متعجب شده سپس با خوشحالی گفته بود

_خیلی عالیه پادشاه من

_تو قسم خوردی لوتاری... و اون قسمها تو رو مجبور میکنن حلقه رو پیدا کنی و این بدن رو جاودانگی ببخشی - و همچنین منو از شر

الیزابت خلاص کنی

آن شب لوتاری درست حدس زده بو..د کلماتش بسیار خطیر و با اهمیت بودند ... اما نه به آن دلیلی که او فکر می‌کرد

_منو از این پیمان رها کن

لب های سارویا تقریباً به لبخندی متمایل شدن

_من به لور قسم میخورم که هرگز تو رو از این پیمان رها نخواهم کرد

سارویا داشت از این ماجرا لذت میبرد

_این قسم ها بسیار تحمیلگر هستند..نیستند؟چیزی که بهت گفتم رو به یاد میاری؟ سرنوشت تو مهر و موم شده لوتاری

بله اینگونه بود... این را میدانست... راهش واضح و روشن بود

اطمینان داشته باش خون آشام ...تا زمانی که به عهدت پایبند باشی و _ مسیرت رو تغییر ندی... به زودی هر آنچه که میخواستی رو به دست خواهی آورد ...هر آنچه که ایوانا برای تو میخواست

اما ممکن است لوتاری شروع کرده باشد.... به خواستن چیزهایی بیشتر

_حالا لوتاری میخواهی معشوقه ی موقتت رو فرا بخونم؟

در حالی که چشم هایش را تنگ کرده بود با عصبانیت گفت

بله گلم..اونو در حالی که حمام کرده و لباس ابریشمی قرمز به تن _
کرده و در تخت خواب دراز کشیده فرا بخون.... اوه... و از اون آرایش
های زننده خود داری کن

.....

فصل ۳۲

الی با لرزشی بیدار شد و به بدن خودش نگاه کرد

لوتاری کنار او در تخت خواب دراز کشیده بود و انگشت هایش را
نوازش گونه روی شکم او می کشید

الی لباس خوابی جذاب به تن داشت و لوتاری برهنه بود

_دوست دارم توی لباس قرمز ببینمت

صدایش خشدار بود و باعث میشد بیشتر بلرزد

_منتظرت بودم

_چی... چه کار داری می کنی؟

_تصمیم گرفتم فرصتی بهت بدم تا برای گستاخی قبلت بتونی جبران کنی...با سر

_گستاخیم.. سارویا با اختیار خودش عقب نشینی کرد؟

.....اون یعنی اینکه

اوه خدایا اون منو اینطوری به تختخواب تو هدیه داده؟ یا اینکه تو _ همین حالا کارتو با اون تموم کردی؟

الی احساس نمی‌کرد آن دو با هم صمیمی شده باشند..اما از کجا می

توانست مطمئن شود؟

چه این چه اون... اهمیتی نداره_

حق با توئه در هر دو صورت کار منحرفانه ایه ... مخصوص آدمای _ مریضه که تو و سارویا هردوتون مریضین

با دست به سینه او فشار وارد آورد و محکم او را به عقب هل داد اما موفق نشد حتی یک اینچ هم او را عقب براند

_از من دور شو

به راحتی دو دست او را گرفت و آنها را بالای سرش برد

زمانی که به نرمی او را نوازش کرد الی با حالت گریه مانند گفت

_به من دست نزن نمیخوامت

خم شد تا او را ببوسد اما الی سرش را برگرداند لوتاری محکم چانه ی او را گرفت تا از حرکت او جلوگیری کند..... اما الی محکم لب هایش را مقابل لب های او بست

لوتاری به تندی سرش را عقب کشید

این کارا چیه؟ همان طوری باش که دفعه های پیش با من بودی زمانی _ که برام اب میشدی

-اون قبل از این بود که کاملا متوجه بشم چه موجود کثیفی هستی

به خاطر اینکه سر چنتا گرگ نما رو از تن شون جدا کردم؟ بیخیال _ الیزابت اینطور نیست که مثلا اطراف پرسه بزنم و آدم کوتوله ها رو بکشم

فک الی پایین افتاد

_موجود فوق العاده ای هستی ...یک هیولای پست...یه قاتل.. که هیچ دوستی نداره... از بیرون زیبا و دیگه چیزی برای عرضه کردن نداری... خدایا.... فقط هر چه سریعتر حلقه رو پیدا کن و منو از این خفت نجات بده

_همون طور شو که قبلا بودی... این یک درخواست نیست

_برو به درک خون آشام

_به زودی

_ولم کن

زمانی که او را رها نکرد الی جیغ کشید

_ولم کن ولم کن ولممم کنننننن

لوتاری فریاد کشید

_خدایان تاریکی... خفه شو

اما او را رها کرد

الی به سرعت از تخت پایین پرید

چرا باید نسبت به سارویا بی وفا باشی ؟ اولین باری که با همدیگه _ بودیم به این دلیل بود که اون به موقع سر قرار حاضر نشد... بار دوم همین طوری اتفاق افتاد... اما این دفعه عمدیه. چرا فقط منتظر عروست

نمیمونی؟ اون کسی که میخوایش من نیستم - هزاران بار بهم گفتی که من چطور از ساروپا پست ترم. قسم میخورم بهش اجازه بدم دوباره بیدار شه

در حالیکه او را نادیده می گیرفت دستور داد

به تخت برگرد .....همین حالا_

_آیا اون عقب نشینی کرد چون تورو نمیخواست؟

لوتاری خنده آرامی کرد

_کدوم زنی منو نمیخواد؟

دوباره از ادبیات لوتاری استفاده کرد؟

_من-ازم پرسیدی چرا هنوز باکره هستم؟به خاطر مرد هایی مثل تو... کسایی که فقط دست بگیر دارن... مرد های احمق و خودخواه.. من تورو نمیخوام

_البته که میخوای الیزابت ....فقط نگاه کردن به من باعث میشه تحریک بشی

_نگاه کردن به تو یادم میندازه که باید با چه مردی باشم

_و اون چه نوع مردیه؟ الکلی فقیر و رقت انگیز؟

نه من هرگز اونو ندیدم.... اما میتونم به روشنی روز تجسمش کنم... _ وقتی میخنده اطراف چشمش خط میفته و به خاطر کار کردن در هوای آزاد پوست بدنش برنزه ست ...به خاطر کار شرافتمندانه دست هاش پینه بسته ...من و او با همدیگه به شکار میریم... آشپزی میکنیم و کنار هم غذای خانوادگی بزرگی میخوریم ...اون با من ازدواج می کنه و عاشق خانوادم هم هست

در حالیکه لحن صدایش نرم تر شده بود گفت

_اون به من یک پسر و دختر زیبا هدیه میده

چشمهای لوتاری باریک شدن

نه این کارو نمیکنه.... تو هرگز مرد دیگه ای به جز من رو نخواهی _ شناخت ...حالا برگرد به تخت ....و طوری رفتار نکن انگار چیز بزرگیه ....ما قبلاً به هم دیگه لذت دادیم و تمام چیزی که ازت می خوام چند لحظه لذت جسمانیه

من از اون دسته از زنها نیستم که به یک مرد اجازه بدم باهام مثل یک _ اشغال رفتار کنه بعدش هر موقعی که خواست هوس هاشو با من ارضا کنه.... تو هیچ کاری انجام ندادی تا لیاقت بودن با منو داشته باشی

اما شوهر صادق برنزه و خیالیت داره؟ هرچقدر دلت میخواد در مورد _ اون فکر کن اما کسی که امشب باعث میشه جیغ بکشی من خواهم بود میتونم کاری کنم اینو بخوای ... فقط یک گاز... و اون موقع بهم التماس می کنی لمست کنم

می خوای از کلک های خون آشامی استفاده کنی؟ نمیتونی جور دیگه _ ای بهش برسی؟

_پس ازم میخوای برای به دست آوردنش تلاش کنم؟

صدایش خشدار شد

می کنم الیزابت... برای به دست آوردن چیزی که می خوام اغفالت _ میکنم

چشمهایش با آن برق درنده و غارت گر به چشمهای او دوخته شد و الی دوباره احساس میکرد طعمه ی درمانده ای شده برای هدف هوسهای جسمانی یک خون آشام بی رحم

بنا به دلایلی این فکر باعث میشد تا ریتم نفس هایش سریع تر شود احساس می‌کرد پوستش قرمز شده... مانند اینکه او را به خود جذب میکند...

در یک لحظه کنار تخت ایستاده بود و در لحظه دیگر روی آن...و زیر فشار محکم دست های او دراز کشیده بود

قبل از آنکه حتی به فکر دفاع کردن از خود بیافتد... لوتاری ابریشم قرمز را از روی شانه های تا روی کمرش پایین کشید

خشم از درون او را سوزاند.. مشتی عصبانی به طرف او روانه کرد ...اما با آن سرعت ماورایی به راحتی هر دو دست او را با یک دست گرفت

اه-اه فقط به خودت صدمه میزنی و منو سرگرم میکنی حالا ریلکس _ شو

او حتی بیشتر منقبض شد

لیزوتای شیرینم .. با اون پوست داغ و خون داغت_

هر دو دست الی را بالای سرش محکم کرد

_بذار ببینیم نمیتونم کاری کنم تب کنی

با دست آزادش نوک یکی از سینه های او را بین انگشت شست و اشاره چرخاند

_خوشت اومد؟

_نه

کلمات به سختی از میان لب هایش بیرون می آمدند

_دروغگو... این چی؟

و به سراغ طرف دیگر رفت

بیخ گوشش زمزمه کرد

_عزیز من باش و بهم بگو منو میخوای

-هرگز این کارو نمیکنم

سرش را پایین آورد... الیزابت نفسهای او را روی پوستش احساس می‌کرد و به سختی می توانست چشم‌هایش را باز نگه دارد

لوتاری هرگز قبلاً از لب هایش روی بدن او استفاده نکرده بود.. در اولین شب می خواست این کارو بکنم... اما الیزابت به او این اجازه را نداده بود... در طی دومین باری که با یکدیگر بودند تمرکزش روی چیزهای دیگری بود حالا... میل و اشتیاقش واضح بود

به سینه های خوشگلت نگاه کن دارن بهم التماس می کنن بچشمشون_

نوک زبانش بیرون آمد واو را نوازش کرد و با اینکار باعث شد تا الی به سختی جلوی ناله اش را بگیرد

الی صدای ناله ای شنید به سختی می توانست باور کند آن صدا از گلوی

خودش بیرون آمده

لب های لوتاری به نیشخندی باز شدند و سپس..... ان را بوسید

زمانی که سرش را بالا آورد تا با آن نگاه قرمز شرورانه واکنش اورا نگاه کند....الی داشت نفس نفس میزد و به سختی جلوی خودش را میگرفت تا بدنش را به سمت او بالا نیاورد

_اه...ازش خوشت اومد

همانطور که او را می بوسید و گاز می گرفت انگشت هایش به سمت پایین بدن او حرکت می‌کردند...روی ناف او را نوازش کرد..در مقابل پوست بدنش با صدایی خش دار زمزمه کرد

_و وقتی که اینجاتو لمس میکنم خوشت میاد مگه نه ؟

دستش پایین تر رفت

_نه

_نمیخوای ادامه بدم؟

و کاملاً همه چیز را متوقف کرد

_لوتاری

_بهم التماس کن... بهم بگو به من نیاز داری...که فقط منو میخوای

الی سرش را تکان داد

_میتونم احساس کنم داری میلرزی..که داری تحریک میشی... چرا اینقدر لجبازی؟

لجباز؟ به نظر می رسد این تنها چیزیست که زمانی که کنار اوست نمی تواند باشد ...چرا که هم اکنون تمام چیزی که می خواست این بود که لوتاری با دستها و لبهایش با او عشق بازی کند

برای ۷ روز لیزوتا .... مدام به این فکر میکردم ...میدونم به همون _ اندازه ی من... توهم به من نیاز داری

آسیب پذیری نهفته در کلماتش تقریباً کار الی را تمام کرد

اما سپس دوباره به لوتاری پرخاشگر برگشت

لعنت بهت... من هفت روز اشتیاق برای تو دارم... و تو همین الانش _ هم از خود بیخود شدی

دوباره حرکت دستهایش را از سر گرفت

_ممکنه با کلمات التماس نکنی اما بدنت داره ازم خواهش می کنه

صبر کن... یک هفته؟ در ذهن غبار گرفته اش کلمات معنا پیدا کردند یعنی ساروپا واقعا امشب با او نبوده؟کاملا واضح است که رابطه ی جنسی برای لوتاری بسیار بحرانی و جدی است و ساروپا در این باره اقدامی نمی کند

شاید الیزابت درست حدس زده و ساروپا هرگز اهل این کار نباشد شاید الهه مرگ در تخت خواب یک الهه نباشد؟

_لوتاری بهم بگو که من با ساروپا قابل مقایسه نیستم

حرکت انگشتهایش آرام گرفت

_چی؟

شنیدی چی گفتم همیشه بعد از اینکه کارت تموم میشه مستقیماً اینو بهم _ میگی برای همین فقط می خوام همین اول کار اونو از سر راه بردارم...بهم بگو" تو نمیتونی با سارویا قابل قیاس باشی" بعدش میتونم ریلکس بشم و اونوموقع تماما مال تو خواهم بود

_الان سرم شلوغه

یک نوازش دیگر

تمرکز کن الی

_فقط اون هفت کلمه رو بهم بگو. و بعدش هر کاری بخوای می کنم

_به هر حال به زودی هر کاری ازت بخوام می کنی

نمی‌توانست آن کلمات را بر زبان آورد.... لوتاری داشت کم کم نسبت به او احساساتی پیدا می‌کرد

زمانی که نام مرد دیگری را آورده بود خون آشام به نظر می رسید

حسودی میکند... قبلا از او در مورد افکار مهربانانه در قبال خودش پرسیده بود و او از جواب دادن به آن سوال هم طفره رفته بود

که به این معنا بود بازی-هنوز هم با تنها حرکتی که برای من باقی مانده بود- پابرجا است

اغفال کردن

شاید می بایست دقیقا چیزی که خون آشام می‌خواهد را به او بدهد... خوب الی بطور ناامیدانه ای نیاز داشت تا با او در مورد موضوعی صحبت کند

من می خوام زندگی کنم... می خوام از سارویا آزاد بشم

لوتاری فکر می کنم از نظر تو با او قابل مقایسه باشم_

_هرچی دوست داری فکر کن

در حالیکه دستش را از بدن او برمیداشت عقب کشید عصبانی به نظر می رسید اما آن را انکار نکرد

من هنوز هم با او کمی شانس دارم

_اون به اندازه ای که من میخوامت.. نمیخوادت.. مگه نه؟

دستهایش مشت شدند... موج جدیدی از عصبانیت در چهره او پدیدار شد

_بهت در مورد اینکه مواظب حرف زدنت باشی چی گفته بودم؟

دلش نمیخواست انسان به اینکه ساروپا او را نمیخواهد پی ببرد... اما البته هیچ چیز از نگاه الیزابت دور نمی‌ماند

اعصابش به هم ریخته بود ...بدنش از شدت خواستن اومی لرزید نوازش کردن آن پوست لطیف و نرم هیچ کمکی به این وضعیتش نکرده ....بود.... تنها باعث شده بود درد خواستن او بیشتر شود

الی به پهلو چرخید و صورت او را میان دو دست خود گرفت زمانی که لوتاری بالاخره چرخید تا به او نگاه کند الی گفت

_ساروپا نمیتونه به اندازه ای که من تورو می خوام بخوادت... هیچ کس نمیتونه

بسیار شبیه حرفی بود که او به ساروپا گفته بود

الیزابت با صدایی نفس بریده گفت

_تمام این مدت بدنم از شدت خواستنت به درد اومده بود

خدایا چقدر لوتاری عاشق شنیدن آن حرف بود. مانند مرهمی بر غرورش بود

_دوباره بگو... بهم بگو چقدر در اشتیاقم بودی

_بهت نشون میدم

زمانی که خم شد و لب هایش را روی لب های او گذاشت لوتاری به شدت سعی می کرد تا کنترل خود را به دست بگیرد و به آرامی و ملایمت او را ببوسد

درست مانند گذشته.. الی برای او اب شد.. اره, لیزوتا...این چیزیه که از طرفت نیاز دارم

اما چرا الان این را به او می داد؟ خود را عقب کشید

_چی باعث این تغییر ناگهانی شد؟

_اهمیت میدی؟

_معمولا؟عین خیالم نیست.. اما الان مشکوکم

فکر میکردم تازه با سارویا رابطه داشتی و میخواستی در یک شب با - هر دوی ما باشی عصبانی بودم و لعنت ....به اندازه ی جهنم حسودی میکردم

حسودی؟ بالاخره.... و چه به موقع... زیرا احساس حسادت نسبت به مرد خیالی الیزابت هنوز هم مانند خوره از درون لوتاری را میخورد... نمی‌توانست درک کند چرا

الیزابت بلند شد و گوش او را بوسید گرمای نفس هایش او را نوازش می داد سپس لب هایش را پایین تر برد و آنها را روی استخوان ترقوه اش نشاند یک بوسه ی دیگر به دنبال آن روی سینه اش نشست

یک مرد با قوه تصور بالا خیال میکرد او می خواهد راهش را به پایین ادامه دهد. به پشت دراز کشید... کاملاً آماده بود

_خون آشام عزیز و بیچاره من

با زبان نوک یکی از سینه هایش را نوازش کرد.... باعث شد بدنش به لرزه دراید

_تمام چیزی که همیشه میخواستی این بود که یک لباس قرمز بپوشم و با لب هام باهات عشق بازی کنم

بنا به دلایلی بدنش منقبض شد...

_آیا بالاخره قراره به چیزی که می خوام برسم؟

_نه

و لباسش را کاملا از تن درآورد

_فقط لبهام گیرت میاد

-فکر میکنم همین هم کارمو را بندازه

لب های الی به بالا متمایل شد

_تشنه تم لوتاری

-هستی؟

تن صدایش مشکوک بود

_حتی خوابت رو هم میدیدم

پس این چیزیه که الیزابت خوابشو میبینه؟

-رفتارت..... غیرمنتظره است

دخترک گستاخ

زمانی که کارش تمام شد به الیزابت دستور داد

_پاهاتو باز کن

الیزابت با لکنت پرسید

_می خوای باهام کاملا رابطه داشته باشی؟ ایا این جایز ه ایه که در موردش صحبت میکردی؟

_نه بدن فنا پذیر تو نمیتونه در مقابل قدرت من ایستادگی کنه

از همه نظر پایین تر از لوتاری بود ...اصلا با او برابر نبود

_می خوام از انگشتام استفاده کنم

_چی..؟ داری چی میگی ...لوتاری درد ناکه...نمیتونی

دردناک بود؟ به او اسیب میرساند؟خوب است ..لوتاری می خواست به او اسیب برساند ...او نسبت به الیزابت حساس شده بود برایش به یک جور عقده روحی تبدیل شده بود...حتی بیشتر از انتقام و هدفش به او فکر میکرد

_ میتونم...باکرگی تو مال منه

و با بیرحمی به طرف او امد ...انگشت هایش سمج بودند

الی فریاد کشید

_.نه لطفا

اما لوتاری دست ازادش را دور گردن او محکم کرد و او را سر جایش ثابت نگه داشت..الیزابت سرش را به طرف دیگری گرفت ومحکم چشم هایش را بست

الیزابت نمی توانست مال او باشد...من زن شکننده و لطیفم ر وبرای نیم دهه در لبه مرگ قرار ندادم...البته که الیزابت جفت او نبود....او هرگز باکرگی عروسش را با حرکات خشن انگشت هایش از او نمی گرفت .....

قسم نمی خوردم که روح اونو نابود کنم

درحالی که دوباره مطمعن شده بود ...به طریقی عصبانیتش کاهش یافت ...

_نترس- این درد ارزشش روداره

خودش را درحالی یافت که موهای او را نوازش میکرد

_هنوزم درد میکنه؟

زمانی که با چشم های پر از اشک به او نگاه کرد و سرش را به علامت موافقت تکان داد...چیزی درون سینه اش بهم پیچید..

چگونه کسی میتوانست به او اسیب برساند؟ خیلی زیباست...خیلی اعتماد گره

_انسان مهربون من ....پس برات بهترش میکنم

_ف..فقط یه لحظه بهم فرصت بده

_شششششش , لیزوتا

انگشت هایش را از بدن او دور کرد...مقابل او روی زمین زانو زد

_بهت گفتم بهت جایزه میدم

سرش را پاین اورد و ناف اورا بوسید...و بوسه هایش را به طرف پایین ادامه داد

.....

فصل ۳۴

الی شنید خون آشام دوباره می خندد..اما اینبار بسیار اجباری تر

با پلک هایی سنگین به او نگاه کرد که داشت الی را نوازش میکرد

لوتاری با صدای غرش مانندی گفت

_اه.. خیلی مشتاق

الی به رهایی بسیار نزدیک بود اما لوتاری او را در لبه ان نگه داشته بود ان اشتیاق قوی و ترسناکی که قبلا با او احساس کرده بود دوباره باز گشت اما بسیار شدیدتر

و سپس..... حرکتی در سینه اش احساس کرد....نه...امکان نداشت

سپس یک بار دیگر اتفاق افتاد

-ازم درخواست کن بهت اجازه بدم رها بشی... و ممکنه بهت رحم کنم

_نه....نه

ساروپا داشت کنترل بدن را به دست می گرفت...دوبار در یک روز؟

لوتاری سرش را بلند کرد

_نه؟

الی روی آرنج بلند شد

_داره سعی میکنه کنترل بدن رو بدست بگیره... لوتاری... من اینو می خوام.. مجبورم نکن برم....خواهش می کنم... می خوام این تجربه رو احساس کنم

_تو از دستورات من پیروی میکنی لیزوتا.. با من میمونی

با حالتی لرزان سرش را تکان داد

_م-من سعی میکنم

_به من نگاه کن

لوتاری با نگاه خیره اش به الیزابت چشم دوخت.. نگاه قرمز هیپنوتیزم کننده اش او را محسور خودش می کرد

مانند نگاه کردن به زغالی برافروخته بود

_این لذت فقط برای توئه.. و در این تجربه تو با من خواهی موند

ساروپا همین حالا هم خیلی چیزها را از الی دزدیده بود نمی‌توانست به او اجازه دهد این را هم از الی بگیرد ....با تمام توان با او مقابله کرد

منتظر ماند..... و با او مبارزه می کرد..... در برابرش مقاومت میکرد .....

و بالاخره تهدید رفع شد

_فکر می کنم اونو عقب نگه داشتم

_خوبه

لوتاری صورتش را با حالتی نوازش گونه مقابل ران های او کشید....مانند اینکه به روشی حیوان گونه داشت او را تحسین میکرد

الی آب دهانش را قورت داد

_حالا ادامه میدی؟ با اون بوسه هات؟

در حالیکه نیشخندی روی لب هایش نقش بسته بود یک بار دیگر سرش را پایین آورد و به ستایش او پرداخت

.....

لوتاری به پاهایش اعتماد نداشت که او را سر پا نگه دارد بنابراین بعد از اینکه بوسه آخر را به او زد روی تخت طی الارض کرد... کنارش دراز کشید و او را به سمت خود کشید

الیزابت خودش رو کنار پهلوی من جمع میکنه در حالی که با احساس رضایت خاطر اه میکشه و بازو و پاشو روی من میندازه...من اونو بیشتر به خودم می چسبونم ...بعدش انو توی بازو های من می خوابه...کاملا مناسب اغوش منه

الیزابت ناگهان به گریه افتاد.. با دست صورتش را پوشاند

_چی شده؟

وحشت زده دست هایش را از روی صورت کنار زد

_هنوز بدنت درد میکنه؟

_نننننه

با بدبختی گریه می کرد

_من-من فقط می خوام برم به اتاقم

بعد از امشب به غرورش ضربه پشت ضربه وارد می‌شد. عروسم منو نمیخواد. و زمانی که با معشوقه ام عشق بازی می کنم... با غم و اندوه شروع به گریه میکنه

می دانست که خیلی وقت است تمرین نداشته... اما این دیگر مسخره بود

_پس به خاطره چه جهنمی داری اینطوری گریه می کنی؟

تو واقعا خیال داری این-این کارو بکنی. با تمام وجود خیال داری _ روح منو نابود کنی

_چرا حالا این موضوع رو قبول میکنی؟

این-این جایزه ی دلگرمی من بود. میخواستی به عنوان هدیه _ خداحافظی چنین لذتی رو به من بدی. مچکرم برای ایفای نقشت الیزابت؟ اما دیگه بازی تمومه؟

لوتاری پیشانی خود را به چنگ گرفت. زیرا احتمالا حق با او بود و

چند لحظه لذت جسمانی نمی‌توانست کاری که خیال داشت با او بکند را جبران کند

هیچ چیز نمیتوانست

اشک از گونه هایش جاری شد

_اما ما.... اما مطمئناً این چیزی نیست که همه با هم تجربه کنند... تو باید نسبت به من احساساتی داشته باشی

با صدایی یکنواخت گفت

چه داشته باشم یا نداشته باشم... اهمیتی نداره ...من از بقیه استفاده _ می‌کنم و بعد اونا رو دور می ندازم ... این کاریه که همیشه انجام میدم

_تا حالا کسی رو دور انداختی که بعدش پشیمون شده باشی؟

_هرگز

_اما با من میشی

دستش را روی چشم هایش گذاشت

میتونم تورو خوشحال کنم لوتاری... قراره وقتی که دیگه خیلی دیر _ شده متوجه بشی چی داشتی

ابروهایش به یکدیگر گره خوردند... آیا ایوانا چنین جمله ای را بر سر پدرش فریاد نکشیده بود؟

لوتاری محتاطانه سر الیزابت را روی سینه خودش چسباند... همانطور که او را میان بازوهایش در آغوش گرفته بود با دست دیگر پشت او را نوازش می کرد.... عجیب بود... اما الیزابت به او این اجازه را داد...حتی خود را او محکم تر به او فشرد

_تو منو دزدیدی...می خوای منوبکشی..چرا دارم بهت اجازه میدم ارومم کنی؟

لوتاری به بالای سرش خیره شد:چون مطمعن شدم بجز من کس دیگه ای رو نداشته باشی تا پیشش بری

_همه چیز بین ما بیمار گونه....و پیچیده است. و حتما نباید اینطور باشه

_ششش..... شششش...

او را میان بازوهایش به آرامی تکان می داد... هرگز کسی را اینگونه تسلی نداده بود... و در این کار ناشی بود

_ من از-ازت خیلی م-متنفرم

آن چنان گریه می کرد که بدنش در مقابل او به لرزه در آمده بود اشک هایش سینه ی او را خیس می کردند

_میدونم

وقتی که ر-رفتم. به- به بچه هام در مورد من میگی؟ ازشون م-_ مراقبت می کنی؟

_الان فقط آروم شو الیزابت

چرا تو و ساروپا فقط-فقط منو به حال خودم رها نمی‌کنین؟ من فقط _

میخواستم زندگی کنم

چرا این حرفها داشت.... دل و روده ی لوتاری را به هم میریخت؟ یا وجدانش بیدار شده بود.... یا اینکه الیزابت پایرز عروسش بود

هر دو سناریو برای او ویرانگر بودند... زیرا هر کدام از آنها به این معنا بود: الیزابت کسی نیست که می بایست از بین برود...من هستم

تنها راه بیرون آمدن از قسمی که خورده..مرگ خودش است

....اون مال من نیست... مال من نیست.....

.....

فصل ۳۵

ارنج لوتاری الیزابت را از خواب بیدار کرد

چند بار پلک زد از اینکه خود را در تخت خواب... در حالیکه میان بازو های او قرار گرفته بود می دید متعجب شد.. تنها شلوار جین تیره به تن داشت و الیزابت را محکم به سینه خود چسبانده بود

چطور در چنین موقعیتی قرار گرفته بودند؟ به جز آنکه آنقدر گریه کرد تا خوابش برد و لوتاری مدام او را نوازش می کرد چیز دیگری به خاطر نداشت

آنقدر هق هق گریه کرده بود تا خوابش برد

اگرچه همواره به اینکه هرگز گریه نکرده به خود میبالید دیشب به اندازه یک اقیانوس گریه کرد

اما چطور می‌تواند گریه نکند؟ دیشب بلندپایه ترین احساس لذت و درد و غم و اندوه را توسط یک مرد تجربه کرده بود

حالا همان مرد مشخصا گرفتار کابوس شده بود... آیا داشت خواب

خاطرات وحشتناک گذشته اش را میدید؟

بعد از تمام کارهایی که برای صدمه زدن به او انجام داده بود-و در آینده خواهد کرد-احساس دلسوزی نسبت به او در دلش پدیدار شد

خود را از میان بازی های او بیرون کشید روی زانو نشست تا به صورت او نگاه کند زمزمه کرد

_لوتاری؟

گلویش درد میکرد

عرق سراسر پوست بدن او را پوشانده بودو به زبان روسی فریاد می کشید انگشت هایش طوری به یکدیگر می پیچیدند گویی در دردی جانکاه قرار دارد

چه کار کنم؟ آیا باید لمسش کنم؟

اگرچه بارها و بارها فریاد می کشید اما به طور ترسناک بی حرکت بود مثل اینکه نمی‌توانست حرکت کند

._لوتاری بیدار شو

نعره کشید

_نه.....

هنوز هم چشمهایش بسته بود

_نننهههه.....

یک بازویش را به حرکت درآورد و الیزابت را روی زمین پرتاب کرد...در ذهنش بدن خود را چک کرد و از اینکه هیچ استخوانی نشکسته بود متعجب شد... دوباره روی پا ایستاد

نمیتونم هیچ کاری براش انجام بدم... به هر حال اون لیاقت دلسوزی منو نداره

در حالیکه با احساس سرگیجه مقابله می کرد به طرف اتاق خودش به راه افتاد لباس خواب به تن کرد زمانی که روی تخت خواب خودش نشست زانوهایش را روی سینه جمع کرد... همانطور که صدای فریاد های او بلند تر میشد خود را گهواره وار تکان می‌داد

تکان.. تکان.. هرگز صدای کسی را تا این اندازه در درد و رنج نشنیده

بود ...زمانی که روح من رو از بدنم جدا کنه منم اینطوری فریاد میکشم؟دلش برام می سوزه؟

..او قبلا به الی گفته بود هیچ احساس دلسوزی به او نشان نخواهد داد

لوتاری با نعره ای بلند فریاد کشید

_لیزوتا؟

الی چشمهایش را بست مانند این که می خواست جلوی ورود صدای او را به ذهنش بگیرد...او را صدا زده بود؟ چرا او و نه سارویا را؟ چون که به من احتیاج داره...نه...او را نادیده بگیر الی

_لیزوتاااا؟

صدایش به نظر..... گمشده می‌رسید

زمزمه کرد

_لعنت

بلند شد تا به اتاق او برگردد

اجازه نمیدم حتی یک حیوان هم اینطوری زجر بکشه

به محض اینکه چشمش به او افتاد سر جایش میخکوب شد.. قطره های خون از چشم هایش جاری بود... خدای من... آنها... اشک بودند؟

چه رنج و عذابی چنین خون آشام سنگدل و بی عاطفه ای را به گریه انداخته بود؟ چشمهای الی نیز نمدار شدند و خود را در حالی پیدا کرد که یک بار دیگر از تخت خواب بالا کشید و کنار او رفت

_صدمه نبین خون آشام

موهای بور او را از روی پیشانی کنار زد

چه بلایی سر لوتاری آمده بود؟ چه بلایی سر الی آمده بود؟ احساس می‌کرد نیاز دارد تا درد و رنج او را از بین ببرد نمی فهمید چرا

لوتاری با صدای سوهان زده گفت

_لیزوتا؟

به نظر می رسید کمی آرام تر شده

الی چهره ی به شدت زیبای او را نوازش کرد

_من اینجام

بیشتر تنش بدنش آرام گرفت

خون آشام ممکن است فکر کند که بدون الی هیچ مشکلی برایش پیش نمی آید... اما الی زیاد در مورد پیش بینی او مطمئن نبود... او می توانست تا هر اندازه که دلش میخواهد الی را به باد تمسخر بگیرد اما کاملاً روشن بود که به او نیاز دارد

و فهمیدن آن حقیقت او را تحت تاثیر قرار داد... همانطور که به نوازش دادن او ادامه میداد دوباره تصور کرد این که توسط لوتاری در مورد عشق و محبت قرار بگیرد چه حسی خواهد داشت؟

اگر او دست از نقشه کشیدن برای از بین بردن الی بردارد ممکن است

وسوسه شود تا به آن پی ببرد

الی به سختی سرش را تکان داد ...بهتر است در مورد چیزهایی که هرگز اتفاق نخواهد افتاد رویابافی نکند

سپس به دستش اخم کرد..... لوتاری داشت کم کم ناپدید میشد

_اوه..نه..نه

قبلاً گفته بود اگر در خواب طی الارض کند کشته خواهد شد

_بیدار شو

صدای وسوسه گری در درون الی که می خواست زنده بماند زمزمه می کرد بزار بره دختر.... اما قسمت دیگری از او... قسمتی که اصلاً از آن شناختی نداشت او را مجبور کرد که شانه ی لوتاری را بگیرد و تکان دهد

هیچ واکنشی نشان نداد

_لوتاری نرو

الی می دانست که باید او را رها کند و خود را نجات دهد

او را محکم تر تکان داد

با این حال به جای آن که لوتاری را به سمت خود برگرداند... تمام کاری که انجام داد این بود که همراه با او به ناکجا آباد وارد شود
آخرین فکر او: خدای عزیز کابوس او در مورد چه بود؟

.....

عقلانیت خودت رو حفظ کن

لوتاری در حالی که زمین با وزن خود به او فشار وارد می کرد و او را به سمت پایین می کشاند این را به خود دستور داد ...از زمانی که پدرش او را زنده زنده اینجا دفن کرده بود چقدر گذشته؟

از زمانی که او اینجا در جنگل خونین دفن شده بود چند قرن گذشته؟

مجازات او به خاطر تلاش برای کشتن استفانوویچ

تلاشی که شکست خورد... چون به من خیانت شد به وسیله تنها دوستی که در تمام عمرش می شناخت

زنجیرها او را اینجا به زمین بسته بودند... نمی توانست از میان آن ها طی الارض بکند... ضعیف تر از اون هستم تا حلقه آنها را بشکنم و همچنین قادر نبود به وسیله نور خورشید یا یک گردن زدن سریع بمیرد

می‌توانست بگوید یک ریشه دیگر پوست او را لمس کرد... به زودی شروع به کاوش کردن می‌کند.... خیلی زود به بدن او وارد خواهد شد و به دنبال هر قطره خون و گوشت تازه از بدنه خسته ی او می‌گردد

ریشه درخت ها تمام بدن او را به بند کشیده بودند و کرم ها تا ابد از او تغذیه می کردند

دلش میخواست از شدت ناامیدی و اندوه فریاد بکشد ...اما محکم به بند کشیده شده بود و نمی توانست هیچ کدام از قسمت های بدنش را حرکت دهد.... حتی نمی‌توانست فکش را حرکت دهد... یا هر قسمتی که از لب هایش باقی مانده بود را باز کند

چه مدت می شود که پدرش او را اینگونه تنبیه کرده بود؟

یکی از والدینش او را دفن کرد تا زندگی او را نجات دهد و دیگری او را دفن کرد تا شکنجه اش بدهد-

آیا از بالا جنبشی احساس کرد؟

توانست تکان خوردن را احساس کند... گاهی اوقات استافانوویچ گلوی بریده یک انسان را بالای سر او روی خاک قرار میداد... بسیار نزدیک به او و خاک را با خون تازه نمدار می کرد ...طوری که می‌توانست بوی آن را احساس کند اما هرگز دستش به آن نرسد

همواره دور از دسترس.... کم کم داشت عقلانیت خود را از دست میداد در طی ساعت های بی پایان سطح زمین همواره دور از دسترس او بود-

آیا این صدای بیلچه بود که زمین بالای سر او را میدرید؟

نه ...هیچکس زمین را بیل نمی زد... چند بار بود که چنین سناریویی را تصور کرده بود؟

آخر چه کسی برای او زمین را میکند؟ آخر چه کسی آنقدر به او اهمیت میداد؟ دوستانش ؟خانواده اش؟ لوتاری هیچ یک از آنها را نداشت تا رویشان حساب کند

هر ثانیه این زجر و عذاب به او یادآوری می‌کرد که هیچ کس در کل دنیا کوچکترین اهمیتی به اینکه او در چه عذابی بود نمی داد

با این حال احساس کرد کمی از فشار زمین روی او برداشته شده... ایا می توانست بخاطر فشار زنجیرهای دور گردنش باشد؟

مانند تیری.... به سمت بالا کشیده شد... ریشه های درختان با خشونت از بدن او بیرون کشیده شدند.... با خود قسمت هایی از گوشت بدن او را کندند

آیا بالاخره به سطح زمین رسیده بود؟ خیلی روشنه... خیلی روشن...

بعد از آن همه مدت تاریکی حتی سیاهی شب هم چشمهای او را آزار می داد.... سعی کرد با آنچه که از بازویش باقی مانده بود چشمهایش را بپوشاند

_اه.. لوتاری

فیودور؟عموم؟

_دنبالت میگشتم

نجات پیدا کردم..... عموم برای نجات من اومد..اگر خونی در بدن لوتاری باقی مانده بود تاکنون اشک از چشم هایش جاری می شد.. من بالاخره کسی رو اون بیرون داشتم.... کسی که به من وفادار باشه

_شش قرن گشتم

ششصد سال..آیا آن همه مدت در زمین بوده؟ هرگز تصور نمی کردم ...

_اه حالا..برادرزاده... تورو از زنجیرها آزاد می کنم... به یک شرط

شرط؟ لوتاری دلش میخواست با صدای گوش خراش فریاد بزند

هر چیزی.. هر کاری بخواهی انجام میدم

اما لب ها و زبانش خورده شده بودند....او می توانست با خود شیطان هم معامله کند... نمی توانست بدتر از شرایط کنونی اش باشد

_در غیر این صورت دوباره برت میگردونم سرجات و هرگز بر نخواهم گشت

...عمو..چطور میتونی چنین چیزی رو به من بگی؟... خیانت

برادرم در طی این قرن ها با تو خوب رفتار نکرد لوتاری ...اما تو _ نمی بایست تا زمانی که قویتر نشدی با او روبرو میشدی... بهت کمک می کنم تا از این وضعیت بهبود پیدا کنی.. بهت نشون خواهم داد چطور آنقدر قوی بشی تا اونو شکست بدی ...تمامی چیزی که در ازاش ازت می خوام وفاداری تو و سر اونه ....من وارث قانونی استافنوویچ هستم... هورد منو قبول خواهد کرد... چون او هیچ فرزند قانونی نداره و راهی پیدا خواهم کرد که اگه بمیرم تاج و تخت به تو برسه

منو آزاد کرد تا بتونه برادرش رو شکار بکنه.... منو از قفسم مثل

موجودی جهنمی آزاد کرد

فیودور به لوتاری خون داد تا التیام پیدا کند ...آن را در دهان از بین رفته اش ریخت تنها به اندازه ای که یک بار دیگر قادر به صحبت کردن شود

_قسم وفاداری به من میخوری؟پادشاه آینده ات؟ تا زمانی که بمیرم؟

اگرچه لوتاری دلش می خواست از شدت خشم نعره بکشد... تابه عمویش بگوید بدترین کاری که از او برمی آید را انجام دهد.. اما نمی‌توانست

_من-من قسم میخورم

نفس نفس میزد.. خون و خاک و کثیفی بالا میاورد

_ب-به لور

من هرگز این خیانت رو فراموش نخواهم کرد عمو.... هرگز

_پس به زندگی دوباره خوش آمدی لوتاری... به شروعی دوباره

در میان نور کور کننده... لوتاری از سرشانه فیودور کسی که زمانی او را دوست می خواند دید.... که یواشکی از میان جنگل او را نگاه می کرد...

همانطور که باقی مانده رویا را ازسرش بیرون می کرد به اطرافش چشم گرداند...در میان جنگل خونین روی زانوهایش افتاده و به طرف آسمان شب فریاد کشید...رطوبت از چشم هایش جاری شد

نمیتونم به اینطوری زندگی کردن ادامه بدم... تاریکی بی اندازه به او چشم دوخته بود ...بلاخره از لبه ی دیوانگی سقوط کردم

جلوی درخت غول پیکری که پرورش داده بود زانو زد با وحشت به پوست کنده شده درخت و خون‌هایی که از آن جاری بود خیره شد

خون من

دلش میخواست در تاریکی لعنتی مطلق شیرجه بزنپند

عقلانیت تنها با خود درد و رنج به همراه داشت... خنده دیوانه واری سر داد

خیالش آسوده شد از اینکه احساس می کرد دارد سقوط می‌کند.....
پایین.... پایین تر....

_ل-لوتاری

شنید که الیزابت با صدایی ضعیف او را صدا میزند... آیا داشت خاطرات او را می دید؟

بوی ترس او را احساس کرد... به سرعت روی پاهایش جهید

...نه...نه ....نه ...اون نمی تونه اینجا باشه..... این واقعی نیست

_ل-لطفا

داشت گریه میکرد

چرخید... اما نمی توانست چیزی که چشم هایش می بیند را باور کند... الیزابت میان توده برف روی دستها و زانوهایش افتاده بود و به سمت او میخزید

الیزابت اینجاست.. لب هایش رنگ پریده بودند.. حالات چهره اش اندوه زده

_خ-خیلی سرده

دیوانگی می بایست فعلا منتظر بماند

فریاد کشید

_لیزوتا

خودش را آماده کرد تا کنار او طی الارض کند

دشمنانش کنار او ظاهر شدند... با دیدن شمشیری روی گردن او... سر جایش میخکوب شد.. شمشیر تیمور ال جیانت

گروه شیطان های تیموراطراف ان ها حلقه زده بودند... سرونوس ها و شیطان ها

تا اونو از من بگیرن ...همهشون مصمم هستند تا اونو از من بگیرن

تیمور گفت

_اه لوتاری فکر می کنم چیزی دارم که مال توئه

ریش های بلندش تا روی سینه اش ادامه داشتند

اگر به جای دیگه ای طی الارض کنی یا در برابر ما مقاومت کنی .... _ هرگز دوباره اونو نخواهی دید

تعداد بیشتری از پیروان تیمور اعتراف لوتاری حلقه زدند... شیطان ها با آرنج به سر و پشت او ضربه میزدند و با شمشیر های کوتاه او را زخمی کردند... او نمیتوانست هیچ کاری برای محافظت از خودش انجام دهد نمی‌توانست به الی برسد

تصویر جلوی چشم هایش تار شد..خون اطراف پاهای من؟ خون من؟ خون سیاه از قلب سیاهو داشت هوشیاری اش را از دست میداد اما تمام سعی خود را کرد تا نگاه خیره اش را روی الیزابت حفظ کند

تیمور الیزابت را روی زانوهایش هول داد...دسته ای از موهای او را دور مشت گوشت آلودش چرخاند

گریه های ارام او.....نمیتونم بهش برسم..... نگاه وحشت زده اش با

نگاه لوتاری برخورد کرد

روشنی با ضربه ای سرخت به او برخورد کرد... شناخت... درونش لنگر انداخت... و هر ذره از رگ های او را نفرین کرد

این... او بود....عروسش....

خدای عزیز... اون... الیزابت بود...."قراره وقتی بفهمی چی داشتی که دیگه خیلی دیر شده "

آیا خیلی دیر شده بود؟ زنش.....توسط مرگبارترین موجود لور گرفتار شده بود..... من هم طرف اونها بودم..... من از اونا بدترم

تیمور با رضایت خاطر گفت

_عجب چیز نابی..غضب خداوند لور با یک انسان جفت شده؟ نمیتونستی مسئولیتی از این بزرگتر داشته باشی... زنده نگه داشتن اونا کار خیلی سختیه

لوتاری از میان دهانی پر از خون با زحمت گفت

به اون صدمه بزن و اونوقت من خشمی غیر قابل تصور بر سر خانه

ات و نسلت فرود میارم.....برای چیز دیگه‌ای زندگی نمیکنم جز نابود کردن تو... خانوادت و نسلت

چندبار در این موقعیت اما در طرفی برعکس قرار داشته؟ چند بار شمشیرش را روی گلوی یک زن قرار داده بود و به تقلای دیوانه وار مردش...به غریزه ی حیوانی نیازش برای محافظت از او... برای رسیدنش به او پوزخند زده بود؟

اما من با اونها معامله میکردم

الیزابت دستهایش را روی گوش هایش قرار داد... زمزمه می کرد: واقعی نیست.... واقعی نیست

_چی میخوای تیمور؟ انعام؟

ا_گرچه پیشنهاد وسوسه کننده ایه اما خیال دارم این دختر رو نگه دارم.. و هر شب که من و افراد ام از رانهای او خون می نوشیم به سلامتی دشمن دیرین جام ها مون روبالا می‌بریم... حرومزاده ای که خیال فرمانروایی به ما رو داشت

_دست لعنتیت بهش نمی خوره

یک سرونو به سمت الیزابت خم شد... زبان قورباغه مانندش را روی گونه او کشید و دمش را دور پاهای او حلقه کرد.... با آن حرکت چشمای خاکستری الیزابت تهی شدند.....لب هایش از یکدیگر باز شد و بازوهایش با حالتی شل کناره بدنش آویزان شد ... چشمهایش به هیچ چیز... خیره شده بود

_نه... لیزوتاااا

وحشت درون او را پر کرد

تیمور با زبانش صدایی در آورد

اوه عزیزم... ذهنش داره شکسته میشه... این اتفاق معمولا برای اونها _ میوفته.... حیف.. هرگز نخواهد فهمید چی رو از دست داده و در مورد تو... خیال دارم دوباره توی زمین دفنت کنم و اجازه بدم درختان یکم دیگه از خونت بنوشن فکر می کنم دلشون برات تنگ شده

لوتاری با اینکه عرق سراسر پوست او را پوشانده بود به خود لرزید

تیمور با لحنی تفکری پرسید

دفعه قبل چه مدت دفن شده بودی؟ یا شاید بدونی دفتر حساب افسانه _ ایت رو به من بدی... دختره در ازای دفتر حساب لوتاری

هزاران سالی که صرف جمع کردن بدهی کردم در ازای نجات او؟ بعد از آن همه سال شکنجه و عذاب؟

قسمتی از او فریاد می کشید: دفتر مال خودت فقط بزار یه بار دیگه اونو داشته باشم

قسمتی از او هنوز هم..... لوتاری بود..... به خود می گفت می تواند از اینجا طی الارض کند ...سپس الیزابت را در آینده پیدا کند ...می تواند او را از دشمنانش پس بگیرد

اما به خاطر خدا , من اونو الان می خوام

_تصمیمت رو بهم بگو

با پیدایش ناگهانی مه ای غلیظ.....تیمور حرفش را قطع کرد... افرادش به نظر ناآرام می رسیدند.. دستور داد

-محوطه اطراف رو بررسی.....

چهار مرد ظاهر شدند ...شمشیر زنانی بزرگ جثه با پوستی رنگ پریده... هر کدام از آنها شمشیرهایشان را بالا برده و آماده بودند

لوتاری نمی‌توانست چیزی که می بیند را باور کند... آنها از ...غبار پدیدار شدند.... داسیان ها

زمانی که شیطان ها و سرونوها برای حمله خود را به سمت آنها پرتاب کردند... داسیان ها با خونسردی شروع به سلاخی یک به یک آنها کردند ...متد جنگی آنها بی نظیر بود... بدون هیچ احساسی می‌جنگیدند ....تنها ...با متد.... و دقتی کشنده

و آن ها داشتند راهشان را به سمت الیزابت باز میکردند

بزرگ جثه ترین داسیان فرمان داد

انسان رو بگیرید.. اونو به قلعه برگردونید_

نه لوتاری و نه داسیان ها هیچکدام نمی‌توانستند قبل از آنکه تیمور او را از آنجا طی الارض کند به او برسند.... قبل از اینکه از من دورش کنه

همانطور که لوتاری در مقابل کسانی که او را گرفته بودند تقلا می‌کرد خون آشام یک بار دیگر موهای الیزابت را به چنگ گرفت... او را روی پاهایش بلند کرد..... الیزابت هیچ واکنشی از خود نشان نداد

با این حال زمانی که تیمور سعی کرد طی الارض کند هیچ اتفاقی نیفتاد... لوتاری نگاهی به اطراف انداخت... هیچکدام از شیطان ها یا خون آشام های هورد نمی‌توانستند از میانه مه و غبار داسیان ها طی الارض کنند

رهبر داسی ها به تیمور نزدیک شد..... نزدیک الیزابت

اگر جنگجویان داسی او را در قلعه خود میان مه پنهان می‌کردند ....لوتاری ممکن بود هرگز او را پیدا نکند

وحشت دوباره سراسر وجودش را در چنگال خود گرفت... با تمام قدرتی که در بدنش باقی مانده بود در مقابل شیطان هایی که او را به

چنگ گرفته بودند جنگید و بالاخره خود را آزاد کرد

شروع به کشتن یکی یکی دشمنانش کرد.... تنها تیمور... داسیان ها ..و دو نگهبان دیگر باقی مانده بودند

تیمور که سعی میکرد در مقابل لوتاری مبارزه کند الیزابت را رها کرد..... او دوباره میان برف روی دو زانو افتاد... چشم هایش هنوز هم خالی بودند

اگر هرگز خوب نشود چه؟خشم مانند تازیانه بر بدنش فرود آمد

_تو هرگز اشتباه مرگباری انجام نمی‌دادی تیمور

جنون خون بر بدنش تسلط پیدا کرد

_حالا چاره دیگه ای جز مرگ نداری

در یک چشم برهم زدن مقابل صورت او ظاهر شد... با چنگ به او زد و او را از الیزابت دور کرد

در حالی که بر اثر آن ضربه استخوان های بدنش شکسته شده بود... تیمور از شدت درد نعره سرداد... لوتاری شمشیرش را از او گرفت

خون آشام به بالا به سمت لوتاری نگاه کرد ...میدانست در چنگال مرگ افتاده ...زمانی که لوتاری لب هایش را عقب برد و نیش هایش را نمایان کرد.... تیمور با ترس عقب عقب رفت

_میخواستی عروس من رو به یک برده خونی تبدیل کنی؟

از صدای لوتاری..... دیوانگی می بارید..... غیر قابل شناسایی شده بود

_زن منو؟

الیزابت من؟ خشمی دیوانه وار او را در بر گرفت...به طرف تیمور حمله ور شد.....مشتش را به معده او کوباند و دل و روده اش را بیرون کشید.... زمانی که دریایی از خون او روی برف پاشیده شد... لوتاری از شدت خوشحالی فریاد سرداد

زمانی که بالاخره سر تیمور را از بدنش جدا کرد ...از میان مه به بالا نگاهی انداخت

تمامی دشمن ها به جز داسیان های خونسرد بر زمین افتاده بودند.... آنها

دور لوتاری و الیزابت حلقه زدند... نگاهشان تیز اما مرموز پ بود

جنون خون یک بار دیگر بر او سایه افکند ...انتقامی که مدتها به دنبالش بود... تقاضای برآورده شدن می کرد...لوتاری نگاهش را روی خونی که هنوز هم از گردن تیمور بیرون می ریخت قفل کرد... لب هایش را لیسید

بدن هایی که بی جان روی یکدیگر افتاده بودند او را به هیجان می‌آورد.... در حالیکه ناله می کرد چنگ هایش بیشتر در گردن تیمور فرو می رفت

آیا اگر دیوانگی او را شکار میکرد... داسی ها با خونسردی او را نگاه می کردند؟ جنون خون... تبی غیر قابل کنترل...-

صدای ضربان قلب الیزابت؟

بسیار آرامش بخش.... مانند امواج دریا..... مانند یک فانوس دریایی.... بالاخره دیدش واضح شد... جثه ی ظریف او را میان سلاخ خانه ای که تشکیل شده بود دید

سر تیمور را به زمین انداخت ...مقابل او دولا شد و به سمت داسیان ها رو کرد

رنگ چشمهای رهبر آنها مانند یخبندان ...بی رحم و خونسرد بود رنگ قبلی چشمهای من

به زبان داسیانی گفت

خیلی نزدیک بود برای همیشه اونو از دست بدی پسر خاله_

او چشم هایش را به نگاه خالی الیزابت باریک کرد

_هنوز هم ممکنه از دستش بدی

پسر خاله؟ لوتاری با نعره ای حیوانی الیزابت را از آنجا تله پورت کرد

.....

فصل ۳۶

صدای لوتاری و هگ را شنید که با یکدیگر جر و بحث می کردند صدایشان نامفهوم بود

اما الی نمی توانست پاسخ دهد

زمانی که با لوتاری ناپدید شد ...ناگهان خود را در حالی که به سرزمین یخبندان منتقل شده بود... یافت سپس در میان تاریکی مطلق رها شد.. در میان درخت های بی برگ ... که خون از آنها می چکید... همان جنگل خونی که لوتاری در مورد ش صحبت‌هایی کرده بود؟ در دوردست ها ترسناک ترین قلعه ای که می توانست تصور کند را دید

سپس شیطان ها ای شاخ دار و سرونوس ها او را محاصره کردند... اینکه در مورد ابلیس های مار شکل بخوانی یک چیز بود و اینکه در دام آنها گرفتار شوی چیز دیگری

چیزهایی که او دیده بود..... چیزهایی که نمی توانستند حقیقت داشته باشند

و چیزهایی که در موردشان شنید....اشاراتی در مورد شکنجه لوتاری

قبلا به او گفته بود که به مدت ۶۰۰ سال دفن شده.....و زمانی که در .....چنگال کابوس گرفتار شد برگشت به

قبرش؟

الیزابت تنها می‌خواست کمی عقب نشینی کند تا به سارویا اجازه دهد با آن صحنه وحشتناک رو به رو شود... اما زمانی که الهه حاضر به بیداری نشد..... الیزابت در دام این بی حسی افتاد

چیزهای کمی بعد از آن را به یاد می‌آورد ...به طور مبهم فریادهایی از دوردست و صدای برخورد شمشیر می شنید..... ونعره های کفر امیز لوتاری را

و حالا الی نمی توانست از آن بیرون بیاید ..نمی توانست صحبت کند... لوتاری او را راست روی یک صندلی قرار داده بود اما نمی توانست از آنجا تکان بخورد

هگ یک پتو دور شانه های الی پیچاند و با لحنی عاجزانه گفت

_خون آشام در مورد این بهت هشدار داده بودم... انسانها میتونن بشکنن

_پس شفاش بده

_آخه از کجا باید بدونم چطور یک انسانو از شوک بیرون بیارم؟اون کاتولیکه

_کوچکترین اهمیتی نمیدم..... تو اونو شفا میدی

_چرا به هالویتا بردیش؟ چه انتظار داشتی؟ خوش شانسی که نمرده

_من توی خواب طی الارض کردم ... بایستی اونو گرفته باشم

نه من تو رو گرفتم مثل یک احمق

لوتاری با لحنی عصبانی در حالی که هر کلمه را بلندتر فریاد می کشید گفت

اهمیت نداره هگ . حالا یک عوضی احمق بودنو تموم کن و اونو _

درستش کن

_نمیدونستم به ذهنش اهمیت میدی... فکر میکردم فقط بدنش برات مهمه درسته؟ سارویا به خاطر این صدمه ای نمیبینه خون آشام ..پس میتونی آروم تر بشی

نکته خوبی بود اصلا چرا لوتاری اهمیت می داد؟

_ساکت شو ... بذار فکر کنم

با لحنی نامفهوم زمزمه کرد

به یاد میارم قبلا یک نفر اینطوری شده بود ...باید به یاد بیارم کی بود _ لعنت بهش اسمش چی بود؟

هر دوی آنها شروع به راه رفتن کردند و همزمان با هم صحبت می کردند

_از من میخواد یک انسان رو شفا بدم... باید براش ویسکی بیارم یا جعبه کمک های اولیه؟

_یه مرد بود... دقیقاً همین طوری شده بود...به خاطر خدا کدوم عوضی

بود؟

لوتاری گفت

_به یاد آوردم

و سپس ناپدید شد

به نظر می رسید هگ غرق در یک کتاب طلسم شده

_الیزابت ...خون آشام به خاطر این دیوونه میشه و همه رو میکشه همونطور که خودش رو تنبیه میکنه... باید بیدار بشی

واقعاً باید این کارو بکنم؟ الی فکر نمی کرد دلش بخواهد در دنیایی مانند لور زندگی کند. جایی که یک پدر پسرش را زنده زنده برای قرن ها بخاک بسپارد. جایی که هیولاها در آن زندگی می کنند.. هیولا هایی با .....زبان شاخدار که اونو روی گونه من میکشه

با یادآوری آن خاطر یک بار دیگر افکارش ساکت شدند....برای چه مدت نمی دانست

ناگهان هگ با خشم گفت

_این دیگه کیه لوتاری؟.....این یه نوع شوخیه؟

یک مرد دیگر اینجا بود؟

صدایی عمیق گفت

_اسم من تادوس بریادنه خانم اما شما میتونین منو تاد خطاب کنین

لوتاری پسر را درست در جلوی حیات وال هال قاپیده بود..به او گفته بود: به کمکت نیاز دارم تا لیزوتا رو درست کنی

والکری جیغ کشیده بود

_نمیتونی اونو ببری.... بزارش سر جاش خون آشام

که در پاسخ لوتاری گفته بود

_برو به درک

تادوس از هگ پرسید

میتونین لطفاً توضیح بدین چه اتفاقی افتاده؟حرفهای آقای لوتاری زیاد _ قابل فهم نیست... اه خانم کی سراپاش رو پوشونده؟

زمانی که ساحره به لوتاری نگاه کرد..... لوتاری سرش را تکان داد به پسرک اعتماد داشت..... تا اندازه ای

هگ گفت

این دختر در دنیای لو تازه وارده... و تازه در وسط یک جنگ _ شمشیر بوده... لوتاری برنده شد ...اما دختر موجودات وحشتناکی رو شاهد بوده

درک در چهره تادوس پدیدار شد

_گرفتم این تمام چیزی بود که باعث شد منم اونطوری بشم

و تادوس یکی از اهالی لور بود. حتی اگر در آن زمان این را نمیدانست... الیزابت یک انسان بود... او خیلی ضعیف بود... خیلی ....ضعیف

اگر دیگر هرگز نگاه کله شق و لجوجانه اش را نبیند چه؟ دیگر هرگز آن شور و شوق آتشی او را احساس نکند چه؟ ذهنش زمزمه کرد تو که به هر حال قرار بود به زندگیش خاتمه بدی. اون ممکنه عروس من باشه اما نمی تونه ملکه ام بشه

لوتاری در حالیکه تقلا می‌کرد تا لحن صدایش را کنترل کند گفت

_پس چی باعث شد از این حالت بیرون بیای تادوس؟

_چند هفته زمان و مراقبت یک والکری و ساحره مهربون

چند هفته

لوتاری رو به هگ گفت

_این به تو برمیگرده... ساحره

هگ به کتاب طلسمش خیره شد... مانند اینکه از او درخواست می‌کرد تا راه حلی به او نشان دهد

تادوس دوباره گفت

اه فقط یه پیشنهاد آقای لوتاری... اما شما نباید الان الیزابت رو بغل _
کنید یا یه همچین چیزی؟

اگه اونو توی بازوهام بگیرم با ناامیدی فشارش میدم... خیلی محکم

هگ باصدای ناامیدی گفت

صبر کن خاکسترهای درخت مو روی انسانها هم تاثیر _
میگذاره.. میتونم با محلول جادویی که برای تو درست کردم ذهن
اونوهم شفاف و واضح کنم

عقیده عالی بود هگ... فقط یک مشکلی وجود داره... هیچ خاکستر _
درخت موی لعنتی پیدا نمی‌شه

_یک منبع دیگه ای هم وجود داره ...خودم رو به زحمت نداختم بهت
بگم چون که بدست آوردنش بسیار غیر ممکنه

_بهم بگو

یک بار دیگر گفت

_نوروس

خدای دریا

_بهم یه قسم خونی بدهکاره

اما آنقدر از رسیدن لوتاری می ترسید - با خود مطمئن بود که حتماً برای بردن بچه اش به آنجا برخواهد گشت که - تعدادی از بی رحم ترین نامیرا ها را اطراف آنجا به عنوان نگهبان قرار داده بود

_هگ یک بار دیگه شروع به درست کردن اون محلول کن

اما چطور میتونی از نگهبان‌ها ش عبور کنی و بدهیت رو ازش _ بگیری؟

_احتمالا نمی کنم

لوتاری لبه ی کوهستان که بالای دریای طوفانی قرار داشت طی الارض کرد.....ا یک خدا ملاقات کند

.....

فصل ۳۷

لوتاری کجا رفت؟ الی با خود در تعجب بود

آیا در خطر بود؟ نمی دانست چرا اصلا اهمیت می‌دهد...ای از حالت کنونی اش هیچ چیز بین آنها تغییر نکرده بود مگه نه؟

آن مرد جوان جلوی الی خم شد...س به نرمی سرش را به طرف خودش چرخاند تا با او رودررو شود...ا هنوز هم نمی توانست چشم هایش را متمرکز نگه دارد

س شما عروس لوتاری هستین....دونستم بهم اجازه میده تا با شما _ ملاقات کنم. ...مهمیست چقدر ظاهر خودشو خشن نشون بده

من عروس او نیستم.... یک حیوان دست آموز روستایی که هر موقع دلش بخواد نیاز هاش رو با من برطرف کنه ...زمانی که بتونه منو از بین ببره

حداقل ساعتها پیش که میان بازوهای او گریه می‌کرد این چیزی بود که به آن اعتقاد داشت

اما با توجه به واکنش چندی پیش لوتاری.....؟

حالا دیگر نمی دانست

مرد غریبه با لهجه ای جنوبی پرسید

_لیزوتا درسته؟

نه یک لهجه ی کوهستانی اما مطمئنا اهل جنوب

هگ گفت

_ترجیح میده الی صداش بزنن

شما؟ من نمیتونم کسی به زیبایی شما رو....هگ صدا کنم. شاید یک اسم وسط داشته باشین؟ _

الی فکر میکرد مرد جوان زمانی که آن سخنان را بر زبان جاری می ساخت لبخند به لب داشت

_لوتاری از اینکه منو چیزی غیر از این صدا بزنین خوشش نمیاد

_اجازه بدین خودم نگران این قضیه باشم

_خیلی خوب اسم من بالریه

اسمشو به اون گفت اما به من نه؟

_و تو از کدوم گونه هستی تادوس؟ به نظر شبیه انسان ها می رسی

چکرم اما من در واقع یک دو رگه ی نیمه خون آشام نیمه شبح هستم_

هگ-بالری نفسش را در سینه حبس کرد... چرا؟

_آره زیاد با اون واکنش روبرو میشم

دوباره..... الی احساس کرد آن لبخند پنهان همراه با شوخ طبعی در صدایش را شنید

ونکه من به طورشرورانه ای قدرتمند و نادر هستم و یه همچین _ چیزایی

سپس رو به الی گفت

_سم من تاد.... من یکی از دوستای آقای لوتاری هستم... و خیال دارم در دورانی که توی شوک قرار دارین بهتون کمک کنم

آیا این پسر واقعی بود؟ صدای عمیقش پر از مهربانی بود اما اگر دوست لوتاری و نیمه خون آشام باشد....آیا این ها کافی نبود تا اورا شیطانی جلوه دهد؟

قای لوتاری به این دلیل به سراغ من اومدن که من تا چند وقت پیش _ انسان بودم... یا حداقل فکر میکردم که هستم... و زمانی که چند تا از

موجوداتی که شما امروز دیدین رو دیدم ... به چنین شوکی فرو رفتم... مخلوقات ترسناکیهستن ها؟

.....چیزهایی که من دیدم

تاد دست الی را میان دست خود گرفت ...تهایش بزرگ مردانه و قوی بودند و باعث گرمی دست های الی می شدند

_اا تو الان در امنیتی... هیچکس بهت صدمه نمیزنه... ما ازت محافظت می کنیم

امنیت.. محافظت..اه ...در الی دلش میخواست یک نفر دقیقا این چیزها را به او بگوید....ننها حالا...که در تک تک لحظات پنج سال گذشته

اما با این حال به نظر می رسید هنوز هم نمی‌تواند نگاهش را روی چیزی متمرکز کند.حتی نمی توانست ببیند او چه شکلی ست؟

تاد ادامه داد

زمانی که من در این حالت بودم یک والکری بسیار مهربان به نام _ رجین ملقب به رادیانت و یک ساحره تاریکی به نا ناتالی منو زیر پر و بال خودشون گرفتن

رجین؟ کسی که لوتاری در تعقیبش بود؟ اوه پسر

من از این دنیا متنفرم

_هر روز خانم ها درباره چیزهای معمولی با ما صحبت می کردند و بعد از مدتی به اندازه ی کافی احساس امنیت کردم که حاضر شدم سرم رو بالا بگیرم

دستش را کمی فشرد

پس این کاریه که خیال دارم با تو بکنم. صحبت کردن. چون هیچ _ جای دیگه ای نیست که الان دلم بخواد اونجا باشم ... در حال حاضر از دست مادر خونده ام پنهان شدم... اون مهربان ترین و بهترین مادر دنیاست اما هنوز فکر می کنه دبیرستانی ام- و هنوز هم یک انسان اما من دیگه توی مدرسه انسان ها نیستم پس هر روز از ساعت ۸ تا ۳ بعد از ظهر باید یک جایی خودمو گم و گور کنم ..بیشتر اوقات با والکری ها می پلکم . اما هیچکدام از اونها فوتبال بازی نمی کنن . فقط دوست دارند بازی های رایانه ای انجام بدن و بیخود بخاطر مسائل کوچک همو بکشن

...این خیلی بهتر از کتاب لور است

_هی اگه از این حالت بیرون بیای داستانهایی در مورد آقای لوتاری برات تعریف خواهم کرد... درباره اینکه چطور بارها و بارها زندگی من رو نجات داد

آیا هگ با شنیدن آن دست از به هم زدن معجونش کشید؟

_خوب حالا باید در مورد چی صحبت کنم؟

الی شنید که انگشت هایش را به یکدیگر میزند سپس گفت

_اوه میدونم

صدایش مانند مرهم آرامش بخش بود .به او داستان هایی درباره والکری ها که چطور با تغییر احساساتشان از خود نور های متفاوت تولید و آسمان را مانند چهارم جولای رنگارنگ می‌کنند تعریف کرد...به او درباره یک پری خدا گونه به نام نیکس گفت که چگونه برای او یک معلم خوناشام دست و پا کرده تا به او نشان دهد چگونه طی الارض کند و خون سفارش دهد...برای الی در مورد اینکه او.. مادر.. و مادربزرگش در یک عمارت در نیو اورل ئان زندگی می کنند تعریف کرد

و در تمام مدت به او می‌گفت که هرگز اجازه نخواهد داد کسی به او آسیب برساند و از او محافظت می‌کند... که الی هم اکنون جایش امن

است

همانطور که زمان میگذشت نگاه الی شروع به تمرکز روی چهره او کرد. می توانست بگوید بلند قد است با هیکلی عضلانی و موهای تیره ... جذاب بود

_داری برمیگردی الی

و نیشخند پهنی روی صورتش شکل گرفت

اوه.. آن خنده.... آن چال لپ ها....واقعی و صادقانه .....بسیار با آغوش گرم

_فقط کافیه یکم دیگه برگردی پیشمون.. اجازه نمیدم چیزی بهت آسیب برسونه

...الی سعی کرد صحبت کند ...حرکت کند.. تقلا می کرد

میتونم از پسش بر بیام... لایه لایه ...درست مثل زمانی که سارویا رو از استیج کنار میزنم ...الی شروع به باز کردن راه خود به بیرون کرد

_همینه عزیزم.. برگرد پیش ما

بجنگ ..بجنگ... نفس عمیق

_سلام؟

_خوش اومدی

هگ گفت

_اوه متشکرم... خدایا

و با زمزمه اضافه کرد

_حالا دیگه همه مون زنده میمونیم

.....

فصل ۳۸

زمانیکه الی از حمام بیرون آمد ...هگ با چند لباس بیرون منتظرش بود

تاد قبول نکرد تا زمانی که لوتاری برنگشته بره ...فکر میکنه تو نیاز _ داری یکی" مراقبت" باشه تا زمانی که" برادرش" برگرده

کاملاً واضحه تاد تورو زمانیکه یک کارد بزرگ قصابی دستت _ گرفتی ندیده

الی لباسها را از هگ گرفت

حالا نه اینکه حصار محافظ بهش اجازه خروج بده و بدون یک _ همراه هیچکس جز لوتاری نمیتونه به داخل یا خارج اینجا طی الارض کنه.. خیال داشتم تا زمانی که لوتاری برگرده و تصمیم بگیره با پسره چه کار کنه اونو همینجا نگه دارم

_لوتاری منو کجا برد؟ اون مکان وحشتناک کجا بود؟

_بطور تصادفی تورو به هورد پایتخت هلویتا طی الارض کرد

جایی که در موردش خوندم.. اونجا جاییه که توش شکنجه دید؟_

هگ نه حرف او را رد کرد و نه به او دلداری داد

حالا در مورد شرایطت..... اگه به این پسر چیزی در این مورد _ بگی لوتاری اونو می کشه.. تنها یک کلمه از لب های تو برابر با مرگ برای اونه... نمیتونی ازش بخوای بهت کمک کنه تا فرار کنی

الی لباس هایش را به تن کرد

_چیزی نمیگم

دیدمت قبل از اینکه به حمام بری داشتی تلفن همراه تاد رو زیر _ چشمی نگاه می کردی

_اره خوب دیدمت که داشتی نگاه میکردی

هگ دست هایش را روی سینه قفل کرد

برای همینه ازش درخواست نکردی تا از تلفنش استفاده کنی؟_
میترسیدی به لوتاری بگم؟

درسته نمیخواستم دستشو قطع کنی... اما همچنین به خاطر دلیل دیگه _
ای هم بود

با دیدن حالت چهره هگ گفت

_من عروس لوتاری هستم مگه نه؟

هگ ناگهان برگشت تا حوله ها را مرتب کند

_چرا دوباره اینو ازم میپرسی؟

_یک لحظه در هورد به نظر می رسید.... وقتی که به من نگاه
میکرد.... مبهوت موند

ساعت گذشته برای الی مانند چرخ و فلک بازی کردن بود... دیشب ۲۴
پایان خود را پذیرفته بود و امروز چیزی تغییر کرد

چطور می توانست باور کند لوتاری بعد از این همه نگرانی در مورد او بعد از آن حمله وحشت بتواند او را از بین ببرد؟

_ اینکه عروسش باشی یا نه اهمیت نداره الیزابت. او برای به دست آوردن تاج پادشاهی هورد به ساروپا در کنارش نیاز داره

_چونکه فرزند نامشروعه

هگ با دو دلی سرش را تکان داد

_برای چی از حلقه استفاده نمی کنه تا اونو به دست بیاره؟ لوتاری بهم گفت این حلقه تقریباً میتونه هر کاری انجام بده

_ تنها به مدت محدود میتونی ازش استفاده بکنی... قبل از اینکه شروع به برعکس کردن آرزوهات بکنه... به علاوه...اون بدون ساروپا در کنارش تا ابد با شورش مواجه میشه

نمیفهمم ساروپا هیچ قدرتی نداره

_ هورد تنها یک وارث سلطنتی قبول میکنه یا کسی که با یک عضو سلطنتی.....

_یا یک خدای خون آشام قبلی

دقیقاً و از اونجا که لوتاری خیال داره از هورد استفاده کنه تا داسیان _ رو تسخیر بکنه سارویا برابر با ۲ تاج و تخت پادشاهیه

الی برابر با هیچی نبود

مهم نیست که من عروسش باشم..... لوتاری می‌بایست الی را بیشتر از آن تاج و تخت ها بخواهد

_دوباره... نباید به تاد چیزی بگی که مانع نقشه های لوتاری بشه

گرفتم..اما هی... تو هم نباید به اون بگی به خاطر قتل توی زندون _ بودم باشه؟

هگ به علامت موافقت سرش را تکان داد و هر دوی آنها به آشپزخانه بازگشتند

تاد فورا از روی صندلی مقابل آشپزخانه بلند شد... چه مرد جنتلمنی

شلوار جین پاره که پاهای عضلانی اش را به خوبی نمایش می‌داد و تیشرت مشکی که روی سینه ی فراخش کشیده شده... پوشیده بود

پسر ک هیکلی مانند بازیکنان خط دفاعی فوتبال آمریکایی داشت

رنگ به چهره ات برگشته الی... تا زمانی که آقای لوتاری برگرده _ دوباره مثل سابق خواهی شد

هگ دوباره به سراغ معجون جادویی اش برگشت و الی روی صندلی کناری او نشست

تاد با چشمهای هیجان زده گفت

_برام تعریف کن چطور برادرم رو ملاقات کردی

تا این اندازه نزدیک.. الی می توانست ببیند رنگ چشم هایش فندقی با رگه های آبی است

الی به طور نا مفهوم پاسخ داد

_امم هگ ما رو به هم رسوند

با شنیدن کلمه ی هگ اخمی کرد

_منظورم اینه که بالری از قدرت پیشگویی استفاده کرد و این چیزا

_ اون ساحره ها

و به سمت هگ لبخند ی زد

_همیشه به بقیه کمک می کنه

_زبونتو گاز بگیر الی

_پس تو.... تو واقعا نمیتونی با لوتاری دوست باشی؟

در حالیکه سینه اش را سپر کرده بود با غرور پاسخ داد

هستم خانم..کاملا مطمئنم که تنها دوستشون هستم_

چرا آن حرف قلبش را به درد می آورد؟ بعد از دیشب او بیشتر از همیشه از لوتاری متنفر بود مگه نه؟

بله مطمئن بود...با این حال چیزی دیگر در وجودش در جنب و جوش

بود.... الی جرئت نداشت نامی روی آن بگذارد زیرا اگر این کار را می‌کرد پیش خودش ثابت می کرد که یک احمق است

من احمق کسی نیستم... کمتر از همه مال لوتاری

ممکن است او طرز نگاه کردن به الی را تغییر داده باشد.. اما اشک هایی که دیشب به خاطر این که فکر میکرد قرار است نابود شود...ریخته بود هنوز خشک نشده بودند ...دیگر نیاز نیست به سفر -امروز اشاره کنیم

صبر کن منو خانوم صدا زدی؟ من اونقدر از تو بزرگتر نیستم به _ نظر میرسه بیست سالت باشه

با لحنی بسیار واقع گرایانه گفت

_تازه وارد ۱۷ سالگی شدم... همه فکر میکنن بیشتر سن دارم چون خیلی بلند قد و هیکلی هستم

هگ گفت

_بله مطمئن هستی

بعد از آن که گلویش را صاف کرد پرسید

_چطور با لوتاری آشنا شدی؟ آشنایی شما دوتا با هم خیلی عجیب به نظر میرسه

_من و ایشون توسط یک ارتش انسانی گرفتار شدیم و هر دو مون رو توی یک جزیره نگهداری کردند تا روی ما آزمایش انجام بدن و شکنجه کنن و این چیزا

الی در حالی که بازوی ماهیچه ای او را اندکی فشار میداد گفت

ا_وه خدای من واقعا وحشتناکه چرا این کارارو با تو می کنن؟

در نظر اونا ما موجودات ناقص الخلقه کریهی هستیم.. خیال دارن تا _ آخرین نفر ما رو از بین ببرن

_چطور دستگیر شدی؟

واقعا حالگیری ترین چیز عمرم بود.. می خواستم یک دختری رو _ بردارم و باهم بریم سینما ... تنها چیزی که در ذهنم ایجاد نگرانی می‌کرد ایگل اسکات بود... اینکه چطور سر ساعت به خونه برگردم و شاید از دختری که باهاش قرار داشتم یک بوسه به دزدم

به الی چشمک زد و الی احساس کرد باید خودش را باد بزند

تنها چیزی که بعدش میدونم اینه که توی یک سلول در کنار همه اون موجودات بیدار شدم ... اون موقع بود که توی شوک فرو رفتم

_باید وحشتناک بوده باشه

خوب مطمئنا یک پیک نیک خوش یمن بود ...و سلول ... نمیدونی _ روز و شب توی یک نفس گیر کردن یعنی چی

نمیدونم؟ دوستت به مدت ۵ سال منو توی اون خونه بزرگ انداخت

فراموش کن .....فراموش کن

من فقط یک بار شکنجه شدم ...خیلی هم بد نبود... اما آقای لوتاری؟_ اونا اونقدر اونو سوزوندن که پوست بدنش از بین رفت و میتونستی استخوان هاش رو ببینی... تا سر حد مرگ به او گرسنگی دادند اما او فقط بهشون میخندید.... با روان آدم بازی میکرد

الی می توانست به آسانی او را تصور کند که دقیقاً همین کار را می‌کند

_وقتی همه زندانی ها آزاد شدند او جون منو نجات داد ...چند بار... و تمام این مدت با ناامیدی سعی داشت از جزیره خارج بشه... ما فکر کردیم کسی رو داره که میخواد پیشش برگرده... نمیدونستم اون تویی

مشخصا داشت چندتا از خاطراتش را مرور می کرد گفت

_معلومه آقای لوتاری دیوونته

نه دیوونه ی من

پرسید

_خوب الی چه کار می کنی؟

خوب قبلا یه شغل پای چوب دار داشتم اما اخیراً به اسباب بازی یک خون آشام تبدیل شدم ... به زودی قربانی خواهم شد... تا دروگر روح و دشمن دیرین بتونن با هم بچه درست کنن

_چه کار می کنم؟

نگاه هشدار دهنده هگ را از نظر گذراند.... با لحن پر حرارت ساختگی گفت

هی یه نوشیدنی می خوای تاد؟ من که بدجور دلم یکی میخواد... باید _ .....یه چیزی نشونت بدم

سه ساعت بعد

الی به صندوقچه اشاره کرد

_فقط باید بهش بگی نوشیدنی لطفاً

الی هگ و تاد تا اینجا دو بطری نوشیدنی را تمام کرده بودند تاد به الی گفته بود که هرگز مزه تکیلا را نچشیده الی هم به سختی مسیحیان را به خاطر می آورد

_یه بطری نوشیدنی ..نمک... چیپس.. ممنون

زمانی که الی به میز رسید فهمید که تاد دارد لولای در را با یک ابزار جیبی محکم می بندد.... پس او واقعاً یک بازیکن فوتبال آمریکایی بود.. الی و هگ لباس شنا به تن داشتند و تاد تیشرتش را در آورده بود...اگرچه هیچ ابری در آسمان نبود... اما تاد مشکلی با آفتاب نداشت پوست برنزه اش این را اثبات می کرد

در حالی که شانه اش را بالا می انداخت توضیح داد

فکر کنم به خاطر نیمه شبح ام باشه_

پشت سرش الی ادای پنجه کشیدن گربه.... روی پشت عضلانی او را دراورد و هگ داخلی نوشیدنی اش نیشخند زد

الی بعد از آنکه برای هرسه نفرشان یک دور دیگر نوشیدنی ریخت با آرامش به صندلی تکیه داد و قطره های عرقی که از پشت تاد روی ماهیچه‌هایش پایین افتادند را تماشا کرد

آیا نسبت به او احساس جاذبه جنسی دارم؟ یا فقط جذابیت فوق العاده اش رو تحسین میکنم؟

ناگهان متوجه شد که او دقیقا از همان نوع مردهایی است که همیشه خودش را با آنها تصور می‌کرد...خوش قلب... جذاب و با فکر

پس چرا تا این اندازه ناامیدانه به خون آشام مرگ اوری مانند لوتاری جذب شده بود؟

به خاطر آسیب های روحی روانی و بیچاره گی جنسی؟

یا به خاطر ذهن شگفت آور و لمس اغوا کننده دستهایش؟ آن نگاه ذوب کننده.....

شاید می بایست امتحان کند که آیا تنها در اشتیاق و آرزوی لوتاری است یا فقط به یک مرد نیاز دارد .....هر مردی...

شاید می بایست آن را روی تاد آزمایش کند؟ بی نهایت نوشیدنی که نوشیده بود به او می‌گفتند این بهترین نقشه ای است که تاکنون کشیده

زمانی که صدای تایمر اجاق گاز بلند شد هگ روی پاهای ژله مانند ایستاد و به سقف اشاره کرد

_معجون

سپس راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد

زمانی که با تاد تنها شد گفت

_بسیار بسیار ازت سپاسگزارم که امروز صبح به من کمک کردی تا دوباره برگردم

یک جرعه دیگر از نوشیدنی سر کشید تا به اندازه کافی جرات و شهامت اش را پیدا کند سپس روی پاهایش ایستاد و به سمت او حرکت کرد

_تو قهرمان منی

در حالی که هنوز داشت روی کارش تمرکز می کرد با صدایی کشیده و آرام گفت

_در خدمتم عزیزم

الی فهمید که او اصالتا اهل تگزاس است

.....یک تگزاسی بلند ..کشیده و بسیار جذاب

با صدای خش دار گفت

_اجازه میدی برای تشکر و بغلت کنم؟

در حالیکه ابروهایش به هم گره خورده بودند به سمت او برگشت ...کف

دستش را روی چانه اش مالید

قبل از آنکه بتواند حرفی بزند الی دست هایش را دور گردن او حلقه کرد... انگشت هایش در موهای مواج پشت گردن او فرو رفتند

خدایا بوی فوق العاده ای می دهد ...ماهیچه سینه اش در مقابل او جابه جا می شد ...پوست نمدارش آنقدر داغ بود که می توانست از روی پیراهن آن را احساس کند

_یا با یه بوسه تشکر چطوری؟

روی انگشت پاهایش ایستاد

تاد عمیقاً قرمز شد

اه.....شما زن آقای لوتاری هستید که یعنی مجرد نیستید... واقعا مجرد _ -نیستید و در مورد من

الی لب هایش را روی لب های او فشار داد و در حالی که تاد از شدت شوک سرجایش یخ زده بود او را محکم تر بغل کرد

اما لب هایش محکم بودند و اندکی مزه لیمو و نمک می‌دادند.. حس

خوبی بود... محکم تر او را بوسید و بالاخره لب های تاد از یکدیگر جدا شدند

او مزه... احساس و بوی فوق العاده ای داشت

پس احساس اشتیاق کجا بود؟

لعنت بهش... حالا می تواند چیزی را که بطور غریزی میدانست تایید کند... بدون لوتاری دیگه هرگز چنان اشتیاق آتشینی رو هرگز تجربه نخواهم کرد

درست زمانی که می خواست به بوسه پایان دهد هگ وارد شد

_خدایان تاریکی... این یعنی چی الیزابت؟ میخوای این پسر بمیره؟

تاد و الی با دستپاچگی از یکدیگر جدا شدند و از هگ و یکدیگر معذرت خواهی می کردند

ساحره الی را به سمت دستشویی هدایت کرد

_برو صورتتو بشور همین حالا

به تاد رو کرد

_بشین تو نفر بعدی

داخل دستشوئی هگ در را پشت سر الیزابت بست

_خودت رو بشور... باید بوی اونو از روی بدنت پاک کنی

الی با حرف شنوی صورتش را شست... خیلی خوب.... شاید نوشیدنی‌ها اشتباه می کردند و این ایده چندان هم جالب نبود

به لوتاری نمیگی؟_

_این اتفاق زیر نظر من افتاده... که دو نفر نوجوان مست و شهوتی رو با هم دیگه تنها گذاشتم ....لوتاری هرگز نخواهد فهمید... به خاطر خدا چرا این کارو کردی؟

_من فقط..... من می بایست بفهمم چرا چنین احساسات قوی نسبت به لوتاری دارم ...میخواستم بدونم فقط به خاطر اینه که مدت زیادی با کسی نبودم و یا به خاطر اونه؟

قیافه سرزنشگر هگ نرم تر شد

_مهم نیست چقدر احمقانه بود نمیتونم به خاطر کنجکاویت سرزنشت کنم

نفس عمیقی کشید

_حتی نمیتونم تصور کنم چه احساسی میتونی داشته باشی... اما تونستی به تصمیم گیری قاطعی بررسی؟

_برای من فقط لوتاری وجود داره..... البته از لحاظ جنسی

من احمق کسی نیستم

الی اخم کرد چه میشد اگر واقعا با خون آشامی مانند او می توانست آینده داشته باشد؟ یک جایی و به یک طریقی می توانست آن را پیدا کند؟

برای نجات خودش سعی میکرد بدن و ذهن او را اغفال کند و تا حدودی هم موفق شده بود اما در این بین قلب او را از تمام این ماجراها دور نگه داشته بود

چه میشد اگر تصمیم بگیرد قلب خون آشام را به دست آورد... تا بتواند با او برای خود آینده ای بسازد؟

خیال دارم کاری کنم لوتاری عاشقم بشه... منظورم عشق واقعیه

خیال دارم قلب او نو به دست بیارم... هر چقدر دلت میخواد طی الارض کن خون آشام ....اما نمیتونی پنهان بشی

هگ پرسید

_و اگر او همین حالا هم تو رو قربانی سارویا بکنه تا بتونه پادشاهی رو به دست بیاره چی؟ تمام کاری که داری می کنی اینه که فقط این قضیه رو برای هر دوتون دردآور تر می کنی

الی در تمام این مدت از قلب خودش محافظت خواهد کرد و مطمئن می شود که عاشق خون آشام نشود و زمانی که تصمیم اش را بگیرد هیچ کس نمی تواند جلوی او را برای عملی کردن آن بگیرد

_پس باید کاری کنم منو بیشتر از دو تخت پادشاهی دوست داشته باشه

_و دقیقا چطور میخوای این کارو بکنی؟

الی نیشخند پهنی زد

_وقتی تکیلای بیشتری خوردم تصمیم می گیرم ...حالا بزار برم از اون پسرک بیچاره معذرت خواهی کنم

.....

فصل ۳۹

یک عشق..... یک قلب..... بزار به هم برسیم و همه چی رو درست کنیم

زمانی که لوتاری به کلبه هگ برگشت صدای خنده و موزیک اتاق را پر کرده بود... یک بطری باز شد و لیوان ها به یکدیگر کوبیده شدند

اگرچه دیگ معجون تقریبا آماده شده بود... اما کسی در آشپزخانه نبود آیا الیزابت بیرون بود؟ آیا بدون این معجون کاملاً حالش خوب شده بود؟

بسیار دورتر از چیزی که تصور می کرد: اینکه هگ معجون را کامل کند و من کسی باشم که در این بین نقش اساسی را ایفا
می‌کند... چشمهای یک دنده و خاکستری رنگ الیزابت بار دیگر متمرکز می‌شوند و او در اثر قدردانی بازو هایش را دورمن محکم .....می‌کند

خاکستر درخت انگور در میان مشت های لرزانش فشرده شد..لوتاری خود را نامرئی کرد و به آرامی کنار در باز ایوان ایستاد... الیزابت هگ و تاد را در حالیکه با شوخی و خنده نوشیدنی سر می‌کشیدند پیدا کرد

همانطور که منظره را از جلوی چشم هایش می گذراند آسودگی خاطر او را در بر گرفت ...الیزابت کاملا به هوش بود ...چشم هایش روشن و لباس زیبا و تنگی به تن داشت... از آنجایی که تاد با چشم چرانی او را برانداز نمی‌کرد... پسرک می توانست زنده بماند

الیزابت در امنیت بود... پسر با او مانند یک جنتلمن رفتار کرده بود و می توانست بفهمد که هگ کد حصار اطراف خانه را تغییر داده... همه چیز کاملاً خوب بود

با این حال از دست ۳ نفر آنها عصبانی بود.... اگرچه نمی دانست چرا ...تنها می دانست که ساحره او... زن او.. و... دوست او... نمی بایست در غیاب او با یکدیگر بگو بخند داشته باشند و نوشیدنی بنوشند

چشمهای لوتاری باریک شدند به طور مبهمی مانند.... طغیان سرکشی

به نظر می رسید اما نمی توانست دقیقاً بگوید چرا

به آنها که در بین نوشیدن صحبت می کردند گوش فرا داد
...تادوس داشت داستانهایی در مورد....او می گفت؟

_لوتاری جالب ترین مردیه که به عمرت دیدی

الیزابت با تمسخر گفت

_آره حق با توئه لوتاری به اندازه کرونوس ها بانمک و جالبه

جدی دارم میگم... وسط فرارمون همه دنیا به جهنم تبدیل شد و همه جا _ جنگ بود... تمام چپ و راست و از همه طرف انفجار و صدای جیغ به گوش می‌رسید...لوتاری یک دفعه از ناکجا آباد ظاهر شد ... به اندازه همیشه آرام و خونسرد ...آخرین باری که او نو دیدیم داشت با یک گروه بزرگ خون آشام جنگ می کرد ...یکی از هم گروهی های ما ازش پرسید چطور تونسته از اون جنگ جون سالم بدر ببره ... با اون صدای خشک و بی روحش فقط سه کلمه گفت: من اونقدر خوبم

همانطور که زن ها شروع به خندیدن کردند لوتاری یک شانه اش را به چهارچوب در تکیه داد..هنوز هم نامرئی بود

ذهنش به آن واقعه برگشت.... آن را به خاطر میاور زیرا درست بعد از

آن تادوس وفاداری اش را به او ثابت کرده بود

گروه آنها خیال داشتند با دیکلان چیس سوار هواپیما شده و فرار کنند اما خیال نداشتند او را با خود ببرند... با این حال تادوس از آنها خواسته بود تا اجازه دهند لوتاری هم با آنها برود

البته لوتاری این پیشنهاد را نپذیرفت و سپس به گروهی از شیطان ها دستور داد تا ترتیبی بدهند که هواپیما سقوط کند و دیکلان چیس را برای او بیاورند

اما لوتاری هرگز فراموش نمی کرد که تادوس پشت او را گرفته بود اگرچه پسر هیچ چیزی از این قضیه عایدش نمی شد

یکی از اولین نمونه‌های وفاداری واقعی که از زمانی که مادرش مرده .....بود تجربه کرد

الیزابت در حالی که لیوان نوشیدنی اش را تکان میداد گفت

_بیشتر بگو

تمام اطراف صندلی که رویش نشسته بود.. بسته های خالی چیپس پخش و پلا شده بود و باعث شد تا لبهای لوتاری به سمت بالا متمایل شود

بیشتر

یه شب ما رو به یک آزمایشگاه وحشتناک برای انجام آزمایش ها _ منتقل کردند... وسایل شکنجه همه جا بود. اما لوتاری کاملا خونسرد و بدون هیچ واکنشی فقط رفت توی سلول و روی تختخواب دراز کشید...به بقیه ما گفت زمانی که خوابم هر کدوم بهتون حتی فکر نزدیک شدن به منو بکنه با دل و روده ش خفه اش می کنم ...منظورم اینه که... آخه کی از اینطور ادبیاتی استفاده میکنه؟

خنده های بیشتر

اون موقع من خون دیکلان چیسو نوشیده بودم و سعی داشتم خاطرات اونو توی خواب ببینم

_و به دنبال اون از بین این همه آدم به اون دیوانه سرگردان گفت که مواظب خودش باشه"وگرنه دوباره از دوران نوجوانی لعنتیم دیداری تازه میکنم

الیزابت از شدت خنده روی زمین افتاده بود و تادوس سرش را عقب داده و به شدت در حالی که شکم اش را محکم گرفته بود می خندید... هگ به آنها ملحق نشد او می دانست که لوتاری کاملاً جدی بوده

.....اه دوران جوانی شیطانی من

تادوس با اطمینان خاطر ادامه داد

_و به طور دیوانه واری شجاعه

کاملاً ستایش قهرمانانه از صدایش می بارید

اما الیزابت به هر کلمه ای که در مورد من میگه با اشتیاق گوش میده.... یک احساس رضایت بخش

الیزابت گفت

حالا اینو می تونم باور کنم ... میدونم که یک گله کامل از وندیگوس _ ها رو به تنهایی کشته

تادوس با بی خیالی و اشاره دست آنها را ندیده گرفت

_این اوایل جنگ بود... بعد از اون یک ارتش از اون ها رو نابود کرد و جون همه ما رو نجات داد و درطی تمام این اتفاقات سعی داشت پیش تو برگرده

لبخند الیزابت ناپدید شد... لوتاری تقریباً می‌توانست افکار او را بشنود:
نه پیش من

_توی جزیره من کسی بودم که حدس زد اون یک خانم داره

ادامه داد

_وقتی از خود بیخود میشد و افکارش به جای دیگه ای می رفت با زمزمه برای من تعریف می‌کرد که عروس جوانش با ترس توی .....چشمهاش به او نگاه کرده... که البته شنیدنش یکم عجیب غریب بود

_من برگشتم

لوتاری صحبت او را قطع کرد.... همه آنها از جا پریدند و سرشان به طرف او برگشت

به خاطر نمی آورد که آن چیزها را به تادوس گفته ... جوان؟ ترس؟ مطمئناً سارویا را توصیف نمی کرده

آیا همیشه در عمق وجود می‌دانستم که الیزابت مال من است؟

لبخندش برگشت

_لوتاری تو سالمی

همچنین تو.... بعد از اشک های دیشب و ترس و وحشت امروز صبح هنوز هم از دیدن او که سالم است و صدمه ندیده خوشحال می شود؟

_البته

رو به تادوس گفت

_میبینم که مثل خونه خودت اینجا راحتی

پسرک به پایین به نوشیدنی اش خیره شد

_فکر کردم اینجا بمونم و تا موقعی که شما بر می گردین از خانم تون محافظت کنم

_تو الیزابتو دوباره احیا کردی؟

_فقط یکم بهش کمک کردم

لوتاری اندکی سرش را برای او تکان داد

_باهات حرف دارم هگ

داخل اتاق ظاهر شد و خاکستر های تاک را روی پیشخوان گذاشت

هگ به دنبالش رفت

_اونا رو پیدا کردیم

به سختی..... نگهبان ها به همان اندازه که انتظارش را داشت شرور بودند به طریقی توانست به حفاظ آنها رخنه کند و با نروس ملاقات کند .....

همان طور که خدا خاکستر ها را با آسودگی خاطر به لوتاری میداد در مورد عروسش از او پرسید....کسی که تمام لور در موردش صحبت میکردند

_من میشناسمش؟

لوتاری حقیقت را گفت

_اون هیچ کس نیست

_واقعا فکر میکردم به سراغ اولین فرزندم میای

_حالا مثل اینکه اهمیتی به بچه ماهی های لعنتی تو میدم

و قبل از آنکه نروس بتواند مشتی حواله او کند از آنجا دور شده بود

_تمام مواد آماده است

و خاکستر ها را داخل دیگ در حال جوشیدن انداخت

_نه اینکه دیگه بهشون نیاز داشته باشیم

آیا ساحره داشت چیزی را از او پنهان می‌کرد؟

_تادوس چطور اون رو برگردوند؟

_باهاش صحبت کرد ..بهش گفت که ازش محافظت میکنه ..شگفت آوره که الیزابت چطور به چیزی به این سادگی چنین واکنشی نشون داد.. فکر می‌کنم احساس امنیت کردن احساس تازه و شگرفی برای اونه

لوتاری لحن عیب جویانه او را نادیده گرفت... اینو به حساب اضطراب امروز گذاشت و سعی کرد روی نتیجه تمرکز کنه... حال الیزابت خوب بود و تادوس یک بار دیگه وفاداری خودشو نشون داده بود

....شاید پسر دورگه هم پیمان خوبی برای او میشد

حالا که نگرانی لوتاری راجع به الیزابت کاهش یافته بود ..بلاخره می‌توانست روی جنگ امروز و انشعابات آن تمرکز و آن را مورد بررسی قرار دهد

آیا آن مرد داسی واقعاً پسر دایی او بود؟چه تعداد دیگر از داسی ها اعضای خانواده اش به حساب می آمدند؟

شاید داشت به پیدا کردن آن قلمرو نزدیک‌تر می‌شد ...شاید داشت به پیدا کردن سرجی نزدیک‌تر می‌شد

اگر آنها اینچنین با حالت تهاجمی عروس لوتاری را هدف قرار داده بودند می‌بایست به پیدا کردن سرجی نزدیک شده باشد

با این حال... یک دشمن دیگر که می بایست با او رقابت کند... بعد از تماشای مهارت آنها با شمشیر ...لوتاری هرگز آنها را دست کم نخواهد گرفت

حالا که تیمور ال جیانت از سر راه برداشته شده بود ..دسیسه‌های سیستم سیاستی خون‌آشام‌ها بار دیگر بالا خواهد گرف.. احتمالا مهاجران قصد تاج و تخت را می کنند ...به سرپرستی کریستوفر ...کسی که خونی اصیل داشت ...کسی که لوتاری خصومت و دشمنی مهلکی با او داشت... کسی که قبلا در برابر هورد شورش کرده بود

اما کریستوف تمام افراد ارتش اش را از نوشیدن خون مستقیم از بدن منع کرده بود...که یکی از اصول اعتقادی هورد را نقض می کرد: تشنگی

به جز کریستوف یک حریف دیگر وجود داشت... اگرچه بعید است که اقدامی بکند

چیزهای زیادی هست که باید آنالیز بشه... حرکات زیادی هست که باید .....پیش بینی بشه

هگ گفت

از استخوان ها کمک گرفتم تا دورادو رو پیدا کنم... اما در حال _ حاضر خیلی ازم دوره

با بی حواسی پاسخ داد

_خیلی خوبه

تنها حالا بود که متوجه شد حرکت تیمور را پیش بینی نکرده بود و آن خون آشام را با آداب و شرایط مرسوم نکشته بود

در دفاع از الیزابت لاتاری بزرگترین اسلحه خود را دور انداخته وتنها به غریزه خوابیده اش اتکا کرده بود

اون مال منه

هگ که فکر لاتاری را به خوبی می خواند گفت

_حالا میدونی که اون الیزابته مگه نه؟ شاید اگر در این باره صحبت کنم گلومو تا ستون فقراتم پاره نمی کنی؟

در طی ان مکالمه با هگ بسیار خودخواه و مغرور بود و به سرعت ایده اینکه عروسش یک انسان باشد را به عنوان یک نظر چرند رد کرده

بود حتی به خود زحمت نداده بود که به هگ بگوید تا چه اندازه خودش را با سارویا گرفتار کرده

هگ پرسید

_ چطور می خوای کاری کنی تا الیزابت تمام کار هایی که باهاش کردی رو فراموش کنه ...هرگز قادر نخواهد بود ..که به راحتی... اگه اصلا امکان پذیر باشه... در این باره به من اعتماد کنه

_ اهمیت نداره که اون عروسم باشه ... نمیتونم اونو نگه دارم.. باید نقشه هام همانطور بدون تغییر و دست‌نخورده باقی بمونه

هگ چند بار پلک زد

_تو که خیال نداری.....؟ لوتاری اگه این کارو انجام بدی.... این کار تو رو نابود میکنه

_اگه به قسم هایی که خوردم عمل نکنم نابود خواهم شد

_مادرت هرگز چنین چیزی برای تو نمی خواست

_فکر می کنی دارم راجع به قسم هایی که به ایوانا خوردم حرف میزنم؟

-شاید من به طور احمقانه ای قسمهای دیگه‌ای

الیزابت به داخل آشپزخانه امد... با بدن برنزه و پاهای برهنه و در آن لباس زیبا و جذاب به پهنای صورت لبخند میزد

آنقدر جذاب بود که ذهنش برای مدت طولانی خالی شد

هی لوتاری تاد داشت راجع به تو برامون صحبت می کرد که چه _ کارهای قهرمانانه ای انجام دادی

به سمت او قدم برداشت و باسنش را هنگام راه رفتن به زیبایی می چرخاند که باعث شد نبض لوتاری تند تر شود

_و رفتی و این خاکستر های درخت مو رو برای من آوردی؟

هگ درست آن لحظه را انتخاب کرد تا اجاق گاز را تنظیم کند و سپس به سمت بالکن به راه افتاد و آشپز خانه را ترک کرد

قبل از آنکه حتی تصمیم بگیرد که به الیزابت دست بزند یا نه خودش را در حالی پیدا کرد که دست هایش دور کمر الیزابت حلقه شده اند

_تا این اندازه مطمئنی که اینا رو برای تو آوردم؟

و او را بلند کرد و روی پیشخوان گذاشت

_اه ها... تو فقط نیازداری بدن منو سالم نگه داری نه ذهن منو

لوتاری خودش را بین زانوهای الیزابت جا داد

_شاید نباید صفت هایی که وجود ندارند رو به من نسبت بدی

_شاید توهم باید دست از صحبت کردن به سبک ادبیات مخصوص به لوتاری برداری

الیزابت دستهایش را به طرف سینه او بالا آورد و به آرامی نوک انگشتانش را روی سینه او حرکت می داد

_داری راجع به چی صحبت می کنی؟

_سوال می پرسی که دروغ گفتن رو دور بزنی... یا چیزهایی مثل این میگی

لهجه ی لوتاری را تقلید کرد

_شاید تو...یا.. حدس میزنم که تو... بله درسته خون آشام کلکت رو فهمیدم

اینکه چقدر سریع الیزابت طرز صحبت کردن او را فهمیده بود لوتاری را مبهوت می کرد... اما حالت چهره اش را بی احساس گرفت

_امروز نگرانم شدی؟ لا به لای نوشیدنی هایی که سر می کشیدی؟

الی آهی کشید

و همچنین یه دفعه موضوعو عوض می کنی و به هر حال نگرانت _ نشدم لئو

_منو چی صدا کردی؟

مخفف اسمت بود...لئو بیشتر بهت میاد..از دشمن دیرین بهتره_

انگشت های لوتاری در دو طرف بدن او پیشخوان را محکم گرفتند

_دشمن دیرین تنها یک اسم نیست یک تخصصه... زنده ماندن در لور به شجاعت زیادی نیاز داره و من این لقب رو به شایستگی به دست

اوردم

_خوب همین حالا هم مخفف اسمتو با شایستگی به دست آوردی

_چرا حالا؟

_به خاطر اینکه نوشیدنی زیادی خوردم و تو هم مجلل و بوسیدنی به نظر می رسی... برای همین لیاقت یه اسم مخففو داری

در تمام زندگی اش هیچکس او را با اسم مخفف صدا نکرده بود ..همچنین آن‌قدر اطراف او احساس راحتی نمی‌کردند که جرات این کار را داشته باشند

چطور یک دفعه این..... علاقه و محبت در تو پیدا شد؟ دیشب داشتی _ گریه می کردی ...عصبانی نیستی که به هالویتا بردمت؟

الی اعتراف کرد

_من تورو گرفتم... داشتی کم کم ناپدید می شدی برای همین می خواستم تکونت بدم تا بیدار بشی

_دلواپسم بودی؟

خشم جرقه‌های لذتش را به تاراج برد

_با اینکه بهت دستور دادم منو لمس نکنی چرا از من نافرمانی کردی؟

منو صدا زدی.... پشت سرهم اسممو صدا میکردی_

پس قسمتی از او میدانسته که الیزابت مال اوست

_و همچنین بهم گفته بودی که اگه توی خواب طی الارض کنی کشته میشی بعد از دیدن موجوداتی که در انتظارت بودن... حالا حرف تو باور می کنم

ماهیچه‌های شانه هایش منقبض شدند

_چی به یاد میاری؟

_چیزهای جسته و گریخته ای... به هر صورت من این قضیه رو پشت سر گذاشتم

_چطور امکان داره پشت سر گذاشته باشی؟

_به خاطر اینکه چیزی دارم که میتونم مشتاقانه چشم به راهش باشم

با لحنی جدی ادامه داد

_تصمیمو گرفتم لئو .....می خوام نگهت دارم

اگرچه در درونش غوغایی به پا شده بود اما با خونسردی گفت

_واقعا اینطوریه؟

_حتی اگه عوضی ترین کسی باشی که به عمرم دیدم

با شنیدن آن جمله به او اخم کرد

_بچه گستاخ

_من عروس توام مگه نه؟

_حتی فکر یک عروس انسان هم مسخره است

اگرچه عروس مورد بحث زانوهای من رو از شدت خواستن ضعیف کنه

_بازم داری از ادبیات لوتاری استفاده می کنی.... جواب منو ندادی

_چند بار بهت گفتم که تو از من پایین تری؟

به جای آنکه ناراحت شود لبخند زد

_باید شوهر صدات بزنم یا داماد خون آشام؟

درست زمانی که می خواست او را از روی پیشخوان پایین بگذارد
...الی به طرف جلو خم شد و بیخ گوش زمزمه کرد

_اگه خونمو بنوشی مست می کنی؟

تمام ماهیچه های بدنش فشرده شدند

_فقط یک راه برای فهمیدن وجود داره

_پس منو به تخت خواب ببر و کارای واقعاً بدی باهام بکن و توی گوشم

حرفای کثیفی بزن

لوتاری به سختی جلوی ناله ای که می خواست از گلویش بیرون بیاید را گرفت

زمانی که از آشپزخانه بیرون رفتند جلوی بالکن ایستاد تا به تادوس بگوید

هگ یک دروازه ی موقت برات باز میکنه تا به خونه برگردی قبل از اینکه بری شماره تلفن تو براش جا بذار و البته جای این خونه رو به کسی نمیگی _

_حتما اقای لوتاری

و یک بار دیگر پسرک از نگاه کردن به چشمهایش اجتناب کرد

.....

فصل ۴۰

به محض اینکه داخل اتاق ظاهر شدند خون آشام گفت

_یه چیزی در موردت متفاوته

به خاطر اینکه یه چیزی در مورد خودم فهمیدم

_نمیدونم منظورت چیه

و همچنین در مورد تو

لوتاری شروع کرد به آن راه رفتن دایره وار اطراف او ...مانند اینکه الی یک طعمه است و او یک حیوان درنده

_اگه میتونستم به اسونی دروغ بگم رازتو می‌فهمیدم

الی برای اینکه موضوع را عوض کند گفت

_وقتی قبلا داشتی توی خواب طی الارض میکردی..... راجع به چی خواب میدیدی؟

سپس زمانی که جرقه هایی از غم و اندوهی عمیق و دردناک را در چشمهایش دید زبان خود را گاز گرفت

حالت چهره اس در هم شکسته شد

_یک خاطره..... یکی از خاطرات قدیمی خودم... چیزی که دوست ندارم در موردش صحبت کنم

الی به راحتی می توانست حدث بزند که او در مورد چه چیزی رویا دیده

_منصفانه است

_نمیخوای اصرار کنی؟

_زمانی که به اندازه کافی آماده بودی بهم میگی

به نظر می‌رسید این جواب واقعاً او را خوشحال کرده باشد دستش را جلو آورد و الی را به سمت خود کشید... صورتش را در موهای او فرو برد و نفس عمیق کشید

بوی خورشید... نمک و تکیلا و.. رایحه ای که برای کسی مثل من غریب اما هیجان انگیزه

عمیقا نفس کشید... مانند این که می خواست عطر او را جزوی از بدن خودش کند-

ناگهان بدنش از شدت تنش از جا پرید و الی را عقب گرفت

چرا هنوز هم دارم رایحه تادوس رو استشمام می کنم اون هم زمانی _ که خیلی ازش دوریم؟

_فکر می کنم به خاطر اینکه همدیگر رو بغل کردیم

اما گونه هایش به شدت قرمز شد آیا ضربان قلبش سرعت گرفت؟

_.....تو داری..... بهم دروغ میگی. چرا باید دروغ بگی مگه اینکه

ناگهان چشمهایش مانند شعله های آتش قرمز شدند

_نه لوتاری اینطور نیست

به نرمی گفت:

_بهم بگو چطوره؟

سپس فریاد کشید

_کاری می کنی دست به کشتار بزنم

_ن-من اونو بوسیدم

_پس با دستای خودت کشتیش

تاد بوسه منو پاسخ نداد گیج شده بود و فقط همون جا وایساده بود _ بعدش وحشت زده شد

پس من تو رو تنبیه می کنم هرزه... باید بالای دروازه ورودی _ سرزمین شیطان ها برهنه آویزونت کنم

با فریاد دیوانه وار مشتش را به دیوار کوبید و باعث شد نصف دیوار

خراب شود... اتاق به لرزه درآمد... یک مشت دیگر ...و سپس رو به او کرد و فریاد کشید

_اونو لمس کردی؟

نه .... به هر حال چرا اهمیت میدی... مدام بهم بگی من عروست _ نیستم سارویا ست مشکل یک بوسه بی ضرر برای زنی که قراره به زودی بکشیش چیه؟

_بهم بگو چرا این کارو کردی؟ به خاطر چه کوفتی اونو بوسیدی؟

_دلایلم به خودم مربوطه

دست خونینش را روی گلوی او قرار داد

_بهم بگو یا گردن کوچولوی خوشگلتو میشکنم

هیچ چیز در مورد لوتاری عوض نشده بود هیچ چیز

_نمیتونی

از چنگ او بیرون آمد

_پس دیگه هی اینقدر این رو تکرار نکن خون آشام

_نه اما میتونم خانوادت رو بکشم... بهت اجازه میدم یکی دو تا رو انتخاب کنی تا زنده بمونن

اوه خدایا اونا نه

_.....لطفاً این کارو نکن لوتاری

..اما لوتاری او را به چنگ رفت و به کوهستان تله پورت کرد

_....منو برگردون به آپارتمان تا بهت بگم

زمانی که دید جز مخروبه چیزی از آن خانه باقی نمانده کلمات از دهانش بیرون نیامدند

هیچ چراغی... هیچ صدایی... و هیچ صدای تلویزیونی از هیچ کدام از قسمتهای کوهستان به گوش نمی رسید ....خانواده پایرز .... خودشان را کاملاً گم و گور کرده بودند

لوتاری با عصبانیت گفت

_کدوم گوری هستن؟

و او را به داخل کلبه قدیمی شان تله پورت کرد

اولین باری که بعد از آن شب کشتار به خانه برمی‌گشت

وسایل همه جا پخش و پلا شده بودند.... مامان همه رو با عجله از اینجا برده ....و معلوم بود که مدتها میشه که دیگه اینجا زندگی نمیکنن

کاملا خالی بود.... الی چهره پیروزمندانه ای به خود گرفت

لوتاری نگاهش را به سمت او چرخاند... هر دو یشان را به بیرون از کلبه برد تا به کوهستان تاریک نگاه کنند

_بهم بگو کجا هستند

_رفتن

هوای کوهستان را با نفسی عمیق به ریه‌هایش کشاند ...شانه هایش را عقب داد

_دیگه هیچ وقت دستت بهشون نمیرسه

حالا که دوباره به کوهستان برگشته بود احساس می‌کرد نیرویش بیشتر شده این کوهستان صدها سال کار سخت و مبارزه و کشمکش از دست دادن خون و به دست آوردن درد و رنج را به خود دیده بود

و هم اکنون الی احساس می‌کرد زندگی این کوهستان به بدنش نفوذ می کند....درست مثل این که سالها منتظر بوده تا با موجودی شیطانی مانند لوتاری رخ به رخ شود و با او مبارزه کند

با نوک انگشت به روی لب هایش ضربه های آرامی زد

_هممم.... نمیتونی اونا رو بکشی..... نمیتونی به من آسیب برسونی..... مثل اینکه کارت های بازنده برات افتاده لئو

آخرین باری که آنها درست در این مکان جلوی این خانه روی این کوهستان بودند الی جان خودش رابه خطر انداخت تا سارویا را نابود کند با بی پروایی به سمت بارانی از گلوله دویده بود

حالا بعد از تمام کارهایی که لوتاری با او کرده بود داشت به او طعنه

میزد

آیا واقعا فکر می کردم دختر ترسویی ئه؟

_خوب بگو ببینم چی از همه بدتره لوتاری؟اینکه من یک انسان جنگلی و احمقم؟

و با انگشت به روی سینه او می زد

یا این حقیقت که یکی از اونا رو دستت زد؟_

این جسارت و خیره سری در او....اه.. لذیذ بود

نه تو از دست این هرزه عصبانی هستی

و اسیرش شدی. احساس مالکیت... شهوت و چیزی دیگر... که نمی‌توانست آن را توصیف کند در درونش به غلیان درآمد

سپس زمانی را که سالها پیش آن پسر را بوسیده بود به یاد آورد...و چه به آسانی می‌توانست حالت حیرت زده و شگفتی را روی چهره تادوس تجسم کند

حسادت درونش را به آتش کشید

_هگ هرگز بهت اجازه نمی داده که باهاشون تماس بگیری

_نه

_نمی تونه تادوس هم بوده باشه

خانواده او حالا مدتها می شد که از اینجا رفته اند

_بهم بگو چطور بهشون اخطار دادی

_یا چی؟

با حالتی استهزا آمیز خندید

_من اونارو پیدا خواهم کرد

اونها طوری پنهان شدن که فقط اهالی کوهستان می تونن این کار رو _ بکنن... با حقیقت روبه رو شو لوتاری... تو این بازی و باختی... تو

تهاجمی بازی کردی و من دفاعی..... من این نقشه رو پنج سال پیش کشیدم

لوتاری هر دویشان را دوباره به آپارتمان برگرداند

_داری راجع به چی صحبت می کنی؟

با چانه ای بالا الیزابت سعی کرد با تقلا از او فاصله بگیرد بعد از چند لحظه لوتاری او را رها کرد

روی این حساب کردم که اگه ملکه ات رو بکشم .... قول دادی سعی _ می کنی منو تنبیه کنی ....بنابراین مادرم رو مجبور کردم قسم بخوره که خودش و خانواده رو از اونجا ببره

که تمام یک کوهستان را از پایرز ها خالی کند؟

مانند این است که یک لانه مورچه را کاملاً از مورچه خالی کنیم... اما با این حال این اتفاق افتاده بود

تو میخوای که لقبت به عنوان دشمن دیرین جلوتر از تو حرکت کنه _ که باعث ترس در دل دشمن هات بشه؟

زمانی که دوباره با انگشت به سینه او کوبید شکمش از شدت خواستن پیچ خورد

_بزرگترین سلاح من اینه که همیشه در تمام عمرم به وسیله ی کسایی مثل تو دست کم گرفته می شم

و با نگاه خیره اش نگاه لوتاری را به خود میخکوب کرد

_من اون مشتی ام که هرگز اومدنم رو نمیبینی

الیزابت غیر قابل پیش بینی.... با آن نگاه خاکستری آتشی... سارویا ممکن است که بدجنس و شرور باشد ....اما الیزابت مکار و اغفال کننده بود

در هر فرصتی که به دست می‌آورد او را دور می‌زد

چون که غیرقابل پیش بینی بودن نوع دیگری از دست کم گرفتن بود؟

مشت غیر قابل پیشبینی؟ او لوتاری را گیج و تلو تلو خوران رها کرده بود

پس نه لوتاری.... هیچ صدمه ای از جانب تو امشب به خانواده من _ نمیرسه نه امشب و نه هیچ وقت... روشن شد؟

لوتاری با خود فکر کرد: کاملاً روشن شد.. و لب هایش از یکدیگر فاصله گرفتند.... حالا میدونم تو چی هستی... می دونم چی خواهی شد

کاملاً برایش آشکار شده بود که باید چه کار کند... حتی او هم می توانست تشخیص دهد که به جز احساس نیاز.... احساسات ناشناخته دیگری برای این دختر فناپذیر دارد .. چیزی فراتر از میل و خواستن... واین با وجود آن الهه در درونش بود

_لوتاری ازت یه سوال پرسیدم

در حالی که فکری کم نور به ذهن ش وارد می شد چشم هایش را باریک کرد

_اگه میدونستی جای خانوادت امنه پس چرا طبق نقشه ی من پیشرفتی ؟ چرا طوری وانمود میکردی که نگرانشونی؟

شانه ای بالا انداخت و نگاهی مانند ملکه ها به او انداخت جرات اورا به مبارزه می طلبید... که کاری کند ...غرشی از سر خواستن از سینه اش بیرون پرید

در حالیکه اشتباه کوچک او فراموش شده بود-فعلاً- لوتاری خم شد تا او را ببوسد

.....

فصل ۴۱

_از من دور شو عوضی

الیزابت بیهوده او را به عقب هل داد

_دیگه هرگز نمی بوسمت تو همین حالا می خواستی به خانواده من آسیب برسونی

_.....و یک بار دیگه منو از کوهستان مورد علاقم دور کردی

خون آشام گفت

قرار نبود به کسی آسیب برسونم فقط میخواستم تو رو بیرون _ خونه ببرم تا بترسونمت ...بلکه یکم عقلت سرجاش بیاد و منطقی رفتار کنی

او نمی توانست دروغ بگوید

_اما به نظر میرسه یه مشت کارت افتضاح دست من افتاده

لوتاری انگشت هایش را میان موهایش فرو برد

_تو همونطور که من پیش بینی می کنم رفتار نمیکنی

لوتاری از اینکه الیزابت او را فریب داده بود عصبانی نبود .....بلکه تحت تاثیر قرار گرفته بود

و دیدن آن نگاه در چشم هایش... روی الیزابت تاثیر می گذاشت.. با توجه به هجوم احساساتی که از بوییدن هوای پاک خانه اش... جنگل و زمین در او پدید آمده بود تقریبا..... احساس امیدواری می کرد

اون منو از خونم دور کرد.... اما شاید یک روزی مردی که روبه روم ایستاده منو به اونجا برگردونه

لوتاری با لحنی خسته گفت

_بهم بگو چرا اون پسر و بوسیدی

تا بفهمم بعد از اینکه از زندان ازاد شدم این احساس اشتیاق برای هر _ -مردیه یا فقط برای توئه

_و؟

لوتاری نفسش را حبس کرده بود ....خدای عزیز... الی ...واقعا ممکن بود هنوزهم امیدی با او داشته باشد

_هیچ احساس اشتیاقی در برابر او نداشتم چون که..... تورو میخواستم

_من

آتش های غرور در عمق چشمهایش شعله ور شد

خوبه..... نمی خوام... نمیخواستم سر تادوس رو از بدنش جدا کنم ... _ یا اینکه تورو برهنه سردر چهارراه شیطان ها آویزان کنم

_واقعا... اه لوتاری... این دیگه سخاوتمندی خیلی بزرگیه ...این لحظه ایه که من بهش میگم موفقیت و دستاورد بزرگ

_خفه شو

نیشخندی زد

نگاه لوتاری به سمت لبهای او کشیده شد

_حالا.... یه بوسه واقعی میخوای؟ از طرف مرد خودت؟

مرد خودم... تقریباً روی پاهایش سکندری خورد.. لوتاری هرگز با او مانند عروسش رفتار نکرده بود ... اما حالا نگاهش به او پر از حرارت و احساس مالکیت بود

_می خوام لئو .... اما اونو برای بیشتر از یک هفته می خوام

می خوام زنده بمونم و زندگی کنم

لوتاری صورت او را با دستهای رنگ پریده اش قاب گرفت

_خیال دارم نگهت دارم لیزوتا

_منظورت اینه که...

چشم های الیزابت شروع به درخشیدن کردند

_دیگه مجبور نیستم بمیرم؟

کدام هیولا می توانست موجودی مانند او را بکشد؟

من این خیالو داشتم.... حتی بدتر از کشتن

_تو هرگز نمیمیری ....من تو رو برای همیشه پیش خودم نگه میدارم

زیرا او قرار بود..... ملکه لوتاری بشود

در هلویتا او الیزابت را به عنوان جفت روحی خود که سرنوشت برای او در نظر گرفته بود تشخیص داد... اما حالا داشت به ملکه ی زیرک و

حیله گری که برای خود انتخاب کرده بود نگاه می کرد

هر طوری که شده راهی پیدا خواهد کرد تا از قسمیک ه برای الهه خورده بود رهایی یابد... هر چه نباشد او لوتاری بود.... او می توانست هر پازلی را حل کند.... و برای هر مشکلی یک راه حلی پیدا کند

_اما سارویا چی؟

_خودم ترتیب اونو میدم

_چطور؟

هنوز هم پای حلقه وسطه مگه نه؟ تو زنده خواهی ماند و من ترتیب _ ....سارویا رو میدم اما در ازاش تو باید

شانه های الی را گرفت

_بهت دستور میدم تمام چیزهایی که قبلا بین ما اتفاق افتاده رو فراموش کنی

_منظورت چیه؟

هگ بهم گفت نمیتونی طوری که باهات رفتار کردم رو فراموش کنی_

اوه مثل تهدید کردن خودم و کسانی که دوستشون دارم؟مثل شکنجه _ های روحی روانی و تمسخر های بی پایان؟ مثل قرار دادن من در لبه ی مرز مرگ و زندگی؟

لوتاری به او اخم کرد

اگه میخوای زنده بمونی پس باید تمام اونا رو فراموش کنی... درست _ مثل واکنشی که در برابر بدبختی های زندگیت در گذشته داشتی... به من گفتی که قبلا یک بار دیگه هم این کار رو انجام دادی

بله اینکارو کردم و دوباره هم خواهم کرد تنها چیزی که ازت می خوام اینه که قسم بخوری هرگز به خانوادم آسیبی نمی رسونی چه به وسیله دست های خودت و چه به وسیله دستوری از جانب تو... میخوای معامله کنیم؟

لوتاری زمزمه کرد

_همیشه پای قسم خوردن وسط میاد..... من هم شرایط خودم رو اضافه می کنم طی هفته های بعد هرگز اعمال و نقشه‌های من رو زیر سوال نمی بری و بهم اعتماد می کنی تا کاری که برای هر دومون بهتره

رو انجام بدم

الی چند لحظه مردد ماند سپس گفت

_قبوله

_پس من به لور قسم میخورم که هرگز به وسیله اعمال یا دستورات من به خانواده تو آسیبی نرسه

_و من قسم میخورم که بهت اعتماد می کنم تا کاری که برای هردومون بهتره رو انجام بدی... برای سه هفته

لوتاری باشنیدن تعیین محدودیت زمانی توسط الیزابت چشم‌هایش را باریک کرد اما روی آن پافشاری نکرد.... آن را.... نادیده گرفت

_تو همچنین بهم گفتی میتونی منو خوشحال کنی

انگشت هایش را زیر چانه الیزابت خم کرد

_خوب باید بهت بگم کارت در اومده

من یک شایعه در مورد اینکه احتمالا رابطه ی جنسی هر مردی رو _ خوشحال میکنه شنیدم میخوای معامله رو جوش بدی لئو؟

لوتاری او را محکم بغل کرد

_فکر می کنی دلم نمیخواد تورو مال خودم بکنم؟

الی سرش را به طرف او بالا گرفت

_اما فکر می کنی بهم آسیب می رسونی؟

_وقتی که یک مرد انسان در رابطه جنسی به یک زن آسیب میرسونه چه اتفاقی می‌افته؟

_فکر می کنم باعث میشه تا خنده دار راه بره

من میتونم یک قطار لعنتی رو به راحتی بلند کنم لیزوتا فکر می کنی _ چه بلایی ممکنه سرت بیاد؟

برای اولین بار در زندگی طولانی اش لوتاری از قدرت بیش از اندازه اش متنفر بود... اگرچه بهای سنگینی برای به دست آوردن آن پرداخته بود... اما حالا قدرتش سد راهش قرار گرفته بود

گذشته از غرایز خوناشامی اش...لوتاری مانند دیگر خون آشام ها نبود که.. ابتدا انسان بوده و سپس به خون آشام تبدیل شده‌اند... او از همان ابتدا طور دیگری به دنیا آمده بود.....یک خون آشام اصیل که حتی یک سلول انسانی در بدنش نبود که بتواند جلوی غرایز درنده او را بگیرد

_تصور کن بخوای با یک پروانه دست به گریبان بشی... اما دلت نمیخواد بال هاش رو به خاک تبدیل کنی.... این دقیقاً توصیف شرایط ماست

الیزابت انگشت هایش را با حالتی اغفال گر روی سینه او حرکت داد

_اگه تو هیچ کاری نکنی و خودت رو به دست پروانه بسپاری تا هر کاری که دلش میخواد باهات بکنه چی؟

تمام بدن لوتاری اطراف الیزابت منقبض شد

_ادامه بده

مثل همون کاری که قبلاً با هم کردیم.... ولی این دفعه کمی صمیمانه تر

_

تمام غرایز در بدنش بیدار شدند اما سرش را تکان داد

_خیلی وقته که با کسی رابطه نداشتم ....چی باعث شده فکر کنی کنترلم رو از دست نمیدم؟

_میدونم که کنترلتو از دست نمیدی

الی تصمیمش را گرفته بود و می‌خواست حتماً این کار را انجام دهد.. الی معتقد بود که جفت روحی لوتاری است.... اگرچه لوتاری هنوز هم زبانا آن را تایید نکرده بود... اما این حقیقت باعث میشد که الی باور کند لوتاری هرگز نمی تواند آسیبی به او برساند

به علاوه در پس ذهنش میخواست قراردادشان را محکم کند تا او را کاملاً از سارویا بدزدد. فقط حواس قلبت رو داشته باش الی..... رفتار حسادت امیز قبل لوتاری کارهای عجیبی با قلب الی کرده بود

این اولین باربرای توئه الیزابت وقطعا آخرین بار هم نخواهد بود _ ...نمیتونم ریسک این رو بپذیرم که آسیب ببینی یا از من بترسی

الیزابت او را نوازش کرد و باعث شد ناله ای از ته گلویش خارج شود

_آخرین باری که با هم بودیم اصلا منو نترسوندی تمام چیزی که احساس کردم لذت بود

و البته یکم درد

_آن زمان به شدت غرایض خودم رو کنترل می کردم

_منظورت چیه؟

دستش را روی صورت خسته اش کشید

روابط خون آشام ها مثل انسانها نیست ...این عمل برای ما همش در مورد احساس مالکیت... تصاحب و خونه... اگه باهات باشم این غرایز به شدت قوی تر میشن.... اما زمانی که به یک خون آشام تبدیل بشی مجبور نیستم جلوی خودم رو بگیرم

_من؟ به یک خون آشام تبدیل بشم؟

وای خدایا...الی فکر نمی کرد این اتفاق برای او بیفتد ....همواره فکر می کرد این سارویاست که باید به خون آشام تبدیل شود نه او

_وقتی بهت گفتم می خوام برای همیشه تو را برای خودم نگه دارم جدی بودم

الیزابت بخاطر شدت و جدیت در کلمات او آب دهانش را قورت داد.....یعنی او می بایست نیش دار شود؟... مطمئنا این بحثی برای یک روز دیگر بود

لوتاری در ذهن خودش گفت: انسان کوچولو تو همه چیز رو عوض کردی... چطور میتونم اینقدر تورو بخوام که حتی چیزی که هستم رو انکار کنم... چون احساسی عمیق... بسیار عمیق در عمق استخوان ها و قلب اش نسبت به او احساس می کرد... حس مالکیتی بسیار قوی که هیچ منطقی نمی شناخت

هیچکس هرگز به این انسان در آغوش او آسیبی نخواهد رساند حتی خود لوتاری

.....

فصل ۴۲

الی هرگز هیچ احساسی تا این حد نزدیک و یکی شدن با کسی نداشت همواره با خود میگفت که بالاخره عاشق چه کسی می شود و حالا میفهمید که در پس ذهنش همواره در اشتیاق این خون آشام بوده ... به مردی با این قدرت ...و احساس مالکیت که با چنین شعله ای در چشم هایش به او نگاه کند

از قلبت محافظت کن الی

اما چطور می توانست در برابر چشمها و نگاه های لوتاری از قلبش محافظت کند

لوتاری به او گفت

_یه نگاه به خودت بنداز الیزابت مثل اینکه داری عاشقم میشی

الی می‌ترسید حق با لوتاری باشد اما بنا به دلایلی دلش نمی خواست این حقیقت را به او اعتراف کند

_ممکنه اینطور باشه اما مطمئن نباش

_البته که مطمئنم..... تو داری عاشقم میشی

از قلبت محافظت کن

_من-من هرگز چنین چیزی نگفتم

_اه اما من منم دیگه

_لوتاری همیشه اینقدر چونه درازی می کنی..... داره خوابم میبره

لوتاری با صدای بلند خندید

_برای اینکه واقعا مال من بشی باید تو رو گاز بگیرم

_باشه این کارو بکن

_این مسئله جدیه یک گاز واقعی روی گردنت

بدون کوچکترین دودلی الیزابت سرش را به طرفی گرفت و گردنش را به او نشان داد و آن پوست طلایی و نرم را به لوتاری تعارف کرد

تمام بدن لوتاری از شدت خواستن او درد میکرد... دلش میخواست او را گاز بگیرد و آن پوست طلایی را سوراخ کند

_سعی می کنم بهت آسیب نرسونم

باید خیلی سریع و تمیز این کار رو انجام بدم ...نیش هایش را بالای پوست او گرفت و نوک آنها را روی گردنش با ملایمت فشار داد

سپس آنها را در گردن الیزابت فرو کرد.... بسیار عمیق... مانند اینکه الیزابت او را به بدن خودش می کشید

کامل و عالی

_اوه خدا.....اره

لوتاری که از شدت هجوم این همه احساسات تقریباً گیج و منگ شده بود با گرسنگی خون او را مکید دلش میخواست کاملاً الیزابت را مال خودش بکند... خون الیزابت در بدنش به گردش درآمد ....مستقیم به سمت قلبش رفت و آن را به شدت به ضربان واداشت و باعث شد بین آنها پیوندی ناگسستنی شکل بگیرد

لوتاری با خود فکر کرد:از این لحظه به بعد تمام قلب من مال توئه... الیزابت اونو از من بگیر.... قلبمو بهت میدم.... اونو از من قبول کن

نمی توانست بیشتر از این خون او را بنوشد... برای اولین بار در تمام عمرش احساس تعلق می کرد... احساس اینکه همه چیز درست است.. به طریقی توانست این قدرت را پیدا کند تا گردن او را رها کند

لیزوتا تو مال منی .... بهت دستور میدم که از این به بعد مال منی نه _ کس دیگه ای

و زبانش را روی جای نیش هایش کشید

لوتاری بوسه اب نرم روی پیشانی او گذاشت و با چهره ای مبهم گفت

_من بهترین تصمیم رو برای هردومون می گیرم الیزابت.... اگه بهم اعتماد کنی تو رو به درستی هدایت می کنم

الیزابت به چشمهای او نگاه کرد.... آیا می توانست کورکورانه از مردی مانند او پیروی کند؟ خودش را مجبور کرد تا سرش را به علامت توافق تکان دهد

همچنین باید یک طلسم محافظت روی پوست بدنت تاتو _
بشه... چیزهای خیلی زیادی توی دنیا هست که می خوام بیرون از این چهاردیواری بهت نشون بدم الیزابت

الی با اشتیاق گفت

_چی؟

_.....می خوام تمام دنیا رو بهت نشون بدم دختر زیبای من

.....

آخر شب الیزابت کنار لوتاری دراز کشیده بود... لوتاری او را بیشتر به سمت خود کشید و کاملاً به خود چسباند... انگشت هایش را زیر چانه او گرفت و به چشمهایش نگاه کرد ...به نظر می‌رسید برای اولین بار دارد واقعاً او را میبیند

_چشم هات دارن می درخشند

_به خاطر این که ذهنم الان آرومه

الیزابت خودش را بیشتر به او چسباند و گفت

_این منو خوشحال میکنه لئو

_تو امروز منو خیلی خوشحال کردی الیزابت

بوسه ای مهربانانه روی موهای او گذاشت

_ بیشتر از هر چیزی توی این دنیا منو خوشحال کردی

بله کسی که همیشه منتظرش بودم لوتاریه یعنی دارم با شیطان معامله می کنم؟ اگه این کار اشتباست پس هرگز نمیخوام کار درست رو انجام بدم

همانطور که خواب چشم های او را میربود ...احساس امنیت و حفاظت می‌کرد احساس می‌کرد برای اولین بار در عمرش به مقصد رسیده و وجودش برای کسی مهم است

_خوشحالم منو انتخاب کردی

_منم همینطور

سپس با صدایی زمزمه وار و پر از عشق و محبت گفت

_اما هرگز بهم خیانت نکن لیزوتا

زمانی که الیزابت خوابید لوتاری بیدارماند.. دلش میخواست از این احساس آرامش نادر لذت ببرد ...با احساس نفسهای الیزابت روی پوست تنش موجی از آرامش به بدن او وارد می‌شد و تمام تنش ها و اضطراب ها را از تک تک ماهیچه هایش با خود می برد و احساسی آسوده و گرم را به جا می گذاشت

جفت روحی من... من اونو مال خودم کردم... الیزابت نفیس ترین چیزی بود که لوتاری تا کنون داشته

همانطور که انگشت هایش را در موهای براق و نرم او فرو می برد به طور متعجب کننده ای کاملاً آرام و افکارش به‌طور شوکه کننده ای در نظم بودند... او حتماً یک راهی پیدا می کرد تا بتواند خود را از بند قسم هایی که خورده بود برهاند... این موقعیت تنها یک پازل دیگر بود که می بایست آن را حل کند

و من استاد پازل ها هستم

نگاهش روی پازل ۱۸ قطعه ای که در میان کلکسیون پازل هایش... که به طور طاقت‌فرسایی از بقیه سخت‌تر بود.... افتاد ۶۵ حرکت حساب شده نیاز بود تا این پازل حل شود و نمی بایست کوچکترین حرکت اشتباهی انجام بگیرد

به آرامی سر الیزابت را روی بالش گذاشت و پیشانی اش را بوسید سپس به سمت میزش طی الارض کرد

اندکی بعد درحالی پازل را در دست گرفت که با ۶۵ حرکت بسیار ساده و خنده دار آن را حل کرده بود

.....سپس لوتاری به طور شیطانی خندید... من برگشتم

.....

فصل ۴۳

امکان نداره هرگز به این وضعیت عادت کنم .....این فکر زمانی که موجهای دریا در ساحل فرانسه به پاهای الی برخورد می‌کرد از ذهنش عبور کرد... نسیمی ملایم و مرطوب روی پوستش میرقصید

در طی ۳ هفته قبل بعد... از آنکه هگ تاتویی باحال و محافظ به دور مچ پای الی تاتو کرده بود لوتاری شب هنگام زیر نور ماه او را به تمام مکانهای زیبا و توریستی دنیا برده بود

تحمل درد تاتو ارزش دیدن دنیا را داشت

_منظره ی مجلل و باشکوهیه خون آشام

_تقریباً به اندازه تو

لوتاری پیراهن و کفش به تن نداشت و تنها شلوار جین مارک دار پوشیده بود ...نسیم مرطوب دریا پوست بدنش را براق کرده بود و زیر نور ماه چشم هایش می درخشید

اگرچه با هر سفری که داشتند لوتاری شاهد شور و شوق و نگاه مبهوت الی به مناظر اطرافش بود...اما هرگز از این چهره خسته نمی شد و هر دفعه نگاهش روی صورت او قفل می ماند

_ممنونم که منو اینجا آوردی

اندکی سرش را تکان داد

بعد از آنکه لوتاری قبول کرده بود که الی جفت روحی واقعی اوست الیزابت در حالی از خواب بیدار شده بود که انتظار داشت همه چیز متفاوت بشود و احساس شادی عمیقی در قلبش داشت... در عوض لوتاری هر روز او را مانند قبل در آپارتمان هگ رها می‌کرد مانند این که هیچ اتفاقی نیفتاده

خوب به جز بوسه های گرم و مشتاقانه ای که قبل از آنکه آنجا را ترک کند به او میداد.... سپس خیلی زود بر می گشت و از او می پرسید

_اگه بتونی به راحتی هر جایی توی این دنیا بری کجا میرفتی؟

_بورابو

حتی قبل از آنکه کلمات به طور کامل از دهانش بیرون بیاید لوتاری او را به آنجا برد... هر موقع در آپارتمان هگ بود... مجله های راهنمای مسافرت می خواند و سپس لوتاری او را به مکان هایی که در مجله علامت گذاری کرده بود می برد

اینطور که معلوم بود لوتاری همه جای دنیا بوده ...لوتاری تمام عجایب دنیا را به او نشان داده بود: دیوار چین.. هرم های ثالثه مصر..جنگل های آسیا...یخچالهای قطب شمال.. و خیلی جاهای دیگر

حالا الیزابت به آب اطراف پاهایش نگاهی انداخت

_اه... لوتاری چرا آب داره میدرخشه؟

_به خاطر فسفرسانس

در هر سفر لوتاری چیزهایی درباره آن منطقه به الیزابت آموزش می داد به نظر می‌رسید او در مورد همه چیز اطلاع دارد و الی احساس

کرد که لوتاری از آموزش دادن این چیزها به او واقعا لذت می برد

_فوس فور چی؟

لوتاری یک بار دیگر کلمات را برای اوهجی کرد و سپس توضیح داد

_موجودات زنده کوچکی که وقتی آشفته میشن از خودشون نور تولید میکنند

_واقعا؟

الیزابت که کاملاً مجذوب آن شده بود برای چند لحظه دست و پایش را در آب تکان می‌داد

_میدونی ...این آخرین باری نیست که اینجا رو میبینی

به عنوان کسی که تاکنون دو بار به چوبه دار محکوم شده بود برایش سخت بود که بپذیرد فعلاً مرگی در انتظارش نیست

قبل از اینکه بریم میشه یکم بیشتر توی ساحل قدم بزنیم ؟شاید یکم _ صدف جمع کنیم؟

نصف اتاق خودش را با صدف تزیین کرده بود

هر طور مایلی _

در سکوت قدم زدند.. هر کدام در افکار خود گم شده بودند

البته این هفته های گذشته بین آنها همه چیز کامل و خوب نبود..زمانی که می‌خوابیدند لاتاری می بایست خود را به تخت زنجیر کند.. به الی توضیح داده بود

دیگه خبری از سفرهای غیر منتظره برای عروسم در کار نیست_

و هنوز هم مسئله آن شیطان عوضی که دردرون الی خوابیده و همچنین مسئله پیدا کردن حلقه به میان بود... نیازی به ذکر تنش مداومی که الی در بدن او احساس می کرد نبود.. مانند این بود که لوتاری دارد با جنگی در درون خود مبارزه می کند

یک شب بعد از آن که عشق بازی کرده بودند لوتاری زمزمه کرد

آرزو می کنم کاش میتونستم در مورد افکاری که توی سرم هستن _ باهات صحبت کنم

تنها این حقیقت که می خواست به الی اعتماد کند برایش معنای زیادی داشت

میتونستی بهم کمک کنی تا واضح تر مسائل رو ببینم _

با این حال مهم نبود الی چند بار بپرسد.. لوتاری چیزی به او نمیگفت.شاید تنها برای این بی تابی میکرد که هرچه سریعتر الی را به خون آشام تبدیل کند.آیا این می توانست تنشی که روی چهره زیبایش می‌دید را توضیح دهد؟

برای تبدیل شدن به خون آشام چندان مشتاق نبود

ایده تبدیل شدن به گونه دیگری برایش وحشتناک بود. چطور می توانست برای تمامی چیزهایی که تا ابد مجبور بود قیدشان را بزند سوگواری نکند؟ مرغ سوخاری های مادرش.. نوشیدنی و کلوچه های دست ساز مادرش..

نور خورشید

از لوتاری پرسید

تا حالا آرزو کردی که ای کاش یک روز رو زیر آفتاب دراز _
میکشیدی؟

نمیتونه دلم برای چیزهایی تنگ بشه که هرگز تجربشون نکردم _

اما من میتونم_

.....در اون مورد یک کاری می کنیم _

بیشتر از همه الی دلش برای کسانی که دوستشان داشت تنگ می شد

لوتاری به او گفته بود

تو هرگز اونها رو نخواهی دید الیزابت.حالا دیگه من خانواده تو _
هستم.به محض اینکه تو رو مال خودم کردم اسم من رو گرفتی.
وفاداری تو تنها به من تعلق داره

حتی اگر باور داشت می‌توانست به یک طریقی آن بیانیه را دور بزند..
هنوز هم نگرانی های بیشتری وجود داشتند

بعداً فهمید که عملا هیچ خوناشام مونثی در لور وجود ندارد...زیرا آنها سالها قبل در اثر ابتلا به بیماری که تنها مخصوص زنان خوناشام بود

.مرده بودند

اگه منو به خون آشام تبدیل کردی و اون بیماری رو گرفتم چی؟ _

این آخرین چیزیه که باید راجع بهش نگران باشی.باید درباره جنگ ها..شکنجه ها و قاتل ها نگران باشی نه یک مریضی _

آیا دنیای تو همیشه اینقدر پر از خشونته؟_

لور دنیای.... بی رحمیه_

الی برای اینکه بتواند در این دنیا جان سالم به در ببرد باید خشن تر و حتی بی عاطفه تر شود. لوتاری به او گفته بود کسانی که بیشتر از همه جان سالم به در برده اند کسانی هستند که بدنام تر بوده اند.. شهرت آنها به خاطر حرکات شجاعانه یا قتل های بی رحمانه ای بوده که انجام داده اند

در زندان به سختی تلاش کرده بود که انسانیت خود را حفظ کند. حالا از او انتظار می‌رفت که آن را دور بیندازد

آیا تا این اندازه دلش می‌خواست با لوتاری باشد؟ که حاضر باشد احساس خود را تغییر دهد؟

اگر عاشق او می بود.. این امکان وجود داشت.. اما عاشقش نبود... اصلاً و ابداً.. به هیچ عنوان... تنها یک احمق می‌توانست عاشق او شود .....

به علاوه...هر زمان که فکر می‌کرد در خطر این قرار دارد که عاشق او شود... بلافاصله بعد از ان سر چیزی جر و بحث می کردند

چند شب پیش.. زمانی که لوتاری کتاب گرانقدر بدهی‌هایش را به دقت مطالعه می‌کرد... الیزابت شروع به شستن و تمیز کاری کرده بود

لوتاری مبهوت وحشت زده پرسیده بود

تو..... تمیز کاری کردی؟ _

یه نفر باید این کارو انجام میداد..دوست ندارم روی ملحفه های کثیف بخوابم _

تا وقتی که بتونیم خدمتکار استخدام کنیم به اتاق دیگه و ملکی دیگه میریم.. امکان نداره عروس من تمیز کاری کنه _

تو همش سعی می کنی منو تغییر بدی.. طوری که حرف _

میزنم..طوری که رفتار می کنم..مثل اینکه میخوای تک تک سلول های وجودم رو تغییر بدی تا متناسب شان تو باشم..کی تو به خاطر من خودت رو تغییر میدی؟

این سگ باستانی حقه های جدید یاد نمیگیره..بعلاوه این وظیفه یک زنه که خودش رو متناسب با نیازهای مردش تغییر بده _

الی زبان خودش را گاز گرفت تا جلوی خودش را بگیرد و فریاد نکشد..گاهی اوقات کنار او.. آنچنان محکم زبانش را گاز میگیرفت که از آن خون بیرون می آمد

همچنین به خاطر حس حسادت نامعقول او با یکدیگر جدال می‌کردند.. یک شب لوتاری او را به برکه ای که الی در دوران جوانی اش در آن آشنا می‌کرد برد

چرا منو آوردی اینجا لوتاری؟ _

یه زمانی که اینجا رو دوست داشتی _

بله یک زمانی الی عاشق اینجا بود.. اما به خاطر این حرکت حساب شده لوتاری هرگونه خوشحالی اش از بین رفت

اینو از کجا میدونی؟ _

می‌بایست خون آشام او را در شب اینجا دیده باشد

جاسوسی منو میکردی؟ _

من جاسوسی همه رو می کنم..چرا باید تو از بقیه متفاوت باشی" _
بزودی..تو هم با من به جاسوسی میای

سپس متوجه موضوع شد

اوه خدای من.. تو کسی هستی که به داویس آسیب رسوند. پسری که _
باهاش بودم... تو مارو با همدیگه دیدی و بعدش اونو انداخته توی یه
ابراه... جفت پاهاش شکسته شدن

لوتاری در حالی که چشم‌هایش را باریک می‌کرد زمزمه کرد

زنده موند؟...از این به بعد دیگه نیست _

الیزابت به سختی جلوی او را گرفت.. که با فکر قتل در سرش ...محله
قدیمی او را جستجو نکند

راضی کردن او به بخشیدن تادوس هم به همان اندازه.. مانند بالا رفتن

.از صخره دشوار بود

بیخیال لوتاری.. فقط میخواد موقعی که توی آپارتمان هگ هستیم به ما سر بزنه..میتونه وقتی تو اینجا نیستی ازم محافظت کنه _

فراموشش کن _

اون بهترین دوست توئه _

لزوما نه به آن دلیل که لوتاری به تادوس اهمیت می داد..بلکه به این دلیل که آن پسر بیشتر از هر کس دیگر در لور به لوتاری اهمیت میداد

از کجا بدونم اونو با بوسه های بیشتری نمی رنجونی؟_

به خاطر اینکه میدونی من فقط شیفته توام. به علاوه میتونی به اون اعتماد کنی..هر مرد دیگه ای بود به بوسه من پاسخ می‌داد _

زمانی که بی حرکت سر جایش ایستاد الی با درماندگی گفت

تو به یک پسر ۱۸ ساله حسادت می کنی _

سالشه ۱۷ _

بالاخره توانسته بود لوتاری را راضی کند..یا این طور تصور می کرد..در آپارتمان هگ... لوتاری در حالی که جنون از چهره اش می بارید پسرک را گوشه ای گیر انداخت

الیزابت داسینو زن منه_

تاد آب دهانش را قورت داده بود

و مطمئنا ایشون خانومه مهربان و خوبی هستن آقای لوتاری _

امروز دهنت رو برای خودت نگه دار پسر... یا ستون فقراتت طاقچه _ ...ی بالای بخاریت رو تزیین میکنه

اما بعد از دعوا هایش با لوتاری...زمانیکه الی را محزون و دل گرفته پیدا می کرد او را با هدایای جدیدی سوپرایز می کرد.. برایش جواهراتی از سراسر دنیا می اورد.جواهراتی که به الی خودش تعلق داشت...البته تصور می‌کرد حالا دیگر بقیه ی جواهرات هم مال او باشند.. اما این جواهرات جدید برایش خاص بودند زیرا لوتاری آنها را مخصوص او انتخاب کرده بود

یا او را با روابط عاشقانه سوپرایزمی کرد.خون آشامش حقه های زیادی

در آستین داشت و هر قدر که بیشتر قدرت اش را تحت کنترل در می آورد...زمانی که با الی بود... یکی یکی حقه هایش را رو می کرد

با این حال هر حرکت جدید شگفت انگیزی باعث می‌شد الیزابت به این فکر کند که لوتاری با چند زن زیبای نامیرا قبل از او تمرین داشته.یک بار به الیزابت گفت او هر شب با یک نفر جدید بوده:پری های دریایی..شیطان های مونث..گرگ نما ها..

اما البته هرگز با یک انسان نبوده...

ناگهان لوتاری دست او را گرفت.. دستهایش چنان متناسب با دست الی بود مانند اینکه دستکشی است که مخصوص الیزابت درست شده..از زیر مژه هایش به او نگاهی انداخت و آهی کشید

لوتاری مانند خدایی مو بور بود که کنار او راه می رود

ناگهان ایستاد.. به نظر می‌رسید می‌خواهد چیزی بگوید اما سپس دهانش را بست و به راه رفتن ادامه داد

الیزابت حاضر بود یکی را بکشد تا بفهمد او هم اکنون دارد به چه چیزی فکر میکند.... دلش نمیخواست این آرامش نازکی که با او پیدا کرده بود را بشکند.. دلش نمیخواست این دوران ماه عسل را خراب کند.... اما در اولین فرصت می بایست بداند چطور قرار است آن الهه

را از بین ببرند

شبی که قسم های شان را با یکدیگر را رد و بدل کرده بودند... الیزابت به خاطر آن همه پیشرفت و تغییر آن چنان آشفته و گیج بود..که متوجه چیزی بحرانی نشد.زمانی که از لوتاری پرسیده بود چطور قرار است از شر سارویا خلاص شوند پاسخ داده بود

هنوز هم پای حلقه وسطه مگه نه؟_

باز هم از ادبیات کلاسیک مخصوص لوتاری استفاده کرده بود

البته الیزابت هم... آن زمانی که به او قول داده بود تمام بلاهایی که لوتاری سر او آورده را فراموش میکند...به همان اندازه دورو بود...در آن زمان او هر چیزی می گفت... متوجه شده بود که لوتاری روی طناب باریک راه میرود..و لعنت...الیزابت دلش می خواست زنده بماند

حالا..حتی زمانی که دست های پر قدرت او را گرفته و به بازویش تکیه داده بود...با خود در تعجب بود که می‌تواند به راستی قولش را نگه دارد؟

واقعا دلش میخواست به خشم اش فائق آید به جای آنکه به او دروغ بگوید و همواره ذهن خود را کنترل کند

اما چطور می‌توانست رفتارهایی که قبلاً با او داشته را فراموشکند آن هم زمانی که تمام کارهایی که الان برای الیزابت انجام می‌داد.. او را همواره به یاد آن مواقع می انداخت؟

زمانی که به الیزابت گفت هرگز دیگر خانواده اش را نمی بیند این خاطره به یادش آمد که چگونه با خشونت و بی رحمی با آنها رفتار کرده بود.. دیگر لزومی به یادآوری این حقیقت که...همواره تیغه مرگ را لب گردن الیزابت نگه داشته بود... نبود.سعی کرد با خودش این قضیه را اینگونه توجیه کند که...او جلوی سارویا را از کشتن انسان های بی گناه گرفته....آنهم با زندانی کردن الیزابت. با خود میگفت با این کار زندگی خیلی ها را نجات داده

الیزابت این حرف را به کرات پیش خود تکرار می کرد

و در روابط همواره با احتیاط با او رفتار می کرد..البته نه اینکه الی دلش بخواهد باردار شود یا چنین چیزی...اما احتمالا باید حتی فکر داشتن فرزندانی که نیمه انسان هستند برایش بسیار وحشتناک باشد

هر زمانی که با او اینگونه رفتار می‌کرد الیزابت را به یاد تمام توهین‌ها و تحقیرهایش می انداخت

فناپذیر ضعیف.. انسان احمق.. هرگز کسی در عمرش.. مانند او اینگونه باعث نشده بود احساس کمبود کند

اینگونه نبود که او ذهنش را در مورد چیزی که الیزابت بود تغییر داده

باشد و او را قبول کرده باشد... او تنها مشتاقانه چشم‌انتظار زمانی بود که بتواند الیزابت را تغییر دهد

اگر تفاوت نژاد های شان را هم در نظر نگیریم آنها یک دنیا از یکدیگر جدا بودند. او از خانواده ای سلطنتی بود اما الی... الی بود. آیا هنوز هم در نظرش انسان احمق و جنگلی هستم؟ احتمالا از اینکه من رو به دیگران نشون بده خجالت میکشه

خدایا این فکر قلبش را به درد می آورد

و چطور می توانست در کنار او احساس راحتی بکند زمانیکه می‌توانست احساس کند هنوز هم تا چه اندازه خطرناک و شیطان صفت است؟

همین چند وقت پیش الی به او افتخار می کرد زیرا خودش را کنترل کرده و سر..... دوستش را از تنش جدا نکرده بود

....هنوز خیلی راه مونده که کاملاً با او احساس راحتی کنی الی

لوتاری متوقف شد...او را نزدیک‌تر کشید

اگه بتونی یه هدیه بگیری... هر چیزی که باشه... اون چیه؟ _

باد موهای پرپشتش را روی گونه های برجسته اش به حرکت در می آورد

در نظر بگیر که قیمتش مهم نیست..هیچ چیزی برای من گرون به حساب نمیاد _

قرص های خانواده ام رو صاف کنم.. شاید یک خونه کنار اونها داشته باشم _

با زنگ خطری در صدایش گفت

الیزابت _

زیر نور ماه...چشم‌هایش مانده حیوانی درنده برق می زدند

خیلی خوب پس...شاید یه چیزی برای بالری؟میتونی اسم اونو از دفتر حساب‌هات خط بزنی _

بارها و بارها ساحره به الی کمک کرده بود تا معمایی مانند لوتاری را درک کند..شب پیش..الی اعتراف کرده بود اگر لوتاری بتواند تنها چند چیز کوچک را تغییر دهد الیزابت قلبش را به او خواهد باخت

بالری پاسخ داده بود

باید درک کنی که او در دنیایی خارج از دنیای انسانها به دنیا اومده و _ بزرگ شده ...در زمانی متفاوت ...قرن ها پیش ...توی اون قلعه مخوفی که قبلا دیدی بزرگ شده...زیر نظر حاکمی حیوان صفت و مستبد که همچنین پدرش بوده ...اگرچه لوتاری یکی از باهوش ترین مردهای هست که به عمرم دیدم...اما اون هیچ خردی در مورد احساسات زن ها نداره.... هیچی.... تو اولین رابطه او به عنوان معشوقش هستی.. ....احتمالا این شیب اونو

لوتاری گفت

بدهی هگ هنوز پرداخت نشده..به هر حال من داشتم راجع به هدیه ای _ .برای تو صحبت میکردم

در حالی که به طور اشکاری احساس نا امیدی و بی حوصلگی میکرد زمزمه کرد

فراموشش کن..پس باید وقتی برات جواهرات بیشتری میارم باهاش _ بسازی

دقیقا چقدر ثروتمندی لئو؟_

وقتی الیزابت او را اینگونه خطاب می کرد خوشش میامد زیرا این نام مستعار تنها مخصوص انها بود...همانطور که الیزابت کم کم عاشق خطاب کردن نامش... که با ان لهجه ی خش دار او را لیزوتا صدا میکرد...شده بود

_ ما به طور بی انتهایی ثروتمند هستیم..درست همانطور که یک پادشاه و ملکه باید باشن..من همیشه نیاز های تو رو براورده میکنم

و فقط برای من..شاید بتواند بعدا یواشکی کمی از جواهرات را بفروشد و انها را برای خانواده اش پست کند

لوتاری دست او را کشید

_اب گرمه ..برای شنا به من ملحق شو

بخند الی

_بازم قیافت اونطوری شد...قراره باهام عشق بازی کنی مگه نه؟

بعد از انکه به تندی لباس هایشان را دراورد..با سیلی به باسن الی زد

و الی خودش را با قرمز شدن صورتش متعب کرد

با صدای خشنی گفت

قطعا_

..سپس او را نوازش کرد و در اغوش گرفت

..قرار باهات عشق بازی بشه_

زمانی بعد وقتی الی داشت نام او را مانند دعا بر زبان می اورد محکم ..به شانه های او چسبیده بود

البته ان احساس ارتباطی که دفعه ی اول با او احساس میکرد..دیگر ...وجود نداشت

نفس های تندش را کنار گوشش احساس میکرد....باز هم بسیار مراقب بود تا او را بار دار نکند..به محض اینکه لوتاری او را رها کرد.. الی از او فاصله گرفت و بدنش را شست..اشک در چشم هایش حلقه زده بود

لیزوتا؟_

پشت انگشتانش را روی گونه های او کشید.این همه قدرت در بدنشان

وجود دارد اما این گونه به نرمی و لطافت او را نوازش می کند

به من نگاه کن _

زمانی که الیزابت از او پیروی کرد..مانند این بود که نگاه لوتاری از احساسات می سوخت

اذیتت کردم عشق؟ _

چگونه می‌توانست این طور به راحتی قلب او را ذوب کند؟زمانی که اینگونه به او نگاه می کرد..تمام دیوارهای دفاعی اش فرو می ریخت

نه مسئله این نیست _

با صدایی خشدار به الی گفت

تو مال منی..زندگیت به من گره خورده. با این حقیقت مبارزه نکن _

مهربانی و عطوفت درون صدایش باعث می شد الی دلش بخواهد بازو هایش را دور گردن او بیاندازد و اعتراف کند که تا چه اندازه به او اهمیت می‌دهد

اما خودش را مجبور کرد تا حقیقت را بگوید

...بعضی موقع ها شک می کنم _

شک می کنی؟ _

مانند گلوله‌ای که از جا در رفته باشد موهای الی را دور مشت خود پیچاند... حالت چهره اش از اشتیاق به دیوانگی تغییر کرد

وقت شک و شبهه تموم شده.. دیگه کار از کار گذشته عروس_

...لوتاری_

با صدایی سوهان زده گفت

اگه از هم جدا شده بودیم باز هم تورو پیش خودم برمیگردوندم.. هیچ _ جایی تو این دنیا وجود نداره که نتونم پیدات کنم

آن کلمات اگر از طرف هر مرد دیگری گفته می‌شد مانند قولی برای آینده به حساب می‌آمد.. اما از طرف لوتاری چیزی بیشتر از تهدید نبود

این هم به چیزهای دیگر اضافه شد

بس کن

در حالی که از چشم هایش آتش زبانه میکشید تکرار کرد

..هیچ جا الیزاوتا _

چقدر با جمله های مهربانانه قبلی اش متفاوت بود

مانند این بود که دو مرد متفاوت مقابل او ایستاده بود. یکی از آنها نیاز داشت که دوست داشته شود و در مقابل دوست بدارد و یکی دیگر تنها عروسی را که معتقد بود سرنوشت برای او در نظر گرفته میخواست.. هیچکدام از آن مردها نمی دانستند چگونه عشق بورزند

اینو نمیفهمم لوتاری _

در طی هفته‌های گذشته آنقدر جلوی خودش را گرفته بود که مطمئن نبود چگونه احساساتش منفجر نشده بودند

.....

فصل ۴۴

لوتاری همانطور که داشت الیزابت را به آپارتمان هگ می برد.. با خود فکر میکرد: اون منو دوست نداره

این حقیقت به حد زیادی او را گیج کرده بود

او از هر فرصتی استفاده می کرد تا به عروسش لذت بدهد.. او را لوس میکرد..از او محافظت می‌کرد...می خواست به او عمر جاودانه بدهد و او را به یک عضو سلطنتی تبدیل کند...و لوتاری جذاب ترین مردی بود که او به عمرش دیده

با این حال هنوز هم به این که...قسمتی از وجودش را رای خودش نگه می داشت.. ادامه میداد

با این کار به طور بی اندازه ای لوتاری را دیوانه می کرد.چرا می

بایست خانواده بدبخت اش اینگونه بچسبد ؟ به زندگی قبلی اش ؟

هیچ پاسخی برای سوال‌هایش نداشت. زیرا هنوز هم هیچ کدام از خاطرات عروسش را در خواب ندیده بود.....

در عوض احوالپرسی هگ گفت

تادوس همه جلوتر سراغت رو میگرفت_

خمیرهایی به رنگ بنفش روی دستها و گونه‌های ساحره نشسته بود

می خواست برای ماموریت انتقام همراهت بیاد و هواتو داشته باشه_

چه مزخرف..بهتره فراموش کنه که هرگز منو می‌شناخته _

هگ با او مخالفت نکرد

سعی کردی به این پسر توضیح بدی واقعا چطور شخصیتی داری؟_

بهش نشون دادم ده ثانیه بعد از اینکه او را ملاقات کردم.. گردنش _ رو سوراخ کردم اون هم درست بعد از این که بهم کمک کرد از یه چاه

تنگ بیرون بیام

و تنها با دزدیدن آن چند قطره خون ناچیز که از گرفته بود به راحتی توانست خاطرات او را بدزدد.. لوتاری تا کنون چند تا از آنها را تجربه کرده بود... در مورد دویدن زیر نور خورشید رویا دیده بود..می توانست گرمای نور خورشید را روی پوستش احساس کند

تعجبی ندارد عروسش از.. ازدست دادن چنین تجربه ای هراس داشت

چرا دیگه کسی باور نمیکنه من واقعا خود شیطان ام؟_

الیزابت قبل از آنکه به سمت حمام بچرخد با لحنی گرفته گفت

اوه من می کنم..باور کن.. می خوام نمک ها رو از روی پوستم _ بشورم .تا موقعی که برمیگردم اینجا رو ترک نکن

همانطور که الیزابت را نگاه می کرد... که از اتاق خارج میشود با خود فکر کرد:واقعا باور نمیکنه من شیطانی ام....نه از صمیم قلب

دیروز زمانی که به آپارتمان هگ برگشته بود تا الیزابت را ببرد.او در خواب بود. لوتاری به دقت او را میان بازو هایش گرفت و او فورا سرش را در سینه ی لوتاری فرو کرد.. حرکتی از روی اعتماد کامل... لوتاری با ذهنی پریشان به او خیره شد و با خود فکر کرد: اون هنوز هم هیچ نظری نداره که چه کارهایی از من برمیاد..نمیدونه من چه کارهایی

کردم

چه کارهایی میکنم تا اونو برای همیشه مال خودم کنم

حالا از روی خستگی آهی کشید و روی صندلی آشپزخانه نشست.با لحنی آهسته از ساحره پرسید

الیزابت در مورد من سوالی پرسیده؟ _

هگ سرش را تکان داد

و؟ احساسات اون راجع به من چیه؟_

احساساتش متغیره.. متناسب با رفتارت _

یک برگ را به داخل دیگ انداخت

شگفت آوره که چطوری او رفتارات جواب دادند _

لوتاری چشم‌هایش را باریک کرد

مواظب حرف زدنت باش هگ _

دوباره حال و هوایش رنجور شد..او تمام روز را در مورد خاطرات بی فایده خودش خواب دیده بود

بهم نگفته که عاشقته... اگه این چیزیه که میخوای بدونی_

بله دقیقا می‌خواست این را بداند..او نیاز داشت تا الیزابت عاشقش شود.... زیرا تنها آن زمان می توانست به وفاداری او نسبت به خودش اعتماد کند

و هنوز هم مردی کمتر از او ممکن بود شک کند که الیزابت هنوز هم به خاطر رفتارهایی که او در مقابلش داشته از او متنفر است و تنها دارد زمان می خرد تا بتواند خودش را از چنگال لوتاری آزاد کند

و همچنین از چنگال سارویا

هگ پرسید

افکار اونو توی خواب ندیدی؟ _

لوتاری روی پل بینی اش را با دو انگشت فشار داد

هیچی _

اگرچه به طور متداول از خون او می نوشید

هر زمان که می خوابید الیزابت مانند نقطه ای ساکت و خالی در ذهنش بود.... و مهم نبود تا چنانچه اندازه او را تشویق می‌کند....الیزابت هرگز راجع به احساساتش به او چیزی نمی‌گفت

با این حال هر شب چیزی می گفت یا کاری انجام می داد که به لوتاری یادآور می شد او تا چه اندازه نسبت به خانواده اش اشتیاق دارد

اگرچه احساس یک معشوقه حسود ..خرد و کوچک را داشت.. اما می‌دانست تا زمانی که الیزابت نسبت به آنها وفادار است.. پس نمی تواند کاملا به او وفادار باشد ....می توانست موقعیتی پیش بیاید که وفاداری او را از هم بدرد... اگر هرگز درگیری پیش می‌آمد ...الیزابت خانواده اش را به او ترجیح می‌داد

و بزار واقع گرا باشیم. کی ممکنه من با اون انسانهای نژاد پست در جنگ و نزاع نباشم؟

قطع ارتباط با آنها عاقلانه ترین تصمیم است. گزارش اخبار میگوید که

الیزابت هنگام فرار کردن از زندان کشته شده.خانواده اش این خبر را باور میکنند که او مرده است

هگ گفت

داری قلبتو به او واگذار می کنی_

به مسیری که الیزابت چند دقیقه پیش از آن رفته بود خیره شد

اون_

ساکت شد..سپس پذیرفت

گنجینه منه..اگه اتفاقی براش افتاد ازش محافظت کن... دنبال راهی _ بگرد که اونو آزاد کنی

ساحره سرش را تکان داد

صحبت اتفاق افتادن برای تو شد..حضور دورادا توی جنوب احساس _ شده.. نزدیک کوئن والکری ها در لوسیانا

جادوگر قبلا در آمازون زندگی می‌کرد حالا او در لوسیانا بو ؟ دشرط می بست که ساحره مخوف و نوکر های وندیگوی او در باتلاق پنهان شده بودند

همین بعد از ظهر به اونجا میرم_

می‌توانست به باری نزدیکی آنجا به نام اروس طی الارض کند جایی که پاتوق جادوگرهای نامیرا بود. شاید دورادو به خاطر انرژی که در آن محل بود به آنجا سفر کرده یا شاید متوجه شده که لوتاری اخیراً آنجا بوده

هگ پرسید

سارویا تا حالا بیدار شده؟ _

یک بار.. موقعی که الیزابت خوابیده بود _

دخترک حتی از این واقعه خبر هم نداشت

لوتاری بدون از دست دادن لحظه ای زمان او را تنبیه کرد و تمامی خشمی که خودش احساس می‌کرد را متوجه او کرد

تو میدونستی که عروس من نیستی _

مطمئنی؟ _

چطور توانسته بود حتی برای لحظه ای گول او را بخورد؟

تو مال من نیستی.. اگه تو جفت من باشی حاضرم خودم رو جلوی آفتاب نیمروز ببرم _

آیا یک چنین چیزی را به الیزابت نگفته بود ؟زمانی ک...ه به این فکر کرد که تا چه اندازه به او توهین کرده و او را حقیر می شمرده... به خود پیچید

تو همیشه میدونستی که سرنوشت من رو به تو متصل نکرده _

من از غرور و تکبر خودت به عنوان وسیله ای علیه خودت استفاده کردم..چه مهمات جنگی بی نظیری..به علاوه در عمق وجودت الیزابت رو به عنوان عروس خودت تشخیص دادی اما قبول این حقیقت رو انکار می کردی.. که قابل درکه... لوتاری.. صرف نظر از همه این چیز...ا تو الیزابت رو برای من قربانی خواهی کرد چون هنوز هم تاج و تخت پادشاهی رو می‌خوای _

با حقارت به بدن الیزابت نگاه کرد و گفت

اگرچه به نظر می رسه ازدواجتون رو کامل کردین _

راه دیگه ای برای به دست آوردن پادشاهیم پیدا خواهم کرد_

اگه راهی پیدا کردی که یک خوناشام بتونه قسمش به لور رو نادیده _
.....بگیره بزار منم ازش با اطلاع بشم

قسمی که خورده بود مانند زنجیری دست و پایش را بسته بود.او را مجبور می‌کرد راهی را برود که نمی توانست از آن تغییر جهت دهد

آن قسم ها او را مجبور می کردند که بدون خستگی در جستجوی حلقه باشد. برای اینکه بتواند زمان بیشتری را با الیزابت بگذراند مجبور بود در مقابل این اجبار مقاومت کند.اما تنها برای مدت کوتاهی می توانست جلوی خودش را بگیرد

الیزابت برگشت..در حالی که دوش گرفته و لباسش را عوض کرده بود ی.ک بشقاب صبحانه در دست داشت

وقتی امشب داری دنبال حلقه میگردی با بقیه خوناشام های کوچولو _
خوب و منصفانه بازی می کنی؟

نگاه پرسشگر هگ را نادیده گرفت...می‌دانست اکنون ساحره با خود در این فکر است که حالا او به دنبال چه هدفی است

لوتاری تنها آرزو می‌کردم مانند چند هزار سال پیش بازهم اهداف زندگی اش برایش واضح و ساده بودند

البته _

ایستاد

حالا دیگه میرم _

حداقل منو بوس کن مثلا دلت برام تنگ میشه لئو_

این را با چنان لحن پر رویانه ای گفت که لوتارید لش میخواست هر دویشان را به تخت خواب شان طی العرض کند

وگرنه فکر می کنم دیوونم نیستیم_

گوشه لب های لوتاری به سمت بالا متمایل شدند..او حالا از لهجه الیزابت خوشش می امد.اگرچه فکر نمیکرد که آن آهسته حرف زدن

کوهستانی اش جذاب باشد..برایش مانند یک ابزار می مانست.. مردم لحجه ی او را گوش می کردند..زیبای او را می دیدند..و مورد او دچار سوء تفاهم می شدند

درست همانطور که لوتاری او را دست کم گرفته بود..اما دیگر نه...هر روزی که با او میگذرد یاد می گیرفت که چه زن توانمندی است

هر زمان که مسافرت می کردند ذهن هوشیارش مانند اسفنج اطلاعات را جذب خود می کرد... یاد دادن به او کار لذت بخشی بود...تجربه آن مناطق با او...نور تازه ای به آنجا می تاباند.. یک بار دیگر آن مکان ها را برای لوتاری هیجان انگیز می کرد

الیزابت باعث می شود او احساس جوانی و زنده بودن کند

الیزابت داسیانو برای مردی مانند لوتاری مانند مواد مخدر بود

پس چرا نمی توانست این احساس را از خود دور کند که الیزابت دارد از او فاصله میگیرد؟

به پایین خم شد تا لب هایش را مقابل لب های او فشار دهد و عطر آرامشبخش اورا به ریه هایش بکشد

وقتی اینجا نیستم برام نگران میشی؟ _

سرش را تکان داد

اما دلم به حال کسی که راهش به راه تو میوفته میسوزه _

لوتاری احساس کرد سینه اش پر از غرور شده....مانند یک مواد مخدر...الیزاوتا..

با بی محلی از آنجا طی الارض کرد. به محض اینکه در گاراژ بار اروس ظاهر شد حضوری سنگین را احساس کرد...دورادو در این نزدیکی بود

باران شروع به باریدن کرد....رعد و برق سینه آسمان را میشکافت.... موسیقی با صدای فریاد مانندی از داخل بار به گوش می‌رسید.....بوی خیلی از دشمن هایش با یکدیگر مخلوط شده و در یک مکان به مشام می‌رسید و لوتاری با خود آرزو می‌کرد .. ای کاش بمبی با خود می‌آورد تا همه آنها را با هم در یک چشم به هم زدن نابود کند

نه...تمرکز کن

به لبه آب رفت. اردک پیر کوری را دید که وسط ساحل رها شده بود. بالای سر اردک کور رفت و برای شنیدن صدای دورادا خوب گوش فرا داد

در میان آن صدای شدی درد و برق و باران تنها صداهای خاصی را که از بار به بیرون می خزیدند می شنید..یک والکری جیغ کشید..هوای مرطوب را به مشام کشید..رایحه پوست فاسد دورادا را استشمام کرد اما نمی توانست محل دقیق آن را به درستی تشخیص دهد

در گذشته ممکن بود تا شب اینجا منتظر بماند و در کمین دشمن اش بنشیند... جزئیات جنگی که در پیش رو داشتند را با اشتیاق تمام تصور کند

اما حالا بی تاب بود...می‌دانست هر لحظه‌ای که دور از الیزابت سپری شود.افکارش بیشتر به سمت هرج و مرج کشیده خواهد شد

رعد و برقی در آسمان پدیدار شد و برای لحظاتی رودخانه را درخشان کرد. تصویر چشمهای مخلوقات لور درون آب برکه افتاد. اما هیچکدام از آنها شکار او نبودند

..کجایی دورادا؟وقت زیادی نداشت که او را دنبال کند

زمانی که یک بار دیگر آن رایحه را به مشام کشید..سرش به سرعت به طرفی چرخید. به سرعت به کنار رودخانه طی‌الارض کرد و سر جایش چرخید.به نظر می‌رسید رایحه از تمام اطراف می آید

پس تمام این باتلاق فراموش شده رو میگردم..شروع به گشتن سانت به سانت زمین کرد..لابلای تمام درختان

باد شروع به وزیدن کرد.باران را به اطراف پراکنده می کرد و باعث میشد رایحه در تمام فضا پراکنده شود..با این حال هنوز هم می دوید.. افکارش مانند شاخه های درختان در هم ژولیده بود.. دورادا رو پیدا کن..اونو سلاخی کن... بعدش هیچ چیزی نمیتونه حواس من رو از حلقه دور کنه

در نظر گرفت بدهی بلاد من را ببخشد و در ازایش محل احتمالی وب را پیدا کند.. هر چه نباشد چیس از وب متنفر بود.فرمانده به او خیانت .کرده و پشت سر او رجینا را مورد مطالعه و آزمایش قرار داده بود

اما لوتاری می دانست بلاد من هب او چیزی نخواهد گفت.او از لوتاری....بیشتر از مردی که دستور داده بود همسرش را...زمانیکه هنوز هم هوشیار بود... بشکافند و بدنش را تشریح کنند....متنفر بود

لوتاری زیر شاخه های انبوه درخت سروی پنهان شد

و با این کار باعث از جا پراندن یک گله گرگ نما و پری دریایی که با یکدیگر قرار گذاشته بودند شد

یک نگاه به لوتاری انداختن و از روی ترس فریاد کشیدند.. سپس در

جهت های متفاوتی پراکنده شدند

لوتاری حتی یک نگاه هم به آنها نینداخت.. آن رایحه..... چرا نمی توانست آن را دنبال کند؟

نه نمی‌توانست هیچ مذاکره ای با بلادمن داشته باشد سرکشی به خاطرات چیس تنها امید او برای پیدا کردن محل حلقه بود. با این حال... به جای آنکه در مورد آنها خواب ببیند به تجربه کردن خاطرات خودش ادامه می داد

آخرین خوابی که دیده بود ؟شبی که بالاخره اتفانوویچ را برای فیودور زندانی کرده بود را دید... سالها بعد از آنکه شکنجه ی لوتاری بالاخره پایان یافته بود

با جنونی دیوانه وار استفانوویچ را شکنجه داده بود و با شنیدن زجه های او که به لوتاری التماس می‌کرد تا او را ببخشد احساس خرسندی می کرد.زمانی که عمویش به او دستور نهایی را داد... شمشیرش را با نیت اینکه ضربه آخر را فرود آورد بالا برد....و زمانی که میخواست سر پادشاه را از تنش جدا کند ضربان قلب او را شنید

لعنت.. قلبش به تپش افتاده عمو _

فیودور مبهوت و وحشت زده به نظر می رسید

پس احتمالا باید یک وارث مخفی داشته باشه _

شمشیر خودش را مقابل گلوی استافنوویج فشار داد..شروع به حرکت دادن شمشیر به چپ راست کرد و گلوی او را می برید

عروست کجاست؟ _

استافنوویج به سختی از میان دندان های به هم فشرده شده پاسخ داد

مرده _

او به ندرت خودش هم زنده بود

مثل بقیه _

خون‌آشام‌های معنث تحت تاثیر نوعی بیماری از بین رفته بودند..پادشاه استافنوویج این را نوعی ضعف شرم آور برای نامیرا ها می دانست و همین باعث شده بود که این تراژدی را مخفی نگه دارد...

لوتاری در حالی که برای دور دوم شکنجه آماده می‌شد پرسید

و وارثت کجاست؟ _

جایی که تو پیداش نمیکنی حرومزاده _

اما لوتاری را پیدا کرد

در حالی که مانند مرگ بی صدا و مانند سایه حرکت می‌کرد بالای سر یک گهواره ایستاد..نوزادی با موهای بور به او خیره شد و با دست هایی کوچک انگشت او را گرفت....

چرا دوباره این صحنه را دید؟ ناخودآگاهش سعی داشت به او چه بگوید؟

زمانی که شب نزدیک شد جستجوی بی امانش را آرام تر کرد...متوقف شد... عرقی که از سر و صورتش جاری بود با باران در هم آمیخت

نگاه متهم کننده ای به آسمان پر از رعد و برق انداخت ه...یچ اثری از دورادا پیدا نکرده بود.. آن حضور سنگین کاملا ناپدید شده بود

باز هم یک شب بی حاصل دیگر. آیا امشب همان شبی خواهد بود که ذهنم برای همیشه شکست می خورد ؟سرش را میان دستهایش فشار داد

اگرچه اخیراً زیاد به تاج و تختش فکر نمی کرد اما هراسش برای الیزابت بی وقفه بود.. او را به زمین می زد

خیلی میخوامش..... باید چه غلطی بکنم؟

بلاخره حلقه را پیدا خواهد کرد..سپس سه سناریو پیش روی اوست

می‌تواند آرزو کند که زمان به عقب برگردد و قسم هایی را که خورده کاملا نادیده بگیرد... زمانی که هنوز آنجاست ساروایا را از بدن الیزابت خارج کند..سپس با حوصله و صرف زمان دل الیزابت را بدست آورد و با او مانند یک ملکه رفتار کند

یا می توانست آرزو کند به عقب برگردد ولی نمی توانست قسم هایی که خورده را منکر شود.. او قسم خورده بود که هرآنچه در توان دارد را بکار گیرد و سارویا را به یک نامیرا تبدیل کند...و روح الیزابت را از بین ببرد

که به این معنا بود به محض به دست آوردن حلقه هرگونه تلاش غیر از آن نتیجه معکوس می دهد

اگر تمام نقشه هایش با بن بست مواجه شد...می تواند الیزابت را به دستهای هگ بسپارد.. سپس خودش را زیر نور آفتاب بسوزاند و به خاکستر تبدیل کند

بعد از این همه سال که تلاش کردم زنده بمونم ...با دستای خودم ..خودم رو میکشم

اما تلاش برای خودکشی همچنین به معنای شکستن قسم خود نسبت به ساروپا بود. آیا اصلا امکان پذیر بود که در مقابل کشش و درد به اندازه کافی مقابله کند تا برای الیزابت بمیرد؟

تمام این سناریوها به این معنی بود که می‌بایست طلسمی که می‌توانست عروسی اش را نابود کند بشکند

...بسیار خطر ناک

نمی‌توانست در مورد پیش بینی اش با کسی صحبت کند..نمی توانست از کسی تقاضای کمک کند..تمامی این کارها به معنی شکستن عهد و پیمان اش با الهه بود

حتی نمی توانست به الیزابت اخطار دهد او را ترک کند..نه اینکه اهمیتی داشته باشد..حلقه کار خود را می‌کرد مهم نبود او چه اندازه نزدیک یا دور باشد

در این پیچ و خم مرگ آوری که خودش درست کرده بود هیچ راه فراری وجود نداشت

تکبرم باعث نابودی من شد.. نیاز سیری‌ناپذیرم برای انتقام... آیا عیبهای من در نهایت باعث نابودی من خواهد شد؟

تمام قسم هایی که جمع کرده بود نمی توانستند به او کمک کند تا از زیر قسم خودش شانه خالی کند..امیدش.. یا سرنوشت عروسش به حلقه بسته شده بود

درست زمانی که خودش را آماده کرد تا نزد الیزابت برگردد و خودش را در وجود او غرق کند..باد و باران صدای فریاد والکری را به گوشش رساند

می‌توانست نیکس باشد؟جدای از اینکه زن خیانتکاری بود..اما همواره به نظر می‌رسید او را درک می‌کند..شاید به او سرنخی چیزی ببخشد.. به هر حال لوتاری لیاقت چنین چیزی از طرف او را داشت

درحالی که ذهن مریضش در خطر شکسته شدن قرار داشت.. تصمیم گرفت غرورش را قورت دهد و از تنها کسی که می توانست او را از اسارت اش ازاد کند..طلب کمک کند

به سمت وال حال طی الارض کرد و در حالی که میان مه پنهان شده بود منتظر ایستاد

لحظاتی بعد نیکس با بی خیالی به ایوان جلویی قدم گذاشت و دسته ای از موهای مشکی اش را به ارواحی که از خانه محافظت می کردند تعارف

کرد

مو هزینه مذاکره ی آنها بود... لوتاری این را زمانی که پیشگو موهای به هم بافته ی والکری ها را جمع میکرد فهمید

والکری های نیرومند ممکن بود به بردگی گرفته شوند و او به سختی می توانست جلوی خودش را بگیرد... منتظر دیدن آن روز بود

نیکس زیر باران خرامان به سمت او به راه افتاد..رفتارش لاابالانه بود در گذشته به لوتاری گفته بود که آینده نگری اش در مواجهه با لوتاری کار نمی کند

منصفانه بود زیرا درون نگری لوتاری در مواجهه با او کار نمیکرد

اما حالا لوتاری حاضر بود هر چه دارد بدهد تا او بتواند ذهن و آینده اش را بخواند

زیرک..نیکس..واقعا زیرک

تنها چند قدم آن طرف تر لوتاری ایستاد..بدون آنکه کلمه ای صحبت کنند در حالی که یکدیگر را ارزیابی می کردند...ایستاده بودند

موهای بلند و مشکی رنگ اش زیر باران خیس شده و با باد به این طرف و آن طرف می رفتند.. چشم های درشت و طلایی رنگش مرموز به نظر می رسیدند..پایین دامنش که در باد تکان میخورد تکه تکه شده بود

تنها چند هفته پیش او را در زندان توی جزیره دیده بود..از آن زمان تا کنون به نظر نحیف تر و لاغرتر می‌رسید..او همواره زن ظریفی بود اما حالا کوچکتر به نظر می‌رسید

اما با این وجود... اگر چه از لحاظ ذهنی آسیب دیده بود....اما از لحاظ فیزیک بدن و چهره بی نقص بود

سپس سرش را به طرفی خم کرد مانند این که می توانست افکار لوتاری را بخواند

لوتاری بی صدا به او التماس کرد تا ببیند... تا چیزهایی را که نمی توانست بیان کند...از ذهنش بخواند..منو از این اسارت نجات بده...به سختی در حالی که لب هایش به ندرت تکان می خورد گفت

نیکس من باید الیزابت رو داشته باشم_

نمی توانست بیشتر از این چیزی بگوید...نمی توانست چیزی را توضیح دهد.. حتی با گفتن آن هم زنجیرهایی که بر اثر قسم به دست و پایش بسته بودند بدن او را به درد می‌آوردند..حتی تنها ایستادن در حضور

نیکس قدرت او را تحلیل می‌برد

نیکس لبخند زد نگاهش خالی بود

پس پادشاه مهره های سیاه کمک ملکه ی مهره های سفید رو لازم _
داره؟

رعد و برق آسمان بالای سرشان را در هم شکافت و با خشونت چهره
او را روشن کرد..صورت دوست داشتنی اش همانطور
که پیشگوییشوم را زمزمه میکرد سخت شد

لوتاری تو در مورد چیزی اشتباه کردی...تاریکی مطلق.. در _
انتظار.. بهت خیره نمیشه.. بلکه بهت چشمک میزنه

سپس روی پاشنه پاهایش چرخید و او را تنها گذاشت

ناباورانه سر جایش ایستاد.. قبل از آنکه لوتاری صدایش را پیدا کند او
از حصار شبح ها گذشته بود.. در حالی که با خود فکر میکرد دیگر
کارش تمام شده فریاد کشید

تو...هرزه ی لعنتی_

.....

آن شب در حالیکه الیزابت را محکم در آغوش گرفته و خوابید.....خواب حلقه را دید

.....

فصل چهل و پنجم

خاطرات چیس از حلقه درهم برهم و گیج کننده بود.. لوتاری بلافاصله از آنها استفاده کرد و محل مخفی شدن وب را رد گیری کرد... بلافاصله به کانادا طی الارض کرد

هرگز نمی توانست حدث بزند او در کانادا پنهان شده

کمی جلوتر.. زمانی که بیدار شد... طوری رفتار می کرد گویی هیچ چیز تغییر نکرده..الیزابت را طبق معمول پیش هگ گذاشت

اگرچه به محض اینکه به عنوان خداحافظی شروع به بوسیدن الیزابت کرد..پایان دادن به آن برایش سخت و دشوار بود

حالا داشت مرتعی بی نام ونشان را که به وسیله قویترین سیستم های محافظتی روی زمین محاسره شده بود را از نظر می گذراند

چیس با تمام وسایل محافظتی آشنایی داشت که به این معنی بود حالا لوتاری با آنها آشنایی دارد.. به راحتی تمام آنها را از کار انداخت و از ساختمان دفاعی گذشت

در حالی که خود را نامرئی می‌کرد از حال تاریک عبور کرد...به اتاق خصوصی وب وارد شد... گاوصندوق مرد پشت دیوار یکی از همین اتاق ها بود و حلقه در آن قرار داشت

وب را در حالی که پشت میزش نشسته بود و داشت با گوشی صحبت می‌کرد پیدا کرد..ماهیچه شانه هایش به خاطر اضطراب محکم شده بودند... لوتاری می توانست صحبت هر دو طرف مکامله را بخوبی بشنود

وب داشت با بلید من..دیکلان چیس...صحبت میکرد

جالبه

وب گفت

نمیتونم بگم اینکه باهام تماس گرفتی چقدر برام ارزشمنده_

چیس با لهجه ی غلیظ ایرلندی اش پاسخ داد

هیچ علاقه ای به از سر گرفتن رابطه با تو ندارم..اما برای این که _
جونم رو نجات دادی...و برای تلافی تصمیم گرفتم بهت هشدار بدم

در مورد چی؟_

دشمن دیرین توی جزیره خون منو نوشید...میتونه خاطرات من رو _
ببینه که به این معنی به زودی در مورد محل مخفی تو خواب میبینه..
میتونه از سیستم دفاعی و همه چی عبور کنه... به زودی به دنبالت
میاد... و همچنین بدنبال حلقه

..دیگه دیره من اینجام...لوتاری به ندرت جلوی خنده اش را گرفت

نمیتونی همچین قدرتی داشته باشه و همچنین اقدامات متقابلی این _

دوروبر کار گذاشتم.. اما امشب از اینجا میرم و از او پنهان میشم

سکوت سنگینی حکمفرما شد

مگه اینکه خودت بخوای این کارو برام بکنی..به گروه بپیوند _
دیکلان..ما به قدرت تو نیاز داریم. هنوز هم کارهای زیادی موده که باید انجام بدیم تا اجازه ندیم نامیرا ها زمین رو به چنگ بگیرند...تا اجازه ندیم ما رو به اسارت بگیرند

حالا انگار که ما شما رو می خوایم

چیس گفت

ارتباط من با اوردر برای همیشه قطع شده.فقط حلقه رو از دستهای _
اون خون آشام دور نگه دار. به طور شگفت انگیزی لوتاری کمتر از تو اعتماد دارم و دوست ندارم اون حلقه دست اون باشه

کلمات میتونن دردناک باشند چیس

واقعا خیال داری با اون موجودات عجیب الخلقه همپیمان بشی؟ _
فراموش کردی اون عجیب الخلقه ها پدر و مادرت روکشتن و شکنجه دادن ؟تو رو شکنجه دادن و تقریباً کشتند؟من تو را از دست اونها نجات

دادم

من هم الان یکی از اون عجیب الخلقه ها ام وب_

اگرچه صورت وب از شدت عصبانیت قرمز شد اما لحن صدایش پدر گونه و دل نگران باقی ماند

پسر ذهنتو شستشو دادن..اون زن تو رو اغفال کرده_

چیس پرخاشگرانه گفت

من پسر تو نیستم و اون زن قراره همسر من بشه..بهتره رجین ذهن _ من رو شستشو بده تا تو

قابل بحثه

من به اوردر گزارش دادم تو توی جزیره مردی.و خودم هم همون _ حرف رو باور می کنم اما فقط به شرطی که سر راه ماموریت ما قرار نگیری

چیس پاسخ داد

بهم گفتی که من یا طرف توام یا طرف اونا..حق با توئه..فقط به یکی از عزیزان من آسیب برسون و من بدجور تلافی می کنم _

بلاد من یه درجه درچشم من ارزش پیدا کرد

به محض این که مکالمه پایان یافت لوتاری گفت

اه..چیس راجع به من بهت اخطار داد ؟ باعث شرمندگیه... فقط اگه یکم زودتر این کارو میکرد _

فرمانده به سرعت چرخید و گلوله الکتریکی به سمت او شلیک کرد

همانطور که جریان الکتریکی از بدن لوتاری عبور می‌کرد خندید

من نامرئی هستم چیس نمیتونی منو لمس کنی... اما من میتونم تو رو لمس کنم _

برای لحظه ای خود را نمایان کرد تا اسلحه را از دست انسان به طرف دیگر پرتاب کند و با صدایی لذت بخش دستش شکسته شد

وب از شدت درد فریاد کشید..دست دیگرش برای فشار دادن دکمه ای

زیر میز رفت

اه اه.. او زنگ خطر و لمس نکن_

لوتاری دست مرد را میان مشت خود گرفت و بسیار به نرمی فشرد و مانند چوب گردو...استخوانهای دست وب را له کرد

همان‌طور که وب از شدت وحشت فریاد می کشید لوتاری به پایین به او نگاه کرد و خندید..می دانست چهره مرگ تا چه اندازه می تواند وحشتناک باشد

حالا دو انتخاب داری انسان... رمز عبور گاو صندوق و همچنین تله _ هایی که اطراف اون کار گذاشتی رو بهم بگی و من از جونت چشم پوشی کنم.... یا میتونم آنقدر شکنجه ات بدم که اطلاعات رو از زیر زبونت بکشم..بعدش خونتو بنوشم و خاطراتت رو بدزدم.... در اون صورت می تونم هم خودت و هم خانواده ات رو تنبیه کنم...یه دختر داری که یک جایی پنهانش کردی مگه نه؟

هرگز.. هرگز بهت چیزی نمیگم_

.....خیلی خوب.. اگه مقاومت کنی بیشتر از این کار لذت میبرم _

در نهایت... آنقدر مرد را شکنجه داد که به او التماس می‌کرد تا همه

چیز را افشا کند.. بعد از مدتی لوتاری این اجازه را به او داد

لوتاری در حالی که بالای بدن زخمی مرد ایستاده بود پرسید

یه سوال دیگه...چه کسی به اوردر اسم منو داد؟ چه کسی اسم من رو _ روی لیست اسیرهای چیس قرارداد؟

وب همانطور که با لبهایی زخمی و دندان های شکسته میخندید خون از دهانش بیرون ریخت

خودت میدونی..... کی اسم تو رو به ما داد ___

می بایست دروغ بگوید.تنها یک راه برای مطمئن شدن وجود داشت

نگاه لوتاری به گردن مرد افتاد.. آیا این همان قربانی خواهد بود که من رو به تاریکی مطلق میفرسته؟ آیا می توانست خاطرات وب را تاب بیاورد؟

باید ریسکشو به جون بپذیرم

حالا قراره خونت رو بنوشم_

مرد را روی پاهایش بلند کرد

مقاومت کن این طوری یکم ارزش پیدا میکنه _

سپس گردن وب را سوراخ کرد و از چشیدن طعم بد خون او چهره درهم کشیده

در مقایسه با الیزابت فرمانده مزه ی فاضلاب شهری می داد.. اما مرگ قریب الوقوع... لوتاری را وسوسه می کرد. او را تشویق می کرد تا محکم تر بنوشد. همانطور که بدن او خون بیشتری از دست می‌داد سبک‌تر و سبک‌تر می شد

زمانی که جسم بی جان مرد روی زمین افتاد لوتاری یک قدم به عقب برداشت..کمی حالت سرگیجه داشت.. چه چیزی در خون او بود؟

غباری مخدر مانند اطراف او را پوشاند... قوی و نیرومند... به خاطر آن احساس عجیبی داشت و نمی‌توانست درک کند چرا.... پشتش را به دیوار زد و به آرامی روی زمین سر خورد...در مقابل اتاقی که دور سرش میچرخید چشمهایش را بست

همانطور که وب آخرین نفس هایش را می کشید تصاویر در چشم ذهن لوتاری شروع به چرخیدن کردند.. با سرعتی بسیار زیاد ....به

خوابی کوتاه فرو رفت و خاطرات دیوانه وار مرد را تجربه کرد

به نظر می رسید ساعت ها طول کشید تا لوتاری توانست خاطره ای را .....که می‌خواهد پیدا کند

فرمانده در مورد کسی که به لوتاری خیانت کرده بود دروغ نگفته بود

مانند این بود که اسید در گلویش ریخته باشی تنفر شدید وجود او را در بر گرفت..ساکن ایستاد... چشمهایش را باز کرد...تمام کسانی که تاکنون به آنها اعتماد کرده بود یا مرده بودند یا به او خیانت کرده بودند

الیزابت هنوز هم می‌توانست یکی از آن دو کار را انجام دهد.... یا هر دو را

همیشه به او خیانت می شد..استافونوویچ.. سرجی..فیودور.. سارویا... .....حتی تنها کسی که لوتاری او را دوست خطاب می‌کرد

..اما الیزابت نه...او نه..هرگز

با حرکتی سنگین روی پاهایش ایستاد و بدنه بی جسم وب را با خشمی ...عظیم لگد زد... سپس به سمت گاوصندوق به راه افتاد

حالا تنها می بایست تمامی دستگاه های امنیتی را از کار بیندازد...یک

دکمه را در اینجا فشار داد...یک کد اشتباه در آنجا وارد کرد... یک بار اهرام را چرخاند...سپس کد درست را وارد کرد

پازل حل شد..اگر چیزهای زیادی ذهنش را مشغول نمی‌کردند ممکن بود از این کار لذت ببرد

با صدای هیس مانندی در گاوصندوق باز شد.کیسه‌ی مخملی به رنگ مشکی وسط آن قرار داشت

حلقه را از آن بیرون آورد..به محض اینکه حلقه طلایی ساده را به انگشت کرد...قدرتی نامحدود که از آن ساطع می‌شد را احساس کرد

حتی یک ثانیه دیگر را هم تلف نکرد.... لوتاری حلقه را چرخاند و آرزو کرد:در زمان عقب برو و قسم من به سارویا دروگر روح رو پاک کن

هیچی... لوتاری هیچ باریکه قدرتی...مانند آنهایی که با طلسم های ضعیف تر از این یکی احساس می کرد...را احساس نکرد

شاید برای حلقه سفر در زمان ممنوعه بود..آرزویش را اصلاح کرد:قسم های من به سارویا رو پاک کن

دوباره هیچی..خدای عزیز حلقه دستورات او را انکار می کر..د قسم

همچنان پابرجا بود.. قدرتی که او را از درون می کشید تا عروسش را نابود نابود کند... او را از پای درآورد

مرگ تنها حرکتی بود که روی صفحه شطرنج باقی مانده بود ؟مرگ الیزابت یا خودش؟

از پنجره به بیرون خیره شد. خورشید در حال بالا آمدن بود. اشعه های نور از پشت کوهستان بیرون میزند

مانند انگشت هایی که به دور بدن او پیچیده شده بودند.. غرایزش بر او فریاد می کشیدند زیر زمین برود و از خورشید دوری کند

آیا می توانست خودش را قربانی الیزابت کند ؟قسمتی از او به ندرت می توانست باور کند که لوتاری...دشمن دیرینه با قلبی تیره...حتی بتواند به چنین حرکتی فکر هم بکند... آیا می توانست برای چشم پوشی از جان الیزابت خودش را به خاکستر تبدیل کند؟

.....همانطور که ایوانا آن سال‌های گذشته از او محافظت کرده بود

به خودش میگفت تنها به این دلیل دارد چنین گزینه ای را بررسی می کند که مرگ الیزابت او را برای همیشه تغییر خواهد داد. چگونه یک خوناشام می توانست بدون عروسش به زندگی ادامه دهد؟ سعی داشت خودش را قانع کند که قلبش هیچ دخالتی در این تصمیم ندارد

.....اما داشت...فناپذیر کوچولو.. تو همه چیز رو تغییر دادی

قبل از آنکه ایوانا به استقبال مرگش برود لوتاری از او پرسید

چطور میتونی اینکارو بکنی؟_

بالاخره می توانست پاسخ او را درک کند

به خاطر اینکه هر چیز با ارزشی در وجود من با الیزابت شروع شد

دستش را روی سینه اش کشید... به خاطر دردی که آنجا احساس می کرد از جا پرید...آرزو می کنم ای کاش برای آخرین بار می تونستم .....اونو ببینم

در حالی که شانه هایش را به عقب می داد به بیرون طی الارض کرد تا خود را جلوی خورشید بیندازد....دشمنی که تمام این سال‌ها از او فراری بود را به چالش می کشید

دشمنی که آرزو می کرد بتواند لوتاری را شکست دهد

.....

فصل ۴۶

داره اتفاق میوفته _

این اعتراف را الیزابت..... در حالی که یک نوشابه بر می داشت... به بالری کرد

دارم عاشقش میشم _

او و ساحره روی ایوان ایستاده بودند و همان طور که الی با دل نگرانی منتظر لوتاری بود غروب خورشید را تماشا می‌کردند...او تمام روز غیبش زده بود

الی قبلا به او گفته بود نگرانش نخواهد شد... چقدر سر حرفش مانده بود

تاد قبلا به آنها سر زد... به مدت چهار ساعت او و با لری سعی می‌کردند حواس الی را پرت کنند... اما احساس وحشت مدام در طول روز او را همراهی می کرد

ساعت ۴ بعد از ظهر الیزابت از والری خواست تا یک بار دیگر از طریق استخوان هایش پیش‌بینی کند..ساحره هر چیزی که دیده بود باعث شد رنگ از صورتش بپرد.. تنها یک کلمه را به سختی از لب هایش بیرون داد

می سوزه....._

اما به محض این که خودش را جمع و جور کرد... لبخندی مصنوعی روی لب هایش آورد و با شوخی همه چیز را انکار کرد.. مهم نبود چه قدر الیزابت به او اصرار کند از برگشتن به آن مسئله و جواب دادن به سوال های او طفره می رفت

حالا بالری گفت

با طرز نگاه کردنت بهش میتونم حدس بزنم.. به خودش هم گفتی؟ _

الی زمزمه کرد

نه هنوز_

با کله شقی و لجاجت به قسم هایی که پیش خودش خورده بود چسبیده بود...هرگز عاشق لوتاری نشدن به هرگز اول به عشق او اعتراف نکردن... تبدیل شده بود

بالری با لحنی دردناک گفت

.....الیزابت چیزی هست که باید بدونی. در مورد سارویا و _

لوتاری ظاهر شد... فک الیزابت کف زمین چسبید

پوست و گوشت او عمیقا سوخته...خون و عرق از سر و صورت و تمام بدنش جاری بود

قبل از آنکه هگ یا الیزابت بتوانند کلمه ای از دهان بیرون آوردند... بازوی الی را گرفت و او را به اتاق خواب شان در آپارتمان طی الارض کرد

خدای من لوتاری چه اتفاقی برات افتاده؟_

آیا این همان چیزی بود که بالری مشاهده کرده بود؟

چشمهایش قرمز تر از آن چیزی بود که الی تا به حال شاهدش بود... رنگ قرمز سفیدی را هم در بر گرفته بود

ببین چی رو پس گرفتم لیزوتا _

حلقه طلایی سفیدی را آنچنان محکم گرفته بود که انگشت های دست اش سفید شده بودند.. حالت چهره اش مخلوطی از دیوانگی و عذاب بود

این که خوبه..مگه نه؟ _

خنده تلخی کرد

خوب؟ این حکم توئه _

داری راجع به چی صحبت می کنی؟ _

نمیتونم نجاتت بدم.....مهم نیست چقدر تلاش می کنم...قسم _ هایی که خوردم من رو کنترل میکنند

سرمایی از ستون فقراتش بالا آمد

متوجه نمیشم.. لطفاً آروم شو لوتاری.. از کسی خون نوشیدی؟ _

لیزوتا من حتی نمیتونم اول جسمت رو بکشم تا بتونم از روحت _
.....صرف نظر کنم

منو بکشی ؟منظورت راجع به چشم پوشی کردن از روح ام چیه؟ _
داری دوباره مثل دیوونه ها صحبت می کنی.. فقط از اون حلقه استفاده کن تا سارویا رو از بدن من بیرون کنی

لوتاری شروع به قدم زدن در عرض اتاق کرد...اصلا نشانه خوبی نبود

نمیتونم بهش خیانت کنم...نمیفهمی _

پس کاری کن بفهمم _

مانند اینکه نیرویی به سختی مانع او می شد...از میان دندان های به هم فشرده پاسخ داد

من به لور قسم خوردم سریا رو نامیرا و تو رو نابود کنم... توفقط _
نمیمیری بلکه روحت برای همیشه نابود میشه...همه چیز رو امتحان کردم تا خودم رو از بند این قسم رها کنم.....حتی حالا هم دارم باهاش میجنگم

آیا تمام این مدت می دانست که مجبور به انجام چنین کاری است ؟حتی او هم می‌دانست قسم به لورغیر قابل شکستن است

اجازه بده فرار کنم لوتاری_

سرعت قدم زدن اش بیشتر شد

میتونی به اون سر کره زمین ببری... هیچ فرقی نمیکنه...وقتی _ مجبور بشم.....مجبور بشم که.... بهت پایان بدم

نمی‌توانست به اندازه کافی نفس به ریه هایش فرو ببرد

روح من از این بدن خاموش میشه... یا... از همه چی؟_

برای همیشه ناپدید میشه مثل این که هرگز وجود نداشتی_

نفس بکش الی نفس بکش

پس این چیزی بود که داشتی ازم پنهان میکردی... چرا چیزی به من _ نگفتی ؟تا منو براش آماده کنی؟

نمیتونستم..... از لحاظ فیزیکی نمیتونستم اقدامی بکنم که با قسم هایی _ که خوردم مخالفت بکنه.. اگر چه این هم نمی‌تونست تو رو نجات بده

احساس ناامیدی اش شدت گرفت...پس هنوز هم قراره بمیرم... درست برگشتم به نقطه ای که ازش شروع کرده بودم

اما حالا خیلی بدتر بود....حداقل قبلا عاشق خوناشام نبود...حداقل قبلاً از مجازات اعدام به سمت بهشت میرفت... یا اینگونه باور داشت

اما حالا می‌بایست از بهشت لذت بخش به..... پوچی برود

ایا قرار دیگه برای همیشه از بین برم ؟ به دست مردی که دارم عاشقش میشم نابود بشم؟

لوتاری انگشت هایش را میان موهایش فرو برد

.....حتی نمیتونم زیر نور خورشید باقی بمونم _

لب های الی از یکدیگر باز شدند..به این دلیل بود که پوستش سوخته بود..بالری به او گفته بود که درد اینکار برای خون آشام ها طاقت فرسا است

سعی کردی برای من بمیری؟_

فریاد کشید

البته_

به تندی الیزابت را گرفت و محکم به آغوش کشید

ترجیح میدم بمیرم تا به تو آسیب برسونم _

نمی‌توانست کاملاً آن را باور کند اما می‌دانست که لوتاری نمی تواند دروغ بگوید

امروز لوتاری سعی کرده بود زندگی خودش را پایان دهد تا جان او را نجات دهد..غریزه زنده بودنی که او را برای هزاران سال زنده نگه داشته بود را شکست داده بود

چطور میتونی حالا همه این چیزها رو بهم بگی ؟ چون دیگه همه چیز تمومه؟ _

شانه های الیزابت را فشار داد به او خیره شد حالت چهره است سوال او را پاسخ داد

اوه_

اشک در چشم هایش جمع شد و روی گونه هایش جاری شد چرا گریه نکند؟ هرگز بیشتر از این احساس ناامیدی نکرده بود

حداقل می دانست تمام این مدت چه چیزی ذهن او را درگیر خود کرده بوده

در...درد داره؟_

با شنیدن کلماتی که از دهان الیزابت خارج شد لوتاری نعره ای از روی غم و اندوه سر داد..خون از گوشه چشم هایش جاری شد

_____لیزوتا نکن_

میتونی از حلقه استفاده کنی تا من و برگردونی؟ _

نمیتونم یه آرزو رو پس بگیرم....اما راهی پیدا می کنم تا تو رو _ دوباره برگردونم

...لوتاری من _

هق هق گریه ای سرداد

من میترسم_

نعره ی اندوهناک دیگری فضای اتاق را درید...سپس لوتاری او را محکم به سینه اش چسباند و بغل کرد.. تمام بدنش میلرزید داشت با جنگی درونی مقابله می‌کرد

اگه نتونم نجاتت بدم..خودم رو هم میکشم _

محکم تر او را به آغوش کشید...مانند کودکی او را در آغوشش تکان می‌داد و کلماتی ناشناخته با زبان روسی زمزمه می کرد

لباس های پاره پوره و پوست بدنش بوی خاکستر می دادند... او سعی کرده بود به خاطر من خودش را بسوزاند

آیا این آخرین بویی است به مشام خواهد کشید؟

.....این کارو نکن لوتاری من نمیخوام_

حححححححححلللللللللللللقققققققققققققهههههههههه_

سر الی به سرعت بالا آمد

اون چی بود؟ _

حلقه منو از انگشتت درآر _

صدای فریاد زن از بالکن بالا که ۲۵ اتاق بالاتر بود می امد

لوتاری او را به کناری پرتاب کرد

دورا دو از کدوم جهنمی ما رو پیدا کردی_

آیا زنی بیرون از ساختمان داشت او را کنترل می کرد ؟ همانطور که می ترسیدند

دشمن دیرین_

کلمات دورادو به طور عجیبی ادا می‌شدند مانند اینکه از یک فیلتر عبور

می کنند

به من اجازه ورود بده....در مقابل من مقاومت نکن _

لوتاری همانطور که به سمت دیوار کنار در می رفت زیر لب گفت

نمیتونم باهاش بجنگم _

نمادهایی روی یک گچبری کشیده شده بودند

برو به سمت در جلویی الیزابت به زودی میتونی بازش کنی _

به محض اینکه لوتاری حفاظ را برداشت دورادا از نرده بالکن پایین پرید..مانند اینکه همین حالا از ورودی ناپیدا قدم به بیرون گذاشته... با یک حرکت دست اش درهای فرانسوی باز شدند

همانطور که دهان الی از تعجب باز مانده بود جادوگر به درون اتاق پرواز کرد

لوتاری قبلا چیزهایی در مورد اینکه دورادا تقریباً نیمه دیوانه است و در حالت مومیایی حلقه اش را محکم گرفته بود... تعریف کرده بود

حالا جادوگر داشت احیا می شد.. هنوز هم تنها یک چشم داشت اما به رنگ سبز زیتونی.... موهایش به رنگ مشکی زیبا... نیمی از صورتش پوستی صاف و بی نقص داشت و نیمی دیگر پوسیده بود

دامن و بالا پوشی از جنس طلا به تن داشت

فرار کن الیزابت _

الیزابت دهانش را بست خودش را جمع و جور کرد و به سمت در پرواز کرد..به سرعت از پله ها پایین دوید...در ورودی در دید رسش بود

دستش را به سمت دستگیره در دراز کرد و آنرا چرخاند.. در را باز کرد...

الیزابت فورا فریادی از روی ترس کشید و لوتاری در جواب او از اتاق طبقه بالا نعره ای سر داد

وندیگو ها راه او را سد کرده بودند

بدن های لاغر و نحیف آنها خم کرده و ناجور بود..نیش هایشان به

اندازه ی انگشت های دست او بودند...پوست خمیری مانندی روی اسکلت انها کشیده شده و به نظر می رسید در جاهایی خورده شده

الی دستش را روی دهانش قرار داد و یک قدم یک قدم به عقب برداشت...خیلی زیاده دیگه نمیتونم بیشتر از این تحمل کنم

همان‌طور که به سرعت وارد آپارتمان می‌شدند با دیدن او لبهایشان را لیسیدند... چشم های قرمز آنها مانند چراغی روشن بود

با گرسنگی

در حالی که به سرعت به سمت لوتاری می دوید دستهایش به در و دیوار می‌خورد..موجودات وحشتناک درست پشت سر او بودند..با تقلا خودش را به داخل اتاق خواب انداخت

لوتاری با چشمهایی گشاد شده دستهایش را برای او باز کرد اما حرکتی نکرد.. سعی نکرد از او محافظت کند..اما الی به هر حال پشت سر او پناه گرفت

اون داره منو کنترل میکنه الیزابت..بهم گفته حرکت نکنم.. همین طور که ایستادم گیر افتادم _

دورادو صندلی پشت میز لوتاری را کشید و با رفتاری کاملا عادی

روی آن نشست اما حرکاتش کند بودند

لوتاری پرسید

چطور این خونه رو پیدا کردی؟ _

جادوگر حلقه را در نور لامپ ورنداز کرد

یک آشنای قدیمی بهت گفت_

حلقه را در انگشت شستش فرو کرد..سپس دستش را برای الی تکان داد

بیا دختر_
سرش را به ارامی تکان داد

.بیا..یا کاری می کنم خون آشامت تا سر حد مرگ خونت رو بنوشه_

لوتاری او را گرفت تا زمانی که دورا دو به او دستور داد
ولش کن_

لوتاری دست او را رها کرد

الی وقتی که دید جادوگر تا چه اندازه روی او قدرت دارد فورا به طرف او حرکت کرد

زانو بزن _

انتخاب دیگری نداشت بنابراین اطاعت کرد

جادوگر با آن یک چشم او را به دقت مورد بررسی قرار داد

واقعاً سارویا دروگر روح توی بدن این فناپذیر دفن شده لوتاری؟ الهه _ خون آشام ها عروس واقعی توئه؟ شاید میخواستی باحلقه من این انسان رو به یک فناناپذیر تبدیل کنی

لوتاری ساکت ماند

با این حرارت از بدن دفاع می‌کنی تا سارویا رو نجات بدی؟یا این _ دختر مال توئه؟

اومدی اینجا تا به من توهین کنی؟ خودت جواب این سوالو میدونی _

داشت از ادبیات مخصوص لوتاری استفاده می کرد؟

دورا دا از دست سالمش استفاده کرد و آن را روی پیشانی الی گذاشت

با من روبرو شو _

الیزابت آن را پس زد و با تمام قدرت با سارویا جنگید

لوتاری فریاد کشید

نه جادوگر.. این کارو نکن_

دورادودر حالی که او را نادیده می گرفت گفت

میدونم میتونی منو احساس کنی الهه...بر خیز.حالا_

الی می‌توانست احساس کند هوای داخلی اتاق بر اثر قدرت جادوگر به لرزه در آمده..می توانست سارویا را احساس کند که در سینه او به شدت تقلا می کند اما با این حال هنوز هم با او جنگید

..لوتاری هم سعی میکرد در برابر کنترل جادوگر مقاومت کند

این قضیه به چیزی بیشتر از گناهان ما در برابر تو مربوط میشه _
از سارویا چ میخواهی؟

انتقام _

الی ساکت ماند.. تمام نیرویش را جمع کرده بود تا در برابر الهه
مقاومت کند

لوتاری با لحنی خشمگین گفت

برای چی؟ _

فکر می کنی برای چی توی اون مرداب بودم خون آشام؟ به خاطر _
اینکه قاتل های سارویا شبانه روز بدون وقفه من رو دنبال
می‌کردند...من از حلقه خواستم که کمکم کنه اما اون قدرتمندتر از آن
بود که حلقه بتونه نابودش کنه.. برای همین آرزو کردم هرگز توسط
قاتل های اون پیدا نشم... تا از شکنجه او آزاد بشم....و حلقه کاری کرد
تا برای همیشه از دست او در امان باشم..وبرای هزاران سال منو توی
اون مرداب گیر انداخت

با چشم معیوبش برای مدتی به جایی نامعلوم خیره شد سپس دوباره
نگاهش را به طرف او برگرداند

تا زمانی که تو وارد صحنه شدی و منو بیدار کردی.. بلافاصله _
احساس کردم که ساروپا قدرت اله گی خودش رو از دست داده...اجازه
نمیدم از حلقه من استفاده کنی و به هر طریقی که شده به او قدرت بدی

حرفات بی معنیه جادوگر... ساروپا هیچ دلیلی نداره که بخواد تورو _
بکشه... تو در برابر یک اله چیزی نبودی

دید الی محو شد..سرش گیج می رفت د..یگر نمی توانست مقابله
.....کند...داشت مبارزه را

دورادو به لوتاری اخمی کرد

چیزی راجع به پیش بینی نمی دونی؟ _

لوتاری فریاد کشید

داری راجع به چی صحبت میکنی؟چه پیش بینی؟ _

دورادو به نظر می‌رسید که از این قضیه سرگرم شده

هممممم.. فقط اینو بدون که وقتشه به حقیقت بپیونده_

با آن حرف صدای گریه مانندی از الی برخاست همانطور که دیدش تیره می شد بیهوش روی زمین افتاد

سارویا احساس کرد نیرویی عجیب او را وادار می‌کند تا برخیزد چندین بار پلک زد. در اتاق لوتاری بود؟ در حالی که دستش را روی پیشانی می گذاشت روی زانو هایش بلند شد و فهمید که به وسیله وندیگو ها محاصره شده

و دشمن قدیمی اش روبه روی اش قرار گرفته

پیشگویی.. ترس تمام وجود او را در بر گرفت و راه گلویش را سد کرد.اما میتواند لاف بزند که هنوز هم قدرت دارد.. با پوزخند گفت

دورادو خیلی وقته ندیدمت_

جادوگر خندید و دندان‌هایی پوسیده در میان دندان‌های سفید و بی عیب و نقص را به نمایش گذاشت

میبینم که دیگه اون الهه گربه چشم نیستی_

خودت هم چندان منظره چشمگیری نیستی..که البته مناسب حاته که با _

چنین حیوان های وحشی محاصره شدی

به خاطر احیای دوباره است _

شانه اش را با حالتی که انگار زیاد برایش مهم نبود بالا انداخت.. لباس طلایی اش چنان چشم را میزند که فکر می کردی فلز سنگین هر لحظه ممکن است بدن لاغری او را درهم بشکند

مردت حسابی منو درب و داغون کرده می خواستم از لوتاری انتقام _ بگیرم اصلا نمیدونستم با تو هم ملاقات می‌کنم و با یک تیر دو نشون می زنم

نمی‌توانست این اتفاق افتاده باشد..چنین پیش بینی شده بود... این روز پیش بینی شده بود.وحشت سارویا را فرو ریخت اما خودش را مجبور کرد که آن را بروز ندهد و با بی خیالی دستش را تکان دهد

مثلا چه کارم می تونی بکنی؟ _

دارم از وحشت عرق می کنم؟

من الهه هستم _

تو هیچ قدرتی نداری و کاملا تمام وجودت شیطانیه که باعث میشه به _
اسونی بتونم کنترلت کنم..به نظرت باید کاری رو که سال ها پیش مقدر
شده بود رو.....بالاخره به پایان برسونم؟

..ساروپا آب دهانش را قورت داد

اگه این کارو بکنی شکست میخوری و بعد من با خشم یک خدا بر _
سرت فرود خواهم آمد

دورادو پوزخندی زد..ماسک زننده ای بر چهره زد

فکر می کنم ریسکشو به جون بخرم_

ساروپا به طرف لوتاری چرخید

خون آشام یه کاری کن _

تمام بدنش منقبض بود و حالت چهره اش دردناک اما بی حرکت ایستاد

به نظر می رسید دورادو او را کاملا تحت کنترل خود دارد

ساروپا رو نکش جادوگر... باید یک راه دیگره ای برای جبران این _

قضیه باشه

ناگهان مانند مشتی که به شکمش کوبیده باشند همه چیز را درک کرد...لوتاری داشت طوری وانمود میکرد گویی او عروسش است برای اینکه میدانست دورادو برای اینکه از او انتقام بگیرد سارویا را نابود خواهد کرد و از این بدن بیرون خواهد آورد

مطمئناً او راهی پیدا کرده بود تا قسمی که برای سارویا خورده بود را باطل کند

دورادو من عروس اون نیستم.. اگه میخوای از لوتاری انتقام _ .....بگیری... پس باید

لوتاری فریاد کشید

چرا حالا داری منو پس میزنی سارویا؟ _

دورادو دستش را بلند کرد و از سر انگشتهای پوسیده او انرژی قوی به سمت سارویا آمد...لباس طلایی که به تن داشت به لرزه در آمد و چشم سالم اش درخشید... همانطور که هوا پر از انرژی میشد وندیگوها زوزه سر می دادند

سارویا فریاد کشید

نه... این کارو نکن_

هرگز بهت صدمه ای نمی‌رسوندم الهه.. هرگز هدف من نبودی..این _ تو بودی که با فرستادن قاتل هات دنبال من...منو توی مسیر خودت قرار دادی... خودت باعث شدی پیشگویی به حقیقت بپیونده

.....تقاص این کارتو پس میدی دورادو.. خواهرم_

بهت سلام رساند _

چشمش را بست و انگشت هایش را مشت کرد

سیاهی سارویا را در بر گرفت.... همانطور که آگاهی اش را از دست می‌داد پیش بینی.... بارها و بارها در ذهنش مرور شد

پیشگویی..که خودم باعث شدم به حقیقت بپیونده.. تاریک.. سرد... ساکت

عدم

آخرین فکر ساروپا: نتیجه اعمالمو دیدم

.....

فصل ۴۷

الیزابت در حالی که بدنش بی حس بود روی زمین ولو شده بود..به نظر می‌رسید که ساعت‌ها گذشته... لوتاری و دوراد و منتظرش ماندند که بیدار شود..همچنان منتظر بودند...

بالاخره بیدار شد..به سرعت سرپا ایستاد و با اضطراب سینه اش را لمس کرد.. رو به لوتاری کرد

ساروپا رفته؟..اه..خدایا..دیگه نیستش _

لوتاری با دهانی باز به او خیره ماند....پوست درخشان و چشم های براقش او را هیپنوتیزم کرده بودند.. لبهایش برجسته تر و خوشحالت تر شده بودند

قبلا جذابیت او چشمان لوتاری را به دام می انداخت..حالا که از قید و بند سارویا آزاد شده...زن او غیر قابل مقاومت بود

وجود سارویا در بدن او احساس نیاز لوتاری نسبت به او را رقیق کرده بود... حالا مانند این بود که..اشتیاقی که قبلاً برای او احساس می کرد در برابر احساس اشتیاق شدیدی که اکنون برای او داشت...و همچنین دربرابر اینکه با تمام وجودش می خواست از او محافظت کند... نمایش کودکانه ای بیش نبوده

مانند این بود که کسی احساساتی غیر قابل مقاومت را مستقیماً به قلب او تزریق کرده باشد

عروسم.. این اون چیزیه که همه ازش حرف می زنند

چهره الیزابت..... مانند این بود که شیشه ای گرد و غبار گرفته ناگهان شکسته و اجازه داده تا انوار خالص نور به او بتابد..صورتش از زیبایی ناب میدرخشید

دورادو گفت

بکشش لوتاری _

لوتاری در حالی که سعی می کرد با کنترل او بجنگد با لحنی گرفته گفت

چرا باید به این چیزا اهمیت بدم؟ تو سارویا رو ازم گرفتی _

فقط محض اطمینان که این انسان عروس واقعی تو نباشه _

قبلا قسم هایی که خورده بود او را ضعیف کرده بودند اما حالا احساس قدرت بیشتری می کرد... تنها نگاه کردن به الیزابت به او قدرت می بخشید

من هرگز به او آسیبی نمی رسونم و خودت میدونی که نمیتونم دروغ _ بگم

مشکوک شده بودم که اون عروس توئه.. حالا بهت دستور میدم _ بکشیش

انگار که اهمیت لعنتی به حرفت میدم جادوگر_

تنها چیزی که از کنترل دورادو روی او قوی‌تر بود؟ کنترلی که الیزابت روی او داشت

نمیتونی منو مجبور کنی که بهش صدمه بزنم.. هنوز هم کاملا خوب _ نشدی... و همین حالا برای نابودی سارویا خودت رو ضعیف کردی.اونقد باهات مبارزه می کنم که هیچ کدوم از ما قدرتی براش نمونده باشه که بتونه به الیزابت آسیب برسونه

دورادو با عصبانیت گفت

برات راحتش می کنم....یا میکشمش یا مجبورت می کنم خودت رو _ بکشی

لوتاری خندید

پس منو به آرامی بکش سوکا... من از یکم چالش خوشم میاد _

به آرومی لوتاری؟.. من تمام وقت دنیا تو دستامه تا وقتی مجبورت می _ کنم پوست بدن خودت رو بکنی تماشات کنم

الیزابت دوید و خودش را مانند سپری محافظ جلوی لوتاری انداخت

نه.....لطفاً این کارو نکن دورادو_

جادوگر حتی به او محل نگذاشت.. و وجودش را نادیده گرفت

می خوام مثل یک لباس پوست بدنت رو در بیاری خون آشام.. _
میدمش به یکی از وندیگوهام تا موقعی که روی پوست بدنش پوسیده میشه اونو بپوشه

تو بودی که از پوست براشون لباس درست کردی؟_

الیزابت آب دهانش را مرتب قورت می‌داد..احساس می‌کرد دارد مریض میشود

دورادو گفت

از گردنت شروع کن دشمن دیرین _

وندیگوها اتاق نشستندتا به نمایش نگاه کنند و منتظر لباسشان باشند

لوتاری احساس کرد چنگ هایش به سمت گردنش میرودند تا پوست آن

.....را بکنند.....نمیتونم جلوی خودمو بگیرم

الیزابت با گریه گفت

صبر کن... چرا باهامون یه معامله نمی کنی؟ _

دورادو چشم پوسیده و ترسناک اش را به الیزابت دوخت

جرأت می کنی منو مخاطب قرار بدی؟ _

ما چیزی داریم که تو می خوایش _

خودش هم نمیدانست داشت در مورد چه چیزی صحبت می‌کرد یا چه کار می کرد

با دیدن وندیگو ها.. این زن مویمایی.. اعتراف لوتاری.... و نابودی سارویا.... ذهنش چنان باز شده بود که احساس می کرد سرش ترک برداشته

با این حال هنوز هم سعی می کرد خودش را جمع و جور کند تا خون آشام اش را نجات دهد

دفتر بدهی های خونی لوتاری.....فقط یک لحظه دست از خشونت _

بردار و بهم اجازه بده تا درموردش برات بگم

دورادا دستش را برای لوتاری تکان داد تا دست بکشد سپس رو به الی گفت

توضیح بده _

هزاران بدهی توی این دفتر ثبت شده... لوتاری تمام عمرش روی _ جمع آوری این بدهی ها کارکرده..در اعضای این که اجازه بدی هردوی ما زنده بمونیم و دیگه مزاحم ما نشی ما....نصف دفتر و به تو می دیم ....

دورادو نیمی از بانداژ روی دستش را کنار زد... زخم زیر آن را بررسی کرد سپس آهی کشید

و چه کسی به لوتاری بدهکاره؟ آشغالهای لور؟پشه های ضعیف _ نامیرا؟

الی سرش را تکان داد

کسانی که اسمشون توی این دفتر ثبت شده.. پادشاه ها...ملکه ها... _ الهه ها..خدایان...و افراد قدرتمند و خوبه... کسایی که تو کنترلی روی

..اونها نداری

با صدایی یک دنده و لجباز ادامه داد

اما نمیتونی لوتاری رو مجبور کنی دفترو بهت بده فقط چونکه اون _
شیطانیه و تو میتونی مثل یک عروسک خیمه شب بازی کنترلش کنی..
می‌بایست حتماً معامله ی عادلانه ای باشه

دورادو چند بار پلک زد

چرا باید اینطور باشه _

...سوال خوبی است.. فکر کن الی

برای اینکه بتونی این بدهی ها رو جمع آوری کنی.... اونها حتما می _
..بایست با رضایت خاطر....اه....به تو واگذار بشن

به نظر منطقی می رسید

اگه بر خلاف رضایت لوتاری قسم های خونی رو بدزدی اون دفتر _
چیزی جز چند کاغذ تک و پاره که روش خط خطی شده نیست

دورادو رو به لوتاری کرد

میتونی صحبت کنی... چنین دفتری وجود داره؟_

الی انتظار داشت لوتاری فریاد بکشد و حرف‌های او را انکار کند... انتظار داشت از کارهای یک عمرش با چنگ و دندان محافظت کند

در عوض داره با..... تحسین به من نگاه می کنه

دفتر دقیقا همون طوریه که عروسم بهت گفت_

قسمت دفترش درست بوده اما قسمت رضایت خاطرش نه

دورادو سرش را به طرفی خم کرد و موهای براقش را روی قسمت مرده صورتش انداخت

خودم بدهکارهامو انتخاب می کنم.سهم خودمو خودم انتخاب می کنم _

لوتاری گفت

اگه اجازه بدی از حلقه استفاده کنم کل دفتر رو بهت میدم _

دهانهالیزابت از تعجب باز ماند

این حلقه چیزی جز دردسر نیست...خیلی خطرناکه _

دورادو زمزمه کرد

من اونو دستم می کنم اما دیگه ازش استفاده نمیکنم_

پس دلیلی نداره اونو بهم قرض ندی جادوگر_

الی با حالتی غمناک سرش را تکان داد

نه لوتاری_

لوتاری با هر کلمه ای که به دورادو میگفت صدایش بلندتر می شد

حالا که با هم مذاکره کردیم و حلقت رو پس گرفتی.... _
لعنتی....خوشحال میشم اگه بهم اجازه بدی حرکت کنم

دورادو یک بار دیگر دستش را تکان داد و لوتاری آزاد شد

بازوی الی را به چنگ گرفت

من باید این قدرت رو داشته باشم.لیزوتا تو باید تبدیل به یک خون _
آشام بشی. و حالا که سارویا نیست من به قدرتی جایگزین برای به
دست آوردن تاج و تختم نیاز دارم

الی گفت

..لطفاً.. همه اینایی که گفتی رو یه جوری با هم دیگه حل می‌کنیم _

اما التماس او در لوتاری تاثیر نداشت

چی میشه اگه قسم های بیشتری خورده باشی که از من پنهان می کنی _
و من چیزی در موردشون نمیدونم؟

هیچ قسم دیگه ای وجود نداره بهم اعتماد کن _

بهت اعتماد کردم و امشب تقریباً دو بار به خاطرت مردم _

با این حرف لوتاری به خود پیچید اما هنوز هم به دورادو گفت

تا نیمه شب فردا بهم اجازه استفاده از حلقه رو بده و تمام کتاب مال تو _ میشه

دورادو چشمهایش را بست و برای مدتی اندیشید... بالاخره به لوتاری گفت

برام بیارش _

اگه همون طوری باشه که انسانت میگه پس من اونو با حلقه معامله _ می کنم

در حاشیه ی اتاق... وندیگوها غرولند کنان در رفت و آمد بودند مانند اینکه.... از این که قرار نیست کسی را بکشند ناراحت شده اند

لوتاری اجازه ی مخالفات بیشتری به الی نداد و کتاب را از گاوصندوق بیرون آورد. آن را به دورادو نشان داد. چشم جادوگر برق زد... هر دوی آنهاق قدم هایشان را رد و بدل کردندسم هایشان را رد و بدل کرند

لوتاری از روی رضایت خاطر وبا میل خود دفتر حساب هایش را به دورادو می بخشد و در ازای آن ۲۴ ساعت وقت با حلقه ی سامز به دست می آورد بعد از ۲۴ ساعت دورادو برای گرفتن حلقه به اینجا

خواهد آمد

دورادو با حالت چهره ای کنایه ای حلقه را از انگشتش بیرون آورد و آن را به دست لوتاری داد

این دفعه شصتمو نگه میدارم دشمن دیرین _

و زمانی که لوتاری دفتر حساب با ارزشش را به دورادو میداد.... این کار را بدون پشیمانی و بدون این که به پشت سرش نگاهی بیاندازد انجام داد

زیرا نگاه ربوده شده او محو الیزابت بود

.....

فصل ۴۸

لوتاری پرسید

چه احساسی داری که از سارویا آزادی؟_

تازه دوش گرفته بود و پوست بدنش را که در حال ترمیم بود از خون و آثار سوختگی پاک کرده و دوباره لباس پوشیده بود... به نظر می رسید بوی سوختگی که به لباس های قبلی چسبیده بودند الیزابت را به طور عجیبی آزرده خاطر می‌کرد

الیزابت گفت

بهش قول داده بودم که این جنگو در مقابل اون برنده بشم.. با این حال _ هنوز هم به سختی باورم میشه که دیگه برای همیشه رفته..اون و دورادو...نمیتونم باور کنم همه این چیزها تموم شدن

به خاطر تو _

عروس زیرکش یک بار دیگر او را شگفت زده کرده بود

تو با دورادو معامله کردی... یه مشت چرت و پرت تحویل ملکه ی _ شیطان ها دادی.. نمیتونم بیشتر از این بهت افتخار کنم لیزوتا

الیزابت قرمز شد و با دستپاچگی موهایش را پشت گوش راند.. می دانست که از این تعریف او خوشحال شده.. اما این تعریف کردن از او باعث تعجبش هم شده

سپس اخم کرد. الیزابت طوری رفتار می کرد گویی لوتاری هرگز از او تعریف نکرده... می بایست این کار را کرده باشد مگه نه؟

اما نمی توانست روی نمونه ای انگشت بگذارد

به عنوان کسی که به خوبی از اهمیت محافظت کردن از غرور یک شخص اطلاع داشت.. از کار خودش مبهوت و وحشت زده بود.....این قضیه تغییر خواهد کرد.....خیلی چیزها تغییر خواهند کرد

لوتاری فکر نمی‌کنم فرصت اینو داشتی که قبل از اینکه کتاب رو از گاو صندوق بیرون بیاری اسم بالری رو ازش خط زده باشی؟ _

لوتاری با حالتی کاملا جدی پرسید

تو چی فکر می کنی؟ _

من فکر می کنم..... داشتی_

اشتباه _

شانه هایش پایین افتادند

اوه_

با این حال تونستم اسم پیشگوی ساحری به نام هگ رو خط بزنم_

الیزابت آن خنده ی نفس گیرش را تحویل لوتاری داد

میدونستم این کارو می کنی_

اینو فقط به عنوان هدیه ای به تو انجام دادم..نه چیزی بیشتر_

مهم نیست چرا... فقط این مهمه که این کار رو انجام دادی _

سپس لبخندش ناپدید شد

برام توضیح بده کمی جلوتر چه اتفاقی افتاد.....راجع به تو و ....روح _ من

.بالاخره همه چی رو بهت میگم_

که چطور غرور و انتقام منو کور کرده بودند

اما حالا وقتی نداریم _

انگشتش را بالا گرفت و حلقه را چرخاند

باید آخرین قدم برای تو رو برداریم و بعد برای آینده برنامه ریزی _
کنیم

لوتاری می‌بایست استراتژی اش را اصلاح کند.از آنجایی که سارویایی
دیگر وجود نداشت نمی‌توانست هورد را تحت سلطه خود
درآورد.....اما از طرفی دیگر او از این آرزویش چشم پوشی کرده بود
تا الیزابت را به دست آورد

حالا با وضوح و روشنی شوکه کننده ای طرح و نقشه های جدیدی در
ذهنش به تصویر در آمدند..وظایفش به ترتیب اهمیت این گونه بود:
الیزابت رو نامیرا کن..حقه ای طراحی کن تا هورد از تو پیروی
کنه...قلعه ی داسی ها رو پیدا کن

این طور میتونم سرجی رو بکشم

هنوز هم می‌توانست جفت ابدی خود...دو پادشاهی.... و انتقامش را داشته باشد... همه چیز هنوز هم سر جای خودش بود..

اما زمانی که لوتاری الیزابت را میان بازی های خود گرفت... از اینکه میدید بدن او به شدت میلرزد اخم کرد..

حالا دیگه در امانی عشقم..حصار اطراف خونه رو راه اندازی کردم _ و زمانی که دورادو و وندیگو ها برای گرفتن حلقه بیان تو توی آپارتمان هگ میمونی...خیال دارم طوری ازت محافظت کنم که تا زمانی که زنده ای هرگز مجبور نشی چنین موجودات وحشتناکی رو دوباره ببینی

انگشتش را زیر چانه او گذاشت

و الیزابت قراره مدت خیلی خیلی زیادی زندگی کنی _

من اینو نمی خوام لوتاری_

لوتاری نفس عمیق کشید تا صبوری اش را حفظ کند

برای اینکه بتونم حلقه رو از دورادو بگیرم قوانین زیادی رو شکستم و _

با موجودات وحشتناکی مبارزه کردم...برای اینکه بتونم یک باره دیگه اونو به دست بیارم از زندان اوردر جان سالم به در بردم و ارتش ها رو شکست دادم...دفتر حسابم رو قربانی کردم...تمام این کارها رو برای تو کردم.... نمی تونی هدیه که می خوام بهت بدم رو درک کنی؟

به سختی میتونم این رو به عنوان یک هدیه ببینم.. بهم گفتی هرگز _ دیگه نمیتونم خانوادمو ببینم..دیگه هرگز قادر نخواهم بود به زندگی گذشته برگردم..نمیتونم دوباره زیر نور خورشید راه برم...شکار کنم یا قدم بزنم... دیگه نمیتونم با کسایی که دوستشون دارم شام خانوادگی ...بخورم

لوتاری داشت یک بار دیگر عصبانی میشد..... یک بار دیگر حسادتش تحریک شده بود

باید تمام اون انسانها رو فراموش کنی... همه اون ها گذشته ی تو _ بودن و من آینده تو هستم

یه ادم نمی تونه همینطور بی خیال خانواده اش بشه _

البته که میتونی... من تونستم _

به خاطر اینکه تمام خانواده ی تو مردن _

ابروهایش را بالا داد

فکر می کنی همشون مردن؟...الیزابت به یاد بیار چی بهت گفتم _
...انسان ها و خون آشام ها نمیتونن با هم جفت بشن

اما من و تو تونستیم_

اگه فقط بدونی چند بار تا حالا نزدیک بود کنترلم رو از دست _
بدم..... به علاوه خدا بر سر نامیرا هایی که در برابر انسان ها
احساس نیاز می کنند مجازات می باره.....این قانون رو من تعیین
نکردم اما مجبورم بهش عمل کنم... حالا این شب و برای من خراب
نکن زن

یک بار دیگه باهام عشق بازی کن لئو.. برای آخرین بار به عنوان _
یک انسان

اجازه نمیدم بیشتر از این کار رو به تاخیر بندازی _

بهم گوش نمیدی... بهم فرصت بده...نمیگم که با این کار مخالفت _
می‌کنم فقط میگم بهم فرصت بده تا بهش عادت کنم...همین یک ساعت
پیش میخواستی روح منو نابود کنی... برام سخته ذهنم رو به همه این
چیزا تطبیق بدم

اشک از گونه های او جاری شد و لوتاری اصلا از منظره آن خوشش نمی آمد...باعث می‌شد احساس نا راحتی کند..احساس کند که شکست خورده....هرگز هیچ چیز نباید باعث بشه اشک زن من دربیاد

با ملایمت آنها را از روی گونه هایش پاک کرد

بهم قول دادی اجازه بدی به مدت سه هفته من به جای تو تصمیم _ بگیرم و هنوز فرصتم تموم نشده

لطفآ.. بهت التماس می کنم این کارو با من نکن.. بذار راجع بهش _ صحبت کنیم

چند لحظه متوقف شد...اما حتی اگر او از آن نوع مردهایی بود که در تصمیم های شان با زنانشان مشورت می‌کردند زمانی برای این کار باقی نمانده بود...الیزابت نمی توانست واقعاً در امان باشد...نه تا زمانی که به یک نامیرا تبدیل نشده

لوتاری اگه یه ذره بهم اهمیت میدی این کارو نمیکنی_

لوتاری محکم بازوی او را به چنگ گرفت

این واقعا بدترین چیزی بود که میتونستی بگی... به این دلیل که بهت _

اهمیت میدم باید این کار رو انجام بدم

نمیتونی از اون حلقه روی من استفاده کنی... خودت گفتی نمیدونی چه اتفاقی خواهد افتاد _

اولین آرزو از همه دقیق تر در میاد و من تا حالا آرزویی نکردم و می خوام این اولین خواسته من باشه _

میفهمی توضیحت چقدر مبهمه؟ این زندگی منه.... توی کتاب لور خوندم که دروازه تغییر مرگه _

ما این کار رو به شیوه معمول انجام نمیدیم... به من نگاه کن الیزابت... به کلمات من گوش کن:هیچ شکی ندارم که به درستی کار میکنه...و گرنه هرگز با تو چنین ریسکی نمی کردم _

زمانی که بدن الیزابت سخت‌تر به لرزه درآمد لوتاری گفت

فکر می کنی بارها و بارها این کار رو از زوایای مختلف بررسی نکردم؟ من همه چی رو در نظر دارم الیزابت...در چنین زمینه هایی کسی از من باهوش تر نیست _

نمیتونی در این مورد منو قانع کنی_

پس باید بهم اعتماد کنی که من بهتر میدونم الیزابت... قسمت سختش _
به دست آوردن حلقه بود.. گول زدن حلقه تنها به مهارت نیاز داره... اما
پروسه انجام کار به آسانی و بی هیچ تلاشی انجام میشه...در یک چشم
به هم زدن تو به یک خون آشام تبدیل میشی... مثل اینکه من خودم تو
رو به وجود آوردم

گفتی مردم معمولاً به این دلیل تبدیل می شن که در حال مرگ اند.... _
.....اما من نیستم ...من سالمم.. من جوونم

دشمنان من تو رو هدف قرار می‌دن حتی بدون بدهی های _
خونی...هنوز هم دشمنانی هستند که میخوان به وسیله عروسم به من
آسیب برسونن.. تو بزرگترین نقطه ضعف من هستی

الی به نرمی زمزمه کرد

بزرگترین نقطه ضعف _

طوریکه گویی او یک بچه است... لوتاری به او گفت

فکر کن عشقم.. اگه بدونی طی الارض کنی در مواجهه با وندیگوها... _
در یک چشم به هم زدن می تونی ناپدید بشی... چطور میتونم تورو
وارد دنیای خودم کنم اگه این قدرت رو نداشته باشی که از خودت دفاع
کنی یا بتونی خودتو از موقعیت های خطرناک دور کنی؟

پس نمیخوام تو یه دنیای خشونت بار و آشفته یی تو باشم.نظرت در مورد این چیه؟ دیگه نیازی ندارم از ترس وندیگو ها ناپدید بشم چون توی آپارتمانم چنین هیولاهایی رو نمی بینم _

لوتاری به سرعت سرش را عقب کشید

تو این هدیه رو قبول نمی کنی تا با من باشی؟ تو عاشق منی... هر کاری که من ازت بخوام انجام میدی _

زن هایی که عاشق بودند از خودگذشتگی انجام می دادند.. این کاری بود که آنها انجام می دادند

او در طول عمر طولانی اش دنیا را دیده بود و تقریباً تمام اوقات زن ها خود را تسلیم مردانی می کردند که عاشق آنها بودند.البته این ۵۰ سال اخیر بی قاعدگی های وجود داشت.....

توقع زیادی ازم داری... اگه از اون حلقه استفاده کنی ازت متنفر میشم _

این رو هم فراموش می کنی درست مثل بقیه چیزها _

ابروهایش به یکدیگر گره خورد و حالت صورتش خشن شد

هرگز چنین چیزی رو فراموش نمی کنم لوتاری _

همانطور که دورادو گفت.... ریسکش رو به جون میخرم _

واقعاً خیال داره اینکارو انجام بده.. الی در حالی که وحشت سراسر وجودش را گرفته بود چرخید و با سرعت از اتاق خارج شد

پشت سرش صدای لوتاری را شنید که از روی عصبانیت آهی کشید. سپس فریاد کشید

آماده‌باش الیزابت _

همانطور که به سمت پایین حال میدوید شنید که چیز دیگری هم می گوید اما نمی توانست کلمات را بشنود

ناگهان آتشی در درونش شعله کشید..قلبش را فشرد...سرعتش را کم کرد اما با این حال احساس کرد دارد به سرعت در میان آپارتمان می دود..می توانست نیش هایی که در دهانش رشد می‌کردند را احساس کند

نه..نه..نه

لوتاری مقابل او ظاهر شد و الیزابت را محکم به خود فشرد

تموم شد الیزابت. حالا تو هم مثل منی میبینی چقدر آسون بود؟_

همانطور که سرگیجه ای ناگهانی با او برخورد کرد سرش را میان دستهایش گرفت.. همه صداها بیش از اندازه بلند بودند.. بدنش مانند هوا سبک بود

بو ها...آیا داشت بوی خون لوتاری را به مشام می کشید؟مقابل گوشش.... صدای قلب او مانند ناقوس ساعت برج مراقبت به گوش می‌رسید

لوتاری دستهای او را از مقابل صورتش کنار کشید... با وحشت متوجه شد که ناخن هایش بلند تر شده و شبیه چنگال به نظر می رسند

نه اجازه بده نگات کنم عشقم...چشمهات سیاه هستند و دوست داشتنی _ تر از اونی هستند که کلمات بیان کنه.. اما باید خودت رو آروم کنی.. حالا دیگه همه چیز خوبه..جات پیش من امنه

من... من یک خون آشام ام؟_

روشنفکر باش الی روشنفکر

در حالی که همان طور ابلهانه ایستاده بود لوتاری دست های او را گرفت..یکی از انگشت هایش را مقابل چنگال های او فشار داد...به نظر می رسید از تیزی آن ها شاد شده

و به نیشهای کوچولوت نگاه کن_

ناگهان صدایش دو رگه شد و با لحنی خشدار گفت

اه لیزوتا فقط نگاه کردن به اون ها بدنم رو به آتیش میکشه.. تو از _ همه لحاظ کامل و عالی هستی

او مانند پسر بچه ای به نظر می رسید که به خاطر اسباب بازی جدیدش خوشحال و سرزنده است در حالی که الیزابت به خاطره گیجی و پریشانی احساس مریضی می کرد

احساسات درونی اش به فوران درآمدند...انگیزه ای ناگهانی که نمی‌توانست ان را درک کند.. افکارش پریشان شدند: ازش متنفرم..عاشقشم...باید مزه خونشو بچشم.. می خوام خون منو بنوشه

هرگز این چنین احساس سردرگمی نکرده بود..نه حتی زمانی که سارویا بدنش را تسخیر کرده بود

لوتاری میتونه با اون حلقه دوباره منو به حالت اول برگردونه.. اگر می‌توانست با دلایل منطقی او را قانع کند...اگر بتواند او را به اندازه کافی بترساند

لوتاری صورت او را میان دستهایش گرفت

آروم باش...حالا دیگه هیچی ما رو از هم جدا نمی کنه _

زمزمه کرد

بغلم می کنی؟ _

اه..هر چی که بخوای_

لوتاری محکم او را مقابل خود گرفت و چانه اش را روی سر او گذاشت

حالا دیگه لازم نیست از این بترسم که بهت آسیب برسونم _

ازش متنفرم..... عاشقشم..... رایحه بدنش

لوتاری من... بهت نیاز دارم _

نمیتونستی منو از این خوشحال تر کنی الیزابت _

حالا که دیگر الیزابت نامیرا شده بود... لوتاری بلاخره می‌توانست به احساساتی که نسبت به او دارد اعتراف کند ...دیگر می توانست از جنگ با احساساتش دست بکشد

.....

زمانیکه الی انگشت هایش را پشت گردن او در یکدیگر قفل کرد و خودش را محکم به اوچسباند لوتاری با صدایی دورگه گفت

این هم یک نشانه ی دیگه که تبدیل تو بدون عیب و نقص انجام ___ شده...خون آشام ها به طور طبیعی موجودات عاشق پیشه ای هستند

الی روی انگشت پا هایش بلند شد و از یقه وی شکل لباسش او را بوسید... سرش را در گردن او فرو کرد

نیش هایش پوست او را سوراخ کردند

ناگهان موجی از لذت بدن لوتاری را درنوردید

اه..الیزاوتا_

زمانی که الی ناله کرد و خون او را نوشید..... به طور مختصری ذهنش خالی شد

ناگهان لوتاری با نعره ای فریاد کشید

نه_

الی را از بدن خود دور کرد

تو مستقیم از بدن نوشیدی...از من_

شانه های الیزابت را گرفت... هنوز هم به خاطر گاز او... از شدت لذت... احساس سرگیجه میکرد....حتا با این که زنگ هشدار در گوش هایش به صدا درآمده بود

نمیدونی ذهن من چقدر خراب و آشفته است؟ نمیدونی چطور خاطرات _ ذهن من رو مسموم کرده؟ و هیچ شکی ندارم که تمام قابلیت‌های منو تو هم داری

الی جیغ کشید

منو به حالت اولم برگردون_

مردمک چشم هایش به خاطر احساسات کاملاً تیره شده بودند... باریکه ی خونی از گوشه لبش جاری بود

و گرنه دیوونه میشم _

لوتاری به سختی سرش را تکان داد

میخواستم.... میخواستم بهت نشون بدم چطور یک قطره قطره بنوشی _ و از اون لذت ببری....اما تو با اولین تجربه ات با سر شیرجه رفتی

پس منو به حالت اول برگردون_

باید این احتمال رو در نظر می گرفتم..هر چه که نباشه تو فقط باید از _ من خون بنوشی...اما از طرفی هنوز هم ۲ پادشاهی رو می خوام

نفس عمیقی کشید

باورم نمیشه می خوام این کارو انجام بدم _

در حالی که دستش را بلند می‌کرد حلقه انگشتش را چرخاند

هر موقع عروسم از من خون مینوشه...تنها خاطرات از این لحظه به _
بعد رو می تونه ببینه.... خاطرات هیچکدام از قربانی‌های من روی او
تاثیر نمیذارن... و تنها خاطرات من از حالا به بعد رو میبینه.... نه هیچ
کدوم از خاطرات گذشته من

چهره الی از روی ناامیدی درهم رفت و روی پاهایش تلوتلو خورد

خوب الیزابت این آرزو به قیمت یک پادشاهی برای ما تموم شد... و _
با این حال.... نتیجه اش ضروری بود.. ما معمولاً از هم نوعان
خودمون خون نمی نوشیم اما تو حالا میتونی از من بنوشی.... تو فقط از
من خواهی نوشید

این که الیزابت بتواند مستقیماً از بدن او خون بنوشد می توانست او
را قوی تر بکند و حالا آنها پلی میان خودشان داشتند یک پیوند غیر قابل
شکستن

ادامه داد

میتونستم آرزو کنم هیچ کدوم از خاطرات من رو نبینی... اما می _

خواستم از رفتار و اعمالم اطلاع باشیدپ... تا وقتی که برای تو و بچه هامون مبارزه می کنم دلاوری های منو ببینی.... می خوام به مردت افتخار کنی

و هر روز الیزابت می‌توانست رویای احساسات او نسبت به خودش را ببیند...می توانست... تجربه کند که تا چه اندازه احساسات لوتاری نسبت به او آتشین است.... که با گذشت زمان....و هرروز... احساسات او نسبت به الیزابت شدیدتر و عمیق تر میشوند

آن رابطه می‌توانست زندگی را برای لوتاری آسان‌تر کند.. هیچ تجربه ای در مورد رابطه عاطفی نداشت. از گذراندن روزهایش در حالی که به کس دیگری وابسته است.. از صحبت کردن راجع به احساسات اش..... حالا دیگر نیازی به یاد گرفتن نداشت

حالا الیزابت به آسانی.... مانند خودش از ذهن او با اطلاع بود

لب های الی بدون آنکه کلمه ای از آنها بیرون بیاید تکان خوردند

من میشم هر چیزی که بهش نیاز داری...تورو تقویت می کنم_

قبلاً تنها یک جرعه ناچیز نوشیده بود حالا لوتاری خیال داشت کاملاً به او غذا دهد

فکر اینکه الیزابت غذایش را از بدن او بگیرد..نیش های کوچک و .....جدیدش عمیقا در گوشت او فرو روند

آنچنان سریع و قوی بدنش به آن واکنش نشان داد که مجبور بود جلوی خودش را بگیرد و ناله نکند...شاید بعد از اینکه به عروس خون آشامش غذا داد و نیازهای او را برطرف کرد به سراغ نقشه جدیدش برود

همانطور که الیزابت دنبال راه فرار دیگری می گشت چشم هایش به اطراف اتاق می چرخیدند... لوتاری می‌توانست مطمئن شود که هیچ راه گریزی ندارد

سپس زبانش بیرون آمد و قطره خونی که روی لبهایش بود را لیسید...مزه آن باعث شد چشم هایش خمار شودند

ل-لوتاری؟_

می‌توانست صدای ضربان قلبش که تندتر می شد را بشنود...می تواند احساس کند که بدن او هم نسبت به مزه ی خون لوتاری واکنش نشان داده...اما گرسنگی که در چهره اش مشاهده کرد تقریباً...او را کشت

هر چیزی که نیاز داشته باشی الیزابت

.....

فصل ۴۹

الیزابت می توانست صدای هیپنوتیز کننده قلب لوتاری را بشنود...می تواند احساس کند... همانطور که نگاه خیره او روی صورتش افتاد...ضربان قلبش شدت گرفت

خیلی زیبا..الیزاوتا...تو به طور کامل انتظار طولانی منو پاداش دادی_ ..

حتی یک لحظه هم دست های او را رها نکرد...هر دویشان را به داخل گاوصندوق طی الارض کرد و حلقه را داخل آن قرار داد

دیگه تموم شد _

او را به سمت تخت خواب شان راهنمایی کرد

امشب زندگیمون رو از اول شروع میکنیم _

گرمایی سراسر وجود الیزابت را درنوردید...نیش هایش بلندتر شدند و احساس می کرد نمی‌تواند در پوست خودش جای شود...احساس می کرد به شدت به لوتاری نیاز دارد

آن یک جرعه کوچک از خون او.... باعث می شد احساس کند به خانه برگشته

و با این حال آنقدر از دست او عصبانی بود که نزدیک بود ان یک قطه خون خفه اش کند

من...من اینو نمی خوام_

این احساسات بسیار شدید بودند... برای او خیلی زیادی بود... او را می ترساندند

عصبانی هستی اما این احساس میگذره_

چیزی نگفت فقط سعی کرد تمرکزش را حفظ کند

_ بعد از امشب بهت نشون میدم چه لذت‌هایی در انتظارته و اون موقع منو خواهی بخشید

الیزابت سرش را تکان داد

_ من تمام نقشه ها تو رو به هم ریختم... نمیخوای منو ترک کنی؟ منو انکار کنی؟

لوتاری تنها نیشخندی زد...ان لب های جذابش به سمت بالا متمایل شدند

_ وقتی تو در کنارم باشی.. کی میدونه چه جنگ هایی میتونم برنده بشم؟ در کنار هم غیرقابل شکست خواهیم بود... به علاوه... در حال حاضر هیچ وقتی برای انتقام گرفتن ندارم..باید به عروسم آموزش بدم چطور طی الارض کنه.. چطور غذا بخوره.. تا قدرت خودش رو بشناسه و اونو کنترل کنه

الیزابت نزدیک خود کشید

_ اما اول... باید با چرب زبونی کاری کنم عروسم اعتراف کنه من مرد او هستم و عاشق منه...تا خودش هم این رو بپذیره

احساس رضایتمندی که الیزابت می‌توانست در او احساس کند مست کننده بود..به نظر می رسید این احساس رضایت دارد از وجود او پرتو افکنی می کند... با این که می توانست بفهمد تا چه اندازه بدن اش در اشتیاق این است که او را مال خود کند

هرگز بهت نگفتم که عاشقتم _

لوتاری با لحنی حق به جانب گفت

باید این کار رو بکنی...و حالا که تو هم مثل من شدی احساس _
...وابستگی بیشتری نسبت به من داری

با دست پشت گردن او را گرفت و صورتش را به خود نزدیک کرد... لب هایش را روی گردن او نوازش داد ...سپس زبانش بیرون آمد... احساسات چنان به الیزابت هجوم آوردند که در مقابل او خم شد و به او تکیه داد

در یک چشم به هم زدن مقابل او ظاهر شد و بیخ گوشش زمزمه کرد

لباسمو دربیار زن _

اوه خدای من.. الی از او اطاعت کرد... با دستهایی لرزان پیراهن او را گرفت..... و پارچه لباس زیر انگشت های او تکه تکه شد

قدرت سرمست کننده است مگه نه؟ _

لباس زیر فشار انگشت های او تکه پاره شد ؟ دقیقاً تا چه اندازه قدرتمند است؟

به محض آنکه نگاهش روی پوست بی عیب و نقص او افتاد ذهنش از فکر تهی شد...دلش میخواست پوست بی عیب و نقص او را دوباره گاز بگیرد؟

....وسوسه شده بود تا گرسنگی اش را فرونشاند

لوتاری الیزابت را مجبور کرد کمربندش را بگیرد

اگه میخوای بیشتر از من ببینی اینو بکش_

الیزابت نمی توانست جلوی خودش را بگیرد...حت اگر اینگونه میخواست... بدن او در کنترل خودش نبود و به طور عجیبی نسبت به لوتاری واکنش نشان می داد

یک فشار کوچک وارد آورد و لباس های او تکه و پاره شدند....
لوتاری با تمام شکوه و زیبایی اش مقابل او ایستاده بود

لوتاری..... چه اتفاقی داره برام میوفته؟_

لوتاری دست های کوچک الیزابت را گرفت و آنها را روی سینه خودش قرار داد... بلافاصله چنگ‌های او در پوستش فرو رفتند

من ازت مراقبت می کنم همه چیز خوب میشه...فقط اگه بهم اعتماد _ کنی

الیزابت بدون اراده و ندانسته لوتاری را محکم به خود چسبانده بود

حالا مثل این که من هرگز اونو ترک میکنم

چهره الیزابت تغییر کرده بود اما خوشبختانه نه زیاد... پوست بدنش هنوزهم کامل طلایی رنگ بود... مانند زمانی که او را در ۱۹ سالگی دیده بود... یال بلندی که روی شانه اش افتاده بود درخشان تر و نرم تر به نظر می رسید... درخشش زیبایی به چشم های خاکستری اش هدیه شده بود و مقابل چشم های لوتاری نیش هایش دراز شدند

دیدن این خصوصیات خون آشامی در او باعث شد غرایزش که برای مدت ها آنها را سرکوب کرده بود مانند آتشفشان به خروش در آیند...

هفته ها بود که جلوی خودش را می گرفت تا زمانی که با الیزابت است... بیش از اندازه احساساتی نشود و آن طور که غرایزش به او میگویند به او عشق نورزد

حالا الیزابت را محکم به دیوار چسباند... دستش را روی گلوی او قرار داد... گوشها...گونه ها و لب پایین او را بوسید...خون روی لبش را لیسید

الان بی نهایت قوی تر شدی _

اما هنوز هم در مقایسه با قدرت چندین هزار ساله لوتاری ضعیف و شکننده بود

پس مجبور نیستی جلوی خودتو بگیری؟ _

نمیتونم دروغ بگم

تا جایی که بتونم تمام وجودم رو بهت میدم_

به محض این که کلمات از دهانش خارج شدند... نگاه الیزابت روی گردن او خیر ماند... روی رگی که خون در آن به سرعت جریان داشت

خون می خوای؟_

به سرعت نگاهش را گرفت... اما نه قبل از آنکه زبانش بیرون بیاید و لب‌هایش را خیس کند

هرگز از احساس تشنگی ات شرمنده نشو.. این عمل مقدسی بین _ ماست... بهم نگاه کن و بهم بگو که بیشتر میخوای

الیزابت نگاهش را بالا آورد

خدا بهم کمک کنه.... بیشتر می خوام _

امشب کجایی که بتونم تشنگی ات رو برطرف می کنم.... از همه لحاظ .....

چشم های الیزابت گشاد شدند و قبل از آنکه بتواند اعتراض کند... لوتاری هر دویشان را روی تخت ظاهر کرد

من میشم هر چیزی که بهش نیاز داری_

.....

در پایان شب لوتاری الیزابت را محکم به خود چسبانده بود.... همان طور که لب هایش را روی موهای او میکشید زمزمه کرد

میدونی چقدر منتظر موندم تا اینطور عروسم رو در آغوش بگیرم؟ _ دیگه هرگز آرزوی چیزی رو نخواهی داشت الیزابت...از این به بعد دنیا مال توده...من تو رو غرق در خوشبختی و ثروت می کنم

دوباره الیزابت احساس امنیت می کرد...احساس می‌کرد موجودی بسیار قدرتمند سپر محافظ او شده...پلک هایش سنگین شدند...اما دلش نمی خواست این احساس پایان یابد... می‌ترسید فردا بیدار شود و تمام اینها یک رویا بوده باشند

دختر خوشگلم..سپیده دم نزدیکه و همه ی خون اشام های خوب به تخت خواب رفتن _

الی یک ابرویش را برای او بالا داد

پس تو بیدار میمونی_

لوتاری صورت الی را میان دستهای خود گرفت و به نرمی لب هایش را روی لب های او گذاشت.. به نرمی نیش هایش را لیسید..و به او یک

قطره دیگر خون هدیه داد

شیرین ترین بوسه شب بخیر. سپس دوباره او را در پناهگاه امن بازوهای خود گرفت

پس چرا الی هنوز هم احساس سایه ای از عدم اطمینان داشت؟ چرا احساس می کرد همین حالا روح خود را به شیطان فروخته و هیچ پس گرفتنی در کار نیست؟

نه نه..کدام زنی عاشق این خدا نبود؟ این معشوقه فاسد با این اندازه قدرت و پول که به نظر می رسید بدن او را پرستش می کند؟

اگر همین حالا لوتاری به او می‌گفت که عاشقش است الی هم بلافاصله ...پاسخ او را می داد و به عشقش اعتراف می کرد.....از صمیم قلب

اما او هرگز این حرف را به الی نزد و هرگز به خاطر کارهایی که با او انجام داده بود عذرخواهی نکرد

.....

لوتاری هیچ پادشاهی را تحت کنترل نداشت....هیچ کدام از نقشه های انتقام اش انجام نشده بود...و تمام برنامه هایش به هم ریخته بود

با این حال آرامشی ملایم تمام بدن او را در بر گرفته بود و ناخودآگاه لب هایش به لبخندی مایل می شدند

احساس لذتی که از نوازش موهای الیزابت در حالی که سرش روی سینه لوتاری قرار داشت احساس می‌کرد..... وصف ناپذیر بود

تمام نیازهای الیزابت را برطرف کرده... سپس با خون خودش به او غذا داده بود...حالا او در خواب بود در حالی که لوتاری از او محافظت می‌کرد...آن هم با قدرتی که طی هزاران سال جنگاوری به دست آورده بود

البته که الی عاشق او بود.. می دانست که کمی قبل تر.. الیزابت نزدیک بود این را به او بگوید...بنابراین وفاداری او تنها به لوتاری تعلق داشت .....

قطعاً احساسی وصف‌ناپذیر بود

لوتاری زمان زیادی صرف کرده بود تا آرزویش را تنظیم کند و حلقه

دقیقاً همان طور که او از آن خواسته بود عمل کرده بود... که بدین معنا بود فردا می توانست هدیه ای به الیزابت بدهد که هیچ مرد دیگری نمی‌توانست

زمانی که الیزابت ناخودآگاه با یکی از نیش های کوچک پرستیدنی اش لب پایینش را گاز گرفت..... لوتاری اهی کشید

ببین دشمن دیرین به چه روزی افتاده بود

خدای بزرگ بالاخره این اتفاق برای او افتاده بود

.....خوشحالی

سپس نیش های خودش تیز شدند....هر کسی که سعی کنه این احساس و از من بگیره میکشم

.....

فصل ۵۱

زمانی که هوا گرگ و میش شد الی بدون هیچ احساس خواب‌آلودگی بیدار شد....یک ثانیه خوابیده و ثانیه بعد بیدار شده بود... احساس عجیبی بود...

فهمید لوتاری بامحبتی دستپاچه کننده به او خیره شده...موهای زیبایش روی یکی از چشم هایش افتاده بود

اگر قبلا بسیار خوشتیپ و جذاب به نظر می رسید.....حالا با آن برق عشق در نگاهش....نفسگیر بود

با صدای خش دار گفت

غروب بخیر _

ورژن خون آشامی صبح بخیر؟

اه..تو هم_

حالت چطوره؟_

از نظر ذهنی ؟هنوز هم گیج و دستپاچه بود...از نظر بدنی؟ به طور شگفت‌آوری خوب... اگرچه هرگز این را اعتراف نمی کرد

الی دلش نمی‌خواست لوتاری احساس کند در مسائلی که مربوط به او می شود میتواند هر کاری که دلش خواست انجام بدهد و از زیر آنها قصر در رود... خدای بزرگ...اگر قرار بود زندگی خون آشامی با لوتاری درست کند پس نیاز داشت رفتارهای بد او را اصلاح کند

شانه ای بالا انداخت

بد نیستم...یکم احساس عجیبیه_

هیچ احساس دردی در بدنش نداشت

هیچ احساس اشتیاقی نسبت به کلوچه های مورد علاقه اش هم نداشت

داری به چی فکر می کنی؟ _

دلم برای غذا تنگ شده _

با حالت غمگینی بلند شد...سنگینی چشم های او را روی بدنش احساس می کرد..

نگاهی مالکانه

من میشم صبحانه ات...همین حالا از یخچال بیرون اومدم..بیا _ لیزوتا..تو عاشق مزه ی منی...و میدونم چه قدر دلت میخواد..... منو گاز بگیری

چه از خود راضی..... نگاهی به لوتاری که روی تختخواب دراز کشیده بود انداخت....مانند صحنه قتل به نظر می رسید... تمام پارچه ها تکه تکه شده بودند...با چنگال های من؟.....و خون همه جا پخش شده بود

زمانی که متوجه شد هرگز خونه خودش را به لوتاری تعارف نکرده احساس کرد صورتش قرمز شده...آیا این حرکت او را انسان خودخواهی جلوه میداد؟

لوتاری نگاه او را دنبال کرد و به نظر می رسید از این همه ویرانی احساس غرور می کند..خنده ای از روی رضایت تحویل او داد.. به

نظر می رسید همین حالا چیزی برنده شده...و بنا به دلایلی...وقتی نگاه الی روی لب های او ثابت شد..... به نظر می رسد... نیش هایش به طرز.....غیرقابل باوری..... جذاب بودند

به نظر می‌رسید ذهنش خالی شده...دلش می خواست آنها را لیس بزنند... دلش می خواست آنها در پوست بدنش فرو روند.... زبانش را روی یکی از نیشهای خودش کشید

آن خون آشام گناهکار می توانست او را به یک برده جنسی تبدیل کند

سرش را به سختی تکان داد.. سپس به سمت حمام دوید تا لباس تمیز به تن کند..به خودش اعتماد نداشت تا مدت زمانی طولانی دور و بر او باشد

زمانی که می خواست در کمد را باز کند دستگیره در میان دستش خورد شد

ناگهان لوتاری از پشت سر او گفت

به قدرتت عادت می کنی_

همانطور که الی با دهانی باز به دستگیره در خیره مانده بود ادامه داد

اینکه قوی باشی چیز بدی نیست_

آب دهانش را قورت داد.دستگیره ی در را روی قفسه گذاشت و به سختی شروع به لباس پوشیدن کرد. مواظب بود پارچه لباس زیر انگشت هایش مانند تار عنکبوت ویران نشود

لوتاری با چنان اشتیاق سری ناپذیری به او نگاه می کرد گویی هرگز قبلا او را ندیده بود یا دلش نمی خواست از جلوی چشم هایش دور شود

اعتراف کن... رابطه داشتن به عنوان یک خون آشام خیلی بهتره_

مهم نیست لوتاری باید با هم صحبت کنیم_

این کارو میکنیم_

دستش را به سمت او دراز کرد و الی را به خود چسباند... تا جایی که می توانست ماهیچه های محکم بدنش را مانند فولاد احساس کند

بعد از اینکه بهم غذا دادم.. دورادو نیمه شب برای پس گرفتن حلقه _ ...میاد...اما بعد از اون یه سوپرایز برات دارم

حالا.. لطفاً لباس بپوش_

لوتاری زمانی که چهره جدی او را دید شانه ای بالا انداخت

در حال حاضر احساس سخاوتمندی می کنم_

فاتح..اگر قبلا مرد متکبری بود حالا غیر قابل تحمل شده بود و به‌طور طاقت فرسایی خون الی را به جوش می‌آورد

لوتاری از حمام طی الارض کرد و زمانی که الیزابت به اتاق خواب برگشت او در حالی که کاملاً لباس پوشیده بود از کمد بیرون آمد...درست مانند هزاران باری که قبلا این کار را انجام داده بودند..لوتاری پشت میزش نشست و الی روی کاناپه رو به روی آن

بهم بگو الیزابت این چیه که نمیتونه صبر کنه؟ _

لوتاری تو نمیتونی از این به بعد برای من تصمیم بگیری _

البته که میتونم_

نه بهم بگو که ما این رابطه رو مثل دو نفر که با هم برابرند شروع _ می کنیم

نمیتونم اینو بگم.. برخلاف تو عشقم که قابلیت دروغ گفتن رو حفظ _
کردی.. من نمی تونم چنین کاری انجام بدم

این چه معنی میده؟_

الی منظور او را درست متوجه نشده بود

ما با هم برابر نیستیم الیزابت من هزاران سال دانش و تجربه ام از تو _
بیشتره..من حکمت قرنها زندگی رو دارم

به نظر می‌رسید اتاق دارد دور سر الیزابت می چرخد

تو عروس من هستی..گرامی ترین دارایی من...و من همسر تو _
هستم... و از لحاظ فنی.. ارباب تو... من برای هردومون تصمیم
میگیرم و تو به من اعتماد می کنی که بدونم چی بهتره

چطور میتونی چنین چیزی بگی؟_

تو نمیخواستی خوناشام باشی ولی در آخر... عاشق وضعیت جدیدت _
شدی

عاشق یک شب از اون شدم بقیه اشو هنوز باید دید_

الی سعی کرد به خود بقبولاند که او نمی‌تواند منظور اش را به درستی بیان کند.همانطور که با لری توضیح داده بود لوتاری از لحاظ احساسی مشکل داشت زیرا هرگز یاد نگرفته بود که چگونه یا چرا...متفاوت .....رفتار کند. صبور باش الی

لوتاری بهم قول بده دیگه هرگز قدرت انتخاب رو از من نمیگیری_

برای بقیه ی عمرم از تو محافظت می کنم... هر کاری که لازم باشه _ انجام میدم تا مطمئن بشم در امنیت هستی.. اگه این کار شامل تصمیم گرفتن به جای تو باشه... پس بذار باشه

دهانش باز ماند..او حالا به یک خون آشام تبدیل شده بود..ولی هنوز هم لوتاری داشت مانند یک چیز کم اهمیت با او رفتار می کرد

این رفتارا هرگز قرار نیست تمومی داشته باشه

و یک عمر زندگی کردن با این عوضی متکبر؟

نه لوتاری... این چرت و پرتها همین حالا تمام میشن یا من تو رو _ ترک می کنم میفهمی؟مجبور نیستم با تو باشم و ترجیح میدم تنها باشم تا مدام مثل یک بچه باهام رفتار بشه

خونت هنوز گرمه.. با گذشت زمان این خلق و خو آروم میشه _

نگاه دلسوزانه ای به اوانداخت

فعلاً این کلمات بی پروایانه رو میبخشم_
با خشم گفت

می بخشی؟ بیا در مورد این صحبت کنیم که کی باید کی رو ببخشه _

از لحاظ ادبی او را اصلاح کرد

چه کسی _

دهنتو ببند...اینجا حق با منه. تمام اون بلاهایی که سرم آوردی رو _ یادت میاد ؟خانواده مو تهدید می کردی؟ مادر و برادرم رو ؟منو فرستادی به زندان ؟حتی یک بارم ازم معذرت خواهی نکردی.. هرگز حتی یک بارم از من طلب بخشش نکردی.. فقط به حیوون خونگیت دستور دادی که همه چیز رو فراموش کنه...حتی بعد از اینکه منو به عنوان عروست شناختی..حتی بعد از اینکه چراغ لعنتی توی اون کله ی سختت روشن شد

لوتاری با عصبانیت گفت

و تو هم به من گفتی از همه این چیزا عبور می کنی..همه چیو _ فراموش می کنی.. قسم خوردی

دروغ گفتم_

لوتاری حیرت زده به نظر می‌رسید مانند این که هرگز این احتمال به ذهنش خطور نکرده بود

پس تو از قبل به من خیانت کردی_

فکر می کنی همینطوری ظرف دو هفته همه چی رو فراموش می _ کنم؟نمیتونم.. مخصوصاً این که تو اصلا تغییر نکردی..همه اونها به علاوه اینکه منو به یک خون آشام تبدیل کردی.. اون هم برخلاف میلم

لوتاری در حالی که به سرعت روی پا می ایستاد فریاد کشید

تبدیل کردن تو به یک خون آشام میتونه تمام تهدید ها رو علیه ت _ خنثی کنه..تو با این کار...باید بیشتر مدیون من باشی...من سالها برای پیدا کردن اون حلقه زحمت کشیدم...بارها و بارها زندگیمو به خطر انداختم.. و من به راحتی خودم رو در معرض مرگ قرار نمی دم

من هرگز اینو ازت نخواستم_

تا موجود ساخته دست لوتاری باشم...تا مایملک شخصی او باشم

هرگز نخواستم خودتو بهم بدی_

بهم گفتی این چیزی که بینمونه رو قبول کردی.. که منو قبول کردی.. _ من حرفای تو رو جدی گرفتم و بهشون اعتماد کردم....من به تو اعتماد کردم

الیزابت با صدای گرفته گفت

تو هم دروغ گفتی... بهم گفتی هرگز از این کار پشیمون نمیشم ...اما _ همین حالا احساس پشیمونی می کنم... با تمام قلبم... مثل روز روشنه که هرگز رابطه بین ما خوب از آب در نمیاد

با آن جمله چهره خشمگین و عصبانی اش به ریشخندی ظالمانه تبدیل شد....الی از آن چهره متنفر بود

یه مشکلی هست.. تو عاشق من شدی.. نمیتونی بدون من زندگی کنی _

او فکر می‌کرد دست الی زیر سنگ اوست...دلش می‌خواست به همان اندازه که دارد به او آسیب می رساند..الی هم باعث شود او احساس درد کند

نه..من عاشقت نشدم_

بعد از دیشب کاملا عاشقت شدم.....اما مثل همیشه دلش نمیخواست لوتاری چیزی از احساساتش بداند....دلش نمیخواست دلیل بیشتری به او بدهد تا بتواند بیشتر او را کنترل کند...به علاوه عشق همه چیز را حل نمی کرد..اگر بزرگ شدن در جامعه ای پر مشغله و زندگی سخت یک چیز را به او نشان داده باشد این بود که گاهی اوقات عشق کافی نیست

و دوباره....داری بهم دروغ میگی_

این را گفت اما الی می توانست برقی از دودلی را در چشم هایش ببیند

چه عشق در میان باشه یا نه تصمیم گرفتم به هردومون یه شانس _ بدم... اما تو داری خرابش می کنی..تو با خودخواهی..خودپرستی وتکبرت همه چیزو خراب می کنی

به نظر می‌رسید حتی به حرف‌های او گوش هم نمی‌داد... ذهنش تنها روی یک چیز متمرکز بود

تو عاشق منی... کاملا واضحه... حتی اگه بهم اعتراف نکرده باشی.. _
نظرت راجع به این چیه:چیزی که ما بینمون احساس می کنیم چیزی
نیست که هر کسی تجربه کنه

من اینو اون شبی بهت گفتم که متوجه شدم واقعا خیال داری منو _
بکشی... اگه تو جای من بودی چی میگفتی؟

ما این بحثو همینجا تموم میکنیم الیزابت... داری احمقانه رفتار می _
کنی

البته که این منم که دارم احمقانه رفتار می کنم تو هرگز چنین کاری _
نمیکنی.چون که من از تو پایین ترم..این چیزی نیست که واقعا بهش
فکر می کنی؟ چطور میتونم عاشق کسی بشم که مثل یک سگ باهام
رفتار میکنه ؟ازم انتظار داری احساسات رومانتیک نسبت به مردی که
منو به اسیری گرفت داشته باشم ؟کسی که منو شکنجه داد..کسی که
خیال داشت تا روحمو نابود کنه...اگر چنین کاری کنم در موردم چه
فکر می کنی؟ تو زنی روکه به یک عوضی اجازه بده باهاش اینطوری
رفتار کنه می خوای؟

اگه عاشقم نشده بودی پس این سه هفته گذشته داشتیم چه کار می _
کردیم؟

ما؟من داشتم سعی می کردم جان سالم به در ببرم و هر کاری که لازم _

بود انجام دادم

با لحن صدای کاملا شومی گفت

این چیزی که واقعا برای تو بود؟ یه نیرنگ؟ _

چطور میتونه چیز بیشتری باشه؟ بهم بگو لوتاری می خوام بدونم _
..من رو قانع کن.. چرا باید عاشقت باشم؟

چون هر زن دیگه ای بود این کارو میکرد..با این حال تو احساسات _
نسبت به من رو جعل کردی؟

چشم هایش با برقی از خشونت درخشیدند

این.....الی را ترساند..که باعث شد عصبانی تر شود

همیشه ته ذهنم به تمام کارایی که کردی فکر می کنم _

یک باره دیگه هر کاری لازم باشه برای زنده موندن می کنی؟ تو _
نمیدونی چطور خون بگیری یا طی الارض کنی.. کاملاً به ما وابسته
ای..اگه مجبور باشم از تشنگی ات استفاده کنم تا تو رو به اسارت

بگیرم.... پس این کارو می کنم

هرگونه احساس اعتمادی که سعی کرده بود نسبت به او در خود ایجاد کند....مانند باد هوا ناپدید شد

همانطور که خاطرات به ذهنش هجوم می‌آوردند احساس کرد نیش هایش دراز شدند

امشب تصمیم گرفتم اجازه بدم به زندان بری..... با لذت خانواده ات " "رو میکشم

احساس ترس و ناامیدی که تاکنون در او جمع شده بود ناگهان فوران کرد

دیگه هرگز نمیخوام صورت رو ببینم _

چقدر بد الیزابت.. تو پیش من گیر افتادی...نه برای چند دهه... نه _ برای چند قرن...برای همیشه به من بسته شدی.. اون دختر و پسری که یه زمانی ازشون صحبت میکردی؟ اونا رو از من خواهی داشت..نه کس دیگه ای

دارم میرم_

به طرف در چرخید.. به سرعت از راهرو عبور کرد..زمانی که دستش را به سمت دستگیره ی در دراز کرد هیولاهایی که شب پیش از در وارد شده و او را تهدید می‌کردند را به یاد آور

منو ترک می کنی؟_

لوتاری با ریشخندی استهزا آمیز درست روبروی او پدیدار شد

حتی اگه بتونی از حصار محافظ عبور کنی کجا میخوای بری؟ _

الی او را دور زد

کجا میتونی بری که من پیدات نکنم؟_

لوتاری او را دنبال کرد.مدام او را سرزنش می کرد.اگرچه احساسات اش در سراشیبی قرار داشتند اما اعصاب اش فرسوده شدند

حالا آنها در اتاق نشیمن بودند درست همان اتاقی که لوتاری او را مستقیماً از زندان به آن جا طی الارض کرده بود

او الی را در این اتاق ترسانده بود....او را به زمین انداخته بود

کجا میتونم برم ؟نظرت راجع به همون جایی که خانواده ام رفتن چیه؟ _
جایی که نمیتونی پیداشون کنی؟بالاخره آزاد می شم

با خود فکر کرد برق زنگ هشداری را در چشم هایش دیده اما آن را به سرعت پنهان کرد

خودت رو با این حقیقت که هرگز اونها رو نخواهی دید تطبیق _
بده...اونها برای تو مردن...درست همانطور که تو برای اونها مردی

این حرف قراره چه معنی بده؟ _

اونا فکر می کنن زمانی که میخواستی از زندان فرار کنی مردی.. _
فکر می‌کنن یه نگهبان بهت شلیک کرده...اونا هرگز حقیقت رو نخواهم فهمید گربه کوچولو

و با این حرف الیزابت تعادل اعصاب اش را از دست داد

به جای اینکه خودمو کنترل کنم می خوام عصبانیت مو سرش خالی کنم

الیزابت گلدانی برداشت و آن را به سمت او پرتاب کرد

ازت متنفرم فقط یک احمق میتونه عاشق تو بشه _

سپس یک چراغ خواب را برداشت و محکم آن را به سمت او پرتاب کرد

درونت واقعا زشته_

شمشیر دکوری را که روز اول با آن او را تهدید کرده بود برداشت

چرا حالا سعی نمی کنی منو به اون طرف اتاق پرت کنی؟_

با لحنی کنایه آمیز پاسخ داد

هگ قبلا تو رو وحشی صدا زده بود...مطمئناً چیزی ندیده_

می کشمت_

تو هرگز به من آسیب نمی رسونی...هرچقدر دلت میخواد این و انکار کن.. اما عاشق منی... از شمشیر کوچولوت استفاده کن و منو مجاب کن که اینطور نیست... یا برای همیشه اینو بپذیر که مال منی _

دوباره خندید

خنده ی او مانند ضربه ی عمیقی به الیزابت برخورد کرد...مانند چاقوی تیزی او را برید...او که بر اثر گیجی دیوانه شده بود شمشیر را بالای سر گرفت...آرزو می کرد می توانست او هم لوتاری را زخمی کند

ازم دور شو.....من نمیتونم..... نمیتونم اینجا باشم.....فقط منو تنها بزار _

نمیتونی اینجا باشی؟ فرقی نمیکنه بهت اجازه نمیدم بری _

خون جلوی چشم های الیزابت را گرفت

بهت گفتم از من دور بمون....و گرنه می زنمت _

اشک های خونی...خدای عزیز.....حالا به جای اشک خون از چشام میاد..... نمیتونم ببینم

هرگز نمی تونی از اون شمشیر بر علیه من استفاده کنی... حالا دست از بچه بازی بردار و قبل از اینکه کسی صدمه ببینه اونو کنار بذار _

الیزابت از شدت عصبانیت جیغ کشید اما هنوز هم می توانست صدای خنده لوتاری را بشنود

نمی توانست دست از جیغ کشیدن بردارد.....دسته ی شمشیر میان دستهایش خورد شد....و کورکورانه شمشیر را چرخاند

صدای خنده متوقف شد..... آیا آن صدای برخورد چیزی به کف زمین بود؟ آب دهانش را قورت داد ....سرگیجه او را در خود غرق کرد

آیا این صدای افتادن بدنش بود؟عوضی داره سر به سرم میذاره... داره منو فریب میده

.....چشم هایش را مالید....بارها و بارها..و دید

وحشت سراسر بدنش را گرفت

لوتاری به پشت روی زمین دراز کشیده و سرش در زاویه نامناسبی قرار گرفته بود... گردن اش شکسته و جدا شده بود..ستون فقراتش قطع .....شده بود

انگشت هایش بی حس شدند.... شمشیر با صدا روی کف زمین افتاد

زانوهایش سست و ناتوان شد و کنار بدن او روی زمین سقوط کرد....من...اونو کشتم؟

همانطور که خودش را روی سینه بی‌حرکتی او انداخت اشک های بیشتری از چشم‌هایش فرو ریخت.... نه نه نه... لوتاری شکست ناپذیر بود. چیزی نمی توانست او را از پا در بیاورد تا چه برسد به الی..... من چه کار کردم؟

او حتی به اندازه کافی نزدیک نبود که به او دسترسی داشته باشد....چطور چه‌طور چه‌طور؟

اندوه جایگزین خشم و عصبانیت شد.....حتی بعد از همه چیز الی هرگز قصد نداشت این گونه به او آسیب برساند....که او را..... بکشد.... فقط به این دلیل که فکر نمیکرد می توانند کنار یکدیگر زندگی کنند.... به این معنا نبود که عاشق او نشده..... من اصلا نزدیک اون نبودم

با هق هق گریه میگفت

...اون ن-نمرده....نه...نمی تونه_

الی بلند شد و به طور دیوانه واری موهای خودش را می کشید چشمهای پر از خونش به این سو و آن سو میچرخید

ناگهان سر جایش خوشکش زد...حلقه

نمیزارم ب-بمیره _

به سرعت به اسم گاو صندوق دوید

من اونو برمیگردونم _

تو هیچ کاری نمیکنی_

صدایی از پشت سرش این را گفت

الی چرخید...زنی با موهای مشکی بلند... گوشه های تیز و نیش های کوچک کنار بدن لوتاری ایستاده بود....کنار او شیطان تنومندی قرار داشت که صحنه را با دقت خاصی مشاهده می کرد

تو کی هستی؟ چطور تونستی از حصار عبور کنی؟_

والکری که می خوام تورو بدزدم...و اینکه چطور تونستم وارد _ بشم...اطلاعاتش رو ازیه اینده بین گرفتم

الی نیش هایش را به او نشان داد

اگه جرات داری منو از هدفم دور نگه دار_

با سرعتی که با سرعت لوتاری برابری میکرد زن مو مشکی به طرف او آمد و با مشت به صورتش ضربه زد

الی روی یک پایش چرخید خون از دهانش بیرون میزد سپس روی زانوهایش به زمین افتاد... زن به سرعت بالای سر او پدیدار شد... مچ دست هایش را با طناب بست و چاقویی را روی گلوی او گرفت

نه بزار برم_

پس تو قبلا انسان بودی؟ مطمئنم این باعث شده اون حرومزاده _
...ازخودراضی حسابی به دردسر بیافته

به شیطان اشاره داد

دشانیزور...حالا_

در یک چشم به هم زدن شیطان جلوی صورت الی پدیدار شد و بازی او

را گرفت...می‌توانست در کمتر از ثانیه ای او را از اینجا تلپورت کند

از لوتاری دور کند

الی با صدای هیس مانندی در حالی که با قدرت جدیدش با شیطان مقابله می کرد گفت

_ نه... به من دست نزن

اما نمی توانست از دست شیطان خودش را رها کند.....با گریه به والکری التماس کرد

_ من باید به حلقه برسم... بهت التماس می کنم...با اون باهات معامله می کنم...فقط به من گوش بده...

اما چیزی در زن اثر نداشت

الی رو به شیطان فریاد کشید

_اینکارو نکن..

اما شیطان والکری و الی را به جای دیگری تلپورت کرد...درست قبل از اینکه ناپدید شوند... الی سرش را چرخاند و برای آخرین بار نیم نگاهی به لوتاری انداخت

خون آشامی که عاشق شدم..... من مردی که عاشق شدم رو کشتم

.....اما مهم نیست چی بشه.....من اونو برمیگردونم

ثانیه ای بعد جلوی خانه ویلایی که اطراف آن روح هایی پرسه می‌زدند پدیدار شدند... رعد و برق آسمان غبارآلود بالای خانه را روشن میکرد.... صدای جیغ و فریاد به طور مداوم فضا را پر کرده بود

آیا اونا منو به کوئن والکری ها اوردن؟او می بایست بفهمد کجاست و سپس نقشه فراری طراحی کند... و قبل از آنکه دورادا برسد...حلقه را به دست آورد

همانطور که والکری او را به سمت ورودی جلویی می‌کشاند....ذهن الی پر از ایده های جدید می شد...او می‌توانست شمشیری مقابله گلوی شیطان قرار دهد و او را مجبور کند تا دوباره الی را به خانه لوتاری برگرداند....سپس می‌توانست لوتاری را شفا بدهد...حتی اگر مجبور می‌شد...می‌توانست زمان را به عقب برگرداند

فرار کن...یک شمشیر پیدا کن.... هنوز همه چی تموم نشده...ناخن های تیز جدید اش را آنقدر در کف دست‌هایش فرو کرد که خون از آن

سرازیر شد...باید فرار کنم... لوتاری اونجا دراز کشیده.....مرده

زمانی که زن الی را از پله های ایوان به بالا هول می داد....شیطان با حرکت نمایشی تنظیم کرد

تا دفعه بعد که دوباره همو ببینیم کارافینا _

نه_

شیطان وسیله نقلیه الی بود که می توانست توسط او بازگردد...الی سعی کرد در مقابل فشار دست زن تقلا کند.... اما دیگر شیطان ناپدید شده بود

بعد از آنکه زن دسته ای از موهایش را به شبح های شناور اطراف خانه هدیه داد...بازوی الی را گرفت و او را محکم از میان در به داخل پرتاب کرد..... الی روی پاهایش چرخید

بزار برم هرزه عوضی_

چشم هایم والکری به رنگ بنفش بودند و با برقی عجیب و غریب و ترسناک می درخشیدند

من تنها کسی هستم که در حال حاضر در برابر خواهرهام ازت _

محافظت می کنم

داخل خانه زن هایی با گوش های تیز همه جا ایستادهب ودند...از طبقه دوم به حال نگاه می‌کردند...کنار دیوارها ایستاده بودند.... اگرچه تمامی آنها به طور شگفت انگیزی زیبا بودند...اما نیش و پنجه داشتند و ...با ظرافت و شکوهی ماورایی حرکت می‌کردند

همانطور که اسیر کننده الی او را مجبور کرد بیشتر داخل خانه قدم بگذارد یکی از والکری ها گفت

داریم به یه زالو اجازه میدیم به طور غیرقانونی توی وال هال قدم _ بزنه

وال هال-والکری....پس آنها باید در لوسیانا باشند

اوه خدای من چطور میتونم به نیویورک برگردم؟ اشکهای بی مصرف بیشتری از گونه هایش پایین غلطیدند... اما به سرعت آنها را پاک کرد.....هنوز همه چیز تمام نشده بود

یک نفر دیگر پرسید

دشمن دیرین از کجا یک خوناشام زن پیدا کرده؟ اوه چقدر چندش.... _
واقعا متنفرم وقتی یه زالو گریه می کنه

نفر سوم با کنایه گفت

وقتی این کارو می کنن؟..... تو همیشه در میدان جنگ باعث میشی _
اونا به گریه بیفتند

همه ی گروه خندیدند

برگرد پیش لوتاری.... برگرد پیش لوتاری.... اما هر لحظه که می
گذشت الی ضعیف تر می شد... دهانش از تشنگی خشک شد... به
خاطر گریه کردن؟

زن مو قرمز کوتاهی فریاد کشید

اون هرزه عوضی همین حالا داشت گردن من و خیره نگاه میکرد؟به _
خاطر اینکه اگه منو به عنوان غذا نگاه کنه میکشمش

زمانی که به اتاق دیگری وارد شدند الی متوجه شد والکری های
بیشتری کنار دیوار ایستاده اند... زنی با چشمهای طلایی بالای میز
...غذاخوری نشسته بود.... اردکی روی شانه اش خوابیده بود

خوش اومدی الی ان پایرز داسیانو...من نیکس هستم ملقب به همیشه _
..دانا... و امشب آینده بین تو هستم

پس این همان نیکس بدنام بود؟

چرا منو به اینجا آوردید؟ _

کارا ملقب به منصف والکری که تو رو دزدیده و به اینجا آورده خیال داره در ازای اطلاعات تورو با لوتاری معاوضه کنه...می بینی...
لوتاری خواهر دوقلوی کارا...ملکه که ما رو دزدیده و زندانی کرده

کارا یک بار دیگر الی را هول داد..چشمهای بنفش اش در اثر احساسات خاکستری رنگ شدند

معشوقه تو اونو زیر دریا به زنجیر کشیده تا بارها و بارها غرق _
..بشه..... تا پایان دنیا...اون این کار رو ۶ دهه قبل انجام داده

آیا همین حالا زبانه های آتش اطراف سر کارا پدید آمدند؟

نیکس زمزمه کرد

آروم باش کارافینا.. بال هات دارن ظاهر میشن _

بال هایی از اتش؟الی ناامید تر از آن بود که اهمیت دهد... کلمات را از میان دندان های به هم فشرده به بیرون پرتاب کرد

دیگه خیلی دیر رسیدی.....اون مرده_

نیکس با فریاد یگریه مانند گفت

چی؟_

به نظر می‌رسید واقعاً ناراحت شده

اما من اینو ندیدم _

م-من..... من سرشو از تنش جدا کردم_

احساس میکرد خون از معده اش به بالا راهی شده و حالت تهوع به او دست داد... اما سعی کرد جلوی خودش را بگیرد

کسی کنار دیوار زمزمه کرد

یک خون آشام مونث سر دشمن دیرین رو جدا کرد ؟نمیدونم باید _
بکشمش...یا ازش امضا بگیرم

الی با صدای هیس مانند ی چرخید

کارا به نیکس کفت_

اون نمرده عروسش یه تاندول باریک جاگذاشته....سرش کاملاً از تنش _
جدا نشده بود..... دوباره بر می خیزه

امید در قلب الی جوانه زد

اون...اون زنده میمونه؟_

دوباره پنجره های جدیدش در گوشت کف دستش فرو رفتند

نیکس گفت

بیا جلوتر الیزابت..می خوام خودم ببینم تا مطمئن بشم_

زمانیکه الیزابت با اشتیاق از دستور او پیروی کرد آ...ینده بین به نظر می‌رسید که درون ذهن او سرک کشید... بعد از چیزی که به نظر می رسید ساعتها گذشته نیکس اعلام کرد

لوتاری کاملاً زنده است_

قسم میخوری؟ _

همیشه... البته نه به اندازه رجین بد دهن...و سعی می کنم جلوی برتیل _ (کوچولو این کارو نکنم(معنی دیگر قسم خوردن فحش دادن است

سپس اردکی که روی شانه اش خوابیده بود را نوازش کرد

منظورم اینه که.... لوتاری حتما زنده میمونه؟ _

بله میمونه _

بنا به دلایلی به این والکری دیوانه اعتماد داشت... اگر نیکس می گفتگ او زنده خواهد ماند.. پس حرف او را باور می کرد... از روی آسودگی خاطر اهی کشید

کارا یک بار دیگر بازویش را گرفت و او را بلند کرد

و به محض اینکه خوب بشه دنبال تو میگرده... تا آن زمان تو اینجا _ خواهی موند.. هیچ راه فراری از وال هال وجود نداره.اگه سعی کنی از اینجا به جای دیگه ای طی الارض کنی شبح هایی که اطراف خونه هستند به طور خشونت آمیزی تو رو از پا در میارن

الی به ندرت به حرفهای او گوش می داد....من اونو نکشتم...در ذهنش آواز می خواند... من اونو نکشتم

نیکس اضافه کرد

یه طورایی میشی زندانی سیاسی _

اون دنبالم میاد...هرگز انتظار نداشت تا این اندازه به خاطر این چشم‌انداز هیجان زده شود

سپس اخمی کرد....لوتاری دنبالم میاد؟ منو میبخشه ؟زمانی در بین جنگ های شان برای یک لحظه به نظر می‌رسید چهره قاتلی به خود گرفته.....و آن قبل از آن بود که الیزابت تقریباً او را از پا درآورد... البته که لوتاری میدانست ان یک تصادف بوده

الی عروس خون آشام او بود...لوتاری می بایست به دنبال او بیاید...با اطمینان خاطری دوباره..بالاخره الی به اطراف اتاق نگاهی انداخت

اگرچه از اینکه لوتاری زنده خواهد ماند خیالش راحت شده... اما نمی‌توانست احساس شادی بکند

یک بار دیگر زندانی شده بود؟

.....

فصل ۵۲

مانند اینکه صداهایی از دوردست به گوش می‌رسید.... لوتاری زمزمه هایی شنید... به زبان.....داسیان؟

من کجام؟ آیا یکباره دیگر در خواب طی الارض کرده بود؟ چرا نمیتونم چشم هام رو باز کنم ؟تمام ماهیچه های بدنش سفت بودند... اولین افکار دیوانه وار و خشونت آمیزی که از ذهنش خطور کرد در مورد الیزابت ...بود

صدایی عمیق گفت

اون به اندازه کافی دیوونه هست..اما زنش هم؟ _

یک زن گفت

حداقل نفرین پایان پیدا میکنه _

مردی با لحنی خشک پاسخ داد

درسته مینا.. اما لوتاری خودش یه نفرین جدید نیست؟ شاید باید اونو _
توی نیویورک ول می کردیم

مردی دیگر با لحنی ترسناک ادامه داد

باید بهت یادآوری کنم که من قبلا اینو گفته بودم ؟یا همیشه اینو بهت _
یادآوری می کردم؟

لعنت...انها داسیان بودند....بالاخره او را گرفته بودند... الیزابت
کجاست؟

خاطرات الیزابت به ذهنش هجوم آوردند... آخرین چیزی که به یاد می آورد این بود که الیزابت فریاد می کشید و چشمهایش از شدت خشم سیاه

شده بودند.. شمشیری در دست داشت....آن را به سمت لوتاری چرخاند

سپس احساس سوزش تیغه شمشیر. او.....او تقریباً سر لوتاری را از بدنش جدا کرده بود؟

خدایا بهم دروغ گفت.... احساس عشق نسبت به لوتاری را جعل کرده بود...و سعی کرده بود اورا بکشد... با خودش در تعجب بود چند بار دیگر تیغه شمشیری را روی گردنش احساس خواهد کرد...قبل از آنکه یکی از آنها واقعا کارش را بسازد

هرگز فکر نمی کرد باید نگران این باشد که عروس خودش کارش را بسازد

دوباره بهم خیانت شد

به سختی دستش را به سمت گلویش برد... بانداژ را احساس کرد... چرا داسیان ها باید زخم او را باندژ کنند؟

بالاخره داره بیدار میشه_

زمانی که لوتاری بالاخره توانست پلک هایش را باز کند.. خودش را روی تخت خوابی در اتاقی مجلل و باشکوه یافت

بوی خون تازه در هوا پیچیده بود...نسیم آرامی از پنجره باز اتاق به داخل می پیچید و بازوی او را نوازش می کرد اما احساس سوختگی نمی کرد..بدن هایی که به سختی می توانست آنها را بیشتر از شیئ تار ببیند کنار تخت ایستاده بودند

سعی کرد بلند شود... اما نمی‌توانست

زمانی که دیدش بهتر شد..دید سه مرد بزرگ با موهای مشکی و جثهه هایی بزرگ که از لحاظ چهره بسیار به یکدیگر شبیه بودندو زنی کوتاه قد با موهای روشن کنار تخت ایستاده بودند...همگی آنها لباس هایی به سبک قدیمی به تن داشتند

خون آشام قوی هیکل دیگری روی میز نشسته بود و پاهایش را روی آن قرار داده بود..داشت از جامی که به نظر می‌رسید الکل با خون در آن میکس شده...می نوشید...حالت چهره اش از بقیه مدرن تر بود...
چشمهایش به رنگ آبی درخشان بود...درست مثل رنگ قبلی چشم های من...

همان داسیانی که در جنگل خونین بود

لوتاری با عصبانیت گفت

من کجام؟ _

گلویش چنان می سوخت همانند اینکه صیخی داغ را قورت داده

خون آشام روی صندلی پاسخ داد

قلعه داسیان ها...من شاهزاده استالیان هستم.کسانی که کنار تخت _ ایستادند به ترتیب:شاهزاده ها تریهان..ویکتور و میکرئو و همچنین خواهرمیکرئو هستند..... تنها پرنسس کاسمینا

دخترک با دستپاچگی تعظیم رسمی کرد

یک زن خون آشام؟ _

لوتاری قرن ها بود که زن خون آشامی با خون اصیل ندیده بود

اون اینجا جاش در برابر بیماری امن بوده_

لوتاری چشمهایش را به سمت استلینا باریک کرد

اون روز صبح تو توی هلویتا بودی_

درسته ما سعی داشتیم ملکه مونرو از چنگ مرد های تیمور نجات _ بدیم..چون که تو...این روزا بهش چی میگن؟.. نتونستی وظیفه ات رو انجام بدی

ملکه؟_

سرگیجه به لوتاری هجوم آورد

..به پادشاهی ات خوش آمدی ارباب.. حالا تو حکم ران ما هستی _

و با حالتی کنایه آمیز جام دستش را بالا گرفت

چطور؟ من چیزی رو تسخیر نکردم..هیچ جنگی به راه نانداختم_

خانواده سلطانی تو رو به‌عنوان حکمران ما انتخاب کرده....تقریباً به _ اتفاق آرا... فقط یک نفر مخالف بود

لوتاری در حالی که خون سرفه میکرد پرسید

چرا شماها باید این کارو بکنید ؟چرا تخت پادشاهی خودت نگرفتی؟_

زن خون آشام در حالی که لیوان جواهر نشانی به دست داشت به سمت لوتاری دوید و گفت

_ بفرما عمو لوتاری...اینو بنوش... گیاهان شفابخشه...

لوتاری جام را به دیوار کوباند و مایع درون آن را روی زمین پخش کرد

_ عمو؟

استلیان نفس عمیقی کشید

_ از لحاظ فنی پسر عموی ما هستی اما میکرئو و کاسمینای جوان ما پسر عمو های بزرگتر رو بر حسب رسوم... عمو صدا می کنن

_ سوال منو جواب بده

تریهان گفت

_ زمانی که ایوانای جسور مرد خانواده اش رو به جنگ پیاپی نفرین کرد تا زمانی که تو پادشاه ما بشی...تا زمانی که همگی ما به تو قسم

وفاداری بخوریم

مادر من جادوگر نبود _

استالیان با حرکت دستش حرف او را نادیده گرفت

شاید طلسمی که قبلا وجود داشته رو یکباره دیگه زنده کرده... این _ مربوط به زمان قبل از ما میشه....به هر حال ۶ نسل از ما به خاطر جنگ های داخلی و خارجی از بین رفتن...بالاخره تصمیم گرفتیم در مورد تو تحقیق کنیم... که ببینیم ایا میتونی حاکم خوبی برای ما باشی....

با حالت ناراحتی زیر لب زمزمه کرد

قبل از اینکه خودمون...خودمون رو از بین ببریم _

سه مردی که ایستاده بودند نگاه هشدارآمیزی به استالیان انداختند... اما او تنها شانه اش را بالا انداخت

لوتاری بالاخره همه چی رو میفهمه_

ویکتور گفت

ما مدتها تورو زیر نظر داشتیم..اما تصمیم گرفتیم تو دیوونه تر از _
اونی هستی که به ما حکمرانی کنی

با دیدن اخم لوتاری میکرئو گفت

به طور مداوم دور و بر قلمرو ما پیدات می شد در حالی که نصفه _
نیمه لباس پوشیده بودی و فریاد می کشید تا یه لعنتی بیاد وباهات
مبارزه کنه

کاسمینا به سرعت نفس را حبس کرد

مواظب حرف زدنت باش....فحش نده_

میکرئو در حالی که دست او را نوازش می کرد ادامه داد

همچنین سرجی رو به چالش میکشیدی....که مدتها از مرگش می‌گذره _

مرگش_

دیگه نمیتونم انتقام بگیرم؟

تمام این سالهایی که لوتاری تلف کرده بود..جهنمی برپا کرده بود تا بتواند او را مجازات کند..همه اینها به خاطر مردی که دیگر وجود نداشت

تریهان با لحنی حساب‌شده گفت

نیازی نیست این نکته رو متذکر بشیم کهطوری به نظر می رسیدی _ انگار در نظر داشتی رهبر هورد رو از پا در بیاری.. اما بعدش خودت رو وقف عروست کردی... روابطت رو با اون بهتر کردی و دیوونگیت کمتر شد... رفته رفته عاقل تر می شدی...ما تصمیم گرفتیم به تو و ملکه ات سوگند وفاداری بخوریم

بدن لوتاری حتی از قبل هم منقبض تر شد.....پس الیزابت کلید او برای تخت پادشاهی بود... پیش بینی هگ درست از آب در آمد...چه بد که الیزابت سعی کرد سر او را از تنش جدا کند

اون_

اون هرزه

اون کجاست؟_

لوتاری اورا در سیاهچال این قلعه زندانی خواهد کرد..... او را به زندانی دیگر محکوم خواهد کرد

لعنتی... چرا این فکر او را خوشحال نمی کرد؟

فقط به خاطر اینکه او عروسش بود؟

از این که سرنوشتش به او متصل بود متنفر بود...و حالا با یکدیگر پیمان خونین هم بسته بودند.... پیوندشان قوی تر شده بود

حتی با وجود این اتحاد قوی.. الیزابت هنوز هم احساسی نسبت به او نداشت... به طور خشونت آمیزی سعی کرده بود از او فاصله بگیرد.... .....زمانی که لوتاری گاردش را پایین آورده بود

بعد از اینکه قصد جونتو کرد _

استیلیان ادامه داد

توسط والکری به اسم کارا ربوده شد_

پس کارافینا عروس منو گرفت...الیزابت میان دیواره های وال هال گیر

افتاده بود.. آن شیطانهای عجوزه بیشتر از چیزی که لوتاری تاکنون او را ترسانده... می‌ترسانند...زنش به او خیانت کرده بود و حالا بهایش را ..خواهد پرداخت

لوتاری دلش می خواست بخندد

با این حال تلخی احساساتش زیر وزن احساسات دیگر از بین رفت

گم شدن..... تمام چیزی که احساس می کرد..... حس گم شدن بود

پرسید

و لا دورادا ؟.... باهاش برخورد داشتید؟_

استلیان در حالیکه جام را به لب هایش نزدیک میکرد گفت

حلقه اش بهش پس داده شد.. معامله ات کامل شده....خدا به روح _ بیچاره هایی که اسمشون توی اون کتابه کمک کنه

لوتاری قبلا برای دارایی بر باد رفته اش عزاداری کرده بود. شروع به جمع کردن کتاب دیگری خواهد کرد..شاید او و دورادو توانستند با

یکدیگر بدهی های دفترشان را معاوضه کنند...مانند کارت های بیس بال

کاسمینا گلویش را صاف کرد.. زمانی که تمام چشم ها به سمت او برگشتند..صورتش به رنگ قرمز روشنی درآمد

م-ما می‌ترسیم ملکه الیزابت پشت نگهبانان تازیانه باستانی باشه.. هیچ _ راهی برای دور زدن آنها وجود نداره

این بچه از لحاظ اجتماعی بی عرضه بود..حتی عقب افتاده تر از چیزی که لوتاری فکر می‌کرد الیزابت باشد

لوتاری با انزجار پاسخ داد

عموت راه دور زدن اونها رو بلده...اما ازش استفاده نمیکنم_

کارافینا پیش خودش فکر کرده بود لوتاری را مجبور کند تا محل خواهرش را لو بدهد ؟همه فکر می‌کنند او می‌داند فقط به این دلیل که لوتاری کسی بوده که در وهله اول او را غرق کرده

زمانی که به بقیه گفت هیچ ایده ای ندارد فوری کجاست..حقیقت را گفته بود

تا به امروز لوتاری نتوانسته بود ملکه والکری را پیدا کند حتی با کمک هگ. اگر توانسته بود هرگز این را فدا نمی‌کرد تا الیزابت را نجات دهد..... الیزابت فریاد کشیده بود

"از درون زشتی... من هرگز عاشقت نمیشم "

او واقعا عاشق لوتاری نشده بود

عاشقش نشده بود

که نشان می داد یک احمق است و لوتاری زمان و حوصله ای برای احمق ها نداشت

لعنت بهت الیزابت چرا.....؟

استلیان گفت

فقط به خاطر یه سربریدن کوچولو احساس خیانت می کنی؟_

آنها می‌دانستند الیزابت این بلا را سر او آورده؟..... همشونو میکشم

اضافه کرد

یه اینچ تاندون رو جا گذاشت..که برای احیا دوباره چیز زیادیه_

لوتاری چشم‌هایش را برای او تنگ کرد

تو کسی هستی که برخلاف من رای دادی _

خودم بودم.. اون موقع به نظرم نظر عاقلانه ای بود و حالا که ملکه _
ات رو از دست دادی عاقلانه تر به نظر میرسه

من اونو از دست ندادم _

من در رابطه با زن ها تجربه چندانی ندارم _

بقیه افراد حاضر در اتاق با این حرف چشم هایشان را چرخاندند

اما فکر می کنم این حرکت یعنی طرف مقابل به یکم فاصله نیاز داره_

لوتاری از این استلیان همه چیز دان خوشش نمی آمد

داسیان با لحنی معصومانه پرسید

مگه این روزا روابط اینطوری نیست؟ _

ویکتور گفت

ما از قبل یک گروه برای مذاکره با والکری ها جمع‌آوری _
کردیم...اگه این تاکتیک جواب نده...من با خوشحالی قلعه رو محاصره
می کنم

مردمک چشم هایش گشاد شدند مانند اینکه فکر کردن به جنگ او را
تحریک میکند

این یکی عاشق جنگیدن است

لازم نیست...همه چی رو کنسل کنید...کارافینا میتونه اینقدر صبر _
کنه تا بپوسه

با نگاه دیر باورانه مرد ها لوتاری گفت

نمیخوام عروسمو پس بگیرم_

میکرئو گفت

هر اتفاقی که بین ملکه الیزابت و شما افتاده باید به خاطر منفعت _
...سرزمین

لوتاری زمزمه کرد

دیگه اسم اونو نیار وگرنه آخرین کلمه ای میشه که به زبون اوردی _

لب های میکرئو بر اثر تعجب باز ماندند

اگه این چیزی که شما.... دستور می دید. ارباب_

به دستور گرفتن عادت نداری میکرئو مگه نه؟ _

لوتاری یکی یکی به آنها خیره شد

همتون فکر میکنید که من پادشاهی شما رو می خوام؟ شاید من هورد _
لعنتی رو ترجیح بدم

کاسمینا به تندی نفس اش را حبس کرد و قرمز شد

استلیان گفت

برو پیش پنجره... به بیرون نگاه کن _

لوتاری بدون توجه به لخت بودن اش این کار را انجام داد..کاسمینا که بر اثر خشم داشت خفه میشد از آنجا طی الارض کرد... در حالیکه میکرئو با دهان بسته می خندید

برات لباس آماده کردیم عمو.. مواظب باش مد جدید توی سرزمین باب نکنی _

زمانی که جلوی پنجره رسید... به بیرون خیره شد... نمی‌توانست حرکت کند... چرا ایوانا هرگز این مکان را ترک کرده بود؟

او در قلعه سنگی مشکی افسانه ای داسیان بود..قلعه ای که چشمه های خون اطراف آن را پوشانده بود

ساختمان باشکوه بالای صخره پر ارتفاعی ایستادگی بود.. از اینجا می‌توانید قلمرویی که تا مرزهای بی انتها ادامه داشت را نظاره کند

ساختمانهای مرتفع همه جا پراکنده بود..خیابان های سنگفرش شده به زیبایی آراسته شده بودند.. ساختمان ها به سبک قدیمی اما با شکوه بنا شده بودند

دربالای یکی از کوهستان ها منشور غول‌پیکری نور خورشید را به زیبایی به شهر می تاباند.. باعث می شد نور خورشید را به همه جا پخش کند....اما آسیبی نرساند

و همه چیزهایی که میبینم..... به من تعلق دارند

زمانی که دوباره توانست صحبت کند به آنها اطلاع داد

به محض اینکه گلوم شفا پیدا کرد تاجگذاری انجام میشه.. اون موقع _ سوگند وفاداری شما رو می پذیرم

استلیان با ناامیدی گفت

خیلی خوب اسم مستعمره ی جدیدی انتخاب می کنی؟ _

یک سنت خون آشامی..عموی لوتاری فیودور هنگامی که هورد را گرفت در زمان تاجگذاری اسم جدیید انتخاب کرد معنای ان حکومت

بدون انتها بود

...اوه..نه دقیقا عمو

نه با اسمی که دارم کارهای جالب زیادی انجام دادم پس همه من رو به _ عنوان...پادشاه لوتاری... دشمن دیرین..خواهند شناخت

هنوز هم جنگی روبه روی او بود اما می‌توانست جانبش تغییر کند... من از داسی استفاده می کنم تا هورد رو نابود کنم...مشکلی با عوض کردن جناح نداشت به راحتی می‌توانست متحد هایش را تغییر دهد

و بعد از آن دیگر کارش تمام می‌شد..همه چیزهایی که می خواست را داشت.. می‌توانست خوشحالی را در یابد

من قبلا خوشحالی رو به دست آورده بودم اما اون عوضی ازم دزدیدش

....با یک چرخش شمشیر

تمام شکنجه هایی که کشیده بود.. تمام زخمهایی که در جنگ خورده بود..هیچکدام به اندازه آن یک ضربه درد نداشتند

چرا الیزابت.....؟

با مشت های گره کرده به آنها دستور داد

تنهام بزارید می خوام لباس بپوشم _

تنهام بزارید تا از فکر اینکه عروسم در یک جهنم با والکری های دیوانه گیر افتاده لذت ببرم.. تمامی آنها او را تا سرحد مرگ خواهد ترساند..آن جنگجوها گلوی او را درهم خواهند درید..ایا نیکس الیزابت را نجات خواهد داد ؟یا اجازه می دهد تا طبیعت کار خودش را بکند؟

امیدوارم این کارو نکنه....شاید باید هدیه ی خداحافظی برای عروسش بفرستد... همانطور که او خودش روزی به لوتاری گفته بود

بله تا بهش اطلاع بدم که من حالا یک پادشاهم...و اونو رها کردم

شاهزاده ها یکی یکی از آنجا ناپدید شدند..استلیان زیر لب غرولند کنان گفت

پادشاهی چشم قرمز که عروس خودش رو رد میکنه.. خدا به همه ما _ ....کمک کنه

.....

فصل ۵۳

سناریوی بکش یا کشته میشیه زالو-

این را رجین ملقب به رادیانت..شمشیر زن هزار ساله ای که پوستش می‌درخشید با لحنی غم‌انگیز به الی گفت

شمشیر تو بلند کن و برای مرگت آماده شو چون که می خوام سرتو _ از تنت جدا کنم

الی خمیازه کشید.. بعد از گذراندن ده روز به این ترتیب.... دیگر همه چیز کسل کننده شده بود

دختر من دیگه نمیخوام بازی کامپیوتری انجام بدم _

دیکلان چیس جفت رجین با دیگر رفقایش در گیرودار حل کردن مسئله آساسین بودند.. برای همین رجین هر دو روز یک بار این جا بود و با

الی بازی کامپیوتری انجام میداد

در ابتدا رجین از دیدن الی هیجان زده شده بود زیرا او کاری را انجام داده بود که او برای قرنها آرزوی انجام اش را داشت

به افتخار این زالو مالوی قالتمون بزنین بالا...لوتاری رو از پا _ درآوردی؟ امکان نداره..با صدای نفس بریده لحظه به لحظه اش رو برام توصیف کن

تنها چیزی که والکری ها بیشتر از خون آشام ها از آن متنفر بودند.....لوتاری بود

البته که رجین دلش میخواست" سر و نیش های لوتاری را برای خودش "نگه دارد

با این حال بعد از دو روزرجین متوجه شد الی هنوز هم نسبت به بزرگترین دشمن والکری ها احساساتی دارد

اصلا با حال نیست.. آدم جنگلی... اصلا باحال نیست _

چرا لوتاری هنوز به دنبال الی نیامده بود؟ گاهی اوقات نیکس به آنها سر میزد و برای الی اطلاعات می آورد.. اگرچه اطلاعاتش منسجم نبودند... از طریق نیکس... الی فهمید لوتاری کاملاً بهبود پیدا کرده و

از او دعوت شده تا به داسیان ها حکمرانی کند

سرجی دیگر زنده نبود و لوتاری پادشاه شده بود

درست همانطور که همواره میخواست

الی زمانی که به او فکر می‌کرد احساسات متفاوتی را تجربه می کرد: احساس گناه.. عصبانیت.. اشتیاق

آیا همه چیز را بخشیده بود؟جهنم..نه... هنوز هم از دست او عصبانی بود.. اما این بدان معنا نبود که دلش نمی خواست لوتاری او را نجات دهد.. الی می‌دانست که لوتاری می توانست او را نجات دهد.. معتقد بود او نمی تواند هر کاری انجام دهد ا...ما تقریباً بعد از گذشت دو هفته...در تعجب بود که آیا پادشاه لوتاری خیال دارد ملکه اش را پس بگیرد یا نه؟

از نیکس پرسید

اگه خوب شده پس چرا دنبالم نیومده؟ _

کی؟_

اه..لوتاری_

.....هنوزم نمیدونم در مورد کی_

می تونم به داسی پیغام بفرستم..؟ توضیح بدم چه اتفاق افتاد ؟ _

با چشم های براق..نیکس گریه کنان گفت

میخوای برای کی پیغام بفرستی؟ _

حالا..الی به رجین گفت

فردا بازی می‌کنیم... به علاوه زمان شام من نرسیده؟_

چشمای خاکستری رجین برق زدند

من شام تو نیستم _

چنان جیغی کشید که گوش های الی را کر کرد

مو بخور... خون آشام عوضی...بیا بخورش****___

با حالتی آزرده.. الی با هر چه در توان داشت بازوی او را فشرد..نیکس در ابتدا به او گفته بود

اگه هرکدوم از خواهرهام از خط خودشون عبور کردند...حالشون رو _ جا بیار

الی فهمید که راه دیگری جز این برای سر و کله زدن با والکری ها وجود ندارد...آنها از زنی خوششان می‌آمد که هرگز از آنها نترسد و پا پس نکشد... تنها مسئله زمان در میان بود که الی به شخصیت مورد علاقه ی آنها تبدیل شود

رجین جیغ کشید

هرزه..فقط به درد این میخوری که روی**** لوتاری سرسره بازی _ کنی

نیکس به همه گفته بود که الی از عمد به لوتاری حمله کرده... و این که یکی از ترسناک ترین تبهکاران لور را از پا درآورده بود... برای الی شهرتی دست و پا کرده بود...که هر کسی جرات این را نداشت تا سر به

سر او بگذرد

بیارش رجین...هر روزی از هفته_

..دفعه بعدی توش توف میندازم..و خون جناب عالی توی ماکروویوئه _

سپس در حالی که پاهایش را به زمین میکوباند از آنجا دور شد

مشخصا رجین با تمامی دوست هایش اینگونه رفتار می کرد

الی شانه ای بالا انداخت..هر کدام از والکری ها به نوبه خود عجیب و غریب بودند

از نیکس با چشم های خالی گرفته تا کارای دلهره آور

اگرچه بیشتر والکری هایی که در وال هال زندگی می کردند..نسبت به خون آشام بودن الی محتاطانه رفتار می کردند.. اما الی فکر می کرد دارد به آنها عادت می‌کند..زمانی که والکری ها همه چیز را فراموش می کردند یک جورهایی بامزه رفتار می کردند

تمامی آنها خواهر ناتنی بودند... تقریبا یک خانواده بزرگ با تمامی چیزهایی که متعلق به یک خانواده بزرگ بود...همگی آنها از یکدیگر

طرفداری می کردند.... بی نهایت به یکدیگر وفادار بودند

به طریقی الی احساس می کرد در خانه خودش است

آهی کشید..اما او هنوز هم دلش برای دوستش بالری و تاد...و خانواده .....اش تنگ شده بود

نگاه الی به مبل افتاد..به تلفن همراه رجین که فراموش کرده بود با خود ببرد. چشم هایش درشت شدند.. بعد از ده روز تشر زدن به اسیر کنندگانش که به او اجازه بدهند با تلفن صحبت کند... هنوز هم توانسته بود آنها را متقاعد کند

با دقتی که یک تخم مرغ را برمی دارند.... تلفن همراه را برداشت.. ایا این جرات را داشت تا با خانواده اش تماس بگیرد و به آنها اطلاع دهد که هنوز هم زنده است؟

داشت تصمیمش را میگرفت که متوجه شد باید به آنها اطلاع دهد که حداقل می‌توانند با امنیت و آسودگی خاطر هر کجا که دوست دارند زندگی کنند..... دیگر نیاز نیست پنهان شوند

به علاوه هنوز هم نمی توانست قبول کند که نمی تواند هرگز خانواده اش را ببیند.... که قادر نخواهد بود به کوهستانش بازگردد

اگر چه احتیاط لوتاری در برخورد با انسانها را به خوبی درک می کرد اما از زمانی که به اینجا آمده تا کنون حتی یک دستگیره در راهم نشکسته بود.. بنابراین فکر می‌کرد می‌تواند قدرتش را کنترل کند

اگر خدا میخواست الی را تنبیه کند پس باید او را قانع کرد که میزبانی از سارویا به مدت ۶ سال در بدنش باید کافی باشد

با آن فکر.. شماره تلفن مادرش را گرفت

مامان؟منم..الی_

اوه یا مسیح مقدس که در بهشت سکنی داری... میدونستم نمردی..به _ من گفتند زمانی که میخواستی از زندان فرار کنی یک نفر بهت شلیک کرده و مردی... اما میدونستم هنوز هم زنده ای..چرا نمیای خونه؟

الی می توانست احساس گیجی در صدای مادرش را بشنود... می توانست آن را درک کند... اگر او هنوز هم زنده بود و دیگر در زندان نبود...پس می بایست هم اکنون در خانه باشد...پایان داستان.

میام... یه وقتی...اما الان همه چیز پیچیده است مامان.... و واقعا باور _

کردنش سخته

خیلی خوب پس بیا شروع کنیم ببینم میتونم عقلمو از دست ندم؟ _

از کجا باید شروع کرد ؟اتفاقات زیادی افتاده بود...چقدر از آنها را باید به مادرش میگفت؟

اول بهم بگو حال جاش چطوره؟ _

جاش هر روز داره غیر قابل کنترل تر و سرکش تر میشه...همچنین _ ....خودسر تر...درست مثل بقیه اعضای خانواده

صدای جیغ یکی از والکری ها در اتاق بغلی بلند شد

ماما با وحشت گفت

به خاطر خدا..اون چه کوفتی بود؟ _

الی به سرعت به سمت در دوید.. آن را بست و به خاطر عجله ای که داشت دستگیره در را از جا کند..لعنت

تلویزیون... بزار صداشو کم کنم.. بقیه چطورن ؟خودت چطوری؟ _

مادرش با حالت شادمانه ای گفت

اوه عزیزم ما همه خوبیم_

لحن صدایش به طور مشکوکی بیش از اندازه شاد بود

بهم بگو اوضاع چقدر بده مامان _

مادرش اه عمیقی کشید

به زور داریم هرماه اقساط وام خونه رو پرداخت می‌کنیم.. اما _
...کمپانی زغالسنگ بدجوری بهمون فشار میاره دختر

نیش های الی دراز شدند...خشونت تمام بدنش را فرا گرفت

همه مردها مون برگشتن به معدن _

چی؟ اما اونا قسم خوردن دیگه اینکارو نمیکنن..مغازه ی افریم چی _
شد؟

با این وضعیت اقتصادی؟ همه ورشکسته شدند... یا باید توی معدن _
کار کند یا خونمون رو از دست میدیم.. بعضی از پسر عمو ها ت به
خاطر اینکه کاری دارند خیلی هم خوشحالم اند

من یه راهی پیدا می کنم تا برات پول بفرستم خیلی خوب؟ _

الی فقط در مورد خودت بهم بگو... از اول شروع کن _

لبش را گاز گرفت

اون شیطان چشم قرمزی که اون شب همه دیدن رو به یاد میاری؟ _

اونی که ما ازش پنهان شدیم؟اون عذاب رو می گی؟_

خودشه... فقط اینکه اون شیطان یا عذاب نیست و دیگه نیاز نیست _
ازش پنهان بشید...اون هرگز بهتون اسیبی نخواهد رسوند

لوتاری هرگز قولش را نخواهد شکست تا به خانواده ی او آسیبی
برساند...الی با چشم های خودش دیده بود که آن قسم ها تا چه اندازه
غیر قابل شکستن هستند

پس اون چیه؟ _

بعد از اندکی تامل..الی گفت

اون یک خون آشامه.. اون کسیه که منو از زندان نجات داد.. اسمش _
..لوتاری داسیانوئه

تنها بر زبان آوردن اسمش دردی سخت بر قلب او وارد آورد

"همون لحظه که تورو مال خودم کردم اسم منو گرفتی "

ماما با لکنت زبان گفت

خ-خون آشام؟اوه الی.. دای منو سکته میدی مطمئنی؟_

مطمئنم... خودم دیدمش خون مینوشه _

یا مسیح این خون آشام.....بهت آسیب رسوند؟الان پیش توئه؟_

راستش از من محافظت کرد..منو به مسافرت دور دنیا برد... فکر _
می‌کرد سارویا دیووانه جفتشه.. اما بعدا مشخص شد که من جفتشم

سارویا هنوز هم آدم ها رو میکشه؟_

اون رفته مامان... برای همیشه _

تو شفا پیدا کردی... چرا از اول اینو بهم نگفتی _

چون که از یک چیز شفا پیدا کردم تا به چیز دیگه ای آلوده
بشم....چیزی که شاید پذیرفتنش برات سخت تر باشه

هنوز هم با اون فرشته خون آشامی؟ یا باید مردامونو بفرستم بیارنت _
خونه؟

اصلا و ابدا ماما..مگه اینکه بخوای همشون رو به کشتن بدی... به _
علاوه من در حال حاضر با اون نیستم..یه جورایی به وسیله ی
دشمنانش دزدیده شدم یه دسته دختر

به سرعت اضافه کرد

اگرچه دخترای خیلی خوبین... به طور منظم بهم غذا میدن_

خون که بتونم بنوشم

و با همدیگه فیلم روماتیک تماشا می کنیم....حتی بهم اتاق خصوصی _ دادن

که قبلاً به یک شاهزاده یخی تعلق داشت

و واقعا با مهربونی باهام برخورد میکنن _

نه اینکه الی از زندانی بودن لذت ببرد.. اما تا زمانی که بتواند تمام قدرت جدیدش را کشف کند..بودن در محیطی محافظت شده بدون نور خورشید چندان هم بد به نظر نمی رسید

هر ساعتی که در اینجا سپری می کرد بیشتر در مورد لور می فهمید... و دخترها همراهان و هم صحبتان خوبی بودند...هیچ وقت بیشتر از اونی که من روی اعصاب اونها راه میرم با اعصاب من بازی نمی کنن

اولین چیزی که یاد گرفته بود؟ مبارزه کردن یک جورایی باحال بود... مخصوصا اینکه زیاد زخمها دوامی نداشتند

راستش از این که اینجام.. زیاد هم ناراضی نیستم_

به طریقی از بودن در وال هال قدردان هم بود..به خاطر اینکه... حالا به هر دلیلی که باشد... لوتاری به دنبالش نیامده بود

در عمق وجودش می‌دانست جای دیگری برای رفتن ندارد...آن آگاهی وحشتناک بود

اونها همه چیز رو در مورد خون آشام ها به من یاد میدن _

در مورد خودم

در حالی که اینجا منتظرم ببینم لوتاری برای نجاتم میاد _

نیکس برایش یک ناجی بود...کلاسهای آموزشی در مورد طی الارض کردن.... همانطور که به تاد آموزش داده بود... برای الی برگزار کرده بود.. اگرچه الی اجازه نداشت با آن پسر به طور رو در رو ملاقات داشته باشد یا صحبت کند..تاد بیش از اندازه به لوتاری وفادار بود و والکری ها می ترسیدند او اطلاعاتی در مورد الیزابت دشمن شان لو بدهد

معلم خصوصی او که در مورد مهارت های خون آشامی به او آموزش می‌داد یک نیمه والکری نیمه خون آشام به نام امالین مک ریور بود...دختری بی نهایت زیبا و دوست داشتنی با چهره ای که می‌توانستی برایش بمیری... در طول کلاس های آموزشی...او به طور صبورانه ای با الی با مهربانی برخورد می کرد.....الی هر روز مهارت هایش را

تمرین می کرد

اما می توانست تشخیص دهد که او فاصله اش را با الیزابت حفظ می کند... چیزی در مورد او باعث می شد در ذهن الیزابت چراغ خطر روشن شود و محتاطانه تر رفتار کند

امالین احتمالا نوعی تجربه ی شخصی بد در رابطه با لوتاری داشت... به نظر می‌رسید همه در لور.. داستانی در رابطه با لوتاری برای گفتن داشته باشند

مامان پرسید

اگه نجاتت بده؟ فکر می‌کردم گفتی ازت محافظت میکنه...چرا نباید _ نجاتت بده؟

ما یه طورایی با هم دعوا کردیم.. اما مطمئنم بالاخره به خشمش غلبه _ می کنه

لطفآ به خشمت غلبه کن لوتاری

چطوریه؟ خون آشام رو میگم_

قد بلند... خوش تیپ...و به طور نامحدودی ثروتمند_

و کاملا مشهور

در دنیای انسان ها لوتاری می توانست بازیگری باشد که قلب هر کسی را به لرزه درآورد... که هر روز کسی به خاطرش بمیرد

به عنوان عروس لوتاری...او هم بدنام شده بود..تمامی نامیرا ها در مورد انسانی که به طریقی به خون آشام تبدیل شده... اما توانسته بود جان سالم به در ببرد کنجکاو بودند...آن هم زمانی که هیچ زن دیگری نتوانسته بود چنین تغییری را تاب بیاورد

الی گفت

او همچنین یک پادشاه قدرتمنده.. و در بین حلقه خون آشام ها بسیار _ معروف

به خاطر بی رحمی بی نظیرش معروفه

بله الی در مورد تمام گناهان او شنیده بود... می دانست همه نامیراها از او به عنوان شیطانی پلید یاد می‌کنند ا...ما در آخر.... الی تصمیم گرفت... در حالی که او می‌توانست شیطانی پلید باشد...اما در

آخر...هنوز هم مرد او بود

دوباره آهی کشید... آیا واقعاً او برای الی بود؟ هر دقیقه ی هر روز از خودش این سوال را می پرسید...آیا هرگز به دنبال الی خواهد آمد؟

در ذهن الیزابت کارهای زیادی بود که می بایست برای ترمیم رابطه شان انجام دهند... حالا که عصبانیت خون آشامی بر ذهنش سایه نیفکنده بود...آماده بود تا تلاشش را بکند

اگه بیاد دنبالم.... اول حسابی تلافیشو سرش در میارم....بعد روی رابطه مون کار می کنیم

یا احیای دوباره زمان زیادی برده بود... یا تصمیم گرفته بود که دیگر هرگز به دنبال الی نیلید

مطمئناً نامیرایی به سن او آنقدر بالغ بود که تفاوت هایشان را با یکدیگر بحث و گفت و گو کند

اگه هیچ وقت نمیاد چه اتفاقی میوفته الی؟_

سوال خوبی بود

یه راهی پیدا می کنم _

رجین از میان هال فریاد کشید

هی چرا این در قفله؟ ومپایرلی داره با کی حرف میزنه؟_

مامان من دیگه باید برم... اما هر موقع تونستم برات پول میفرستم _

در منفجر شد.. و چهره رجین که مانند فسفرسانس می‌درخشید پدیدار شد

نمیدونی چقدر مرده به حساب میای زالو _

دوست دارم مامان.. همه رو دوست دارم... به زودی باهات صحبت _
می کنم

تلفن را قطع کرد.....و تصادفاً آن را خرد کرد

رجین خودش را روی الی پرتاب کرد

الی خودش را آماده ضربه کرد...چشمهایش را بست.... سرگیجه تمام
.....بدنش را فرا گرفت.... منتظر بود

سپس کنسول تلویزیون شکسته شد.....رجین نعره کشید

دخلتو میارم_

زمانی که الی چشمهایش را باز کرد....آن طرف اتاق بود و رجین با سر به تلویزیون برخورد کرده بود

طی الارض کردم؟ بالاخره.... آن سرگیجه.....قبلا آن را احساس کرده بود؟

وقتی با لوتاری دعوا میکردم..... آن زمان هم طی الارض کرده بود؟ پس تعجبی نداشت با آن شمشیر او را زده بود

خدایا چقدر آرزو داشت می توانست آن را به لوتاری توضیح دهد

اما حالا والکری بسیار عصبانی روی دستش مانده بود که می بایست با او رو به رو شود...اما حالا که می توانست ناپدید شود رجین هرگز نمی‌توانست الی را بگیرد

مشکل چیه کرم شب تاب؟ فراموش کردی چطور کانال رو عوض _ کنی؟ها ها ها.. والکری تو نمیتونی منو بگیری

با صدایی آهنگین طعنه می زد

آدم جنگلی داره فرار میکنه....داره...فرار....میکنه_

زمانی که رجین مبل را به سمت او پرتاب کرد.... الیزابت یکبار دیگر طی الارض کرد ...اما رجین حرکت او را پیش بینی کرد و الی را به زمین زد

اووو_

سپس رجین به او رنگ واقعی را نشان داد...کاری کرد تا الی با مشت به صورت خودش بکوبد

چرا داری خودتو میزنی؟هاه؟ خون آشام خودتو نزن_

خون آشام؟ _

نیکس از میان درگاه با موهایی پریشان و چشمهایی نامتمرکز این سوال را پرسید.آن حیوان دیوانه ی روی شانه اش با حرارت بالهایش را به هم می زد...به اندازه ی صاحبش دیوانه به نظر می‌رسید

توی وال هال؟_

چشم های طلاییاش نقره فام شدند.. رنگ چشم هایش تغییر می‌کرد حالت الکتریکی عجیبی در هوا پدیدار شد..

تمام حواس خوناشامی الی فریاد می کشید"خطر"..... مطمئنا نه از طرف نیکس؟

اوردک را پشت سر رها کرده... آینده بین حمله کرد....با سیلی به رجین زد و او را به آن طرف اتاق پرتاب کرد

قبل از آنکه الی بتواند واکنشی نشان دهد...نیکس زانویش را به داخل شانه های الی فرو کرد و با قدرت عجیب و غریبش او را روی زمین میخکوب کرد... در حالی که موهایش روی صورت رنگ پریده اش پخش و پلا شده بود زمزمه کرد

.....هلن بهاشو با قلبی شکسته پرداخت...فوری و امالین با_

نیکس این منم الی.. داری چه کار می کنی؟_

آینده بین مانند حیوانی سرش را کج کرد

تو نمیدونی فوری کجاست.....؟ _

رعد و برق بیرون خانه آسمان را روشن کرد.....غرش طوفان خانه را به لرزه درآورد

رجین با دست و پا خودش را به او رساند

نیکس سخت نگیر_

سعی می کرد خواهرش را از روی الی بکشد

ما فقط داشتیم باهم شوخی میکردیم_

اما حتی رجین هم نمی توانست در برابر قدرت خواهرش کاری کند

بالاخره نیکس به رجین اجازه داد او را به کناری بکشد..هر دوی آنها روی زمین افتادند..آینده بین چشم هایش را از روی گیجی.. چند بار باز و بسته کرد

چه اتفاقی افتاد؟_

الی با صدای آزاده پاسخ داد

داری از من میپرسی؟ _

اما زمانی که نیکس بلافاصله خسته و مریض به نظر رسید از لحن صدایش پشیمان شد

اردکش به طرف او آمد و خودش را روی شانه اش انداخت... به نظر می‌رسید دارد او را آرام میکند

چه دردت بود نیکس؟این روزا داری مثل دیوونه ها رفتار می کنی_

خودش را از خواهرش جدا کرد و با پا ادرک را به آن سر اتاق شوت کرد

یه دفعه مثل یک والکری دیوونه خودت رو روی ومپایری انداختی_

نیکس به چیزی که در نظر الی ناپیدا بود اخمی کرد.. سپس با غمگینی آهی کشید

میترسم از بین شما دو تا من عاقلانه تر رفتار کنم_

.....

فصل ۵۴

پادشاه لوتاری...پادشاه دیوانه

اغلب در بین دیالوگ های دیگران می شنید:" پادشاه دیوانه حالا دیگه چه کار کرد؟"

نه به این دلیل که عقلانیت اش را از دست داده بود بلکه به خاطر رفتارهایش... او به ندرت می خوابید...تمام روز در خیابان ها پرسه میزد... برنامه‌ریزی می‌کرد که هر چه سریع‌تر در اولین موقعیت

سربازانش را به جنگ هورد بفرستند

این گرگ و میش لوتاری سرپرستی محکمه ای را به عهده داشت..بالای تخت طلایش نشسته بود.. تمام تاج و تخت با جمجمه هایی که با الماس و طلا تزئین شده بودند پوشیده شده بود..طرح خودش بود.. اگر ملکه ای داشت تخت او را نیز مانند تخت خودش طراحی می کرد... البته جمجمه هایی که برای او در نظر می‌گرفت ظریف تر می بودند

اما او هیچ ملکه ای نداشت

پسر عمو های یکه به عنوان مشاوران سلطنتی او انجام وظیفه می‌کردند.. می‌دانستند که باید عقلانیت او را در نظر بگیرند..محکمه را شبهایی که لوتاری به نظر بیشتر آرام و عاقل به نظر می‌رسید برگزار می‌کردند

این خودش یک نعمت بود. زیرا لوتاری به کسی اجازه نمی داد باور کند که او به خاطر "عروس جنجالی اش"رنج میکشد

لوتاری اجازه نمی‌داد کسی به حالش تاسف بخورد.. تاکنون چند بار خودش مردهای قلب شکسته را به باد تمسخر گرفته بود ؟چند بار با نیش و کنایه به آن‌ها پوزخند زده بود

اووو..دیشب موقعی که داشتی گریه میکردی بین اشک ها.. به یادش _

به خودت حال دادی؟

همانطور که سرنوشت تقدیر کرده بود می توانست بدون الیزابت هم دوام بیاورد.. دیگر به او نیازی نداشت.... خوشبختانه دیگر او را نمیخواست

داری به خودت دروغ میگی لوتاری؟

زمانیکه رو به محکمه گفت

با مشاورانم به تنهایی صحبت خواهم کرد_

همگی چنان از آنجا بیرون رفتند گویی روی آتش راه می روند..حالا که لوتاری پسر عموهایش را از نزدیک می شناخت "به خاطر اینکه مداوم به صورت پنهانی جاسوسی آنها را می کرد "زمانش رسیده بود که با خانواده سلطنتی جلسه خصوصی داشته باشد

همگی لژ رو ترک کنن... که شامل توهم میشه هگ _

هگ به او خیره نگاه کرد.. هیچ شکی در این نبود که آرزو داشت هرگز پیشنهاد لوتاری به عنوان ساحره سلطنتی را قبول نمیکرد

بعد از تاجگذاری-یک مراسم رسمی که به طور مضحکی با سنت‌ها و

آداب و رسوم خسته‌کننده بود-لوتاری آپارتمان هگ طی الارض کرد..میخواست از او درخواست کند... به او معجونی بدهد که خاطرات الیزابت را به طور کامل پاک کند

خانه ساحره مانند بیابانی خشک و خالی به نظر می‌رسید..گویی هزاران سال است کسی در آنجا زندگی نمی کند..هیچ بویی به مشام نمی‌رسید...هیچ رد پای وجود نداشت

به نزدیکترین شهر طی الارض کرده بود تا تماس تلفنی بگیرد.... تلفن یک عوضی حواس پرت که داشت بچه های بی سرپرست را از ساختمانی که آتش گرفته بود نجات میداد...را دزدید و شماره هگ را گرفت

کدوم گوری هستی؟ _

دور..نمی خوام وسط دعوای بین تو و الیزابت باشم _

لوتاری نعره کشیده بود

وسط _

از اینکه اسم هگ را از کتاب حساب خط زده بود.. احساس پشیمانی می

کرد

اگه طرف من نیستی پس مقابل منی.. هیچ واسطی وجود نداره... تو _ ساحره لعنتی منی

و بعضی از دشمن های تو ارتباط بین ما رو متوجه شدن... حتی همین _ حالا که داریم با هم صحبت می‌کنیم پادشاه و ملکه شیطان ها من و تعقیب می کنن.. اونا کمک منو میخوان تا تورو پیدا کنن... همچنین خواهر رو ملکه که از زمان انهدام زندان ناپدید شده...برات آرزوی خوش شانسی می کنم...خیلی از جادوگر ها دارن رد منو میگیرن... به هر حال تو به هدفی که میخواستی رسیدی و ماموریتت تموم شده

نه همه اشون_

یکی دیگه باقی مونده.. او هنوز هم هورد را می خواست... هنوز هم برنامه داشت آنها را مجازات کند

قراره ساحره سلطنتی جدید من باشی...اگه در قلمرو من باشی کسی _ نمیتونه تورو پیدا کنه

از زمانی که رسیده طرز برخورد ش اصلا جالب بنود...و حتی حالا.. زمانی که می‌خواست اتاق را ترک کند با نگاهی خیره به لوتاری نگاه کرد و سپس اتاق را ترک کرد

به محض اینکه او و پنج عضو سلطنتی تنها شدند. لوتاری با دقت آنها را مطالعه کرد...همگی آنها مجرد بودند

ترهان قلبش به تپش افتاده بود اما عروسی دور و برش دیده نمیشد...میکرئو جوانترین مردها بود تنها ۳۰ سال داشت به زودی در این حالت نامیرا می‌شد....و تمام توانایی جنسی اش را از دست میدهد.... ضربان قلبش نامنظم و آرام بود

خواهرش کاسمینا آنقدر نابالغ بود که حتی نمی توانست به مردی برای خودش فکر کند..

لوتاری هیچ ایده ای نداشت که ایا قلب ویکتور یا استلیان می تپد یا نه...هر دوی آنها از طلسمی قدیمی برای پوشاندن آن استفاده کرده بودند... که در نظر لوتاری بسیار فریبنده می‌آمد

به هر حال به نظر می رسید ویکتور هیچ زمانی برای اغفال شدن نداشته باشد...زیرا همواره در جنگ بود...من غول هایی رو دیدم که از اون صلح جوتر و ملایم تر بودند

و عضو سلطنتی ششم...کسی که از نظر لوتاری خودش را پنهان

می‌کرد.... و آنها فکر می‌کردند او در موردش چیزی نمی داند؟ تحقیق .....و بررسی من همچنان ادامه داره

با حالتی کسل کننده به سمت استلیان چرخید

هیچکدام از رعیت های من از پادشاه شون طلب توفیق ندارند؟_

خون آشام بزرگ سرش را تکان داد

اونا بیشتر.....ازت میترسن _

با لحنی ملایم پرسید

چرا اینطوریه؟ _

میکرئو در حالیکه نیشخند پهنی به صورت داشت پاسخ داد

نظرتون در مورد اقامتگاه تون چیه عمو؟_

سرپرست گارد محافظتی قلعه بود...از لوتاری خوشش می آمد..به نظرش جالب می رسید زیرا نمی‌توانست او را پیش بینی کند

همانطور که من یک زمانی در مورد الیزابت فکر میکردم

اندازه کافی مناسبه _

اگرچه اتاق نشیمن اش به اندازه سالن رقص بزرگ بود...اگر او استاد پازل نبود می‌توانست به راحتی در پیچ و خم قلعه جدید اش گم شود

برای چی میکرئو....فکر نمی‌کنم از زمانی که به داخل اتاق _
..اومدی قلب تپیده باشه

نه بیشتر از یک جهش ناگهانی

و دیگه به نفس کشیدن نیازی نداری؟ _

خون آشام جوان سعی کرد حالت چهره مصیبت بارش را جمع و جور کند

متاسفانه این حقیقت داره عمو_

سعی می‌کرد در این مورد فلسفی رفتار کند اما شب ها به صورت پنهانی بیرون می رفت و با هر چیزی که حرکت می کرد می

خوابید...درست مانند جوانی های لوتاری

لوتاری گفت

نترس.... احتمالاً حتی متوجه نمیشی همه به جز تو توی دنیا دارند _ عشق و حال می کنن

لوتاری با یک جمله می‌توانست میکرئو و خواهر با احتیاط اش را عمیقاً ناآرام کند

استلیان به سرعت موضوع را عوض کرد

اخیرا خیلی سفر کردی _

به عنوان بزرگترین عضو سلطنتی او دروازه‌بان بود..قدرتمندترین موقعیت بعد از پادشاه... استلیان کسی بود که تصمیم میگیرفت چه کسی می‌تواند به داسی وارد یا از آن خارج شود...و او به تنهایی به مردمش نشان می‌داد چگونه از مه استفاده کنند...تا زمانی که از قلمرو بیرون میروند... ناشناخته باقی بمانند

به نظر متعجب و بد خلق میرسید.. چیزی که لوتاری یاد گرفته بود چگونه به آسانی کنترل کند

اما استلیان در این مورد که اضافه کند او تنها کسی است که راجع به قدرت مرموز کنترل مه می داند سریع بود

بهم زمان بده

با این اوصاف دروازه بان می بایست به خوبی کارش را انجام داده باشد که حتی کتاب لور هم مکان داسی را نداند

از جاسوسی هایی که کرده بود لوتاری می‌دانست استلیان شخصیتی آسانگیر دارد تا زمانی که کسی سعی کند بدون مجوز داسی را ترک کند

و آن زمان؟ حتی لوتاری هو با پاسخ سرد او ابرویش را بالا برده بود

لوتاری موافقت کرد

بله من زیاد مسافرت می کنم _

تا عقلانیتش را حتی از اینی که هست بیشتر از دست بدهد...اغلب به آپارتمانش می رفت و رایحه الیزابت را به درون میکشید... صورتش را در لباس‌های او و بالش اش فرو می برد

اگرچه به اندازه لمس کردن او تاثیر نداشت.. اما رایحه ی او و پیوندی خونی که با یکدیگر داشتند به لوتاری کمک می کرد تا اغلب شب هایش را بگذراند

با خودش در تعجب بود که داسیان ها..... اگر متوجه شوند پادشاه شان لباس زیر عروسش را همواره در جیبشحمل میکرد... چه فکری در مورد او می کردند

اما از طرف دیگر کدام پادشاه دیوانه ی خوناشامی بود که لباس ملکه اش را در جیبش حمل نکند؟

به استلیان گفت

پایتخت کسل کننده است _

به نظر می رسد دیگر گونه ها می توانند به اینجا بیایند به شرطی که هرگز اینجا را ترک نکنند

که بدین معنا بود در داسی حوری هایی وجود داشتند که
می‌توانستند پاسخگوی نیازهای خشن خون آشام های جوانی مانند میکرئو باشند

استلیان پرسید

وقتی خارج از قلمرو میری خودت رو توی مه میپوشانی؟ کسی تو _ رو نمی بینه؟

پس فکر کردی چطور میتونم برگردم؟_

بله از ادبیات مخصوص لوتاری استفاده کرد

او به هگ دستور داده بود تا طلسمی مخصوص او درست کند...زیرا گاهی اوقات دلش میخواست دیده شود

قسمتی از او دلش میخواست از قانون مه به طورکلی سرپیچی کند... تا کاری کند مردمش خودشان را به دنیا نشان دهند... در غیر اینصورت لوتاری پادشاه کشوری خواهد بود که هیچکس در مورد آن نمی داند

به عبارت دیگر..... مانند درختی در جنگلی بود که به آرامی سقوط می کرد... آنهم در حالی که کسی آن اطراف نبود تا زیر وزن او خرد شود

اما پیله ی مه از داسی در برابر تهاجم و مریضی محافظت کرده بود..به علاوه... در هر گشت و گذار همگی آنها بیرون در حال جاسوسی بودند... که لوتاری از صمیم قلب این کار را تایید می کرد

پسر عموی بی پروای او ویکتور گفت

میدونم که سربازهای ما رو تحت نظر داشتی.. چه فکری درمورد _
شون می کنی؟

او یک ژنرال بود و کاملا به سربازهایش افتخار میکرد

ارتش او با انضباط.. قوی و در رابطه با شمشیر زنی بسیار با مهارت بود.. در حقیقت همگی آنها در مهارت های جنگی قدیمی بی نهایت خبره بودند

به محض اینکه یک داسی اسلحه به دست می گرفت قاتلی خونسرد که فقط با منطق سر و کار داشت و احساسات در او جایی نداشت به وجود می آمد.. در حقیقت آنها در زمین جنگ متمرکز تر و باهوش تر می‌شدند... قادر بودند هر حرکت حریف را پیش‌بینی کنند..... تقریباً به اندازه خودم

سربازها بیش از اندازه در رابطه با افتخار جنگی خودشون رو به _
زحمت می‌ندازن

آن همه مهارت و قدرت.....و با این حال آنها هیچ جنگی به راه نینداخته بودند مگر در بین خودشان؟

نگران این قضیه نباش ویکتور خودم بهش رسیدگی می کنم..به هر _ حال...در جنگ با هورد به خوبی به من خدمت خواهند کرد... مگر این که در رابطه با دفاع پادشاهی پنهان من نگران باشی

ویکتور بدنش را منقبض کرد.. مشت هایش زیر میز به هم فشرده شدند....چه قلبش به تپش در آمده باشد یا هنوز هم مرده باشد.... طبیعتی زود رنج و عجول داشت که تضمین می‌کرد می میانهان داسی های منطقی تنها بود

و دختر عموی ظریف لوتاری؟

اگرچه کاسمینا بیست ساله بود اما به وسیله مرد های سلطنتی که بیش از اندازه از او محافظت می کردند بطور زیان آوری در برابر دنیا پوشیده شده بود.

مشخصا بدن لوتاری اولین دید او از یک مرد بود

باعث تاسف مینا چرا که دیگه هیچ مردی به نظرت خوب نمیان... در مقایسه با عمو لوتاری بقیه یک چیزی کم دارن

اگرچه در رابطه با مسائل جنسی به اندازه یک بچه معصوم بود اما کاسمینا یک ماشین آدم کشی به حساب می‌آمد..اله ای جنگی که یک لشکر را سرپرستی می کرد

نیمه بچه مدرسه ای و نیمی قاتلی بی رحم بود

لوتاری متوجه شده بود که گوش هایش نوک تیز است... نشانه‌ای از پری ها... که به او سرعتی باور نکردنی هدیه داده بود

لوتاری از او پرسید

وظیفه ات چیه؟ یا فقط زنده ای تا بقیه لوست کنن؟ _

با صورتی قرمز با لکنت زبان گفت

.....من-من_

لوتاری میان حرفش پرید

می فهمم که هرگز پاتو از داسی بیرون نزاشتی که به این معناست _ حتی اگه یه اتومبیل به صورتت بخوره نمیفهمی چی بهت زده...اگه با

یک همچین وسیله ی لعنتی آشنایی نداشته باشی به محض اینکه از اینجا بیرون بری نابود میشی

چشم هایش گشاد شدند

لوتاری می‌بایست او را از داسی بیرون بفرستند.. او را اعزام کند تا در مورد حوری های لوسیانا تحقیق کند

کاسمینا تو پیوند فامیلی دوری با زنی به اسم ایوانای جاسوس _ داری... حداقل یکم مثل او رفتار کن

در حالی که دهانش را با دستش می پوشاند از آنجا طی الارض کرد و ناپدید شد

در آخر به سمت پسر عمویش تریهان چرخید..... قاتلی که رهبری گروهی از قاتل های نابغه را به عهده داشت.. او از بقیه پسر عمو ها با وقار تر بود..از بقیه آن ها "داسی"تر بود..و جاسوسی کردن در مورد او اصلا سرگرم کننده نبود.اغلب به نقطه ای در فضا خیره می شد..بی تردید به عروسی فکر می کرد که قلب او را به طپش در آورده و سپس او را رها کرده بود

اه..تریهان فقط یک زن میتونه کاری کنه اینطور به نظر برسی_

با لحنی منجمد کننده پاسخ داد

تو بهتر میدونی _

در حالیکه میکرئو هر شب بیرون بود و در هر گوشه شهر به دنبال خوشگذرونی میگشت..تریهان همواره به اتاق خودش می آمد ودر حالی که لوتاری از روی انزجار چشمهایش را می چرخاند.. اوقاتش را با خودش سپری می‌کرد

با این حال...مگه خودم هم همین کارو نمیکنم؟

نه برای مدت طولانی.. تصمیم گرفت که بعد از این جلسه خودش را با دیگر زن ها سرگرم کند

او یک پادشاه قدرتمند بود و همانطور که از خیابانهای قلمرواش حرکت می‌کرد... متوجه نگاه مجذوب شده زنها به خودش شده بود...مشخصا مردمش مشکلی با زیبایی "تنها از بیرون " نداشتند

بله... پادشاه بسیار قدرتمند می خواهد شروع به شکار یک دسته صیغه کند..از خوشحالی که انتظارش را داشت کجا بود؟

گمشده

حالا می دانست چه چیزی از دست داده.. زیرا برای مدت کوتاهی..حتی قبل از آنکه تخت پادشاهی را از آن خودش کند آن را تجربه کرده بود

لوتاری به این نتیجه رسیده بود که هر کسی کلیدی مخصوص به خود برای خوشبختی دارد...کلید من الیزابت بود...به خاطر رفتارهای او.....او کلیدش را از لوتاری دزدیده بود

نیش هایش دراز شدند..او بقیه را به خاطر کارهایی کمتر از این کشته بود.... اگه تو طرف من نیستی...پس مقابل منی.....غرایزش به او میگفتند الیزابت را تنبیه کند..... ذهنش به او می‌گفت باید از او انتقام بگیرد

استلیان با ابروهای بالا رفته پرسید

ارباب؟ امشب باید برای کدوم انتقام نقشه بکشیم؟ _

با صدای بلند صحبت کردم؟

با لحنی خشن گفت

بعدا در این خصوص صحبت می‌کنیم_

به اتاقش طی الارض کرد... از یک طرف به طرف دیگر اتاق خوابش قدم میزد

تمام چیزی که میخواست این بود که دیگر کسی به او خیانت نکند..او حتی از الیزابت عشق نمی خواست..نه منحصرا... اما معتقد بود که وفاداری به دنبال عشق می آید

چرا نتوانسته بود الیزابت را برنده شود؟

در گذشته... او با هر زنی که رابطه داشت... برای سالها از لوتاری آویزان بود و هر قدم او را دنبال می‌کرد.. اما نه عروسش... کسی که بیشتر از بقیه او را میخواهد

اون منو نمیخواد ...و نمیتونم بفهمم چرا

همان‌طور که سعی می کرد پازلی که نامش الیزابت بود را حل کند.. ذهنش به فعل و انفعالات قبلی ایشان باز می‌گشت..هرگز بهش نگفتم چه احساسی دارم.. اما به خاطر خدا.... سعی کردم براش بمیرم.. اون منو از هر کس دیگه ای بهتر میشناسه.. آنقدر باهوش بود که احساسات منو کشف کنه

شاید باید بهش میگفتم دختر باهوشیه.....؟

قبلا به یاد می‌آورد ساروپا در نظرش آنقدر از خود راضی بود که هرگز شک نمیکرد کسی او را دوست نداشته باشد.. به یاد می‌آورد شاید درسی در این قضیه برای او نهفته باشد

آنقدر متکبر بودم که هرگز متوجه نشدم الیزابت آن طور که من در اشتیاق او هستم به من میلی نداره

بیشتر شبها خودش را مشغول نگه می داشت اما در زمان سکوت می توانست الیزابت را احساس کند ..می توانست حضور او را از بین پیوندی که با یکدیگر داشتند احساس کند... اگر چه سعی میکرد از مان پیوندشان احساسات او را بفهمد...اما فاصله شان بسیار زیاد بود و به سختی می توانست احساسات خود را تشخیص دهد...چه برسد به کس دیگری را

تمام چیزی که می دانست این بود که او هیچ ترسی احساس نمی کرد.... پس باید جایش امن باشد

من بدون او باید چه کار کنم؟

زمانی که سعی می کرد بخوابد.... بارها و بارها.... دستش را به آن طرف تخت دراز می‌کرد تا او را پیدا کند... با روح و بدنش او را طلب میکرد تا جایی که این احساس دلتنگی بدن او را به درد می‌آورد

و به خاطر این... او را خوار می شمرد

قلبش چنان باعث درد او می شد که چیز دیگری هرگز چنین احساسی در او پدید نیاورده بود... باعث میشد بخواهد از شدت بدبختی نعره بکشد

با هر تپش قلبش خنجری از درد در بدنش فرو میرفت

به سمت سقف با نعره فریاد کشید

الیزاوتاااااااااااا_

به سینه اش چنگ انداخت. از این که قلبش تنها برای او میتپید متنفر بود... از اینکه "او" قلبش را به زندگی واداشته بود متنفر بود...

اون منو به زندگی اورد

.....

فصل ۵۵

یک نفر از طبقه پایین فریاد کشید

پکیج _

از اتاق موقت الی این طور به نظر می رسید که یک جین والکری به سمت طبقه پائین هجوم بردند

برای کیه؟_

احتمالاً باید برای من باشه _

خفه شو _

نه خودت خفه شو_

الی‌اهی کشید...هنوز هم از اینکه تا چه اندازه نگهبان‌های والکر اش با او رفتار خوبی داشتند متعجب بود..آنها را دیده بود که از یکدیگر لباس میدزدیدند و به خاطر جواهرهای یکدیگر.... با شمشیر با یکدیگر مبارزه می کردند

حالا که یاد گرفته بود چگونه طی الارض کند در نظر گرفت به طبقه پایین تلپورت کند و همه آنها را بترساند...اما نیرویش را نداشت... اشتهایش را از دست داده بود...دیگر میلی به غذا یا خون هم نداشت؟ در مقایسه با خون غنی و خوشمزه لوتاری بسته های خونی که در اینجا می نوشید.....تهوع اور بودند

بیشتر از چند هفته می شد که به وال هال آمده بود و هنوز هم منتظر او بود تا به نجاتش بیاید

در این مدت لوتاری را به خاطر اینکه او را به یک خون آشام تبدیل کرده بود بخشیده بود... اگر چه گاهی اوقات احساس می‌کرد یک دلقک سیرک شد..زی را بدون هیچ دلیلی رنگ چشم هایش تغییر می‌کرد و نیش هایش دراز می شدند.... اگرچه خون آشام بودن چیز زیاد بدی هم نبود

گاهی اوقات از اینکه تا این اندازه قوی بود لذت می برد... مثلا مواقعی که والکری های دهان گشاد را با مشت میزد

الی زمانی که فهمید کارهایی که لوتاری انجام میداد و حرف‌هایی که می‌زد با یکدیگر همخوانی نداشتند.. او را به خاطر خیلی از کارهایی که انجام داده بود بخشید

اگرچه همواره او را به خاطر انسان بودن و پست تر بودن از او مسخره میکرد.... اما خودش را جلوی خورشید گرفته بود.... و آن موقع الی هنوز هم انسان بود..... و می‌خواست خودش را به خاطر الی بکشد تا زندگی او را نجات دهد

آخرین روزی که با یکدیگر گذرانده بودند..... مانند یک ستمگر رفتار کرده بود.. او را مسخره میکرد... با این وجود ساعت های قبل از ان طوری با او رفتار می کرد و او را مورد عشق و محبت قرار می‌داد گوییم برای او گنجینه با ارزشی است

زمانی که گفت آنها با یکدیگر برابر نیستند لزوما به آن معنا نبود که فکر می‌کرد الی احمق یا بی ارزش است....خودش به الی گفته بود:

دورادو رو دور زدی؟ یه مشت چرت و پرت بهش خوروندی؟نمیتونم _ از این بیشتر بهت افتخار کنم لیزوتا

.....و در آن زمان او هنوز هم انسان بود

گاهی اوقات الی می توانست گوشه هایی از خاطرات او را در خواب ببیند...می‌توانست آن شبی که با یکدیگر بودند را از دیدگاه او ببیند.....و

گاهی اوقات می توانست ارتباطی شدید و قوی با او احساس کند

اما افکار و احساساتش همواره بسیار دیوانه وار بودند برای تازه کاری مانند او امکان نداشت آنها را به خوبی تشخیص دهد

تمام چیزی که می دانست این بود که بینهایت دلش برای او تنگ شده بود....آنقدر که او را در غم و اندوه فرو برده بود..

یک نفر از طبقه پایین فریاد کشید

برای ومپایرئه _

الی به سرعت روی پاهایش پرید.. از طرف لوتاری بود؟ از طرف چه کسیدیگری می توانست باشد؟

با حالتی سبکسر... و با سرگیجه.... به طبقه پایین تلپورت کرد... با مشت و لگد راهش را از میان جمعیت باز کرد

راه دیگری برای کنار آمدن با والکری ها وجود نداشت

ایا لوتاری دوباره او را میخواست؟ آیا هم اکنون داشت سعی میکرد الی را آزاد کند؟

بذار ببینم _

با فحشی زیر لبی یکی از والکری های جوانتر بسته را به دست او داد

بسته بندی زیبا و شیک با مهری سلطنتی.. مهر و موم شده بود... به آدرس الیزابت... از طرف: لوتاری کانستانتین داسیانو..پادشاهی داسی..قلمرو خون و مه

الی جعبه را باز کرد...به همه نیشخندی هیجان زده زد... زمانی که لایه رویی باز شد:

انگشت هایش بی حس شدند..جعبه از دستش به زمین افتاد..... و قلبی سیاه و خونین روی زمین غلتید

زمانی که جلوی پایش ثابت شد... با دست جلوی دهانش را گرفت تا بالا نیاورد...چرا لوتاری می بایست چنین کاری بکند ؟ چطور.....؟

جمعیت باز شد و کارای سر خت جلو آمد..... پشت سر او...نیکس قدم بر می داشت

کارا دستور داد

یادداشت رو بخون خون آشام _

با دستهای لرزان....الی کاغذ پوستی نازک را برداشت

الیزابت "

با تمام آرزوی خوبی که برات دارم

هر گز دیگه چنگت به قلب تازه من نمیوفته

توی جهنم بپوس

"ال

نیکس دستش را روی سینه اش گذاشت و آهی کشید

قلبشو بهت داد..خیلی رمانتیکه... از یه قلب شکلاتی خیلی بهتره... _
اگه بهت شکلاتی چیزی می داد لابلای نیشات گیر می کرد.. میدونی

کارا با لحنی دیر باورانه گفت

نمیاد دنبالت _

الی با کرختی سرش را تکان داد

نه..نمیاد_

پس تو هیچ قدرت و نفوذی نداری_

چشم های بنفش کارا برقی زدند

فایده ی تو دیگه تمام شده...نیکس بهم توصیه کرد نکشمت... حالا _ دیگه اختیارت با خودته

داری منو آزاد می کنی؟_

منو ازینجا میندازی بیرون؟

چرا باید اینجا نگهت دارم؟ _

چون جای دیگه ای برای رفتن ندارم.. الی نمی توانست با خانواده اش زندگی کند... هیچ دوست نزدیکی جز هگ و تاد نداشت...و وفاداری آنها در وهله اول برای لوتاری بود

الی به یک خون آشام تبدیل شده بود..... بدون هیچ دلیلی. در دنیای لوتاری تنها رها خواهد شد. او حتی نمی خواست با الی صحبت کند.حتی نمی خواست راجع به چیزی که اتفاق افتاده بود با یکدیگر مذاکره کنند تا چه برسد به اینکه روی رابطه‌شان کار کنند

لوتاری او را.....در لور رها کرده بود.آن هم بعد از آنکه او را از خانواده اش گرفت

با آن فکر تمام عقلانیت راجع به لوتاری ناپدید شد.. آن حرامزاده... میخوای توی این دنیا زنده بمونی الی؟ باید سخت بشی... باید بی رحم بشی

خودت بیا ترتیب کارای خودتو بدی

لوتاری به او گفته بود

"برای زنده ماندن در لور باید کارای جسورانه ای انجام بدی"

او هم می توانست به اندازه ی تمام اطرافیانش دیوانه شود.. من یک آپاچی ام.... بعضی موقع ها جوری به سرم میزنه که اینا به عمرشون ندیدن

الی به طرف نیکس چرخید

می تونم براش یه بسته بفرستم؟_

برای چند لحظه الی را زیر نظر گرفت و سپس با صدایی خندان گفت

خودم ترتیبشو میدم _

در حالیکه خشمی سوزان تمام بدنش را در برگرفته بود به سمت کارا رو کرد

یه خنجر بهم بده_

هر چیزی که در صورتش دید باعث شد خنجره ی به طرفش پرتاب کند...الی دستش را محکم به دور دسته اش گرفت

.....سپس صدای شوکه زده ی یک گروه والکری بلند شد

اوه بی خیال ومپ..تو که واقعا نمیخوای...لعنت.. واقعاً این کارو کرد_

الی بهترین دوست منه _

من حتی قبل از اینکه ببینمش هم ازش خوشم می اومد.. در مقایسه با _
این که من چقدر ازش خوشم میاد تو ازش متنفری

دیگه لازم نیست توی لور مخفی بمونه_

الی هم به نوبه ی خودش برای لوتاری هدیه ای دست و پا کرد....

.....

استلیان..همانطور که او و دیگر اعضای سلطنتی به اتاق کنسول تلپورت کردند زمزمه کرد

امروز عاقله؟_

آنها درخواست ملاقات با لوتاری داده بودند تا راجع به قوانین جدید با او صحبت کنند...

به طور شگفت انگیزی شب های پایدار و با ثباتش بیشتر شده بودند اما امشب یکی از آن شب ها نبود

لوتاری زبانش را روی یکی از نیش هایش کشید

در اتاق شورا...زمانی میزی بزرگ و مدور وجود داشت که نشان دهنده ی برابری میان کسانی که دور آن نشسته بودند...بود

لوتاری آن را نابود کرد ه و با میز مستطیل شکل یعوض کرد..... تخت پادشاهی در بالای آن سلطه گری می کرد...و هیچ صندلی دور تا دور آن وجود نداشت

و اگر کسی از دکوراسیون پیروی نمیکرد..... پس هیچ شورایی وجود

نمیداشت

اگرچه در اغلب اوقات از او پیروی نمی شد...استلیان بیشتر اوقات بیش از اندازه نوشیدنی می نوشید و از لوتاری ترسی نداشت..... که باعث می‌شد به طور احمقانه ای آنچه در ذهنش می گذرد را به زبان آورد..میکرئو معمولا فکر می‌کرد لوتاری دارد شوخی می‌کند... باور داشت می تواند با عمویش شوخی کند

تریهان بدون عروسش اهمیتی نمی‌داد زنده بماند یا بمیرد..ویکتورعاشق مبارزه کردن با پادشاه اش بود و معمولا آنقدر روی اعصاب لوتاری راه می رفت تا او را تحریک کند...

کاسمینا عموی"بی ادب اما با فکرش" را تحسین میکرد...زیرا همانطور که می گفت" شاید لازم نیست اونو درک کنیم..شاید به همان اندازه ای که استاد پازله خودش یک پازل باشه"

آفرین... آفرین...کاسمینا... اما بازم خیال دارم بفرستمت لوسیانا

شاید خانواده سلطنتی نیاز داشتند که نظاره گر قدرت بی همتای لوتاری شوند.... زیرا هنوز... آنها فکر می کردند او یک احمق شیفته است که توسط زن خودش قال گذاشته شده

هنوز هم تلو تلو میخورد.....بعد از هفته ها زندگی در داسیان و تعداد بیشمار شبهایی که خوابیده بود... هنوزهیچ کدام از خاطره های

الیزابت را بخواب ندیده بود...به نظر می رسید ناخودآگاه اش هیچ کدام از آنها را جذب نمی کند

میدانست خون آشام ها نمی توانند راجع به چیزی که از لحاظ ذهنی نتوانند به آن برگردند و آن را مرور کنند چیزی ببیند..

مگه در خاطرات الیزابت چی وجود داره که منو بیشتر از اون چیزی که هستم میترسونه؟

استلیان گلویش را صاف کرد

قبل از اینکه شروع کنیم..میخواستیم راجع به ملکه ات باهات صحبت کنیم _

لوتاری انگشت هایش را در یکدیگر فرو کرد

مشخصا من ملکه ای ندارم _

میکرئو گفت

شما یک پادشاه متاهل هستین سرورم... واین بدین معناست که ایشون بانوی ماست.. و هم اکنون ایشون هدف دشمنان شما قرار گرفته _

یک اینچ تاندون

نمی خوام راجع به این چرت و پرتای لعنتی چیزی بشنوم _

استلیان گفت

اگه به هیچ دلیل دیگه ای هم نباشه...شما به ملکه برای وارث نیاز _
دارید

من به هیچ وارثی نیاز ندارم...خیال دارم تا ابد زنده بمونم و حکومت _
کنم

بنابراین وارث داشتن غیر ضروری بود.... اما بچه داشتن چی؟ او قبلا
از ایده فرزند داشتن از الیزابت بسیار راضی و خوشنود می شد.. بازم
یه چیز دیگه که از من دزدید... چشم هایش را تنگ کرد

داری اخم می‌کنی ویکتور؟ این ایده که من تا ابد حکم رانی کنم تو رو _
خوشحالم نمیکنه؟

خوناشام غول پیکر در حالی که دست هایش را مشت کرده بود بی
حرکت ایستاده

رفتارهای تو چیزی نیست که پیش بینی می کردیم پسرعمو... تو _ میخوای ما رو به یک جنگ دیگه بکشونی و معتقدی که باید خودمون رو به تمام نشون بدیم؟ اینطوری دیگه داسی باقی نمیمونه

تریهان با سختی مخصوص به خودش گفت

ما پیمان وفاداری به ملکه و پادشاه خوردیم _

ویکتور اضافه کرد

....ما قسم خوردیم تا از ملکه لیزاوتا محافظت _

در یک چشم به هم زدن لوتاری خودش را از تخت به بیرون پرتاب کرد.....جلوی ویکتور تله پورت کرد و او را به میز کوباند

بهت گفتم هرگز اون اسم و جلوی من نیار_

ویکتور شمشیرش را کشید و ضربه زد... اما لوتاری تیغه را گرفت و ..آن را فشرد

اگه در کنارم نیستی پس مقابل منی _

...خونش روی چهره ی ناباورانه ی ویکتور روانه شد

اشتباه بدی مرتکب شدی _

لوتاری وحشیانه شمشیر را از دست او بیرون کشید

وقتی دیگران شمشیرشان را بیرون کشیدند.. لوتاری با سرعتی که هیچکدام از آنها نمی توانستند درک کنند میان اتاق چرخید...با پنجه های بیرون درامد.. تمامی حریف هایش را زخمی کرد ...عضلات مهم و حیاطی آنها را از کار انداخت

دوباره به طرف ویکتور برگشت.. با پنجه سر پسر عمویش را گرفت.. و همانطور که شروع به خرد کردن جمجمه‌ی ویکتور کرد از لابلای دندان های به هم فشرده شده گفت

حالا... همگی با این موافقیم که کسی سر به سر لوتاری نمیزاره؟ که _ شاید فامیل شما باشم...اما همیشه دشمن دیرین باقی خواهم ماند؟

همگی با چهره‌هایی مبهوت با بی میلی سرشان را تکان دادند

زمانی که افراد درون اتاق سعی میکردند به سختی نفس بکشد یا زخم

هایشان را محکم بگیرند... لوتاری نگاه تحقیرآمیزی به آنها کرد و گفت

شما از من پیروی می‌کنید... وفاداری ابدب شما فقط به منه... این و _ قسم بخورید

برخلاف الیزابت... آنها به لوتاری گیر می شوند..اما من وفا داری اونو بیشتر از هر کس دیگه ای می خوام...بیشتر از هر چیز دیگه ای

زمانی که هر کدام از اعضای سلطنتی قسم خوردند.. لوتاری سر ویکتور را رها کرد...ویکتور بلافاصله روی زمین مچاله شد

درس لوتاری پایان یافت_

آنها ویکتور را کنار کشیدند... سپس همگی از اتاق به بیرون تلپورت کردند... همگی به جز استلیان...که به طور خنده داری دستش را محکم گرفته بود

ویکتور رو دشمن خودت کردی_

نه احترامشو به دست آوردم _

ویکتور خیلی شبیه خودته...درسی که میخواستی بهش یاد بدی رو _

نمیفهمه

لوتاری با بی حواسی زخم دستش را لیس زد

پس به زودی نابود میشه_

استلیان سرش را تکان داد

حالا که جاه‌طلبی‌های سیاسی بین ما خنثی شده...پسر عمو هات ارتش _ قوی و نیرومندی هستند... اگه رهبری شون کنی میتونن یک بار دیگه مثل یک خانواده با هم متحد بشن

لوتاری نیش هایش را نشان داد

نکته رو نگرفتی استلیان... اونها ممکنه خوب و صادق باشند...اما من _ نیستم

در آن زمان هگ به داخل اتاق آمد.. لباس سنتی مخصوص داسیان ها را پوشده بود....که با سنگ های صورتی و سبز زیبایی تزیین شده بود

باید باهم صحبت کنیم لوتاری_

لوتاری گفته بود زمانی او را قربان صدا میزند که لوتاری هم او را بالری صدا کند

یا زمانی که جهنم یخ بست

چی شده هگ؟ _

نمیدونم چی... دقیقا کی... یا چطور... اما اولین تهدید به تاج و تختت..... به زودی انجام میشه _

.....

فصل ۵۶

من باید کجا برم؟ _

این را الیزابت...همانطور که بانداژ اش را می خاراند...از نیکس پرسید .

او و والکری که امروز به نظر عاقل می رسید روی بالکن وال هال ایستاده بودند و غروب خورشید را تماشا می‌کردند

گرچه بیشتر اهل خانه می‌خواستند الی بماند کارا همه چیز را آسان کرد

اگه بمونه میمیره _

با وجود اینکه هیچ پولی نداشت.. تنها یک دست لباس و یک پاکت خون داشت... اما می بایست دستور کارا را اجرا کند

الی به آینده بین گفت

هرگز قرار نبود اینطور پیش بره... چطور باید غذا بخورم یا از خودم _ در برابر خورشید محافظت کنم؟چطور باید خرج زندگی مو به دست بیارم؟

نیکس با پر گونه ی او را نوازش کرد

خودم بهت تایپ با ماشین یاد میدم _

جدی ام والکری. دقیقا نمیتونم از مدرکم استفاده کنم و کار پیدا _
کنم.حتی کارت شناسایی هم ندارم.هی..شاید بتونم به نیو اورلئان برم و
یه جایی توی یکی از مغازه های لور کار کنم؟

فکر می کنم زمان خوبی نباشه بهت بگم که خیلی ها با دیدنت..به _
محض اینکه بفهمن خون‌آشامی می کشنت.. گرگ نماها...جادوگرها و
خیلی کسای دیگه قبل از اینکه بفهمن کی هستی و چرا باید ازت
بترسن...دخلتو میارن.. سعی کردم یادداشتهایی بیرون بفرستم... اما این
چیزا زمان می‌برن

چرا لوتاری باید اینطور منو دور بندازه؟ توی جهنم بپوس؟ اون به _
خاطر چی بود؟

میدونم...درسته... به خاطر سر بریدن؟... هنوزم عصبانیه... فکر می _
کنم برای چند دهه عصبانی باقی خواهد موند.. گذر زمان برای کسانی
که خیلی عمر میکنند معنی یکسانی با گذر زمان برای بقیه نداره.. این
مدلی بهش فکر کن: لوتاری اینقدر عمر کرده که سه هفته برایش مثل
گذر چند ساعته... ساعت درونی بدن اش بهش میگه اون فقط برای یک
بعد از ظهر ازت دور بوده

پس باید همینطور منتظر بمونم تا سر عقل بیاد؟ بعد از اون بسته ای _

که فرستاد چرا باید دلم بخواد با کسی که تعادل نداره باشم؟

خوب این رو فراموش نکن که برای نجات تو اومد پیش من و ازم _ درخواست کمک کرد... با توجه به اینکه از من متنفره...فکر میکنه من بهش خیانت کردم... این حرکت بزرگی بود

بهش خیانت کردی؟ _

شانه ای بالا انداخت

اره..اغلب..گاهی اوقات باید ظالمانه رفتار کنی تا بتونی مهربان باشی _

نمیفهمم_

نیکس او را به داخل حیاط جلویی هول داد. زیر نور اشعه های خورشید بعد از ظهر

بال هاتو بهم بزن پروانه کوچولو_

الی به عقب تلپورت کرد..شبح ها او را به عقب راندند.. خم شد و صدای هیس مانندی درآورد... اما پوستش... نمیسوخت

به بازوی سالم خیره ماند

این چیه والکری؟چطور چنین چیزی امکان پذیره؟ _

وقتی لوتاری داشت آرزو می کرد تا تو رو تبدیل کنه....اونو شنیدی؟_

الی به آرامی سرش را تکان داد

اون به طور فوق العاده ای باهوشه.. دقیقا این طور آرزو کرد:الیزابت _ رو به یک خون آشام تبدیل کن با تمام قدرت ها...بدون هیچکدوم از نقطه ضعف ها

لوتاری به او گفته بود که برایش یک سورپرایز دارد.. زمانی که به او گفته بود تا چه اندازه خورشید را دوست دارد به حرفش گوش سپرده بود

و به او هدیه ای داده بود که هیچ مرد دیگری نمی توانست

تمام نور خورشید.... به اندازه یک ابدیت

متاسفانه... قبل از آنکه بتواند طبیعت را به او بدهد الی او را گردن زده

بود

سرش را به سمت نور بالا گرفت...هنوز هم باور نمیکرد...من واقعاً آزادم

بعد از سالها استارت...بعد از سالها پاسخگویی به دیگران.... می توانست به هر جایی که می خواهد برود...هر کاری دلش می خواهد انجام دهد... میتواند دور دنیا سفر کند بدون آنکه از سوختن بترسد

اما این هدیه از خودگذشته ی لوتاری و اینکه او کنار الی نبود تا از آن لذت ببرند.....به یادش می‌آورد که شانسی بینشان بود....زمانی که اشک در چشم هایش جمع شد به سرعت آنها را پاک کرد..از اینکه نیکس او را اینگونه میدید خجالت می کشید

نیاز داشت خانواده اش را ببیند...حتی اگر برای لحظاتی کوتاه و از فاصله ی دور بوده....ساکش را جمع کرد و با عجله از وال هال خداحافظی کرد.. از شبح ها..از نیکس

والکری گفت

بدرود ملکه الی_

برای همه چی ممنونم نیکس_

سویشرتش را به تن کرد و کلاهش را روی سرش کشید.. فقط محض احتیاط...که شاید کسی او را شناسایی کند..سپس به جنگل های نزدیک کلبه قدیمی مادرش تلپورت کرد

.....

جنگل قدیمی سراسر کوهستان را پوشانده بود...درخت های سرو و درخت های بزرگ قدیمی آنقدر متراکم و انبوه بودند که نور خورشید به سختی به زمین می رسید

دیگه نیاز نیست راجع به این چیزا ناراحت بشم...شروع به پیاده روی در مسیری آشنا کرد

به بالا خیره شد... درخت های سر به فلک کشیده که با نسیم یملایم خم می شدند را تماشا کرد

حالا تمام حواسش بسیارتندوتیز تر شده بودند... اینجا...می‌توانست بوی زمین را احساس کند...صدای جیرجیرک ها مانند فریاد بلندی در گوش هایش صدا میداد.

هر زمان که پایش را روی دانه کاجی میگذاشت...عطر آنها در فضا

...پخش می شد... بوی بهشت می داد...بوی درختان همیشه سبز

مانند بوی لوتاری

به اون فکر نکن الی... نگاهت رو به جلو باشه... هرگز روی گذشته ساکن نمون

از گوشه ی جنگل کلبه ی قدیمی شان را دید...در نور روز... از همیشه کهنه تر و درب و داغان تر به نظر می رسید....رایحه غذا از درون به مشام می‌رسید... اگر چه دیگر به مزاج او خوش نمی آمد...اما بوی خانه را می داد

چطور می توانست بار دیگر این کوهستان را ترک کند ؟می دانست نمی تواند بماند.. اما کجا می توانست برود؟

بطور گذرا در نظر گرفت در یکی از مکان های خارق العاده ای که لوتاری او را به آنجا برده بود زندگی کند... و اخه چطور میتونم توی بورا-بورا خون پیدا کنم؟

اه..جاش انجا بود..داشت با برخی از پسرعموها یش روی تابی زنگ خورده بازی می‌کرد

ببین چقدر بزرگ شده... موهای تیره اش به رنگ قرمز مایل به قهوه

ای بودند...اما رنگ چشم هایشان مانند هم بود

خدایا چقدر دلش برای برادر کوچولویش تنگ شده بود.... همانطور که او را نگاه می کرد در خاطرات او زمانی که کودکی نوپا و تپل بود گم شد.... به یاد می آورد چگونه با آن پاهای کوچکش دور کلبه می دوید... همواره کودک یک دنده و سرسختی بود

.....بازم اشک های لعنتی جمع شدند و روی گونه هایش غلتیدند

دستاتو بزار جایی که بتونم ببینمشون یا با یه گلوله مغزتو میترکونم_

عمو افریم..در جنگل...درست پشت سر او

سرجایش خشکش زد..اوه خدای من...مثلا قرار بود با خانواده اش ارتباط برقرار نکند

و دست به تیر واقعاً سریعی داشت...با خودش در تعجب بود که آیا می تواند قبل از آنکه گلوله به او برخورد کند به جای دیگری تلپورت کند؟ به کجا تله پورت کنی الی؟

گفتم دستا بالا_

ساکش را به زمین انداخت.. و دست هایش را بالا گرفت

این منم عمو امف..منم الی _

چرخید و سپس کلاه لباس اش را از روی چهره برداشت

رنگ از صورتش که به خاطر باد شدید قرمز شده بود پرید...همانطور که اسلحه را پایین می آورد دهانش باز ماند.

راس_

به طرف کلبه فریاد کشید

راس..راس سریع بیا...دخترت داره چشاشو از دست میده_

چی؟_

اوه به خاطر اشک ها

...صبر کن...چشامو از دست نمیدم...اونو صدا نکن _

دیگر دیر شده بود..مامان در حالی که تقریبا از پله ها به پایین سر می خورد به سرعت از خانه بیرون دوید

چی شده؟_

موهای قرمز پرپشتش را از صورتش کنار زد

افریم با دست های پینه بسته خود شانه‌های الی را گرفت

فقط آروم باش دختر.... با سرعت نور به بیمارستان می رسونیمت _

من حالم خوبه..فقط دارم گریه می کنم_

انگار که این جمله برای آنها معنی داشت

اما زمانی که مادرش به آنها رسید.. با غمگینی سرش را تکان داد

الی اونها اشک ان؟ اون عوضی باهات چه کار کرده؟_

زمانی که جاش دوان دوان به سمت آنها حرکت کرد.. الی به طرف

دیگری چرخید

بفرستش پایین کوهستان دوست ندارم منو اینطوری ببینه_

ماما او را دست به سر کرد و به سمت دوست هایش فرستاد

بهتره بیای داخل_

الی سرش را تکان داد هر سه آنها در سکوت به سمت کلبه به راه افتادند .

داخل کلبه... زمانی که مادر الی نگاه نزدیکتری به اشک های خونی...پنجه ها و نیش های کوچک انداخت..ناگهان همه چیز را درک کرد

زمزمه کرد

اوه الی..نمیدونی وقتی با سگ ها میگردی ازشون کک میگیری؟_

میدونه من چیم... چه واکنشی نشون میده؟ از من دوری میکنه ؟منزجر میشه؟

به این معنا نیست که هنوزم دوست ندارم_

الی دلش می‌خواست از آسودگی خاطر همانجا ولو شود...زمانی که مامان اغوشش را باز کرد...وسوسه شد به طرف او برود اما خودش را متوقف کرد

فعلا نمیتونم کسی رو بغل کنم..یه جورایی زیادی قوی هستم_

..افریم نگاه خیره اش را بین آن دو می چرخاند

الی فکر می کنم یه عالمه ماجرا برای تعریف کردن داری_

الی با سنگینی سرش را تکان داد و روی مبل زوار در رفته ی اتاق نشیمن نشست و باعث شد یک عالمه و موی سگ و گرد و غبار به هوا بلند شود..سپس شروع به تعریف کردن درباره طرحی کلی راجع به فنا ناپذیری و قابلیت های جدیدش و همچنین نیازش به خون کرد

زمانی که صحبت اش تمام شد افریم به نظر گیج می رسید

باید در مورد همه چیز هایی که گفتی فکر کنم.. اما حقیقت اینه که تو _ یه پایرز هستی..مهم نیست به چه چیزی تبدیل شدی..و ما به طور

...قانونی خانواده تو هستیم... پس نیاز به چیز...داشتی فقط بهمون بگو

آب دهانش را قورت داد

که..بنوشی...اگه چیزی خواستی برات شکار می کنم تا جایی که بتونم _ کمک می کنم

ماما دست هایش را روی سینه اش قفل کرد و در حالی که روی صندلی به عقب تکیه میداد نفسش را با پوفی عمیق بیرون داد

می خوام بیشتر راجع به خون آشامی که این کار رو با هات کرد بدونم_

پس الی راجع به لوتاری برای آنها تعریف کرد... البته راجع به قسمت های خصوصی رابطه‌شان چیزی نگفت

بعدش قلبشو توی یک جعبه برام فرستاد و بهم گفت توی جهنم _ بپوسم.حتی نمیخواد راجع به اتفاقی که افتاد باهم صحبت کنیم... فقط برام یه بوسه خداحافظی فرستاد

افریم با دندان هایی به هم فشرده و چشم هایی براق گفت

می کشمش_

که باعث شد بغض در گلوی الی گیر کند..زمانی که چشمهای اشک بار او را دید قسم خورد

به خدا قسم من اون رو برات میکشم الی ان..فقط کافیه پاشو توی _ کوهستان ما بذاره.. اون موقع فاتحه اش خوندست

.....

فصل ۵۷

هگ گفت

یه ملاقات کننده داری لوتاری_

ملاقات کننده؟اونم توی قلمرو مثلا پنهانم؟_

نیش هایش را به استلیان نشان داد...که او هم در جواب تنها ابرو هایش را بالا انداخت

به هر حال مهمان ناخوانده امو به داخل دعوت کن_

نیکس بود..که جعبه کوچکی را حمل می کرد

چطور اومدی اینجا والکری؟_

به اطراف نگاهی انداخت.. چشم های طلایی اش گشاد شده بودند...زمزمه کرد

اومدم کجا؟_

باد موهایش را به هم ریخته بود و حلقه‌های سیاهی زیر چشم هایش دیده می شد...لباس روستایی چروکی به تن داشت..دامن گلدار و یک لنگه پوتین

داری بدتر میشی_

چرا انرژی نداشت تا از نیکس متنفر باشد... دقیقا همانطور که لایق تنفر بود؟ در جزیره به لاتاری گفته بود

زمایش بعدی وجود نداره خون اشام"زیرا دیگر لوتاری اهمیت نمی‌داد؟"

نیکس گفت

تو داشتی بهتر می شدی... قبلا.... الان نه زیاد_

اگه اینجایی تا درباره ی ازادی الیزابت مذاکره کنی نفستو حروم نکن_

یه اینچ تاندون...خوشحالی لعنتی منو ازم دزدید

برای این نیومدم. من فقط یه پیغام رسان از طرف الیزابت ام.تو قلبتو _ توی یک جعبه برای اون فرستادی و اونم پاسخت رو فرستاده

در یک چشم به هم زدن جلوی نیکس ظاهر شد.بسته را از دست او قاپید..همانطور که لوتاری با حس وحشت درب جعبه را باز می کرد نیکس زمزمه کرد

تذکر:وسطیه_

انگشت ظریف الیزابت..با دیدن ان که اینگونه درجعبه قرار گرفته بود....لوتاری... احساس کرد دردی شدید از دست خودش عبور کرد و

به قلب تازه احیا شده اش رسید

اب دهانش را قورت داد و درب جعبه را بست...با احساس ان را در جیبش گذاشت

نیکس اهی کشید

تو قلبتو بهش دادی و اونم پرنده رو بهت داد.....چه شعرهایی که در _ این مورد سروده نشه

استلیان خندید...و به سرفه افتاد

پس الیزابت واقعا از من متنفره

اهمیت لعنتی نمی دم

نیکس گفت

نمیدونی به خاطر این حرکت چه شور و غوغایی توی خونه برپا _ شد...همه به طور مطلق... اون خون آشام عصبانی رو ستایش می کنن..اگه هر چه سریعتر به ملکه امون رو پیدا نکنم..همه اسم اونو توی قرعه کشی میزارن

مثلا قرار بود الیزابت را شکنجه دهند

و حالا ملکه تو به فصل بعدی زندگیش قدم گذاشته_

کدوم فصل؟..کدوم فصل؟

-نه..اهمیت نم

لعنت بهش...بازوی نیکس را گرفت.. سپس او را به اتاق خصوصی خود...در بالا ترین قسمت قلعه.. تلپورت کرد.خیلی دیر بود...تازه به یادش امد اتاقش در چه وضعیتی قرار دارد... از آنجا که که به کسی اجازه نمی داد به اتاقش داخل شود...در وضعیتی.... آشفته قرار داشت

تغییر دکوراسیون میدی خون آشام؟_

اطرافش را از نظر گذراند..اسباب و اثاثیه ای را که درب و داغان کرده بود و دیواری که آنقدر با مشت به آن زده بود که بالاخره فرو ریخته بود را نگاه کرد

همه اینها تقصیر الیزابت بود

نیکس اخمی کرد

اینجا رو همونطوری که قبلا بود بیشتر دوست دارم_

قبلا؟تو قبلا اینجا بودی؟_

شانه ای بالا انداخت

پس نمیخوای بدونی عروست خیال داره چه کار بکنه؟ _

نمیتونم دروغ بگم

من دنبالش نیومدم..اومدم؟_

نیکس به کنار پنجره ی اتاق نشیمن رفت و به بیرون نگاهی انداخت

قابل درکه..اونا می گن حتی تو هم ازش میترسی....و از اونا منظورم _ خودمه.اما شایعات دارن پا میگیرن... بعدا خاطرش ازم تشکر می کنی

به سمت میز داخل اتاق رفت و کاغذهای روی آن را مطالعه کرد

باید چند روز ی طول کشیده باشه تا قلبت دوباره احیا بشه.... اون همه _
درد..... اگه فقط میتونستم یه مردی تا این اندازه رومانتیک پیدا کنم
.....

رمانتیک؟این نشانه ای برای پایان رابطه امون بود.اگه دوست داری _
اونو برای همیشه توی وال هال نگهدار

اوه..نه..اون رفته..کجا؟ خدا می دونه_

شکم اش به هم پیچید..تاتو دور مچ پایش که او را مخفی نگه می
داشت... با تبدیل شدنش به خون آشام از بین رفته بود..آیا الیزابت خارج
از حفاظ شبح ها در امنیت بود؟

داشت چه کسی را مسخره میکرد؟ الیزابت زن شروری بود..یک
خوناشام..که حتی لوتاری را هم از پا درآورده بود

الی یه چیزی در مورد دیدن دور دنیا گفت_

دلش می خواست به نیکس بگوید" اهمیت نمیدم" اما به خاطر دروغ
نگفته گلویش آتش گرفت

میدونی واسه سرش جایزه تعیین کردن؟_

همونی که کریستوف اعلام کرده؟_

لوتاری فریاد کشید

کریستوف؟_

حتما به زودی با اون عوضی ملاقاتی خواهم داشت

فعلاً که اینجا نیست اما طی چند هفته بعد از اوبلاک بر میگرده...اگه _
به خاطر بیارم...مطمئن میشم که سلامتو بهش برسونم

فریاد کشید

هرکاری دلت میخواد بکن _

نترس افراد کمی از لور الی رو هدف قرار میدن..مخصوصا بعد از _
این که به همه گفتم چه بلایی سر تو آورد... به علاوه از آنجایی که به
نظر میرسه تو اونو نمیخوای کسی از اون به عنوان اهرم فشار استفاده
نمیکنه

نمی خوام؟هنوز هم در خواب دستش را دراز می‌کند تا او را به اغوش بگیرد...اما زمانی که بیدار می شود می بیند تنهاست..و از اینکه الیزابت با او نیست...از شدت نا امیدی نعره می کشد... و هر بار از احساس غم به لرزه در می اید.

_ میتونی به حفظ ظاهر کردن ادامه بدی لوتاری...می تونی وانمود کنی بدون اون همه چیز عالیه.. اما هر دومون میدونیم چقدر دلت براش تنگ شده

_ شاید من فقط دلم برای یک زن تنگ شده..حالا هر زنی که باشه...شرط میبندم من اولین خون آشامی میشم که عروسش رو ترک کرده و از دیگران لذت میبره

از امروز به بعد همین کار را خواهد کرد.برنامه اش برای صیغه گرفتن به خاطر احیا قلبش به تاخیر افتاد...سپس اشتیاقش را برای این ایده از دست داد..زیرا قلب جدید بیشتر از قلب دیگرش درد می‌کرد...اما دیگر تاخیری در کار نخواهد بود

نیکس ناخن هایش را بررسی کرد مانند اینکه جمله اش کاملا پوچ و بی معنا بود

_ میدونی تا حالا چند بار این جمله رو شنیدم؟

.لوتاری رو به روی او ظاهر شد و او را به دیوار چسباند

اه گلم میخوای نشونت بدم چقدر سریع تونستم اونو فراموشش کنم؟_

از لحن صدایش کنایه می بارید.....نیکس با نفس نفس زدن زمزمه کرد

بله..منو ببوس لوتاری_

لوتاری یک ابرویش را بالا داد.. آیا مردی در این دنیا وجود داشت که پیشنهاد نیکس را رد کند؟نیکس بشدت جذاب و مشخصا مشتاق بود..لوتاری موهای او را از روی صورتش کنار زد

همیشه میدونستم نیکس منو میخواد...کدوم زنیه که نخواد؟

الیزابت.....چون که از درون زشتم

در حالی که افکارش نسبت به الیزابت و گذشته پیچیده اش با نیکس را نادیده می گرفت... به جلو خم شد....جلو تر... با فکر اینکه الیزابت بعدا بفهمد که زن های دیگری در زندگی اش بوده نیش خندی زد..اینکه پی ببرد لوتاری بدون حتی یک لحظه فکر کردن به او با زن های .....دیگری هم خوابه شده

نه بدون فکر کردن به او....من نیکس رو میبوسم...و این بوسه بهتر از بوسه های لیزوتا خواهد بود

بهتر از آن شبی که برای اولین بار عروسش را مال خود کرد...به لیزوتا کمک کرد تا برای اولین بار طعم لذت رابچشد؟..بهتر از آن شبی که او را به خون آشام تبدیل کرد؟ ان شبی که الیزابت پنجه های کوچک اش را در گوشت بدن او فرو می کرد و با اشتیاق او را می بوسید؟

آنطور که قلبش هماهنگ با قلب او می تپید..... طوری که همیشه با انگشت هایش روی بدن لوتاری دایره‌هایی می کشید... آنطور که از روی کله شقی چانه اش را بالا می داد و چشم های خاکستری اش از روی خشم برق میزد

درست قبل از آنکه به لبهای نیکس برسد خشکش زد

با والکری بهتره؟ احمق....نمی تونه بهتر باشه

خشم در درونش فوران کرد...نعره کشید

اااااااه ه ه ه.....تقصیر اونه..... اون هرزه منو خراب کرد_

با مشت به دیوار کنار سر نیکس کوباند...نیکس خمیازه کشید

می دونستی این اتفاق منیوفته.... میدونستی ما هرگز همو منی _
بوسیم....هنوزم خواستی منو به مبارزه بطلبی

نیازی به آینده بینی نیست که یکی ببینه چقدر دلت از غمش به درد _
اومده لوتاری....اون نیمه ی گم شده پازل توئه تو هرگز بدون اون کامل
نمیشی...مهم نیست چندتا والکری بی اندازه جذاب رو ببوسی

دوباره با خود فکر کرد: الیزابت خوشحالی منه

میتونم به خاطر کاری که باهام کرد ازش متنفر بشم _

به خاطر یه اقدام ناموفق به سر بری؟_

با ناخن به چانه اش ضربه زد

واو...هرگز فکر نمی کردم تا این اندازه بی دل و جرات باشی... _
باید راجع به دوستی مون مجددا فکر کنم

یک بار دیگر نیش هایش را نشان داد

موضوع سر گردن من نیست اون به من خیانت کرد_

محبت نسبت به لوتاری را جلع کرد....نسبت به او

به اندازه ی کافی توی زندگی بهم خیانت شده.. از طرف پدرم از _
...طرف عموم از طرف تو

من؟_

نقش آدم خجالتی رو بازی نکن والکری از خیانتت خبر دارم...تو به _
استافنوویچ راجع به این که قصد جونشو دارم هشداردادی..که اونم به
خوبی به حرفت گوش داد

با بی خیالی شانه ای بالا انداخت

بله بهش گفتم اما بعد از اینکه دقیقا برات توضیح دادم چه خیالی دارم.. _
مکررا بهت می گفتم صبور باش.. بهم اعتماد کن..اما تو گوش
نمیدادی... به هر حال راه خود تو می رفتی

قدیمی ترین دوست من بودی هرگز فکر نمی کردم واقعا با اون ارتباط _

برقرار کنی

تمام کارهایی که کردم به نفع خودت بود.. تا سرنوشت تورو به مسیر دیگری بچرخونم..قبل از اینکه تراژدی زندگیت رو به پایان برسونه _

تراژدی؟ _

چرخید و مشتش را به میز کوباند.. آن را به هزاران تکه تبدیل کرد... تراشه های آن در هوا پخش شدند

مگه چی می تونست بد تر از اتفاقی که افتاد باشه ؟به خاطر تو ۶ قرن توی جهنم زندگی کردم..میدونی زندگی کردن توی اون قبر چه حالی داشت؟اینکه حشره ها به بدن زنده ات نفوذ کنند ؟هیچ وقت ندونی این عذاب کی تموم میشه ؟ اینکه درخت های خونی ریشه هاشونو به بدنت فرو کنند _

روی پاها یک جهید.... خاطرات تهدید می‌کردند که او را از پا درآورند

اونها.... از بدن من تغذیه می کردند..ارزو می کردم بمیرم....هر چیزی که درد رو از بین ببره _

اگه استافنوویچ تو رو نمی گرفت اون موقع عروس تو نداشتی_

نفس عمیقی کشید تا خودش را آرام کند..سعی کرد خودش را از بندی که او را به الیزابت متصل کرده بود آزاد کند

داری راجع به چه کوفتی حرف میزنی؟ _

نیکس با دستش در هوا شکلکی در آورد

هرگز با خودت در تعجب نبودی که چرا بهت خیانت کردم؟ _

چون ما دشمن های طبیعی هم هستیم... تو به طور غریزی چیزی که من هستم رو خوار می شماری ف...قط مسئله زمان مطرح بود که کی بهم خیانت کنی _

نیکس روی صندلی کنار پنجره نشست

اگه استفانوویچ تو رو نمی گرفت..توی جنگ درایک سولیای هورد کشته می شدی _

هورد جنگی با سرزمین پری ها نداشت_

انگشت هایش را به هم زد

تو هم مثل همه ی متحدان والکری مون... از جونت صرف نظر _
شد... اونهم فقط با یه زمزمه ی کوچک بیخ گوش پدرت

دهانش باز ماند

و اگه تو اونها رو از بین می‌بردی هرگز با ساروایا...که با داشتن بدنه _
الیزابت به طور بی رحمانه ای همه رو می کشت و به جایی میرسید که
هیچ چیز جلودارش نبود....ارتباط برقرار نمی کردی

چشم های خالی طلایی نیکس برقی زدند

به روشنی روز.. سرنوشت متغیر عروست رو میدیدم.. یک روز _
صبح الیزابت لباس های مادرش رو می شست...اونها رو تا می‌زد...
بعدش اسلحه پدرش رو بر می داشت و به جنگل میروفت.. تنها...لوله
تفنگ را زیر گلوش قرار می‌داد... خون مغز و استخوان روی برگهای
جنگل پخش می‌شد... همه جا رو در بر میگرفت

لوتاری به خود پیچید

من همه اینها رو دیدم...هنوز هم منو یک خیانتکار میدونی؟ _

اگه به خاطر اعمال نیکس نبود من هرگز الیزابت رو نمیداشتم. به هر حال الان هم ندارمش.. سپس چشم هایش باریک شدند..

چرا برای اون مدت طولانی منو توی قبر نگه داشتی... اون شبی که _ فیودور من رو آزاد کرد تو رو توی جنگل دیدم

آینده نگری من در مورد تو کار نمیکنه..من فقط تونستم آینده تو رو به _ وسیله سرنوشت هلن بخونم..میدونی اون برای تو چی شد

بله_

عمه ام

مایه ی خجالتم_

راجع به خواهر مرده من بد صحبت کن لوتاری...و من دیوونگیم رو _ جای دیگه ای میبرم

جایی بیرون داسیا؟_

دستش را تکان داد

اگه تمام این مدت تونسته بودی این قلمرو پادشاهی رو پیدا _
کنی..میتونستی بهم بگی چطور... قرن ها و صرف جستجوی این جا
کردم..همونطور که خودت به خوبی میدونی

اون موقع هنوز آماده نبودی اینجا رو پیدا کنی...ترجیح میدادی با اونها _
وارد جنگ بشی یا به عنوان پادشاه به اینجا دعوت بشی؟ تمام چیزی که
نیاز بود صبر و حوصله بود.....که بارها و بارها بهت میگفتم...اما
هرگز به من گوش نمی داد ی.....تو کسی بودی که اعتماد بینمون رو
شکستی نه من

حتی بعد از تمام خصومت های بینمون...همین چند هفته پیش برای _
کمک پیشت اومدم ا...ما تو بهم پشت کردی و دورادو رو مستقیم به در
خونم فرستادی...جرات نداری اینو انکار کنی

امیدوار بودم دورادو دو یه جوری مشکلت رو برات حل کنه_

مشت هایش را محکم به هم گره کرد... ماهیچه های شانه اش به خاطر
تنش زیاد قفل شده بودند

تو الیزابت رو میخواستی و میخواستی سا رویا اونجا نباشه... اونهم _ بدون اینکه قولت رو بشکنی

نیکس دورادو را برای کمک به او فرستاده بود؟

نقشه ام بی نقص بود _

و پرریسک _

اگه الیزابت آنقدر سریع و هوش مندانه فکر نکرده بود.....هر دومون مرده بودیم

ریسک های بزرگ جایزه های بزرگ در پی داره موافق نیستی؟_

سپس خندید

از اینکه به اهالی لور هشدار میدادم: "با خبر باشید که بدهی‌های _ خونی تون از این به بعد دست لا دورادو ست"و این حرف چه تأثیر سریعی داشت.. لذت می بردم

این توضیحات زندگی او را دگرگون کردند... قرن‌ها تنفر من از نیکس

بی پایه و اساس بود؟

اگه نیکس نباشه پس کی دشمن اون میشه؟ در تمام لور اون تنها رقیبی بود که ارزش لوتاری رو داشت...که این یکی از هزاران دلیلی بود که لوتاری بعد از خیانت او به دنبال انتقام و نرفته بود

.....همیشه میتونم اونو بکشم اما هیچ وقت نمیتونم برش گردونم

نیکس با لحنی اندیشمندانه اضافه کرد

تو دورا دورو زمانی که ....به خاطرپیروزی که مدتها منتظرش بود _ درحال جشن شادی بود.... دیدی. بیشتر اوقات موجود روحانیه... و حالا گروگان های شیطانی و خوبی داره که میتونن جنگ اونو براش پیش ببرند..... که البته باید در آینده اینو راست و ریست کنم

نیکس اخمی کرد و ناگهان بسیار بسیار خسته به نظر می رسید..بعد از آنکه با انگشت ها یش چیزی شمرد زمزمه کرد

در آینده چطور باید به خاطر بیارم که اونو درست کنم؟_

به لوتاری خیره شد

من دارم آخرالزمان رو برای تو به مخاطره می اندازم و تو حتی _
نمیخوای با الیزابت باشی

اون تقریباً سر منو از تنم جدا کرد....هرگز در تمام عمرم تا این اندازه _
به مرگ نزدیک نبودم

پس داری توی قلعه ات لب و لوچه اتو آویزان می کنی..اونهم بعد این _
همه بدبختی که تحمل کردی؟پس فکر کردی میتونی هر رفتار بدی که
دلت خواست سر دیگران بیاری اما نمیتونی رفتار متقابل رو تحمل کنی؟

این فرق میکنه_

چطور؟ _

انگشت هایش را به موهایش فرو کرد

فقط فرق میکنه _

اصرار کرد

چطور؟ _

چون که فکر می کنم..... چون که داشتم عاشقش میشدم _

پس چرا الان پیشت نیست؟ _

با رضایت من نیست _

با گفتن این جمله با صدای بلند خودش را شوکه کرد

لوتاری داسیانو..یک پادشاه... داره اعتراف میکنه عاشق زنی شده که _
اونو خار می شمره؟

چرا اینطور فکر می کنی ؟به خاطر این که خاطراتش رو توی خواب _
دیدی یا به خاطر کارهایی که انجام داده؟

نمیتونم خاطرات اونو توی خواب ببینم نیکس.. اما می دونم _
چرا- چون خون آشام ها نمیتونن چیزی که از لحاظ احساسی نمیتونن از
-پسش بر بیان رو به خواب ببینن

نمیتونم تحمل کنم داشته با من بازی می کرده.....این که منو فریب داده

فقط بهم بگو چی..... بهم بگو باید چه کاری رو طور دیگه ای _
انجام میدادم که عاشقم بشه

نیکس چشمهایش را چرخاند

از کجا شروع کنم؟ _

خفه شو _

به هر حال چرا باید در قضیه الیزابت کمکت کنم؟تو خیلی بد تر از _
آنچه که من باهات کردم بهم خیانت کردی... چرا به جای اینکه
مستقیما از خودم انتقام بگیری....اون بلا رو سر فوری اوردی؟

اینطوری هیچ لذتی نداشت.. تو از من هم دیوونه تری..چرا نتونستی _
فوری رو پیدا کنی اینده بین؟

آیا اونم یه نقطه ی تاریک در مهارت های توئه؟ هرگز شکی نداشتم که
میتونی جاشو پیدا کنی

و این تصمیم تو رو در زندانی کردن اون عوض میکرد؟_

نه...من از دستورهای پادشاه ام پیروی می کردم..تو بهتر از هر کس _

دیگه ای باید بدونی چرا من مجبور بودم از اون اطاعت کنم

به هر حال به والکری ها کمک می کنی تا فوری رو پیدا کنن؟_

همونطور که به رجین گفتم نمیدونم کجاست_

اما قبلا میدونستی لوتاری... تو کسی هستی که اونو کف اقیانوس به _
زنجیر کشیدی

لوتاری گفت

به خاطر مداخلاتی که در گذشته انجام دادی باید کار شرافت مندانه رو _
انجام بدم و بهت کمک کنم...افسوس که هیچ شرافتی ندارم

صورتش اویزان شد

نمیتونم اینطوری کمکت کنم... تو بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم _
نفرت درونت داری..و بیشتر از چیزی که تا حالا تصور می‌کردم نسبت
به زنها نادونی... دارم زمانی که برای چیزهای دیگه ای بهش نیاز دارم
رو با تو هدر میدم

چرخید تا آنجا را ترک کند

پشت سرش لوتاری فریاد کشید

من خون فرمانده وب رو نوشیدم والکری..خاطراتشو دیدم...میدونم _ داشتی با اون کار میکردی

و حالا لوتاری می‌دانست که احتمالا وب.....دوباره متولد شده ..است... در قالب یک نامیرا

قبل از آنکه لوتاری او را بکشد.. حرامزاده باهوش نمونه ی خونی را..به شکل قرص سیانید..بالا انداخته بود.همانطور که وب داشت می مرد..خون نامیرایی در بدن او جریان داشت... چیزی آنچنان قوی که حتی لوتاری هم بعد از نوشیدن آن احساس مریضی و سرگیجه کرده بود

وب بار دیگر بر می خیزد..... و خدا میداند به چه چیزی تبدیل خواهد شد

شاید باید به چیس همه ی رازهای تیره ای که در مورد پدر ناتنی اش میدونم بگم.....تا کمی از احساس گناه اش را از بین ببرد

و او را آماده کند

اما لوتاری هنوز هم لوتاری بود...و چه با پیوند خونی چه بدون ان....چیس هنوز هم یک عوضی به تمام معنا بود.....من بدون اینکه چیزی در قبالش دریاف کنم برای کسی کاری نمی کنم

با این حال در رابطه با الیزابت این کار را نکرده بود؟

نیکس پیشاو بازگشت..... خستگی از چهره اش می بارید

من با وب کار نمی کردم.. داشتم ازش استفاده میکردم_

فکر می کنی هم پیمانانت چه احساسی پیدا می کنن وقتی بفهمن تو با _ اون رابطه داشتی؟به وسیله وب...تو یه ساحره رو به جزیره فرستادی..جهنم تو حتی خواهر خودت رو هم به اونجا فرستادی... در تعجبم چرا اسم منو به اون دادی تا به لیست زندانی هاش اضافه کنه.....و این هم یک خیانت دیگه

سرش را به طرف او خم کرد...چشم هایش نقره ای شده بودند

باید قبل از اینکه از حلقه استفاده می کردی تو رو می گرفتم _ لوتاری.... فقط چند ثانیه دیگه معطلی لازم بود و بعدش ممکن بود جدا زن اشتباهی رو از بین ببری...نمیخوای حتی به این فکر کنی که چه بلایی سر عروست می اومد اگه سارویا رو به خون آشام تبدیل میکردی؟با قابلیت طی الارض کردن..... و خیلی چیزهای دیگه... به شش دلیل تو رو توی جزیره نیاز داشتم..نابودی وندیگوها...نجات جون

تادوس..اهدا خون به چیس تا ژن خفته اش بیدار بشه...بقیه اش رو فراموش کردم

هر لحظه تلاطم بدنش افزایش پیدا می کرد

مهم نیست..ولی اینو بدون: گاهی اوقات برای مهربون بودن باید بدونی _ چطور ظالمانه رفتار کنی

پس بعد از امشب قراره زیر دینت باشم؟خیال داری همینطور دشمنی و _ خصومتم نسبت به تو رو فراموش کنم؟

حتی اگر می خواست هم نمی‌توانست...حق با نیکس بود...وجود لوتاری پر از تنفر بود

می تونم فوری رو ببینم که داره خفه میشه.....اما هرگز نمیتونم پیداش _ کنم... اون خواهر منه و تو حتی راجع به این مورد هم از من چشم پوشی نمی کنی؟

.....شاید باید به نیکس بگم کجا رهاش کردم

اما چیزهای بیشتری در این رابطه وجود دارد

من و تو میدونیم اون به کی وابسته است...غرق شدن اون یه حرکت _ استراتژیکه

نیکس به نظر دل شکسته می رسید..لب هایش در سکوت حرکت کردند...بازوهایش را دور خودش گرفت و خود را بغل کرد

ناگهان متوجه شد

برای اینکه امشب به من کمک کنه به طریقی به خودش صدمه رسونده

نیکس؟_

خسته و گیج به نظر می‌رسید....به سختی شبیه آن موجود..... بداندیشی که مدت ها لوتاری راجع به او فکر می کرد.... به نظر می رسید

به زبان اسکاندیناوی قدیمی از لوتاری پرسید

چطور آخرالزمان رو به یاد بیارم؟ _

صدایش پوچ و توخالی به گوش می‌رسید... بدن ظریفش میلرزید

خیلی چیزها وجود داره که باید ببینم....که به یاد بیارم...چهره های _
.....خیلی زیادی

از آنجایی که خاطرات قربانیان بر ذهن لوتاری سایه می انداخت....دیدن تصاویری از آینده ذهن نیکس را مبهم میکرد...لوتاری تمام این مدت داشت به خاطر اهدافش می جنگید و مشخصا نیکس هزاران هدف برای دستیابی داشت

با گریه گفت

چطوری؟_

بیرون از قلعه رد و برق آسمان را روشن کرد و برای اولین بار در تاریخ....نور والکری اسمان داسیان را روشن کرد

در خیابان زیرین صدای فریاد بلند شد...رعد و برق کل پادشاهی را در نوردید و آنقدر ادامه یافته تا سنگ ریزه ها به صدا درآمدند....خطر ناشناخته ای که هگ راجع به آن صحبت می کرد

لوتاری شانه های او را گرفت و کمی او را هل داد

خودت رو آروم کن والکری_

نیکس سخت تر در مقابل او دست و پا میزد..دو تندر دیگر اسمان را درنوردید... او می‌توانست مانند بمب کل قلعه را با خاک یکسان کند

فنیکس خودت رو آروم کن_

.....لوتاری او را میان بازی هایش گرفت و از آنجا تله پورت کرد

در همان لحظه رد و برق فروکش کرد..... ثانیه ها سپری شدند....صدای جیغ و فریاد های خفه ای اینجا و آنجا به گوش می رسید.... فاجعه فروکش کرد

در حالی که به بالا رو به او نگاه می کرد زمزمه کرد

فنیکس؟...هیچ کس به جز تو منو با این اسم صدا نمیکنه... تمام کسایی _ که منو با این اسم صدا می کردند مردند... همگی رفتن

لوتاری نفسش را بیرون داد

اونا همیشه قبل از ما میمیرن مگه نه؟ _

بدون استثنا_

آخرین باری که خوابیدی کی بود؟ _

واقعی که توی جزیره همدیگر رو ملاقات کردیم_

از آن زمان هفته‌ها گذشته بود

چرا؟صدای جیغ های وال هال نمیزارن بخوابی؟_

صدای جیغ منو به خواب فرو میبره..نه... به این خاطره که همیشه _
یک نفر به کمک من نیاز داره...اهالی لور همیشه اطراف
عمارت پرسه میزنن با اون قلب های افسرده و آرزوهای نرسیده
اشون....میتونم درد اونها رو احساس کنم...مثل دندون خرابی که هرگز
قادر نیستم اون رو بکشم

تو به یک مرد نیاز داری تا این چیزارو ازت دور نگه داره_

گل گفتی_

لوتاری گفت

میتونی امشبو اینجا بخوابی _

روبروی کاناپه داخل پذیرایی تله پورت کرد و او را به آرامی پایین گذاشت

امشب من اهالی لور رو ازت دور نگه می دارم_

خوشبختانه این جا خیلی آرومه.. این بالا توی قلعه ...ملکه سفید و _ پادشاه سیاه میتونن برای زمان کوتاهی هم که شده آتش بس اعلام کنند .....

دشمن من...تنها دوستم....چرا مدام به لوتاری کمک میکرد؟ با "شب خیر"ی خشن لحافی روی او انداخت

اما نیکس گفت

بمون..فقط تا زمانی که خوابم ببره_

بعد از چند ثانیه دودلی نشست... پشت اش را به کاناپه تکیه داد....بازوی هایش را روی زانوهایش قرار داد

چرا میخوای اینجا باشم؟_

نیکس خمیازه ی گشادی کشید... درست مانند بچه ها

می تونیم به نوبت پشت همو داشته باشیم....درست همانطور که قبلا _
این کارو میکردیم

تو هنوز هم نمیتونی به من اعتماد کنی....دارم در نظر میگیرم موقعی _
که خوابی موهاتو کوتاه کنم...فقط به خاطر تلافی کار هایی که قبلاً سرم
آوردی

طبیعیه... راجع به چیزهای دیگه باهام صحبت کن_

در مورد چی؟ _

هر چیزی _

نفس عمیق دیگری کشید.... سپس آنچه در ذهن داشت را به زبان آورد

موقعی که با الیزابت بودم احساس پیری نمی‌کردم...احساس میکردم _
خون آشام جوانی هستم... دارم تازه زندگیم رو با اون شروع می
کنم....مثل اینکه دنیا مال ما بود

به خاطر اون احساس بهت حسودیم میشه_

بعد از چند دقیقه با صدایی آرام اعتراف کرد

با کمال میل دوباره به اون قبر بر میگردم...اگه این الیزابت رو مجبور _
کنه منو دوست داشته باشه

نیکس آهی کشید و شانه ی او را نوازش کرد

اه لوتاری سعی کردم در مورد الیزابت بهت کمک کنم..توی وال _
هال هواشو داشتم.... بهش نشون دادم که میتونه توی آفتاب راه بره

لوتاری چرخه تا به او نگاه کند

هیجان زده بود؟ چی گفت؟ از من نام برد؟ _

اگرچه لوتاری قسم خورده بود هرگز به کسی چیزی ندهد مگر آنکه در
ازای ان چیزی دریافت کند...اما در مورد الیزابت سوگند خود را
شکست...من به الیزابت خورشید رو دادم....دلش میخواست الیزابت آن
....خوشحالی را بشناسد...حتی اگر او خودش هرگز نداند

الی..... غمگین بود_

با فریاد گفت

غمگین؟ _

او هرگز آنها را درک نمی کرد

هرگز در مورد من صحبت نکرد؟_

منظورت اون هفته‌هاییه که اونو نادیده می گرفتی و با این که دنبالش _ نیومدی اونو تحقیر کردی؟ صادقانه بهت بگم لوتاری اگه از تو با کسی حرف میزد یه جورایی.....مناسب به نظر می‌رسید

لوتاری به سقف اخم کرد....سکوت حکمفرما شد

لعنت بهش..نیکس داشت به خواب فرو می رفت و او را ناراحت و تنها ول میکرد...با خود در فکر بود چگونه الیزابت را غمگین کرده و یا اینکه باید یکی دیگر از قلب های سیاه خود را به عنوان طلب بخشش به عروسش هدیه دهد یا نه؟

با اخمی بر چهره به سختی گفت

من نازک نارنجی نیستم میدونی_

نیکس قبل از آنکه به خواب فرو رود زمزمه کرد

خاطرات اونو توی خواب ببین _

.....

فصل ۵۸

بعد از چندین روز بازگشت به خانه بچگی اش...الی هنوز نتوانسته بود

خود را با شرایط جدید وقف دهد

زمانی که هیزوم میشکست به اطراف کلبه خیره می‌شد.... سعی می‌کرد .آنجا را از نگاه لوتاری ببیند

ماما جلوی اجاق گاز مشغول سرخ کردن مرغ برای زمانی که افریم و بقیه از معدن به خانه برمیگردند بود...عکس خواننده ای به نام بیلی دهان گشاد با افتخار روی دیوار نصب بود...ظروف چینی که داد میزدند از حراجی مخصوص سال نو خریداری شده اند... در قفسه های کمد چیده شده بود.. دو سگ شکاری تنبل به نام‌های بو و بو کوچولو کنار پای مادرش خوابیده بودند

احتمالا از حیوانات متنفر بود...حتما به نظر او تمامی این ها کهنه و شرم آور بودند

الی شانه‌هایش را بالا انداخت... در مقایسه با آپارتمان لوکس لوتاری و عظمت وال هال... الی اینجا را بیشتر دوست داشت....اگر چه دیگر احساس خانه را به او نمی داد

چون لوتاری با من نیست

مامان از روی شانه به او نگاهی انداخت

اگه اینطور آرزومندانه داری به خاطر اون خون آشام نگاه می _
کنی...هر چه سریعتر از فکرت بیرون بندازش.. الی ان پایرز

در واقع معتقدم که اسم فامیلی من حالا داسیانو ست_

غلط کردی که اینو میگی... میتونم اون هیولا رو به خاطر کاری که _
باهات کرد بکشم

.....اون یه هیولا نیست مامان... فکر می کنم فقط یک سوء تفاهم_

جاش دوان دوان به داخل خانه پرید و مستقیم به سمت الی دوید

..قلعه من بهترینه الی_

با دست و پا از روی مبل بالا رفت و خود را بالای سر او آویزان کرد

او داشت در خانه ی درختی که الی برایش ساخته بود بازی میکرد...که ساخت ان کمتر از ۴۵ دقیقه... آنها بدون هیچ گونه استفاده ای از چکش زمان برد.....الی برای فرو کردن میخ در تنه سخت درخت ها تنها از انگشت شصتش استفاده کرده بود

در ابتدا جاش در برابر خواهرش که مدتها بود آنها را ترک کرده بود

محتاطانه رفتار می‌کرد...مانند اینکه احساس می کرد الی به طریقی همانند همیشه نیست....اگرچه الی احتمال می داد...تا زمانی که گرسنه یا عصبانی نشود...چندان فرقی با حالت معمولی ندارد.. اما که پسرک بسیار باهوش بود

حالا نمی توانست او را از خود دور کند...نه این که هرگز سعی در دور کردن او کرده باشد...اما به نظر می‌رسید تمام مدت خودش را به الی قفل کرده.... الی می بایست به صورت جدی هر چه سریعتر روی نیروی خون آشامی جدیدش کنترل پیدا کند

جاش هنوز هم نمیتونم باور کنم چقدر بزرگ شدی_

زمانی که سعی کرد ماهیچه بازویش را به او نشان دهد... الی نیشخندش را پنهان کرد و سعی کرد به طور شایسته ای تحت تاثیر قرار بگیرد

عمو افریم میگه قراره بیشتر از سه متر قد بکشم_

خوب شاید اگه سعی کنی سبزیجاتت رو بخوری_

مامن میگه برای این به کوهستان برگشتی که طلاق گرفتی و اگه یه _ مردی این اطراف اومد و سراغ تو رو گرفت من باید بهش بگم که تو مردی بعدشم روی کفش هاش تف کنم

الی یک ابرویش را بالا داد و به مادرش نگاه کرد

طلاق؟ اینطور گفت؟ _

مامان شانه‌هایش را بالا انداخت

الی به سمت جاش برگشت

چرا نمی ری دست و صورتت رو بشوری تا من هم تو این فاصله _
برات یه پی-بی-جی درست کنم؟

بدون پوسته؟_

بستگی به وضعیت جیبمون داره عسلم _

با دیدن ابروهای بالا آمده برادرش گفت

دارم شوخی می کنم.بدون پوسته.بهت قول میدم _

به محض اینکه برادرش رفت به مامان گفت

امشب میرم بیرون _

تمام هفته گذشته به طور مداوم...به راه هایی برای دزدکی وارد شدن به آپارتمان لوتاری و دزدیدن آن جواهرات فکر می‌کرد

و هیچ راهی به ذهنش نرسید

به جای آن قصد داشت بعدا به هر کاری که به ذهنش رسید دست بزند تا خانواده‌اش را از آن معدن لعنتی نجات دهد...

ناگهان کلبه به لرزه درآمد و روغن های داخل ماهیتابه در هوا پخش شدند.... درست لحظه ای که جاش با چشم های گشاد شده از دستشویی بیرون دوید صدای بمب مانند بزرگی کل فضا را در بر گرفت

الی و مادرش به یکدیگر خیره شدند..می دانستند تنها یک چیز است که ممکن است چنین صدای بزرگی تولید کند

بار دیگر معدن فرو ریخته بود

.....

لوتاری کمی بعد از نیکس به خواب فرو رفت. سرش به سمت جلو افتاد...و مردمک چشم هایش پشت پلک هایش پنهان شدند

همانطور که زمان میگذشت شروع به دیدن طوفانی از خاطرات الیزابت کرد

از چیزی ممکن بود ببیند می ترسید...اما بدون توجه به آن خودش را در مقابل گذشته الیزابت باز گذاشت

زمانی که پدرش مرده بود... الیزابت در غم و اندوه او غرق شده بود اما به خودش اجازه نمی داد تا تمام وقتش را صرف عزاداری برای او کند... در عوض بدون خستگی کار کرده بود تا زندگی بهتری برای مادر و برادرش دست و پا کند

لوتاری پشت سر هم شاهد نمونه های استفاده‌ی الی از هوش و زیرکی

زیادش چه برای به دست آوردن نان برای خانواده اش...چه در محل کار و همچنین در رابطه با مدرسه اش بود... الی کاملا با موفقیت آشنا بود و نیروی عجیبی برای به کار گرفتن آن داشت

تا زمانی که لوتاری و سارویا کل وجود و زندگی او را به جهنمی زنده تبدیل کردند....و این زندگی جهنمی در شبی پر از کشتار و قتل عام به اوج خودش رسید

بعد از آن روانه زندان شد..زمانی که تجربه او از سختی های درون زندان را احساس کرد چشمهایش پر اشک شدند.

می‌توانست بالا رفتن ضربان قلب او هنگامی که شبها با شنیدن صدای ناله گریه و تهدید دیگر زندانی ها در تاریکی از خواب برمی خواست و روی تخت می نشست را احساس کند

زمانی که در مورد پرچم دانشگاه و گونه های گلگون برادرش خواب میدید لب پایینش میلرزید.....چقدر آرزو داشت بزرگ شدن برادرش را ببیند

اما در طی ۵ سال هرگز به خودش اجازه گریه کردن نداد

لحظه اجرای اعدامش را به خوبی تجربه کرد.. مایعی که به رگ هایش جاری می شد... تنها راه نجات اش.... به مکانی حتی زجر آور تر

زمان هایی که خودش او را مسخره کرده بود را دوباره زندگی کرد....
مانند اینکه تمامی آن شکنجه و تحقیر ها مستقیماً به سمت خودش
بودند....به طور مداوم شخصیت و عزیزان الیزابت را به استهزا گرفته
بود.... به طور مداوم از لحاظ احساسی او را زخمی کرده بود

اگر در حقیقت زمانی بوده که لوتاری هوش و ذکاوت بیش از اندازه او
را تحسین کرده..... الیزابت هیچ خاطره ای از آن نداشت

نه تنها هرگز نظرات نفرت انگیزش را انکار نکرده... بلکه هرگز
کارهای اشتباهی که در حق او انجام داده بود را درست نکرده

لوتاری شنید که الیزابت فکر میکند: "جنگلی عقب افتاده و
عامیانه؟ احتمالا جلوی دیگران از من خجالت میکشه...خدایا چقدر
" دردناکه

نه تو همه چیز من هستی

از نقطه‌نظر الیزابت آن شبی که به او گفته بود او را نگه میدارد را
تجربه کرد....آن شبی که به الیزابت گفته بود که او را انتخاب کرده....
احساس امیدواری که در او پدید آمد را تجربه کرد.... بعدا احساس
بدبختی اش از این که فهمیده بود لوتاری هنوز هم قصد دارد او را بکشد

را ....تجربه کرد... اینکه هنوز هم خیال دارد روح او را نابود کند

در ابتدای مصیبتش با سارویا الیزابت مرگ خودش را قبول کرده بود سپس برای اولین بار....از آن شبی که لوتاری او را زیر تیغه مرگ فرستاده بود...به خودش اجازه داد تا امیدوار شود

امید بر باد رفته بد ترین درد ممکن را ایجاد کرده بود

الیزابت صادقانه به او گفته بود

نمیخوام توی دنیایی خشن وبی قانون تو زندگی کنم _

چرا باید تصمیم بگیرد در قلمروی خشونت آمیز نامیرا ها زندگی کند... تا چه برسد به اینکه او را به عنوان محافظ خود از میان آنها انتخاب کند؟

لوتاری به الی هیچ دلیلی نداده بود تا او را بر عزیزان خود ترجیح دهد..تنها حکم کرده بود که دیگر هرگز نباید آنها را ببیند

به محض اینکه خاطرات او در مورد خانواده اش..که با آنها می خندید..از آنها حمایت می‌کرد و همواره آنجا بود تا به آنها کمک کند و اینکه آنها هم متقابل ااز او حمایت می کردند...دید..متوجه شد اینکه از

او انتظار داشته تا آنها را فراموش کند تا چه اندازه مضحک بوده

خانواده اش بی نهایت نسبت به او وفادار بودند...هرگز سوالی از او نمی پرسیدند...دوتا از پسر عموهایش به خاطر الیزابت پشت انبار دو جنازه را دفن کرده بودند

من هرگز به این که چه بلایی سر قربانیان سارویا اومد فکر نکرده بودم و اهمیت هم نمیدادم

زمانی الیزابت به او گفته بود خانواده اش مانند یک واحد متحد با یکدیگر است...که کوهستان آنها برایشان مانند ذره ای فولادین است

در مقایسه با خانواده الیزابت خانواده من خیلی چیزها کم داره... پدر ایوانا به اون خیانت کرد... لوتاری به وسیله پدرش شکنجه شد

پایرز ها در مقابل چنان حیله ها و بزدلیهایی شکست ناپذیر بودند

اما بالاخره لوتاری نسبت به ازخودگذشتگی و صمیمیت الیزابت برای خانواده اش احساس حسادت نمی کرد....مهم نبود تا چه اندازه در آرزوی چنین چیزی باشد

تنها به این دلیل که او خانوادهاش را دوست داشته و به آنها وفادار بود

بدین معنا نبود که نمی‌تواند نسبت به لوتاری هم وفادار باشد

تا زمانی که لوتاری برای آنها مشکلی ایجاد نکند

در عوض..لوتاری کارهایی انجام داده بود که ممکن بود او و خانواده و عزیزانش را برای همیشه از یکدیگر جدا کند لوتاری خانواده اش را از او دزدیده بود

درست همانطور که سرجی ایوانا رو از من دزدید

در خواب... همانطور که حقیقت را می فهمید شروع به عرق کردن کرد: من بلایی سر الیزابت آوردم.....که سرجی سر من آورده بود

لوتاری به یک دلیل هرگز نتوانسته بود خاطرات الیزابت را ببیند: نمی توانست شیوه‌ای که با آن با همسر عزیزش رفتار کرده بود را تحمل کند

درست زمانی که نزدیک بود از خواب بیدار شود.... ناامید از این که دیگر هرگز قلب الیزابت را به دست نخواهد آورد... فلش ای از یک خاطره دیگر جلوی چشمهایش پدیدار شد....یک شب که او خوابیده و از کابوس رنج می برد...الیزابت با محبت و مهربانی به او خیره شده بود... سینه اش بر اثر احساسات لطیف برای لوتاری به درد آمده بود...درست همانطور که سینه لوتاری از شدت احساسات برای او درد میگیرد.... الیزابت موهای او را از روی پیشانی اش کنار زده و با کلمات نرم و لطیف او را آرام کرده بود

او هرگز قبلا این را نمی دانست..اوه..خدایا... الیزابت عاشق او بود

لوتاری می‌توانست احساساتی که درون او را می سوزاند را به وضوح احساس کند...من میتونم وفاداری که به خانوادش نشون میده رو داشته باشم...عشقی که....

با فریادی از خواب بیدار شد

لیزوتا_

میدونستم داره عاشقم میشه

چرخید اما نیکس روی مبل نبود. او را در حالی که جلوی پنجره نشسته بود و برای مردم دست تکان می داد پیدا کرد..به نظر سرحال می رسید..... موهایش را شانه کرده بود

بدون مقدمه فریاد کشید

الیزابت منو دوست داشت... پس چرا باید اونطوری عصبانی میشد و _ چنان حرکتی انجام می‌داد؟

نیکس شانه ای بالا انداخت و برای یک نفر بوسه ای پرتاب کرد

چون یک خون آشام تازه متولد شده بود و احساساتش به اون غلبه _ کرده بودند؟بهش چیزی گفتی که باعث بشه چنان خشمی در اون تحریک بشه؟

پشت گردنش را مالید

شاید یکی دو عبارتی گفته باشم _

به علاوه... درست زمانی که شمشیر رو به سمت تو چرخوند.. تله _ پورت کرده بود

امکان نداره... او تنها چند ساعت بود که به خون آشام تبدیل شده بود_

الان میتونه به کل دنیا طی الارض کنه _

الیزابت غیر قابل پیش بینی

بهش افتخار می کنم... اما اگه بدون محدودیت بتونه طی الارض _ کنه...به نظرت برمیگرده پیش خانواده اش؟

نمی توانست به چیزی دیگری جز برگرداندن عروس اش فکر کند...ذهنش تنها روی یک وظیفه متمرکز شده بود: الیزابت رو برگردون

وقتی وال هال رو ترک میکرد چی گفت؟ _

نیکس به سمت او چرخید

به یاد میارم که با حالت گیجی روی ایوان جلویی خانه ایستاده بود.. _ ملکه ی داسی های مغرور تنها بود... بدون یک پنی پول... تنها با چند دست لباس کمی که والکری ها به او داده بودند..... البته بهت بگم که.... توی یک ساک دستی مخصوص خرید خواروبار..نمی دونست باید چه کار کنه یا چطور برای خودش غذا تهیه کنه و می ترسید خانوادش هرگز قبولش نکنن..اوه و به اندازه یک پر سبک شده بود....و یک انگشت کم داشت

لوتاری بر اثر ناامیدی نعره کشید..به سرعت طی الاعرض کرد و با مشت به دیوار تازه ساخته شده کوبید

این چیزارو بهم میگی؟ اگه با شمشیر دل و روده امو بیرون _ می‌ریختی بهتر بود

فقط به این دلیل دارم این چیزا رو بهت میگم که اگه یه دفعه سر و کله _
ات پیدا شد...بدونی چرا از دیدنت اونقدر ها هم هیجان زده نیست

من احساسات اونو احساس کردم...میدونم عاشقم بوده_

قبل از اینکه قلبش رو بشکنی_

لحظاتی طولانی سپری شدند...لوتاری با صدایی آرام پرسید

به نظرت دیگه هرگز عشق اونو به دست نمیارم؟_

اگه به جات بودم به انگشته می چسبیدم لوتاری...اون ممکنه تنها _
چیزی باشه که هرگز... ازش خواهی داشت

خانواده کلید الیزابت بود.. سرش را به عقب پرتاب کرد و فریاد کشید

استلیان _

زمانی که خون آشام بزرگ به داخل اتاق تله پورت کرد...مودبانه به
نیکس تعظیم کرد... که در جواب با بی حواسی به او لبخند زد

لوتاری هیچ فرصتی را از دست نداد

برو و کوهستان خانوادگی ملکه ی من رو بخر...اونو به اسم الیزابت _
بزن... اگه مجبور بودی دروغ بگو.. دزدی کن..تقلبی کن.. یا حتی آدم
بکش... فقط مطمئن شو که این کار حتما انجام میگیره

استلیان به طور کنایه آمیزی به او سلام نظامی داد

ما واسطه هایی داریم که با انسان ها در ارتباط اند... این کارو انجام _
شده در نظر بگیر

و کوهستان کناریش رو هم بخر...محض احتیاط_

میبینم که داریم بخشش ملکه رو میخریم... دیگه وقتش بود_

دست از بیهوده حرف زدن بردار_

استلیان ناپدید شد

نیکس از روی تصدیق سرش را تکان داد

.....حالا کم کم داری متوجه قضیه میشی خون آشام_

جمله اش را ناتمام گذاشت و بر روی پاهایش جهید...چشمهایش به رنگ نقره ای در آمدند....

لوتاری یه چیزی اشتباهه_

لوتاری هم وحشت سنگینی را احساس می کرد. ارتباط اش با الیزابت حالا واضح تر بود..... واضح تر از همیشه

چی میبینی نیکس؟ _

در حالی که نگاهش وحشی شده بود زمزمه کرد

الی داره کورکورانه به دور خودش میچرخه... خون از دهنش بیرون میریزه... برو به کوهستان لوتاری...جیغ و فریاد ها رو دنبال کن _

.....

فصل ۵۹

الیزابت _

لوتاری او را در زمینی روشن روی زانوهایش پیدا کرد...پوشیده از گرد و غبار زغال سنگ بود... دست هایش را روی گوش های خونی اش فشار میداد....لوتاری خود را نیمه پنهان کرده بود اما هنوز هم نور خورشید او را می سوزاند

ل-لوتاری؟_

اشک روی گونه های خشکیده شده و خون بیشتری از دهانش جاری بود.. بسیار نحیف به نظر می‌رسید...مشخصا به اندازه ی کافی خون ننوشیده بود و به تازگی هم زخمی شده بود

فناپذیر های درب و داغان و زخمی همه جا روی زمین اطراف آن ها دراز کشیده بودند

من اینجام... بهم بگو چه اتفاقی افتاده_

با گیجی سرش را تکان داد...نمی توانست بشنود...به سختی می‌توانست صحبت کند

...کمکم....کن_

لوتاری او را محکم میان بازوهای خودش فشار داد و به داخل کلبه تله پورت کرد

الیزابت در حالی که در مقابل او تقلا می کرد فریاد کشید

.....نه.. برگرد..... برگرد_

لوتاری نفس کشیدنش را ثابت کرد تقلا می‌کرد تا ضربان قلبش را با ضربان قلب دیوانه وار الیزابت هماهنگ کند.. همانطور که ضربان قلب الیزابت با صدای بلند در گوش هایش به صدا درآمد... به طور مختصری چشمهایش را بست و به داخل ذهن او نفوذ کرد.... مستقیما با افکارش صحبت کرد

ششش..ششششش...عشقم خودت رو آروم کن_

منو برگردون... خانوادم دارن میمیرن _

خودم همه چی رو درست می کنم...بهم نشون بده چه اتفاقی افتاد _

باید برگردم _

من همه کسایی که زنده ان رو نجات میدم... خودت میدونی که میتونم _
هر کاری انجام بدم...بهم اعتماد داری؟

لب هایش به لرزه درآمدند... بار دیگر اشک روی گونه هایش جاری شد

میتونم؟ _

تنها تو میتونی بهم اعتماد کنی _

کلماتی به زبان روسی از لب هایش جاری شد: من به خاطر تو به هر
میدان جنگی میرم... هر بلا و سختی رو تحمل می کنم.. چون تو مال
منی دختر خوشگل... آنقدر دیوانه وار دوست دارم که گذشته قبل از
...تو مفهومی نداره

لوتاری؟_

به من تکیه کن.. باید این کارو بکنی... به خاطر خانواده ات_

بالاخره سرش را تکان داد...و لوتاری دلش می خواست بخاطر احساس رضایت ناگهانی که به او دست داد فریاد بکشد

پس بنوش_

مچ دستش را گاز گرفت....جای زخم را مقابل لب های او فشار داد

خوب شو_

زمانی که الیزابت مقاومت کرد لوتاری در ذهنش فریاد کشید

حالا...الیزابت _

الیزابت حرکت ناگهانی کرد... چشمهایش گشاد شده بودند... عفرین لب‌هایش را مقابل مچ دست او فشار داد... زمانی که به نرمی شروع به مکیدن کرد..لذت مانند موج بدن لوتاری را درنوردید اما به خودش دستور داد تا تمرکز کند... به خودش یادآور شد باید روی هدف اش تمرکز کند

همانطور که الیزابت از او نیرو می گرفت و شروع به بهبودی می کرد لوتاری گفت

بهم اجازه بده ببینم چه اتفاقی افتاده...نشونم بده _

ناگهان.. دوزخ را مشاهده کرد

انفجاری در معدن رخ داد.. دها مرد آنجا گیر افتادند... همانطور که سنگ های بزرگی به طورپی درپی از سقف فرو می‌ریختند...الیزابت سعی میکرد خانواده اش را نجات دهد.... او تنها می توانست هر بار یک نفر را نجات دهد....به سرعت شروع به ضعیف شدن کرد.... یک انفجار دیگر پرده گوشش را درید.... پشت سر آن سنگ بزرگی پایین افتاد و با ترقوه او برخورد کرد..... و باعث آسیب رساندن به ارگان‌های داخلی بدنش شد

اگه سنگ های بیشتری فرو بریزن لوتاری.... اگه اونجا آتیش بگیره _ ....

..باید به کجا تله پورت کنم..... دقیقا محلش رو مجسم کن _

الیزابت از او پیروی کرد

بزار چهره ی خانواده ات رو ببینم _

تصویر یکی پس از دیگری پدیدار شد...۱۲ مرد باقی مانده بودند...لوتاری آنها را به خاطر سپرد

همینجا بمون الیزابت...این محل رو ترک نکن.. من همه ی کسایی که زنده موندن رو نجات میدم _

لوتاری از آنجا ناپدید شد اما همانطور که از او دور می شد فکر کرد شنیده که الیزابت می‌گوید

مطمئن شو بر می گردی پیشم _

دو هدف کوچک داشت: فناپذیرهای کلید قلب الیزابت رو پیدا کن.... برگرد پیش الیزابت

داخل معدن... تاریکی مطلق بود.... غم و اندوه مانند پارچه ای او را درهم پیچید... از ان نوع تاریکی هایی که تنها زیر زمین پیدا میشد.. حتی او هم بر اثر تقلا برای دیدن این پایین احساس خستگی می کرد

گرد و غبار چشم هایش را می سوزاند و ریه هایش را پر می‌کرد...مانند اینکه زمین آن ها را به خود می فشارد

ناگهان بر اثر فهمیدن مطلبی سرجایش خشکش زد... ممکن بود زنده زنده این پایین دفن شود

.....زمین داره روی من سنگینی میکنه

بدنش با خشونت به لرزه درآمد... تلاش می کرد نفس بکشد... عرق سردی روی پوست بدنش نشست...

به نیکس گفته بود حاضر است دوباره به خاطر الیزابت به قبر برگردد....لعنتی بفرما... دوباره اونجام....

نه تمرکز کن... دو هدف کوچک... به محض اینکه خانواده الیزابت را نجات داد دوباره... عاشقش خواهد شد... میتونم اونو با خودم به خونه ببرم.... همین امشب....

اولین تخته سنگ غول پیکر سر راهش را محکم گرفت و آن را به طرفی پرتاب کرد... سپس یکی دیگر...بر اثر تلاش و تقلا فریاد می کشید...شروع به باز کردن تونلی به داخل معدن کرد

تمام مدت.. سقف روی سر اوخم می شد...صداهای بلندی به خاطر شکاف برداشتن دیوار ها زیر سنگینی آن در فضا می پیچید...

همانطور که گل و لجن روی سطح زمین مانند سیل بر سر او فرود می آمد.... دوباره بدنش به لرزه درآمد... تمرکز کن

بالاخره... نور چراغ کلاه ایمنی معدن کار ها را دید... بیشتر مردها بیهوش بودند... اما همگی آنها ضربان قلب داشتند... از آنجایی که گرد و غبار چهره آنها را پوشانده بود نمی توانست خانواده الیزابت را از دیگران تشخیص دهد

که بدین معنا بود..... می بایست همگی آنها را نجات دهد

..آنهایی که هنوز به هوش بودند از او دوری می کردند

تو دیگه چه کوفتی هستی؟_

.....چشمات _

تو چی هستی؟ _

یغه ی مردها را گرفت.. با هر بار ۶ نفر از آنها را به بیرون تله پورت میکرد... انها را روی زمین داغ رها کرده و صورتشان را به دقت .بررسی می‌کرد تا پایرز ها راشناسایی کند

اما هنوز هم نتوانسته بود یکی از اعضای خانواده الیزابت که به طور پنهانی او را از بقیه بیشتر دوست داشت را پیدا کند...عمو افریم... لوتاری به عمق بیشتری طی الارض کرد... تقلا می‌کرد تا عمق بیشتری را ببیند

درست زمانی که مرد را در فاصله کمی آن طرف تر پیدا کرد.... صدای لرزه ی شوم دیگری شنید

عموی الیزابت را گرفت و به بیرون تله پورت کرد... قبل از آن که بر گردد او را روی زمین پرت کرد... یک مرد دیگر هنوز هم بیهوش آنجا افتاده بود.... یکی از عموزاده هایش

لوتاری فناپذیر مورد علاقه عروسش را نجات داده بود...حالا می خواست به خاطر یک عموزاده تصادفی ریسک دفن شدن اینجا را به جان بخرد؟وسوسه شد از آنجا تله پورت کند و کارش را تمام شده اعلام کند. الیزابت به او گفته بود پیش او بازگردد مگه نه؟ آماده بود تا نزد الیزابت برگردد و کار نا تمامشان را تمام کند..

اما الیزابت به او اعتماد داشت....به او اعتماد داشت تا تمام کسایی که زنده مانده اند را نجات دهد...پس اگر از این تونل جهنمی نجات پیدا کرد...خدا به دادش برسد...الیزابت باید تلافی اش را بکند....

بوی ان را خیلی دیر متوجه شد.....

.....

لوتاری به کمک او امده بود...ایا به دنبال الی امده بود؟

الی با سپری شدن هر ثانیه حالش بهتر میشد..خون غنی و قوی لوتاری در مقایسه با خون حیوان هایی که مجبور به پایین دادن انها بود مانند سوخت موشک بود

قدرت شنوایی اش همین حالا هم بازگشته بود... صدمه های داخلی بدن اش بهبود پیدا کرده بود

دیگر نگران خانواده اش نبود زیرا لوتاری می توانست هر کاری انجام دهد. اگر میگفت تمام کسانی که زنده مانده اند را نجات خواهد داد پس آن کاری است که انجام خواهد داد

جالبه الی... در این مورد زیاد به خودشیفتگی اش اهمیت نمیدی

اما چه فنا پذیر باشد یا نه اگر معدن زغال سنگ ناگهان فرو بریزد.....او می توانست بمیرد. احساس نگرانی برای او تمام بدنش را پر کرده بود... شروع به قدم زدن به این طرف و آن طرف میکرد و لب پایینش را گاز میگرفت

نمی توانست دوباره او را از دست بدهد...چشمهایش اشکی شدند..خون روی گونه هایش جاری شد.. چرا اینقدر دیر کرده بود؟ با به یاد آوردن تخته سنگ هایی که از سقف معدن پایین می افتادند بدنش به لرزه درآمد....ان گرد و غبار غلیظ زغالی که شش هایش را مسدود کرده بود .....

ناگهان نفسش گرفت

...اوه خدای عزیز_

لوتاری قبلاً در مورد فن شدن زیر زمین... گیر افتادن در قبر کابوس میدید... الیزابت سعی کرده بود کابوس های دردناک او را تسکین دهد

و بعدش من اون رو مستقیماً به معدنی در حال فروپاشی فرستادم... با گریه به زمین نزدیک معدن تله پورت کرد

تعداد زیادی از کارگران نجات داده شده بودند ب...ا عجله سرهایشان را شمرد..تمام خانواده اش نجات داده شده بودند... اگرچه بعضی از آنها به طور وحشتناکی صدمه دیده بودند....پس چرا لوتاری بازنگشته بود؟

متوجه شد یکی از پسر عموهایش به بقیه کمک می‌کرد...اما او در معدن نبود.... او هرگز به معدن نیامده بود.... اما الیزابت او را به عنوان یکی از گمشده ها به لوتاری نشان داده بود.....

لوتاری داره دنبال کسی میگرده که هرگز پیداش نمیکنه

وحشت سراپایش را فرا گرفت.. الیزابت به داخل معدن تله پورت کرد.. به سرعت با برخورد به شعله آتش روی شکم اش دراز کشید. قبلاً آتشی وجود نداشت..اوه خدایا...اوه خدایا... پیراهنش را روی دهانش گرفت تا مانع نفوز آتش به ریه هایش شود..

اگر لوتاری بیش از اندازه گرد و غبار تنفس کرده باشد.....

الیزابت کورکورانه از میان دود آتش به داخل معدن خزید.. تقلا می کرد تا به او برسد... کوشش می کرد لوتاری را احساس کند.... لوتاری خودش به او گفته بود که پیوندی غیر قابل شکستن بین آنها وجود دارد

عقلت رو به دست بگیر الی

زمانی که خودش را آرام و تمرکز کرد... به نظر می رسد به طور غریزی می دانند باید کجا برود... کدام پیچ را دور بزند.... پیوندش با لوتاری قوی تر می شد.... مانند صدایی که هرچه به منبع آن نزدیکتر می‌شد بلندتر به گوش می‌رسید

.....تقریباً رسیده بود

او را پیدا کرد

لوتاری...لئو؟ _

لوتاری بیهوش زیر صخره ای که در اثر رانش زمین روی او افتاده بود و در میان شعله های آتش گیر افتاده بود... تمام پوست بدنش اتش گرفته بود....

زمانی که الیزابت او را از زیر خرابه ها بیرون آورد جیغ کشید..... ریه هایش که مملو از زغال سنگ شده بود ترکیده بودند... استخوان ترقوه اش منفجر شده و بیرون زده بود

به اسختی پلک هایش اندکی باز شدند.. ابروهایش به یکدیگر گره خوردند... به زحمت زمزمه کرد

.....منو رها کن.... همین حالا.... از اینجا..... برو بیرون _

چشم هایش بسته شدند...تنش بدنش را رها کرد

بهتره دستور دادنت رو برای کسی بزاری که از اونها اطاعت میکنه خون آشام

.....

فصل شصت

مامانت داره میاد _

افریم به الی...که داشت کمپرس یخ روی صورت لوتاری قرار می داد...هشدار داد

به مدت دو روز لوتاری بانداژ شده و بیهوش در اتاق تاریک الی دراز کشیده بود. و بو کوچک بیشتر اوقات خودش را روی زانوی او انداخته بود .

آن سگ رگه ی بدجنسی در نژاد خود داشت..به نظر می‌رسد شکارچی بدجنس جذب خون آشامی بدجنس شده

بعد از آنکه افریم سر خود را بانداژ کرد... به الی کمک کرد تا زخم‌های لوتاری را تمیز کند و اورا در حالتی راحت روی تخت خواب بگذارد.. حتی یک گوزن شکار کرد تا به مردی که زندگی او را نجات داده بود غذا بدهد

همگی... از جمله مادرش... مخصوصا او... لحن صحبت کردنشان را درباره ی خون آشام فاسد و شریر الی تغییر دادند

مامان گفته بود

بذار یه راست بریم سر اصل مطلب _

و با حالتی از بهت و احترام به چهره لوتاری خیره شده بود.. حتی با این که تمام بدنش سوخته و زخمی بود هنوز هم مانند یک خدا به نظر می رسید

زیباترین مردی که تا حالا دیدی تو رو تبدیل کرد تا هرگز مریض _ نشوی یا نمیری....بعدش با خرید جواهر و لباس و بردن تو به دور دنیا تورولوس کرد؟

وقتی اینطوری میگی پس زدن اون به طور تصادفی سر بریدنش... _ غیرمنطقی به نظر می‌رسه

اگه شواهد اینو میگن الی ان داسیانو _

الی با حالتی اعتراض آمیز گفت

بقیه چیزهای که بهت گفتم رو فراموش کردی؟ اون طوری با من _ رفتار می‌کرد.....کن...که تو با بو رفتار می کنی

اون سگ با من توی تخت میخوابه دختر _

اگر با لوتاری می موندم مجبور بودم توی یک کوه زندگی کنم _

بالاخره مامانم اخمی کرد

مثلاً توی دره ای چیزی؟ _

...یه قلعه...اما مسئله این نیست _

حالا افریم زمزمه کرد

من راجع به این موضوع خیلی باهاش صحبت کردم اما اون دیگه _
تصمیم شو راجع به خوناشام تو گرفته

مامان به داخل اتاق امد... با دیدن لوتاری روی تخت دراز کشیده
بود ابروهایش به یکدیگر گره خوردند... زمزمه کرد

فقط نگاش کن... من هرگز از دیدن این چهره سیر نمیشم _

الی تتقریبا گفت

فقط صبر کن تا چشاشو ببینی _

به نظرت اون زیباترین چیز توی این دنیا نیست ؟مثل یک _
مجسمه باشکوه توی یه موزه

حال لوتاری روز به روز بهتر میشد و چهره اش بیشتر و بیشتر شبیه آن فرشته هبوت کرده ی بی عیب و نقصی که الی قبلا می‌شناخت می شد

مامان پرده روی پنجره ها را دوباره چک کرد...داخل اتاق قدم زد....و وسایلی که مرتب به اتاق آورده می‌شدند را مرتب کرد

بالاخره کنار تخت نشست

مردی که دختر کوچولوی من رو میخواد ملکه کنه _

آهی کشید

ملکه الیزابت... قراره برای همیشه توی یک قلعه زندگی کنی و می _
تونی مثل یک پری به این ور اون ور مسافرت کنی

الیزابت حرف او را تصیح نکرد

...و قراره ثروتمند بشی و اون تو رو پرستش کنه _

مامان دوباره باید بهت یادآوری کنم که ما هنوزم نمیدونیم اون چرا _
برگشته.... شاید فقط به یک وارث یا یه همچنین چیزی نیاز داره... کی
میدونه؟

چه دلیل دیگه ای میتونه وجود داشته باشه که اون فرشته به خاطرش _
تمام خانواده ما رو نجات بده؟

اون هرگز نگفت که بخاطر من برگشته _

مگر اینکه به زبان روسی گفته باشد...الیزابت می توانست احساسات
نهفته در آن کلمات را به خاطر بیاورد...چیزی که به مانند یک قول می
....مانست

مامان با عصبانیت زمزمه کرد

بهتره امیدوار باشی به خاطر تو اومده باشه _

فقط دارم بهت میگم اون به خاطر شیطان صفتی اش همه جا _
مشهوره... نمیدونم چه نقشه ای توی سر داره

ما خودمونم دقیقا آدمهای مقدسی نیستیم...خانم مریم مقدس... _
الیزابت... از کی تا حالا اینقدر قضاوت گر شدی؟

مادرم به خاطر اینکه ازدواج خون آشامی من با شکست مواجه شده بود از من ناامید شده... اگرچه تاکنون حتی یک کلمه هم با لوتاری صحبت نکرده اما از همیم حالا هم به جاش دستور داده بود او را عمو لئو صدا کند

افریم سرش را تکان داد

الان هیچ منطقی در مادرت کارساز نیست... اینو میدونی مگه نه؟ _

اره_

.....پس واقعا امیدوارم لوتاری برای دلیل درستی اینجا اومده باشه

.....

توی کلبه ام مگه نه؟_

این را لوتاری با صدای خش دار درست زمانی که درتخت الیزابت بیدار شد گفت... با استشمام رایحه شیرین او روی بالش از خواب بیدار شده بود... در حالیکه بوی حیوان بدبختی که در آشپزخانه داشت سرخ می شد فضا را پر کرده بود

حالا به اطراف نگاهی انداخت...دیوار های ترک خورده.... وسایل نخ نما...ظروف چینی عجیب و غریب...و سگی با قیافه ای کینه توزانه که روی پاهایش چرت میزند.... نسبتاً از سگه خوشش آمد

الیزابت دست هایش را روی سینه اش قفل کرده بود

یا باید می‌آوردمت اینجا یا توی معدن ولت میکردم _

زمانی که بالن ها و خرس های عروسکی که به جای چشم دکمه داشتند رادید...تقریباً معدن را ترجیح داد

الیزابت برخاست و با دست روی پایش زد... رو به سگ گفت

هی پسر از روش بیا پایین _

سگ غر و لوندی کرد و درست همزمان با ان لوتاری گفت

میتونه بمونه _

الیزابت دوباره نشست و غرولند کنان زیر لب گفت

شما دوتا برای همدیگه عالی هستین... به هر حال اون الان مال توئه _

پس اون مال مائه

چرا این وسایل مخوف اسم من روشون نوشته شده؟ _

الان کل خانواده ام عاشق توان.. می خواستن به خاطر نجات دادن _
شون ازت تشکر کنن.. تو همه اونها رو نجات دادی میدونی؟

و بعدش تو منو نجات دادی _

در حالی که جان خودش را به خطر انداخته بود لوتاری را نجات داده بود... پاداش وفاداری محبت است... اما اگر بار دیگر خودش را در .....موقعیت خطرناکی قرار دهد

الیزاده دستش را تکان داد و گفت

به هر حال بیشتر از اون چیزی که بتونیم بخوریم... کلم بروکلی توی _
خونه داریم

و اونها در مورد نجاتشون چی فکر می کنند؟ _

خانواده ام میدونن ما چی هستیم.. اما اونها هیچ رازی رو به غریبه _
ها نمیگن...حرفمو باور کن...بقیه معدنچی ها فکر می کنند
تو.....جنی چیزی هستی

لوتاری چشم‌هایش را چرخاند

جن... واقعاً الیزابت؟..... واقعا؟_

الیزابت شانه ای بالا انداخت

ببین... من عمیقا به خاطر کاری که کردی ازت سپاسگزارم..اما چرا _
اومدی اینجا؟

بخاطر تو... من کنترل یک پادشاهی رو به دست گرفتم... با من به _
داسیان بیا و ملکه من باش

آخرین جمله ای که ازت شنیدم این بود که آرزو می کنی توی جهنم _ بپوسم

الیزابت غیرقابل پیش بینی آنگونه که لوتاری انتظار داشت خودش را در بازو های اونینداخته بود... حتی بعد از اینکه قهرمانانه رفتار کرده و به طور دلاورانه ای زخمی شده بود....شاید برای همیشه او را از دست داده

لوتاری تو بهم قلب سیاهت رو دادی و بهم گفتی که اجازه نمیدی _ چنگالم به قلب جدیدت بیفته

دوباره بهت میدمش _

دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت و می‌خواست چنگش را به داخل آن فرو کند

بیشتر از هر چیز دیگه ای توی این دنیا.... این قلب منو به درد میاره _ .....

!!!!نه_

الیزابت خودش را به جلو پرتاب کرد و به سختی دستی لوتاری را کنار

زد

تو تازه خوب شدی _

لوتاری دستش را پایین آورد و غرولند کنان گفت

قلب لعنتی من بدون تو درست کار نمیکنه _

به نظر می‌رسید با شنیدن آن جمله...الیزابت نرم تر شد... اما سپس پرسید

آیا واقعاً چیزی تغییر کرده؟ _

فهمیدم که باید در مسائل مختلف با تو مشورت کنم و از اینکه دوباره سرم رو ببری جلوگیری کنم _

الیزابت با حالت اخطار آمیزی گفت

لوتاری..... تو واقعا منو نمیخواستی....نه تا وقتی که به یک خون آشام تبدیل نشده بودم.....و این دردناکه _

_ وقتی اون شب سارویا از بدن تو برای همیشه بیرون شد...مثل این بود که کسی ناگهان احساسات بیشماری نسبت به تو رو به من تزریق کرده باشه....برای اولین بار تو رو به روشنی می دیدم...بدون هیچ شکی میدونستم تو عروس من هستی..... قبل از اینکه به خون آشام تبدیل بشی

_ چی میشد اگه هیچ حلقه ای وجود نداشت؟ هیچ راهی برای تبدیل من نبود ؟میتونستی اونو بپذیری؟

_ هرگز

درد و رنج در صورتش نمایان شد

_ چرا؟

_ چون که بدنبال مرگ خودم نبودم لیزوتا...تو نفاپذیر بودی... به راحتی از بین میرفتب... زمانی که عروس یک خون آشام میمیره....اون هم به زندگی خودش پایان می‌ده... پس در نهایت من به همون اندازه قویم که تو باشی

_ این دلیلیه که اینقدر مشتاق بودی منو به خون آشام تبدیل کنی؟

لوتاری شانه هایش را عقب داد

و رابطه ی جنسی خیلی بهتر میشه _

اخخخخخ_

الیزابت دستهایش را به بالا پرتاب کرد

به خاطر اینکه امن تره...هر زمان که غرایز خودم رو نادیده میگرفتم _
میترسیدم بهت صدمه بزنم

اگه انسان میموندم همین احساسو نسبت به من داشتی؟ _

هرگز همه ی احساساتی که نسبت به تو داشتم رو پیش خودم اعتراف _
نمی کردم چون خیلی اسیب‌پذیر بودی... اما زمانی که تبدیل شدی....
.....خیلی قوی شدی

در حالی که صدایش آهسته تر می شد گفت

تو تمام نیرو جنسی منو گرفتی و باعث شدی ضعیف بشم _

زمانیکه الیزابت با یکی از نیشهای کوچولویش لب پایینش را گاز گرفت.....برای مدتی افکار لوتاری خالی شد

همه ی احساساتی که نسبت به من داشتی؟ _

بیا...بیا اینجا زن... تو به طور فوق العاده ای باهوشی.... باید بدونی که من عاشقتم.... حالا با من برمی گردی؟ _

الیزابت خودش را در مقابل او بی حرکت کرد

اما تو بهم گفتی ما با هم برابر نیستیم....این با ایده من از عشق فرق میکنه _

تا اولین روزی که به یک خون آشام تبدیل شدی تله پورت کردی... من رو با یک شمشیر از پا درآوردی...بیشتر ساکنین لور از تو میترسند.... وفاداری تو نسبت به خانواده ات هرگز لکه دار نشد... با توجه به اینکه چند بار بهت پیشنهاد دادم یا تا چه اندازه بهت فشار آوردم.... خیلی چیزها هست که باید از تو یاد بگیرم الیزابت _

زمانیکه الیزابت هنوز هم احساس دودلی می کرد لوتاری گفت

میدونم خانوادت تا چه اندازه برات مهمه چون به یاد میارم که مادرم چقدر برای من مهم بود... تمام این سال‌ها من از سرجی متنفر بودم _

چون که خانوادم رو از من گرفت....حالا متوجه شدم که من هم داشتم همین بلا رو سر تو می آوردم

_ و اگه دوباره با هم دعوامون بشه چی ؟از صحبت کردن با من امتناع می کنی؟ قبل از اینکه اون بسته‌بندی حشتناک رو برام بفرستی آرزو داشتم بهت بگم چقدر به خاطر اینکه بهت رسوندم متاسفم

_ تو هم به جاش انگشتت رو برام فرستادی....کی حالا اقرار می کنم کارعجیب و غریبی بود

مخصوصاً زمانی که انگشتش دوباره رشد کرده بود

_ سوال من رو پاسخ ندادی... راستش اونقدرها هم توی مهارت های رابطه استاد نیستی...و میدونم که در آینده با همدیگه دعوامون میشه

_ همونطور که گفتم تو بهم نشون میدی... به علاوه...میتونی خاطرات من رو ببینی و بفهمی که تا چه اندازه احساسات من نسبت به تو واقعیه....تمام کاری که باید بکنی اینه که هر شب از من خون بنوشی

به لب هایش خیره شد.... به اینکه تنها با فکر این حرکت... نیش های الیزابت کمی بلند تر شدند

دلت برای خون من تنگ شده بود... اعتراض کن _

نههههه_

الیزابت شوکه شد و لب هایش را به دیگر فشار داد

لوتاری این با صدایی خش دار ادامه داد

پس چرا اون نیشهای کوچولوی جذابت اینقدر تیز شدند؟ _

نگاه خیره اش را به چشمهای الیزابت که در حال تیره شدن بودند کشاند..... با صدایی که بر اثر احساسات عمیق و خشدار شده بود گفت

خدایا.... می خوام وقتی به قلعه برگردوندمت کارای خیلی بدی باهات بکنم _

الیزابت آب گلویش را قورت داد

م-من هنوز باهات موافقت نکردم.....که باهات میام_

پس بهم بگو کجا میتونم اون کارا رو باهات بکنم... اگه این جا بمونیم _

این تخت خواب شل و ول رو میشکنیم احتمالا تمام خونه پایین میاد

الیزابت چانه اش را بالا گرفت و گفت

باید به خاطر رفتارهای که باهام داشتی ازم عذرخواهی کنی _

داشت کم کم نرم می شد... لوتاری که پیروزی را نزدیک می دید با صداقت گفت

خیلی خیلی متاسفم الیزابت.... سعی کردم با حلقه زمان رو به عقب _ برگردونم....خیال داشتم مثل یک ملکه باهات رفتار کنم.... از اولین دیدارمون

سپس ابروهایش به یکدیگر گره خوردند

تو همیشه باید بهم یادآوری کنی که کی باید عذرخواهی کنم _

فقط تا موقعی که دیگه خودت در این زمینه راه بیفتی _

اه... پس موافقت می کنی؟پس بزن بریم_

لوتاری راست سر جایش نشست.... سپس کاملاً بی حرکت شد

این چه لباسیه پوشیدم لیزوتا؟ _

با دهانی باز به خودش خیره شد

اوه بیخیال_

فکر می‌کنم الان زمان خوبی نبود که کلاه مجلسیتو به دستت بدم مگه نه؟ _

انتقامی که گرفتی غیر قابل توصیفه...به خاطر همین تنها.. باید برای تمام رفتارهای بدی که باهات داشتم منو ببخشی _

هنوز هم خیلی خودتو دست بالا میگیری _

همین حالا عملاً... بخاطر گفتن این جمله جلوی تو... ریسک از دست دادن گردنمو به جون خریدم _

دید که لب هایش تکان میخورد...اما سعی می کرد حالت چهره اش را بی تفاوت نگه دارد

به نیکس گفتم حاضرم دوباره به قبر برگردم اگه این باعث میشه تو _ ....منو دوست داشته باشی و توی اون معدن به گور رفتم بنابراین

داری سعی می کنی کاری کنی تا احساس گناه کنم....تا بتونی منو _ کنترل کنی؟

لوتاری چندین‌بار پلک زد

البته... حالا بهم بگو عاشقمی _

هستم.. لوتاری.. بنا به دلایلی واقعا عاشقتم... و به رابطه مون یه _ شانس دوباره میدم...اگه اینجا با من بمونی

الی... راجع به زندگی کردن با لوتاری در یک قلعه و تبدیل شدن به یک ملکه خون آشام و تمام این چیزها...تصمیم خودش را گرفته بود.. اما این موقعیت خیلی بامزه و جالبی بود که نمی توانست به آسانی آن را از دست بدهد

لوتاری آب دهانش را قورت داد...نگاهش روی عروسک های خرسی و بقیه ی دکوراسیون اتاق چرخید

از اینجا خوشت میاد لوتاری...من اینو مطمئنم _

با چهره ای درد کشیده گفت

این حیوونا و چیزهایی که به در و دیوار اینجا وصل کردی ترسناکه و حال منو بد میکنه _

به خود لرزید

و هاله عجیب و غریب اینجا غیر قابل اجتنابه.. تو که نمیخوای.....تو که نمیخوای اینجا زندگی کنی...به جای یک قلعه که خدمتکار ها منتظر اجرای هر دستور تو باشن؟ _

البته که می خوام..و در ضمن دیگه هیچ نیازی به اون همه لباس با کلاس که قبلا می پوشیدی نداری _

لوتاری به خود پیچید

فکر نمی کنم بتونم اینجا زندگی کنم...واقعا نمیتونم الیزابت _

و از آنجایی که الی به او متصل بود می‌توانست چیزی بسیار شبیه به ترس و دلهره در او را احساس کند

حتی نمیخوای سعی هم کنی؟ _

در واقع نمی تونم بیشتر از این اینجا بمونم _

الیزابت دست او را نوازش کرد

میدونم عزیزم....میدونم _

.....اگه میدونی نمیتونم اینجا بمونم و با من نمیای _

چشم هایش با برق شومی قرمز شدند

فکر می کنی جدا از هم زندگی کنیم؟ من قبلا اون رو امتحان کردم و ازش متنفرم _

به وضوح قصد داشت خودش را آرام کند.دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید.. کمی فکر کرد و در نهایت از لابه لای دندان های به هم فشرده گفت

من این کوهستان و کوهستان کناری این رو برای تو خریدم _

نفس در گلوی الیزابت گیر کرد

لوتاری....حتی نمیدونم چی بگم _

با من به قلمرو پادشاهی من بیا و من برای ما درت اینجا یک عمارت _ می سازم

با تقلای بسیار ادامه داد

میتونیم از اونها دیدن کنیم... اگه دوست داشتی به طور مداوم _

الیزابت به جلو خم شد تا زمانی که صورت هایشان تنها چند سانتی متر از یکدیگر فاصله داشت

ما هر آخر هفته.. تعطیلات و روز ناسکار رو از اونها دیدن می کنیم _ خون آشام

لب هایش را به لب های او دوخت و به خاطر احساس خوشی که به او دست داد اهی کشید...مطمئن بود که سرنوشتش به لوتاری بسته شده

.....اه.. لوتاری.. حتی نمیدونی چه بلایی سر خودت آوردی

از لابلای بوسه ها.. لوتاری به او گفت

اگر فقط روی روزهای تعطیل و یکشنبه ها موافقت کنی برای بقیه _ اعضای خانواده و فامیلت هم خونه میخرم

لوتاری مقابل لب هایش گفت

و خودت خوب میدونی روز ناسکار دیگه خیلی زیاده روی بود زن _

.....

اپیزود پایانی

.....چند صباحی بعد

ما از پشت خزیدیم و گیرت انداختیم _

این را استلیان با لحنی متزلزل به لوتاری گفت

راستش اینکه یک زن جوان تا چه اندازه تو رو کنترل میکنه برامون _ سرگرم کننده است

عدم درک در چهره اش نمایان بود

لوتاری آن چهره را به خوبی می‌شناخت..خودش اغلب آن را تحویل دیگران می داد

اما از چیزهایی که میگی سر در نمیاری؟_

لوتاری از میان راهرو قلعه شان به الیزابت خیره شد... او روبه‌روی شومینه نشسته بود و با هگ و کاسمینا مشغول صحبت و خنده بود... و آن سگ بدجنس هم که با انها به آنجا آمده و حالا دیگر تبدیل به سگ سلطنتی شده بود... کنار پایش دراز کشیده بود

درسته _

استلیان جرعه ای طولانی از نوشیدنی دستش را سرکشید

چطور زنت منو راضی کرد که کریسمس ها به دیدنی خانواده‌اش _ بریم؟

لوتاری با لحنی که پر از احساس غرور و اندوه بود گفت

هرگز نمی دونی عروس من چه نقشه ای در آستین داره تا موقعی که _ تا خرخره توش گیر افتاده باشی

درست این بعد از ظهر الیزابت به طریقی لوتاری را راضی کرده بود که جاشوا و هشت تن از پسر عموهایش را به شهربازی ببرند

اما واقعا... مگر انجام این کار چقدر می‌تواند سخت باشد؟

اگرچه چیز چندانی تعجب آوری نبود اما..... پسر فناپذیر لوتاری را می پرستید

خانوادهام داره بزرگتر و بزرگتر میشه

الیزابت متوجه نگاه خیره او روی خودش شد و آن لبخند ویرانگر اش را نثار او کرد...در حالیکه جواهراتی را که لوتاری با عشق و محبت به او هدیه داده بود را پوشیده بود... از چهره اش احساس رضایت تشعشع می کرد

هیچ مشکلی با پذیرفتن شیوه جدید زندگی اش نداشت و با آغوشی باز تمام تغییرات را پذیرا بود... هر روز که در قلمرو حکومتی جدیدشان سپری میشد....الیزابت آداب و رسوم بیشتری را فرا میگرفت

و بعضی از آداب و رسوم خود را به مردم اینجا نشان میداد..... مردم داسی او را می ستودند. به نظرشان بسیار با طراوت و دوست داشتنی می رسید.... درست همانطور که لوتاری پیش بینی کرده بود

الیزابت از جمع جدا شد و کنار او روی نیمکت تله پورت کرد... سگ شکاری شان که.... لوتاری نمیپذیرفت او را جو کوچولو..... صدا و کند.... با عصبانیت غرولند کرد... هنوز هم هر زمان کسی تله پورت میکرد سردرگم می شد

همانطور که لوتاری دست الیزابت را گرفت و به نرمی بوسه ای روی

آن زد... استلیان با نگاه محتاطانه ای رو به الیزابت...عذرخودش را خواست و از آنجا گم شد

الیزابت تمامی خاطرات لوتاری از زمانی برگشتش به داسیان را در خواب دیده بود و بعد از آنالیز کردن رابطه لوتاری با اعضای سلطنتی....تصمیم گرفت آنها را از دست لوتاری نجات دهد

همه خیلی بهتر با شرایط کنار میان... این طور فکر نمی کنی؟ _

حالا که الیزابت ملکه شده بود بعضی از یخ های بین آنها در حال ذوب شدن بود..بعد از قرن ها نزاع و ستیز...اعضای سلطنتی شروع به جمع شدن گرد شومینه قلعه کرده بودند و با یکدیگر گرم گفتگو می شدند...با این حال لوتاری گفت

حتی اگر هم اینطور باشه..میتونم به چنین چیزی اقرار کنم؟ _

الیزابت یک ابرویش را بالا داد

ادبیات مخصوص لوتاری؟ خب من فکر می کنم همه دارن به خوبی _ با هم جور میشن

بعد از ملاقات با ویکتور الی به ژنرال گفته بود

پس تو اون ژنرال خشمگین و دلاوری هستی که لوتاری در موردش _
با تکبر رجز خوانی میکرد ؟تعجبی نداره تورو به عنوان سرپرست گارد محافظتی من منصوب کرده...وقتی که اینجا نیست...به کسی دیگه ای اعتماد نداره که از من نگهبانی کنه

سینه ژنرال با غرور بالا آمده بود

رو به میکرئو گفت

میتونی از بالری بپرسی قراره چه مدت منتظر عروست باشی.. _
بعضی موقع ها شمارش معکوس میتونه مفید باشه

یک نصیحت از ملکه ای دانا که تمام عمرش را در شمارش معکوس گذرانده بود

به تریهان گفت

اگه من میتونم با لوتاری زندگی کنم پس هر چیزی در رابطه با _
عروست امکان پذیره.. نمی تونی یک بار دیگه تلاش کنی و یه شانس دوباره به رابطه تون بدی؟

راجع به کاسمینا کار کمی می توانست انجام دهد و به لوتاری اقرار کرده بود

_ حتی نمیدونم از کجا شروع کنم...ممکنه به یه راه اندازی مجدد .....حسابی نیاز داشته باشه

سلام لوسیانا

الیزابت معتقد بود همگی آنها" به عنوان یک خانواده کنار هم گرد امده بودند" یا چیزی شبیه آن..و دلیل آن که لوتاری کنار آنها احساس ناآرامی می کرد به این خاطر بود که می ترسید" نسبت به آنها احساسات پیدا کند "و به آنها اهمیت دهد

لوتاری به او اخمکرده و اماده بود تا به او اطمینان دهد که از خانواده اش متنفر است و نمی‌خواهد نزدیکه آنها باشد.. اما نتوانسته بود حتی یک کلمه به زبان آورد

پس فعلا... آنها حریم خصوصی او را اشغال کرده بودند

با وجود این.. او یک بار دیگر خوشحال بود...همانطور که به عروس بی نظیر اش نگاه میکرد با خود فکر کرد" اما یه طوری تونستم حسادتم "رو کنترل کنم

ملکه الیزابت داسیانو هدف پایانی او بود... همواره بوده

آیا ایوانا ی جسور در برابر او سر تعظیم فرود می آورد؟ بله...اما در عمق وجودش... لوتاری میدانست چنین چیزی دیگر اهمیت ندارد

هر شب زمانی که الیزابت از او می نوشید پیوند غیر قابل شکستن شان قوی تر می شد...و همراه با آن ذهن لوتاری قوی تر و استوار تر....هرگز نمی توانست کاملاً عقلانیت و خونسردی گذشته‌اش را به دست آورد...هیچ شانسی برای آن وجود نداشت...اما تا زمانی که الیزابت او را بپذیرد...میتوانست یک طوری با آن کنار بیاید

هر زمان که الیزابت می خوابید اعمال روز گذشته لوتاری را در خواب میدید ا...گر قرار بود برای کارهای حکومتی اش مسافرت کند.. الیزابت همراه با بوسه خداحافظی به او التماس می‌کرد

کاری نکن که از رویا دیدن اون احساس پشیمانی بهم دست بده لئو _

تنها دو هدف دیگر باقی مانده بود:می بایست جواب کمک‌هایی که نیکس تاکنون در حق او انجام داده بود را بدهد و قسمی که به مادرش خورده بود تا به هورد حکم فرمایی کند را محقق کند

تصمیم گرفت به اینده بین کمک کند تا فوری را پیدا کند.. اگرچه به طور مسلم دلش نمی خواست یک بار دیگر فونیکس دوست او باشد اما

از اینکه بدهکار کسی باشد خوشش نمی آمد

اما زمانی که به این فکر می کرد.... که تا چه اندازه عاشق الیزابت است و چگونه به طور غیر قابل تصوری داشتن او در کنار خودش احساس خوبی دارد...میفهمید که جداً مدیون نیکس است

حالا اگر تنها می توانست آینده بین را پیدا کند و این را به او بگوید... زمانی که به کمک الیزابت رفته بود والکری ناپدید شده بود

.....هیچکس در لور نمیتوانست جای نیکس همیشه دانا را پیدا کند

در مورد آخرین قسم او به ایوانا دلمشغولی داشت... الیزابت به او گفته بود: ایوانا از تو می خواست زمانی که سرجی به داسی حکم فرمایی میکنه...تو هورد رو تسخیر کنی و ۲ پادشاهی رو به هم متصل کنی درسته؟ اگه میفهمید جای سرجی به عنوان پادشاه رو خواهی گرفت...به نظرت اون موقع چی می گفت؟

نکته ی خوبی بود

با این حال الیزابت اضافه کرد

البته اگه تاج پادشاهی همون جا وایساده تا یه نفر برش داره _

...میدونم فقط کار پسر خودمه

برای اجتناب از جنگی بزرگ...تریهان پیشنهاد داده بود قاتل های سلطنتی ۲ رقیب دیگر را حذف کنند.. لوتاری به او گفته بود دست نگه دارد اما در حالت آماده باش باشد...حالا..با ان فکر در ذهن به الیزابت گفت

امشب میرم تا با یکی از متقاضیان تاج پادشاهی هورد ملاقات کنم _

حتماً باید این کارو بکنی؟ _

باید با کریستوف _

اون عوضی

روبرو بشم... تا جایزه ای که برای سر تو تعیین کرده رو برداره_

الیزابت نیشخند پهنی زد

به علاوه میخواهی موقعی که خودت رو به اون نشون میدی حالت چهره اش رو ببینی _

این هم هست _

خیلی خوب منو میشناسه

تو همین جا می مونی؟ _

این یک بار بله _

لوتاری در حالی که سعی می کرد هیجان خودش را زیر ماسک خونسردی پنهان کند گفت

خیلی خوب _

قرار است امشب یک نفر را به اسیری بگیرد...چه فایده ای داشت یکی از بهترین سیاه چال های دنیا را داشته باشی اگر قرار نبود کسی را در آن زندانی کنی؟

ایا امکانش بود الیزابت این یک حرکت او را در خواب بعدی اش نبیند؟

لب هایش به سمت بالا متمایل شدند.. البته..پس او یک پیام ذخیره خواهد کرد...تنها برای او: " اعتراف کن عشقم...وقتی که یکم شرارت بخرج

"می دم بیشتر عاشقم میشی

الیزابت به او خیره شد

فقط شعار جدیدمون رو فراموش نکن لئو " ما همیشه میتونیم بعدا _
"اونها رو بکشیم اما نمیتونیم همیشه اونها رو برگردونیم

عروس باهوش و دانای من_

با دو دست صورت او را قاب گرفت و به سمت خود کشید

تو همه چیز منی _

الیزابت از روی رضایت خاطر آهی کشید و لب هایش را به لب های او چسباند... به او بوسه ای داد که تقریبا باعث شد او را به تخت ببرد...اما به طریقی توانست خودش را عقب بکشد و بیخ گوش او زمزمه کند

وقتی برگشتم... ساتن قرمز بپوش _

رنگ چشمهای الیزابت سیاه شدند و با نگاهی خمار گفت

مطمئن میشم که... راضیت کنم _

لوتاری به نرمی سر به سر او گذاشت

جوجه پرو _

اما بدنش از شدت خواستن داغ شده بود...باید هرچه سریعتر کارهایش را انجام دهد و نزد او برگردد

.....

لوتاری به قلعه هورد تله پورت کرد.. و شمشیرش را کشید.. در حالی که خودش را نامرعی کرده بود به تالار قلعه رسید...کریستوفر را...در حالی که به بیرون پنجره ای باز خیره شده بود و باد موهای بلوندش را تکان می‌داد پیدا کرد

چشمهای آبی مرد از جنون خون پاک بودند.. اما همانطور که به شب خیره بود.. حالت چهره اش گرفتار و پرمشغله به نظر می‌رسید

آیا در باره عروس آینده اش رویا بافی می کند؟ یا پدری که هرگز نخواهد شناخت؟

لوتاری به یاد می‌آورد زمانی که کریستوفر بچه کوچکی بود به او خیره شده بود...آن همه سال قبل... لوتاری بالای گهواره او خم شده و خیال داشت وارث حقیقی استافنوویچ را به قتل برساند..... تا اینکه بچه مو بلوند دست کوچکش را بالا آورده و انگشت او را محکم چسبیده بود

مانند این که لوتاری را می شناخت

اما اگر امشب کریستوفر یک حرکت اشتباه کند لوتاری کارش را خواهد ساخت و دل رحمی گذشته را جبران خواهد کرد

در حالی که مانند یک سایه حرکت می‌کرد و به مانند مرگ بی صدا بود... شمشیراش را به گردن کریستوفر چسباند

....سلام ..برادر _

.....

.....

.....

.....

@DONYAIEMAMNOE

سلام گایز دنبال یه چنل
عشقولی هستی که یه عالمه
رمان توپ بزاره
پر از عشقای ناب
رمان خارجی و ایرانی
یه خبر خوب برات دارم
تنها با جوین شدن در آیدی
چنل زیر به می تونی به همه
ی این رمانا دس رسی داشته
باشی



DONYAIEMAMNOE@